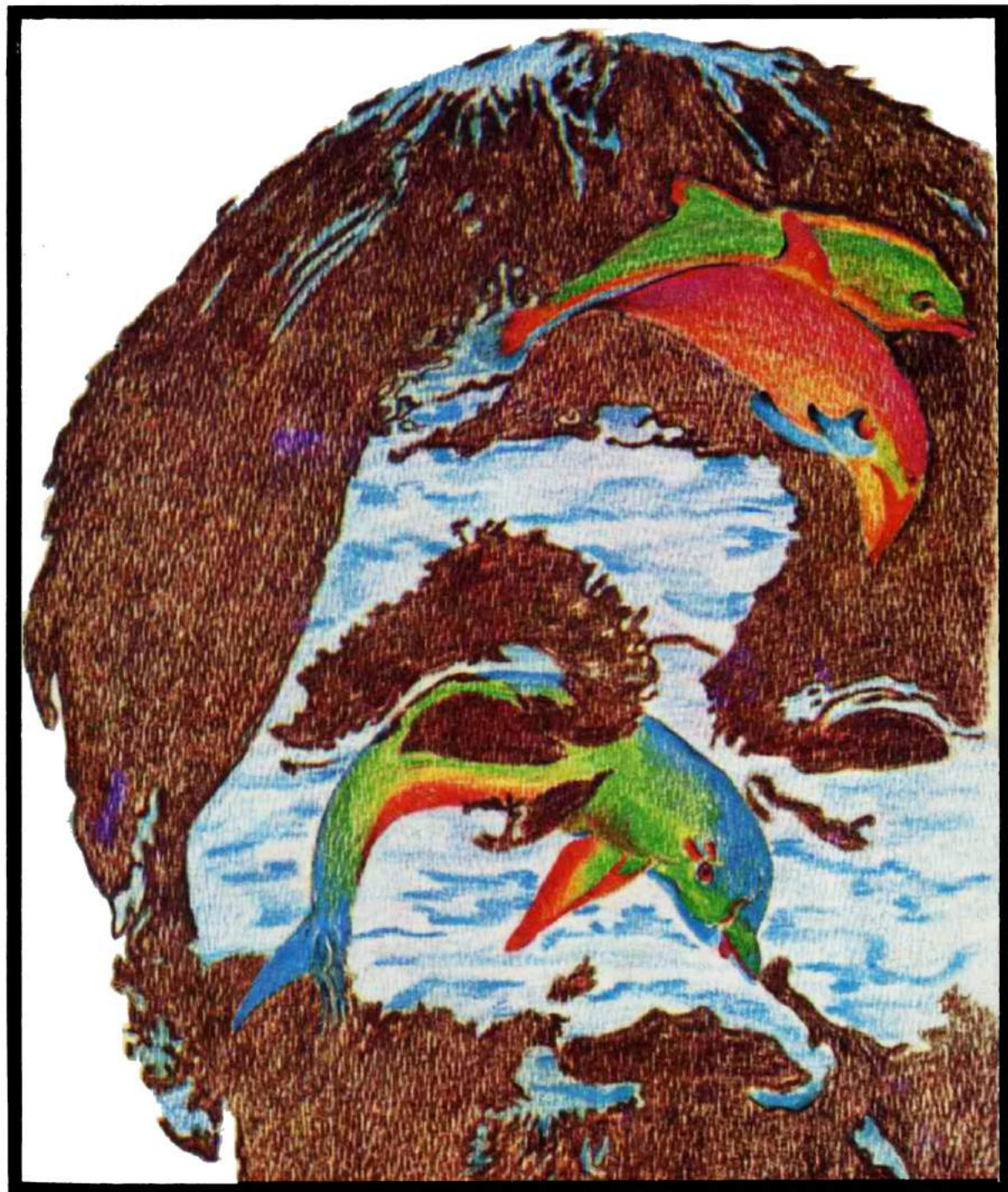


رمانی تازه از نویسنده اینجه محمد

قهر دریا



یاشار کمال

رحیم رئیس نیا

قهر دریا

ياشار كمال

قهر دريا

رحيم رئيس نيا

انتشارات نگاه



انتشارات نگاه تهران خیابان انقلاب فروردین

قهر دریا

یاشار کمال

ترجمه رحیم رئیس نیا

● چاپ دوم ۱۳۶۷

● حروفچینی نمونه

● چاپخانه نوبهار

● تیراژ ۶۰۰۰ نسخه

● حق چاپ محفوظ

٧.....	فصل ١
١٥	فصل ٢
٢٩	فصل ٣
٣٩	فصل ٤
٩٠.....	فصل ٥
١١٤	فصل ٦
١٢٤	فصل ٧
١٣٠	فصل ٨
١٧٤	فصل ٩
١٩٥	فصل ١٠

٢١٦	فصل ١١
٢٣١	فصل ١٢
٢٤٨	فصل ١٣
٢٦٨	فصل ١٤
٢٨١	فصل ١٥
٣١٥	فصل ١٦
٣٣١	فصل ١٧
٣٤٩	فصل ١٨
٣٧٥	فصل ١٩
٣٩١	فصل ٢٠
٤٠٧	فصل ٢١
٤٢٩	فصل ٢٢
٤٤٩	فصل ٢٣
٤٦٤	فصل ٢٤
٤٧٧	فصل ٢٥

لنگه در کج و کوله قهوه‌خانه با لگد سختی روی پاشنه‌اش چرخید و دهان گشود و پیش از زینل که ششلولی به دست داشت، لودوس^۱ که دریا را در بیرون برآشفته بود، با گرد و خاک به درون یورش آورد. زینل ابتدا لحظه‌ای دم در دودل ماند و سپس به سنگینی پا پیش گذاشت و با صلابت میان چهارچوب در ایستاد و راه آمد و شد را بست و ششلول را به طرف احسان گرفته، چند بار پیاپی آتش کرد. حاضران در قهوه‌خانه همه بر جا خشکشان زد و نعره دلخراش احسان بلندشد:

«آ...خ سوخته...م مادرا!»

و صدای دومی «سوختم» انگار که از ته چاهی باشد، یواش درآمد. از صدلی پایین لغزید و نقش بر زمین شد و خون از گردنش شره زد و کمی بعد بند آمد. خیز برداشتن سلیم ماهی گیر از میان حاضران بهت‌زده با «سوختم مادر» گفتن احسان و پریدنش به روی زینل و گرفتن مچ دست او همه هم‌زمان شد. سلیم ششلول را گرفته بود و حیرت‌زده گاه به طپانچه که از دهانه‌اش دود بیرون می‌زد نگاه می‌کرد و گاه به زینل که بر جا میخ شده بود. همه کسانی که توی قهوه‌خانه بودند از صدای شرق یک سیلی دفعه‌ای یک خوردند، اما باز هم کسی از جایش تکان نخورد. سلیم با دست چپ گردن زینل را گرفته بود و با دست راستش تا او می‌خورد، به خوردش می‌داد. زینل هم سرش را میان دست‌هایش گرفته و دو تا شده بود و با هر مشت و سیلی او بیشتر می‌چاله می‌شد. ششلول هم که دیگر از لوله‌اش دود بیرون نمی‌آمد، زیر اجاق قهوه‌خانه افتاده بود. سلیم ماهی گیر با دست‌هایی که مثل پتک سنگین بود، زد و زد

۱- Lodos یک باد محلی که از سمت جنوب یا جنوب غربی می‌وزد.

تا آخر سر خودش به نفس نفس افتاد و زینل را ول کرد. زینل هم سر جای خود، بالای سر مرده منگ و وارفته درماند. احسان روی پهلوی چپش افتاده بود، دست‌هایش گره خورده و زانوهایش به شکمش کشیده شده بود. پهلوی چپش آغشته به خونی بود که روی زمین تا نزدیک در راه افتاده، چاله چوله‌های سر راه را پر کرده بود. نوک چپ سیبل بورش به خون آغشته بود. چشم‌هایش مثل آن که به راه وحشت، مرگ و حیرتی بی‌پایان خیره مانده باشند، به فراخی گشوده شده بودند. سلیم آمد، بالای سر احسان ایستاد و به چهره‌اش زل زد و صورتش به تدریج رنگ گرفت. اما ناگاه یکه خورده، با تشویشی آشکار به عقب برگشت. زینل همچنان سر جایش بود. سلیم سینه به سینه‌اش ایستاد و سراپا و راندازش کرد. انگار نخستین بار بود که او را می‌دید. نگاه و حالت قیافه‌اش داد می‌زد که این پسرک دیگر از کجا پیدایش شد؟ شاید هم به درستی نمی‌دانست که چه اتفاقی روی داده است. به عقب برگشت و چنان که گویی دوباره چیزهایی را می‌جوید، بالای سر مرده خم شد و توی چشم‌های رک‌زده‌اش نگاه کرد و با نوک انگشت سبابه دست راستش پیشانی احسان را لمس کرد اما دستش را انگار که به آتش خورده باشد، به سرعت پس کشید. وقتی هم که قد راست کرد، با زینل دماغ به دماغ درآمد.

سلیم آب دهانش را جمع کرد و با صدا توی صورت زینل تف انداخت. باز و باز هم تف کرد. تفش چون شلاق به روی زینل کوبیده می‌شد و صدا می‌داد. سلیم با دست‌های فرو آویخته و پاهایی که به هم می‌پیچید تلوتلوخوران از قهوه‌خانه درآمد و به سر پل پلاژ رفت و از آنجا راه رفته را برگشت و جلو قهوه‌خانه پالنگ کرد انگار به فکر رفت و کوشید تا چیزهایی را به یاد آورد. بعد هم سرش را از لای در تو برد و مثل آن که در جستجوی کسی باشد، چشمی گرداند و سرش را بی‌درنگ عقب کشید. از جلو کازینوی مارتی^۱ گذشت و به طرف پلاژهای فلوریا راه سپرد. امواج دریای طوفانی به بلندی درخت برمی‌آید و روی آسفالت فرود می‌آید و پهن و پخش می‌شد.

کمی بعد از رفتن او زینل کز کرد، انگار که از خوابی بیدار شده باشد، سر برداشت و چپ و راستش را پایید و بی‌آن که به نعش احسان نگاهی بکند، با

برداشتن گامی بلند از رویش گذشت و به ششولش در پای اجاق قهوه‌خانه رسید و خم شد و برش داشت. آن گاه باز از روی احسان پریده، تا دم در پیش رفت و همان جا پشت به روشنایی ایستاد و نگاهش روی یکایکمان چرخید و آخرش روی نعش احسان لنگر انداخت.

حیرت و تردید لحظه‌ای در چهره‌اش رنگ انداخت و سپس لبخندی گریزان لبانش را کش آورد و بالاخره سری تکان داد، دندان‌هایش را بر هم فشرد و با صدایی سوت مانند گفت:

«خانه خرابم کردی احسان مادر بخطا. اجاقم را خاموش کردی تخم‌سگ. من چه هیزم تری بهت فروخته بودم؟»

برگشت و بعد از آن که پا از در بیرون گذاشت و نگاهی به دریا انداخت، سر گرداند و نگاه رمیده‌اش را در ما آویخت و دادخواهانه پرسید:

«شما بگوئید، همه‌تان اینجا شاهد بودید، من به آن سلیم زن به مزد چه کردم که با من چنین معامله‌ای کرد؟»
از کسی صدایی در نیامد.

«بگوئید دیگر، پس چرا خفه خون گرفتید؟ من به آن دیوث چه کردم که اینجا پیش چشم همه‌تان این جوروی خوارم کرد؟ باشد. چیزی که عوض دارد گله ندارد. حالا من هم حق آن را دارم که انتقام خفتی را که بهم داد، ازش بگیرم، مگر نه؟... بگوئید دیگر! سنگ قبر که نیستید؟»

باز پا به درون گذاشت و توی قهوه‌خانه قدم زدن گرفت. می‌رفت می‌آمد و حرف می‌زد. گاهی هم پالتنگ می‌کرد و به نعش افتاده در زیر پایش خیره می‌شد و باز با گام‌های بلند در حالی که دقت می‌کرد پا روی جویبار خونی که تا آستانه در راه باز کرده بود، نگذارد، توی قهوه‌خانه گشت می‌زد...

«شما بگوئید، من با آن سلیم از روزی که پا تو این منقشه گذاشتم کی، حتی یک کلمه هم، حرف زده بودم؟ دِ جانتان بالا بیاید بگوئید دیگر. بگوئید پیروزهای بزدل. پس چرا، در خیکتان را گذاشتید؟ آخه شما ناسلامتی مرد هستید. حالا چون طپانچه تو دست دارم و این ناکس توی خون خودش غلتان شده، شماها زبانتان را قورت داده‌اید، مگر نه؟ خونتان یخ بسته، آری؟ بینتان یک مرد مثل آن سلیم بی‌زبان هزار ساله پیدا نمی‌شود، مگر نه؟ آهای با شما هستم، سنگ قبرها، دِ

جان بکنید یک کلام حرف بزنید دیگر. چه شد که در مشکتان را گذاشتید؟ آهای سلیمان که گردنت مثل کنده کاج می ماند و خودت عین یک خرس گنده می مانی، با توام. از فیس و افادوات آدم نمی توانست بهت نزدیک بشود، اما حالا مثل سگ کتک خورده آنجا گرفتی و کز کردی و چیزی نمانده که زیر میز بچی و شلوارت را خراب کنی...»

قهقهه بلندی ترکید:

«کسی چه می داند، شاید هم خودش را خراب کرده که نمی تواند از سر جایش تکان بخورد.»

لوله ششلول را به طرف سلیمان برگرداند. لب های کبود گشته سلیمان پر پر می زد و رنگی به رویش نمانده بود.

«بلند شو، بلند شو ببینم خرس گنده... هیکلش را نگاه، قد سه نفر است.»
زینل تسمه و ترکه بود و در این لحظه از خشم ترکه ترمی نمود، مثل یک تار فولادین کشیده شده بود. «بلند شو سلیمان مادر... هوچی!»

سلیمان دو دستش را روی میز گذاشت و فشار آورد، اما نتوانست از جایش بلند شود. رنگش به سفیدی کاغذ شده و بر جا وارفته بود.

«ارکان لازا، تو بلند شو ببین سلیمان شلوارش را زرد نکرده؟»

ارکان لاز بلند شد، زیر بازوی سلیمان را گرفت و از جا بلندش کرد آن گاه خم شد و به صندلی او نگاه کرد و سپس خشتک شلوارش را به دقت واری کرد و در حالی که سلیمان را سر جایش می نشاند، سرش را تکان داد و گفت:

«نچ، زرد نکرده.»

زینل خندید.

«زل به مزدبی دین هوچی طوری ترسیده که از ترسش نتوانسته بریند...»

سلیمان زیر لب غرغری کرد و زینل نزدیک تر رفت و پرسید:

«چی گفتی؟ چی؟»

صدایش تمسخرآمیز بود.

«اگر آنچه را که گفתי یک بار دیگر تکرار نکنی، با گلوله سرخت می‌کنم.»

لوله ششلول را روی شقیقه‌اش گذاشت و سپس چنان که گویی چیزی در دم به یادش افتاده است، استوانه آن را باز کرد، فشنگ‌هایش را توی دستش ریخت و دستش را با فشنگ‌ها توی جیبش فرو برد و مثنی فشنگ درآورده، طپانچه را پر کرد و استوانه را بست.

«بگو دیگر ابنه‌ای. پیش از آن که دهان گاله‌ات را با سرب داغ پر نکرده‌ام، بگو...»

سلیمان مثل آن که دعایی را زیر لب زمزمه بکند، به نجوا گفت:

«نکن پسر، نکن. نکن پسر زینل نکن. خدا را بالای سرت ببین.»

زینل با خشم دندان‌هایش را به هم سائید ترکید:

«آی، آی مادرت را... آی زنت را... آی دودمانت را... آی تخم و تبارت

را... آی دختر و مادیانت را... آی... خدا برای شما نیست و برای من هست، مگر نه؟»

و با دسته ششلول محکم به سر سلیمان کوبید و خون از بالای پیشانی او شره زد و در چشم به هم زدنی صورتش را آغشت و به گردن و پیراهنش رسید و شروع کرد به چکیدن به روی میز.

«ارکان لاز!»

«بفرما آق داداش!»

«خون این زن به مزد را تمیز کن. نترس، سقط نمی‌شود. سقط نمی‌شود، او

یک ماه نمی‌تواند به دریا برود و همه ماهی‌های مرمره را یک شبه صید بکند...»

ارکان بلند شد؛ رفت و حوله را از روی دوش شاگرد قهوه‌چی برداشت و

خون سلیمان را پاک کرد و سر جای خودش نشست.

«گت خود گند و گهش را درآر و خون کثیفش را پاک کن...»

دندان قروچه‌ای کرد و به لحنی دیگر گفت:

«سلیمانِ ناکس! یادت است که پانزده شانزده سال پیش هنگام سوا کردن

ماهی با پاشنه میخ آجین کفشت دستم را له و لورده کردی؟ تمام پوست و گوشت

انگشت‌هایم کنده شد و استخوان‌های سفیدم بیرون زد و تو هر و هر خندیدی...»

مرد که کافر...»

زینل گاه جلو در می رفت، به دریا، به راه مقابل نگاه می کرد و گاه یکی از حاضران در قهوه‌خانه را برگزیده، با وی تسویه حساب می کرد. این تسویه حساب‌ها با تنگ غروب ادامه یافت. زینل یک بار هم روبه‌روی من آمد و زهرخندی زد و به لحنی اندوهگین و با صدایی شکسته گفت:

«شنیدی آق داداش؟ همه‌اش را... مگر ما از زیر بته در آمده‌ایم؟ مگر من هم آدم نیستم؟ چه می‌گویی؟»

راهی به حرف نجستم و لام تا کام چیزی نگفتم. حرفش را پی گرفت:

«لا اقل تو که این همه چیز سرت می‌شود یک چیزی بگو.»

گفتم:

«چه گویم که ناگفتمم بهتر است. تو که دیگر جایی برای گفتن باقی

نگذاشتی!»

طپانچه را به طرفم گرفت و گفت:

«بین آق داداش، این مُرده، این هم زخمی... همه‌شان را هم بدتر از کشتن کردم. شاید کمی بعد پلیس‌ها سر برسند. من آدمی نیستم که خودم را تسلیم آن‌ها بکنم، تا آخرین فشنگ باهاشان می‌جنگم، بین...»

هر دو جیب کتش را که پر فشنگ بودند، نشان داد و افزود:

«می‌بینی که، حساب همه چی را کرده‌ام؛ تا آخرین نفس با پلیس‌ها

می‌جنگم... من از آن‌هایی نیستم که به راحتی دم به تله می‌دهند.»

و در همان آن لحنش عوض شد:

«تو می‌گویی سلیم ماهی گیر به پلیس‌ها خبر می‌دهد؟»

به خونسردی پاسخ دادم:

«فکر نمی‌کنم خبر بدهد.»

«این شد یک چیزی، مگر نه؟»

گفتم:

«چه عرض کنم زینل.»

با نوک پا به نعش احسان اشاره کرد و گفت:

«این ننه... حقش بود.»

برگشت و رو به سلیمان افزود:

«این هم...»

بعد نگاهی به دست‌هایش انداخت؛ خندید و آن گاه با اشاره به دیگران باز

هم گفت:

«این‌ها هم...»

«به طرف در رفت و بیرون را پایید و با مایه‌ای از شور و شادی در صدا

گفت:

«چراغ‌ها روشن شد. خیلی خوب شد... شاید هم کمی بعد کشته شوم.

خدا می‌داند که مردن یعنی چه. این مادر... مُرد، بین چه جور می‌برو بر نگاه

می‌کند؟ کسی چه می‌داند، شاید هم قییر جستم. تسلیم بی‌تسلیم...»

توی قهوه‌خانه از کسی صدایی در نمی‌آمد. زینل به فکرش رسید و کلید برق

را زد و لامپ صدوپنجاه ولتی لخت و بی‌حفاظ قهوه‌خانه روشن شد. همه صورت‌ها

زرد و دراز شده بود. تنها ارکان بود که می‌خندید.

«تو چه می‌گویی آق داداش؟ تو که خیلی چیز سرت می‌شود، بگو ببینم

اگر تسلیم شدم، آیا به دارم می‌کشند؟ شاید هم به دارم نکشند، مگر نه؟ چرا باید

واسه کشتن این مادر قحبه و زخمی کردن این نامرد و فحاشی به این ناکس‌ها به دارم

بکشند؟... به دارم نمی‌کشند، مگر نه؟»

گفتم:

«نمی‌دانم، شاید...»

درست در همین لحظه بود که سروکله سلیم ماهی گیر در آستانه در پیدا شد.

زینل به دیدن او دچار وحشت و دستپاچگی غریبی شد و با سراسیمگی به طرف در

هجوم برد و سلیم را به سوی هل داده، از قهوه‌خانه بیرون پرید و در سیاهی شب

غیبش زد.

سلیم ماهی گیر داخل شد، پرسید:

«چه شد؟ مگر پلیس‌ها هنوز نیامده‌اند؟»

من گفتم:

«مگر تو به پلیس خبر دادی؟»

سلیم ماهی گیر به تندی گفت:

«ندادم.»

من هم دیگر چیزی نگفتم.

حقی بابا از او پرسید:

«گذاشتی و رفتی، این همه وقت کجا بودی؟»

سلیم ماهی گیر سرش را خاراند و پاسخ داد:

«کجا بودم؟! ... طپانچه‌ام... سوار قایقم شدم و رفتم دریا... برای امتحان

شاید صد بار شلیک کردم. طپانچه خوبی است. ردخور ندارد. عینهو غزراییل... یک

مرتبه متوجه شدم که همه فشنگ‌هایم تمام شده... اینجا آمدم بینم چکار می‌توانم

بکنم. اگر فقط یک فشنگ داشتم مگر او می‌توانست از اینجا جان سالم به در

برد؟»

ساعت پنج بامداد روز بعد بود که اکیپ پلیس به قهوه‌خانه آمد. بیدارم

کردند و از رختخواب بیرونم کشیدند و تا لنگ ظهر همراه منقشه‌ای‌های دیگر

معطلمان کردند.

شنیدم که سلیم ماهی گیر چند بار زیر لب غرغر کرد:

«آ...ه که اگر فقط یک فشنگ داشتم.»

جنازه احسان روز بعد از زمین برداشته شد. همه اهالی منقشه، حتی پیران و کودکان نیز به مسجد جدید محله جنت آمده بودند. همه از برازندگی، بی باکی، بزن بهادری، دست و دل بازی و جوانمردی احسان صحبت می کردند. اما کوچک ترین اشاره ای به جنبه دیگر او، به جانبازی ملیحه گلیبولیایی نمی شد. همه کم و بیش می دانستند که چرا زینل قصد جان او را کرده، اما کسی در این مورد کلمه ای بر زبان نمی آورد. از زینل هم حرفی به میان نمی آمد.

بعد از به خاک سپردن جنازه، همه با هم به قهوه خانه برگشتیم. تنها رمزی در منقشه مانده بود. ماهی هایش را روی یک حلبی چیده بود و در حالی که با بوی شراب ته دماغ رهگذران را به خارش می انداخت، یک بند ریزه خوانی می کرد:

«سر جنازه آن بی ناموس، آن جاکش نمی روم... سر جنازه آن ناکس بی شرف نباید رفت. تنها اراذل امثال خود او هستند که برای همچنین نامرد پستی نماز میت می خوانند...»

شعبان قهوه چپی چای را از خیلی وقت پیش دم کرده بود و چای خون خرگوشی توی استکان های کمر باریک مطلا بخار می کرد. همه خسته بودند. چای را جرعه جرعه از لب استکان هایشان می مکیدند. کمی بعد چند نفر به بازی گن کین^۱ نشستند. نردبازان هم سر تخته نردهای بازمانده شان رفتند. در بیرون آفتاب پرزوری می تابید و نور و روشنایی یک تیغی دریا را انباشته بود... آب با شبکه انبوهی از نورهای درخشان و آبی رنگ موج می زد. روزی بود وجدانگیز و میل رفتن تا

بی کران دریا را در دل انسان بیدار می کرد. روز بارش نور ارغوانی از آسمان... ایوافندی با آن صورت گرد و چاقش که با ریش جوگندی سیخ سیخ و چفر چند روز نتراشیده‌ای پوشیده شده بود، به عصایش تکیه داده، به فکر رفته بود. ارکان‌لاز ورقی کاغذ را پیش رویش گذاشته بود، شکل‌های کج و معوجی بر آن می کشید. هر کدام از دست‌های ارکان به بزرگی دو دست بود و چشم‌هایش بفهمی نفهمی لوچ می نمود. خودکار را گاه روی میز می گذاشت و با چشم‌هایی منتظر دوروبرامی پاییدو حاضران را طوری نگاه می کرد که انگار می گوید چه نشسته‌اید، برخیزید.

انتظاری ملال‌آور که شباهتی به اضطراب و خشم نداشت، در هوا بود. هرکس حالتی داشت که انگار هم‌اینک لبریز خواهد شد. هیچ کس لب از لب برنمی داشت. اگر سرریز می کرد، چنان خالی می شد که... صدای رمزی و پت پت یک موتور از بیرون می آمد. خروسی نیز در در دست‌ها، حوالی پشیل کوی می خواند. جو ملال‌آور همچنان ادامه می یافت. حوصله‌ام دیگر داشت سر می رفت. خودم را برای بیرون انداختن از آنجا آماده کرده بودم که سلیم ماهی گیر سر پا ایستاد. سلیم بلندبالا بود و سرش به سقف می رسید. نوک‌های سیبل بورش که تارهای سفیدی در آن دویده بود، تابیده و تیزتیز بود. چین‌های عمیقی که نشان از دنیادیدگی و گذشته‌های دور و دراز داشت، بر پیشانی پهن‌اش نشسته بود. آرواره نیرومندش با لب‌های کلفت و ریزگونه‌های گود افتاده‌اش تناسبی محسوس داشت. چشمان درشت آبی و درخشانش را شبکه‌ای از چین‌ها و چروک‌ها در میان گرفته بود. با آن چشمان همیشه تنگ کرده‌اش چنان می نمود که انگار بدون احساس خستگی به جاهایی نگاه می کند. دستش را توی جیب کرد، پولی درآورد و روی میز گذاشت. دکمه‌های نیم تنه پشمی‌اش را انداخت. شلوار قهوه‌ای رنگی پاهای نیرومندش را قالب گرفته بود. چکمه‌های لاستیکی زرد به پا داشت و شال سرخ رنگی را به دقت به کمرش بسته بود. با گام‌های بلند بیرون رفت و معلوم نشد که به چه علتی بلافاصله به عقب برگشت و گردن دراز پرچین و چروکش را از لای در تو کشید و یک دم آن‌هایی را که نشسته بودند، از نظر گذراند و در همین لحظه با من چشم در چشم آمد و بی درنگ نگاهش را از نگاهم دزدید. بعد هم انگار پشیمان شده بود که چشم‌هایش دوباره چشمان مرا یافت و به رویم نرمخندی زد. به نظر من

دوستی ما و اعتماد او نسبت به من هم از همین لحظه شروع شد. این بی پرده شدن علاقه و تفاهم متقابل بود که سال‌هایی هیچ خدشه و رنجشی در خفا ادامه یافته بود. برگشت و به طرف پل پلاژ رفت. به گمانم سوار قایقش شد و به دریا زد. هواپیمایی غرش کنان با ارتفاعی کم از بالای سرمان گذشت. کمی بعد از آن هم یک هلی کوپتر درست از فراز سرمان.. این هلی کوپتر هر روز در همین ساعت از بالای منقشه می گذشت و به طرف تراکیه می رفت.

بعد از رفتن سلیم، سلیمان از لای دندان غرید:

«دیووت بی همه چیز... قاتل... احسان را او کشت نه زینل. اگر می خواست، پیش از آن که زینل ماشه را بچکاند، طپانچه را از دستش گرفته بود.»
ایوآفندی هم سرش را از روی عصایش بلند کرد، ریش سیخ سیخش را خاراند و گفت:

«می گرفت. معلوم است که اگر می خواست می گرفت. حرفی نیست که خودش به زینل فرصت داد تا کارش را تمام کند.»
شعبان قهوه چپی هم درآمد که:

«درست است، من خودم از اینجا زیر چشمی می پایدمش. تا زینل تیر را در نکرده بود، از سر جایش تکان نخورد. آنهم سه تیر... بعد از آن که احسان از روی صندلی افتاد، تازه او بلند شد و میج دست زینل را گرفت و زینل هم طپانچه را به زمین انداخت.»

سلیمان رو به من کرد و گفت:

«مسلماً توطئه‌ای تو کار بوده، مگر نه» آن‌ها قبلاً ساخت و پاخت کرده بودند. قرار گذاشته بودند که زینل احسان را تو قهوه‌خانه بکشد و سلیم ماهی گیر هم میچش را بگیرد و طپانچه را از دستش در بیاورد.»

حقی بابا هم به لحنی مسخره‌آمیز گفت:

«آری، ساخت و پاخت کرده بودند.»

سلیمان چپ‌چپ نگاهش کرد و او به گفته‌اش افزود:

«آهای خدا شناس، تا حالا هیچ دیده‌ای که سلیم ماهی گیر با زینل هم کلام شده باشد؟ آخر انصاف هم خوب چیزی است. سلیم ماهی گیر اینجا نیست، خدایش که اینجا است.»

ارکان لازمه خنده دندان‌هایش را نشان داد و گفت:
 «زینل را اصلاً دوست نداشت که با او حرف بزند. اگر از دست عمو سلیم
 ماهی گیر برمی آمد، دلش می خواست که او را توی یک قاشق آب غرق بکند. عمو
 سلیم ماهی گیر هروقت که زینل را می دید، از غیض صورتش کبود می شد...»
 ایوآفندی نوک عصایش را به زمین کوبید و غرید:

«دیگر بس است، تمام کنید.»

سلیمان باز هم گفت:

احسان را نه زینل، بلکه سلیم ماهی گیر گشته.»

رمزی که دم در بود، با عصبانیت داخل شد، قهوه‌خانه را با بوی شراب
 ترشیده پر کرد و به پرخاش گفت:

«خجالت هم خوب چیزی است. چرا از خدا نمی ترسید؟ آخه افترا زدن هم

حدی دارد خدانشناس ها!»

صدای صالح آتم از گوشه قهوه‌خانه ترکید:

«توسگ سلیم ماهی گیر هستی.»

رمزی هم در جوابش در آمد:

«سگ خودتی وجد و آبادت...»

به هم پریدند و زد و خورد شروع شد. همه کنار کشیده بودند و تماشا
 می کردند. جنگجویان با دهان و دماغ خونین از هم جدا شدند و کمی بعد هر دو از
 قهوه‌خانه بیرون رفتند.

ایوآفندی نوک عصایش را به زمین کوبید و گفت:

«اگر سلیم ماهی گیر آدم بی غل و غشی بود، احسان حالا بین ما بود، نه زیر

خاک سیاه...»

شعبان یک دور دیگر چای داد.

یوسف چرکس که تا این لحظه خاموش نشسته بود، ناگهان در آمد:

«قاتل او این سلیم آقا ماهی گیر نا کس است.»

سلیمان همراه دودی که از دهانش بیرون می داد، گفت:

«مسلماً... کاسه‌ای زیر نیم کاسه است... مچ زینل را که گرفت، اگر

فشار می داد، فلجش می کرد.

طپانچه زینل هم که از دستش افتاده بود. اما چرا او را دست بسته تسلیم پلیس نکرد؟ چرا دست و پای زینل را نیست و اینجا نگهش نداشت و بچه‌ای را به سراغ پلیس نفرستاد؟»

«چرا تف تو صورت زینل انداخت؟»

ارکان لاز خندید:

«چون برایش چندان آور بود که به او دست بزند.»

محمود که در گوشه‌ای نشسته بود، به حرف آمد:

«ترسید.»

همه سرها به طرفش برگشت و او ادامه داد:

«به هارت و هورتش نگاه نکنید. او بُردلی است که دومی ندارد. آدم بدی

نیست، اما خیلی ترسو است. از ماهی، از مور، از تاریکی، از قبرستان، از این پل، از تور و تله، از سگ، از گربه و حتی از پروانه هم می‌ترسد... سال گذشته پسر اصلان تو دشت فلوریا یک گره اسب پیدا کرده بود که سلیم ماهی گیر حتی از آن گره نوزاد ترسیده بود... او حتی از خودش هم می‌ترسد. حتی از یک پشه هم زهره‌اش می‌ترکد.»

گفتم:

«نکن محمود، چاخان نکن. با هم برادر دینی هستیم...»

محمود شرم‌زده گفت:

«به خدا چاخان نمی‌کنم آق داداش. من خیلی باهاش به صید رفته‌ام. او

هیچ حرف نمی‌زند، می‌دانی چرا؟ برای آن که وقتی حرف می‌زند زبانش می‌گیرد و به تنه پته می‌افتد. به نظر من او یک روز خودش را از ترس خواهد کشت.»

«افترا نزن!»

«اگر دروغ گفتم، مادرم زخم باشد آق داداش.»

«بُردل و پردلی هر کس تنها...»

«من او را خوب می‌شناسم آق داداش، مثل کف دست خودم

می‌شناسمش. آدمی به این گندگی تو سینه‌اش دل یک گنجشک را دارد. شما زنده و من مرده، این آدم یک روز از ترس دیوانه می‌شود.»

صالح آتم از در درآمد و گفت:

«او نا کس ترین کنس هاست. کمی پیش از این چیزی نمانده بود که من و رمزی به خاطر آن بی شرف کنس همدیگر را بکشم.»

حسن گرد پرسید:

«انگار با رمزی آشتی کردید؟»

صالح آتم خنده گل و گشادی کرد و گفت:

«مگر می خواستی به خاطر یک سگ تا قیام قیامت قهر باشیم؟ او دست مرا

بوسید و آشتی کردیم.»

رمزی با اندام ریزه و ترکه اش توی چهارچوب در ظاهر شد و فریاد زد:

«دروغ نگو، تو دست مرا بوسیدی.»

«تو بوسیدی...»

وقتی که صالح آماده خیز برداشتن به طرف رمزی شد، او کوتاه آمد:

«درست است. حق با تو است دوست من. اول من دست ترا بوسیدم.»

صالح آتم بادی در بینی انداخت و گفت:

«بوسیدی.»

و در حالی که پاهایش به هم می پیچید، رفت و وزیر بازوی رمزی را گرفت و با هم به طرف میخانه ای که آن سوی جاده بود، به راه افتادند.

بعد از رفتن آن ها باز هم جنجالی در قهوه خانه در گرفت و پشت سر سلیم

هزار جور حرف ریسه کردند:

«هیچ معلوم است که از کدام جهنم دره ای آمده؟»

«وقتی مریض شد، سه ماه آزرگار ازش مواظبت کردم. برایش آتش پختم،

دارو و درمان خریدم... در این سه ماه هم آن قدر بهش التماس کردم و قربان

صدقه اش رفتم که زبانم مودر آورد. بهش می گفتم که ببین سلیم ماهی گیر توداری

تمام می کنی، جای پول هایت را به من بگو... ببین توداری نفس های آخرت را

می کشی، حیف از آن همه پول نیست که زیر زمین بماند؟ به من بگو که کجا

چالش کرده ای... سلیم ماهی گیر، سلیم ماهی گیر، ببین، ماه هاست که برایت آتش

می پزم، ماه هاست که ازت پرستاری می کنم، سر و تنت را، لباس هایت را

می شویم، حتی با دست خودم چند بار سر و صورتت را اصلاح کرده ام... ببین

برادر، ناخوشی و رُست را کشیده. تو حالا توده ان مرگ ایستاده ای و امروز فردا

است که با عزرائیل چاق سلامتی بکنی و کار تمام بشود. بیا و از خر شیطان پیاده شو و جای پول هایت را به من بگو تا آن همه پول دولت و ملت زیر خاک نفته نشود، سلیم ماهی گیر، سلیم ماهی گیر! و در حالی که دماغش تیغ می کشید و مرگ بالای سرش پر پر می زد، دستش را همین جویری تکان می داد که نمی گویم؛ من هم برش داشتم و بردم و انداختمش توی قایق خودش و گفتم پس حالا که این طور است به جای آن که تو خانه من سقط بشوی و خانه ام را به کثافت بکشی، برو توی قایق خودت مردار شو، توی قایق خودت...»

«دروغ نگو عثمان... تو هرگز او را توی قایقش نبردی.»

«بُردمش، اما ددمه های صبح دیدم که آن سگ جان برگشته آمده سر جای اولش کنار اجاق گرفته و خوابیده است. یک ماه دیگر هم برایش آتش پختم...»

«خیلی هم پولش را بالا کشیدی...»

«هیچ می دانی برایش چقدر آتش پختم؟»

«چقدر؟»

«خیلی...»

«این را هم بگو که اگر زرتش قَمصور می شد، قایقش به تو می رسید.»

«مگر مُفت و مجانی و محض رضای خدا برایش آتش پختی؟ ارزش چند لیره

گرفتی؟»

«همه اش ده لیره. یک چس خوری است که نگو. نمی ریند که مبادا

گرسنه اش بشود. کنس تر از او را...»

«مادر دهر نزاییده...»

«نان خشکیده را خُرد می کند تو آب و...»

«خیس می کند و...»

«آب را قاتق نانش می کند.»

«یکی هم خُرد و ریز ماهی هایی را که صید می کند...»

«خیلی وقت ها ماهی ها را نمی پزد و مثل یاغوخام خام می بلعد...»

«تا حال دیده اید که غیر از نان و ماهی چیز دیگری از گلویش پایین

برود؟»

«ده پانزده سال پیش یک نفر پرتقالی بهش داده بود، پرتقال را یک هفته بوید و بوید و آخرش با هزار ناز و نوازش پوست کند و قاچ قاچ کرد و ریز ریز یک روز تمام با مزمه خوردش.»

«یک تُن پول دارد.»

«پولش را تو بانک نمی گذارد.»

«پس کجا قایمش می کند؟»

«هیچ کس نمی داند.»

«شاید زیر دریا...»

«به کسی نم پس نمی دهد.»

«اگر بمیری یک جرعه آب بهت نمی دهد.»

«شاشش را از یک انگشت زخمی دریغ می کند.»

«اگر قایقت وسط دریا غرق شود و او هم همراهت باشد...»

«اگر غرق بشوی به کمکت نمی آید.»

«همیشه اخمش تو هم است.»

«مثل برج زهرمار می ماند.»

«با یک من غسل نمی شود خوردش.»

«یک وقت می بینی که غیبت زد و یک هفته، ده روز بعد پیدایش شد.»

«معلوم نمی شود که کجا می رود.»

«اگر از کنجکاوی هم بترکی هم باز نمی توانی چیزی ازش پرسی.»

«مگر از آنم و تخمش می شود بهش نزدیک شد؟»

«اگر هم نزدیک شدی بیش از پانزده دقیقه نمی توانی کنارش بمانی.»

«بعد از جان بردن از بیماری یک بار هم که شده به رویم نگاه نکرد.»

«حتی به عثمان هم که آن همه زحمتش را کشیده بود، یک سلام خشک و

خالی نداد.»

«از جلو در خانه اش نگذشت.»

«بعد از آن هم دیگر مریض نشد.»

«از کنسی بود که مریض نشد.»

«خوب دیگر، لابد دید که بیماری خرج بر می دارد...»

«سلیم ماهی گیر دیگر مریض نمی شود.»

«چون مرگ گران تمام می شود...»

«جان به عزرائیل نمی دهد.»

سالی که اینجا آمد، همین نیمتنه دستباف پشمی که حالا می پوشد، تنش

بود.»

«یک پیراهن را هفت سال بیشتر می پوشد.»

«شورتش را از ترس کهنه شدن نمی شوید.»

«احسان را او کشت.»

«فردا در عرصه محشر نمی تواند به هیئت انسان در پیشگاه خداوند حاضر

شود.»

«طیانچه را از دست زینل گرفت و پیش پایش انداخت و خودش در رفت.»

«کجا رفت؟»

«عمداً این کار را کرد تا ما نتوانیم زینل را بگیریم.»

«چس خور، کلاش...»

«یک چنان چس خوری که...»

«با احدی هم کلام نمی شود.»

«جانش بالا می آید تا چیزی بگوید.»

«حرف را باید با کارد و چنگال از حلقومش بیرون کشید.»

«اگر صدا از دیوار در آید از او هم درمی آید.»

«یک روز سوار قایقش شدم... چیزی نمانده بود که ناکارم کند.»

«روی زمین یک تکه طناب افتاده بود که نگو مال اوست. وقتی خواستم

برش دارم طوری بازویم را گرفت که...»

«آیا تا حالا کسی توی خانه اش را دیده است؟»

«مگر کسی را به خانه اش راه می دهد که...»

«احسان را او کشت...»

سلیمان از جا برخاست و دست هایش را باز کرد، کش و قوسی رفت:

«همه تان شاهد هستید که زینل را هم سلیم ماهی گیر فرار داد. وقتی پلیس

آمد...»

«از دستمان گرفت و فراری اش داد.»

«در صورتی که ما...»

ایبوافندی می‌خواست بگوید که «زینل را دستگیر کرده بودیم.» اما این جور گفت:

«اگر می‌خواستیم دستگیرش کرده بودیم.»

«اگر سلیم ماهی گیر نبود، تو این قهوه‌خانه بالاخره یکی پیدا می‌شد که او را بگیرد.»

«محال بود که پیدا نشود!»

«همه‌مان به او، به سلیم ماهی گیر اعتماد کردیم.»

ارکان لاز گفت:

«همه‌مان سر جا میخ شدیم. از ترس طپانچه شلوارمان را خراب کردیم...»

«زینل هم همه‌مان را برگه کشید.»

«مردکۀ بی شرف.»

«سلیم به او گفته بود که...»

«بعد از کشتن احسان...»

«چنین و چنان کن.»

«آری، درس هایش را سلیم یادش داده بود.»

سر سلیمان با تنزیب سفیدی بسته شده بود.

«زبانم بند آمد، دستی نامرئی به بندم کشید.»

ایبوافندی گفت:

«والا تو...»

سلیمان دستی به سرش کشید:

«والا من...»

و باقی حرفش را فرو خورد.

«حالا قضیه سر سلیم ماهی گیر است... هستید؟ وقتی که پلیس آمد...»

هم صدا گفتند:

«هستیم.»

ارکان لاز گفت:

«نیستیم.»

محمود گفت:

«من هم نیستم.»

«توی ماها تنها... او ترسوست، ناخن خشک است، نامرد است... تنها

او...»

«تنها او.»

سلیمان گفت:

«به این سگ‌ها اهمیتی ندهید. این همه آدم برای شهادت دادن کافی

است، حتی زیاد هم هست...»

«زیاد هم هست.»

«خونی...»

«قاتل...»

«در پلاژها...»

«آن وقت‌ها...»

«بگو یوسف!»

«چه بگویم، باهم زن به مزد می کردیم...»

«وای، وای مادرش را...»

«حالا هم...»

«دیگر کاری نماند که با هم نکرده باشیم. من پول‌هایم را توی یک اوغلو

نفله کردم و او پس انداز کرد.»

حقی بابا موهای سفیدش را مثل یال اسب تکان داد و گفت:

«دروغ است. او نه با تو و نه با هیچ کس دیگر زن به مزد نکرده و

نمی کند... کینس است، جبون است، خُل وضع است، دیوانه است، از سایه خودش

می‌زند، اما زن بری نمی کند، دزدی نمی کند، مشروب نمی خورد، قماربازی

نمی کند. من چهل سال آزرگار است که می شناسمش، دروغ هم نمی گوید.»

«ایوافندی گفت:

«دروغ نمی گوید.»

محمود گفت:

«دروغ نمی گوید.»

سلیمان گفت:

«دروغ نمی گوید.»

سلیمان که در آستانه در قهوه‌خانه ایستاده بود، گفت:

«من چهل سال است که می شناسمش، اگر سرش را ببری یک کلمه حرف

ناراست از دهنش بیرون نمی آید.»

شعبان قهوه‌چی هم به حرف درآمد:

«به منقشه هم خیلی نفع رسانده. این قایق‌های کرایه‌ای را او ایجاد کرد و

بچه‌های استانبول...»

سلیمان توی حرفش دوید:

«محض منافع خودش این کار را کرده، دیوث...»

محمود پرخاش کرد:

«تمامش کن سلیمان. دیگر بس کن... همه‌اش درست است، قبول.»

و نگاهی به من کرد و خاموش شد.

ایوب‌فندی گفت:

«درست است، قبول. زینل را سلیم ماهی گیر ول کرد. اگر پلیس آمد

همه‌مان شهادت می دهیم.»

درست در همین لحظه بود که سر و کله سلیم ماهی گیر با آن قامت بلندش،

لب‌های کلفت روی هم چفت شده‌اش، سبیل گت و گنده چخماقی‌اش،

چکمه‌های زرد رنگ و نیم‌تنه پشمی‌اش در درگاه پیدا شد...

چند نفر با سراسیمگی سر پا ایستادند.

«بفرما، بفرما سلیم ماهی گیر.»

سلیم ماهی گیر تو آمد و پشت میز خالی طرف راست در نشست و مشت به

روی میز کوبید و گفت:

«افسوس، افسوس که یک دانه هم فشنگ تو طپانچه‌ام نمانده بود، والا

نمی گذاشتم که زینل قییر در برود. افسوس، افسوس...»

و خاموش شد. کسی هم چیزی نگفت. قهوه‌چی بی درنگ چای آورد و

پیش دست او گذاشت. سلیم ماهی گیر چای داغ را در سه جرعه سر کشید و پولش

را روی میز، کنار استکان گذاشت و بلند شد و بعد از آن که شال سرخش را مرتب کرد، بیرون رفت. به محض بیرون رفتن او باز سر حرف باز شد:

«یعنی زینل او را به حال خودش می گذارد؟»

«مطمئن باشید که اگر امروز نباشد، فردا...»

«زینل بی برو برگرد او را می کشد...»

«همان طور که احسان را کشت...»

«او را هم می کشد...»

«زینل یک پوستی از کله اش بکند که...»

«مگر با یک انسان هم می توان چنین معامله ای کرد؟»

«آدم را سفت و سخت بگیر، طپانچه اش را از دستش در آور و بینداز روی

زمین... بعد هم...»

«پیش چشم همه تف کن تو صورتش...»

«یعنی زینل این را فراموش می کند؟»

«یعنی انتقامش را نمی گیرد؟»

سلیمان غرید:

«می گیرد، می گیرد.»

«زینل انتقامش را خواهد گرفت!»

«ببین، از حالا توی دل سلیم ماهی گیر خالی شده است که نمی تواند یک

جا بند شود.

«مثل سگ پا سوخته این ور و آن ور می دود.»

زینل پوست کله اش را غلفتی خواهد کند.»

«می کند! تویا...»

«تویا و به آدم...»

«خون احسان به گردن اوست.»

«احسان را او کشت...»

«به ناروا؟»

«شاید باهاش خرده حسابی داشته...»

«آدم روی کسی که آدم کشته است دست بلند می کند؟»

«پیغمبرمان فرموده است که حتی به مار هم باوجود آن که مار است، هنگام
آب خوردن کاری نداشته باش.»

«خربزه را که خوردی، پای لرزش هم می نشینی...»

«حالا، زینل هم او را...»

«امروز هم نباشد، فردا...»

«فردا...»

وقتی چنین اوضاعی پیش می‌آید، هفته‌ها و شاید هم ماه‌ها نمی‌توانم به منقشه بروم. مگر دلم هوای آنجا را نمی‌کند؟ مگر دلم هوای دوستانم، نوری رییس، کاظم آقا، ایلیا، اوستالون، علی تاتار و... را نمی‌کند؟ می‌کند، اما با این همه نمی‌توانم به منقشه بروم، نمی‌توانم به قهوه‌خانه سر بزنم. انگار که گناهی ازم سر زده باشد، به روی کسی نمی‌توانم نگاه کنم. در صورتی که این دنیا این جور است، این انسان‌ها این جور اند، از دست من چکار برمی‌آید... نمی‌توانم دم برآورم، دلم نمی‌پذیرد، تحمل نمی‌کند. انگار که به کثافت، به یک چیز زشت و پلشت آلوده‌ام. درونم سیاه می‌شود و مدت‌ها از عهده پاک کردن درونم بر نمی‌آیم. آن‌ها بعد از این همه بدگویی پشت سر سلیم ماهی گیر چگونه می‌توانند به روی او نگاه کنند؟ چطور می‌توانید باهاش چای بخورند، تخته نرد بزنند؟ اگر سلیم ماهی گیر دهنش را باز کرده، کلمه‌ای به آن‌ها بگوید باهاش چطور حرف می‌زنند؟ نمی‌توانم سر در آورم. دلم می‌خواست که در این منقشه یک جزیره کوچک داشتم و توی این جزیره یک خانه دو اتاقه داشتم. یک باغچه هم داشتم که تویش نهال‌های زیتون می‌کاشتم و آن‌ها را هر روز با نوازش نگاهم بزرگ می‌کردم. نهال‌های زیتون بی آن که شاخسار گسترده، فضای بیشتری را در اشغال بگیرند، نشو و نما می‌کنند. آن‌ها برخلاف بسیاری از درختان با تواضعی خاص و چنان به کندی و نامرئی بزرگ می‌شوند که شاید هر سال دو سه برگ بر برگ‌های سبز تیره‌شان افزوده شود... این نهال‌ها خیلی دیر به بر می‌نشستند و زیتون‌هایشان را نوه‌های ساکنان جزیره‌ام بی اطلاع از این که آن‌ها را چه کسی کاشته، می‌خوردند... یکی هم دلم می‌خواست که یک سگ تازی داشته باشم. این را هم می‌خواستم که یک

کراه اسب اصیل را به دست خودم تربیت می کردم. آرزوی این راه داشتیم که در جزیره ام به خانه هر انسانی آمد و رفت می کردم، هر خانه ای را خانه خود و هر انسانی را دوست جانی و همدل خود، دردهایشان را درد خود، شادی هایشان را شادی خود می دانستم و به دنبال کارهایشان دوندگی می کردم. آن ها هم با من چنین بودند... خیال چنین جزیره ای در این منقشه را خیلی پختم. در جزیره ام جمعیت فزونی گرفت، کسی چشم کسی را در نیاورد، ماهی گیران بچه های کوچولوی کم سن و سال را برای سوا کردن ماهی تورهای خیس در سوز سرما به دریا نبردند، ماهی ها را که سوا کردند، از دادن دستمزدشان طفره نرفتند، بالاتر از همه این که بچه ها را ابدا کتک نزدند، به آن ها بد ورد نگفتند. بچه ها با چشمان پر بیم و حسرت برای به دست آوردن پول یک بار سینما رفتن و مستی تخمه و یک ساندویچ خریدن ساعت ها زیر ضرب و سوز قارایل^۱ مثل پرنده ها در لب دریا چشم به راه بازگشت قایق های ماهی گیری ریسه نشدند. مصطفی لاز برای سیر کردن شکم نه تا بچه قد و نیم قدش با نان خالی، شب و روز، در سرما و گرما و باران توی کرت های جعفری، تریبچه، کلم و کاهو کند و کاو نکرد و جان نکند. در جزیره ام حتی چهره مصطفی لاز نیز از هم شکفت و به خنده نشست. با دست های سیاه سیاه شده اش نه بچه پاپتی و لختش را لباس پوشاند و نونوار کرد و عصر هر روز دستشان را گرفت و خوش خوشان آنها را به گردش برد. هر کس شریک درد و شادی دیگری شد... دختران و پسران جوان جفت جفت سوار قایق هایشان شده، به دریای نیلگون زدند و وسط دریا، هم ماهی گرفتند و هم با آفتاب در هم آمیخته، نرد عشق باختند و کسی نگاهی چپ به آن ها نینداخت... پسر علی تانار وسط دریا قایقش را آتش نزد که خودش جزغاله شود. وقتی بکار اوغلو با آبجی خدیجه که مادر یازده بچه قد و نیم قد بود، ازدواج کرد، خوشبخت تر شد. وقتی خسته و کوفته تورهای ماهی گیری، آغشته به بوی دریا را به کول می کشید و از سر بالایی بالا می آمد، همه بچه ها چون پرندگان خوشبخت، خندان و شادان از هر سوبه طرفش دویدند و تورها را از روی کول یک پوست و یک استخوان بکار اوغلو، آن شریف ترین انسان دنیا برگرفتند... توی

۱- باد سیه. بادی که از جانب شمال غربی می وزد و معمولاً سرد است و سوز دارد و باران و برف و بوران به خود می آورد.

جزیره‌ام تغییرات بسیار جالبی در وجود انسان‌ها پدید آمد. حوادث بسیار زیبایی روی داد... انسان‌ها مدام خیال پروردند... از خیال‌پروری خجالت نکشیدند. هرگز نگفتند این خیالات خوب و رؤیاهای دل‌انگیز صورت حقیقت نمی‌پذیرد هرگز گرفتار بلای دهن‌آیدهایشان در وجود خود نشدند... جزیره‌ای در منقشه مدام که زنده باشم این جزیره هم در منقشه وجود خواهد داشت. من محمود، ریلیا و اوستالون از خیال‌پردازی درباره جزیره‌مان خسته نخواهیم شد... در خیالمان یک روز احمد را به طریقی جلب می‌کردیم و به جزیره‌مان می‌آوردیم. روز دیگر حیدر را که بد مستی کرده و نیمه‌شب به در خانه زلیخا - روسپی بازنشسته - رفته و بهش توهین کرده بود، به شرطی که دیگر پا به جزیره‌مان نگذارد، به خشم از جزیره بیرون می‌رانیم. لازم بود در جزیره‌مان سگ‌های تازی هم داشته باشیم. سگ‌هایی زیبا و شکیل با پاهایی باریک و کشیده و شکمی به پشت چسبیده؛ اما این تازی‌ها نایست به شکار خرگوش برده شوند. در جزیره ما انسان‌ها و سگ‌ها، سگ‌ها و خرگوش‌ها می‌بایست دوست همدیگر باشند. از همه بهتر این که فرصت آن را داشتیم که توی جزیره‌مان تا می‌توانیم خیال‌پردازی بکنیم و از ته دل به صورت واقعیت یافتن خیالمان و صورت خیال یافتن واقعیتمان باور داشته باشیم. اکنون آیا ما چنین جزیره‌ای را در منقشه داریم؟ خیال و حقیقتمان با هم در آمیخته است؟ کمی آن سوتر از جزیره‌مان، آیا شهر پرهیا، کیف و در هم آشفته استانبول برای آن که انسان‌ها یکدیگر را بخورند، استثمار بکنند، بکشند، در حق یکدیگر بدی بکنند و به دشمنی با یکدیگر برخیزند، هر روز توطئه‌های جدیدی نمی‌چیند؟

در همه منقشه، توی جزیره‌مان در منقشه، رؤیاهایمان بیشتر حقیقت دارد یا زندگی‌مان در اینجا؟ هر کس بتواند پاسخ شایسته‌ای برای این پرسش پیدا کند و صراحتاً بگوید که این کار چنین است و آن کار چنان، من حقیقت غلامی‌اش را به گوش می‌کنم. آیا می‌توانیم بگوییم که حقیقت منقشه‌مان، سرزمین رؤیاهای منقشه‌مان، جزیره‌مان در منقشه زندگی حقیقتمان است؟

توجه می‌گویی سلیم ماهی گیر؟ آیا سلیم ماهی گیر شنیدی که در قهوه‌خانه چه شد؟ آیا شنیدی و از آدمی زاد به علت داشتن چنین خوی و خصلت ناشایستی چنان رنجید و قهر کرد که دیگر هرگز آشتی نکند؟ وقتی باهاش روبه‌رو بشویم با من چه جور برخورد خواهد کرد؟ آیا یک بار هم که شده، سری گردانده و با آن چشمان

درشت دریا رنگ گود افتاده غمبار، ولو آن که چندان دوستانه هم نباشد، نگاهم خواهد کرد؟ من شاهد یکی از هزار مورد حرفهایی بوده‌ام که در قهوه‌خانه پشت سر و گفته می‌شد. خدا می‌داند که انسان‌های منقشه ما چه چیزها که پشت سر او نگفتند. دلم گواهی می‌دهد که یک نفر از میان آن‌ها همه روزه گزارش این بدگویی‌ها را به سلیم ماهی گیر داده و آنها چهره رنجیده، آشفته، نومید، اخم کرده و برافروخته از خشم او را در حالی که قند در دلشان آب می‌شد، موزیانه تماشا می‌کرده‌اند. والّا دلیلی نداشت که بی‌خود و بی‌جهت و بی‌آن که گفته‌هایشان به گوش سلیم ماهی گیر برسد، آن همه پرگویی بکنند؟ آیا سلیم ماهی گیر به حرف‌های شخص سخن چین گوش می‌سپارد؟ آیا حرف‌های سلیمان، ایوآفندی و دیگران چون تیری در قلبش فرو می‌رود یا می‌شنود و بی‌اعتنا و از سر تحقیر خنده سر می‌دهد و با آن که فحشش می‌دهند و با او دشمنی می‌کنند، از این که تا آن اندازه به او مشغول می‌شوند، خوشش می‌آید؟ در این باره نمی‌توان چیزی گفت. سلیم ماهی گیر آن قدر کم حرف می‌زند که نگوی وقتتی هم که حرف می‌زند، حرف زدنش شباهتی به حرف زدن ما ندارد. او حرف نمی‌زند، منفجر می‌شود. بعد هم آرام می‌گیرد و با چهره شرمناک و سری افکنده راه خود را می‌کشد و می‌رود. دل‌تک‌ترین، متملق‌ترین، لوده‌ترین آدم‌ها و ان‌هایی که می‌توانند در دل ناسازگارترین و گران‌جان‌ترین انسان‌ها به هر حيله راهی پیدا کنند و مرده را هم بخندانند، همه پیش سلیم ماهی گیر لُنگ می‌اندازند... کافی است که یکی از آن‌ها در برابر او پا از حدود خود بیرون بگذارد و او با یک نگاه به تته‌پته بیندازدش و خنده بر لبش بخشکاند و از میدان بدرش کند. محال است که یکی دل و جگر آن را داشته باشد که بیاید و یک در هزار آنچه را که پشت سرش می‌گوید، در حضورش بر زبان آورد. اگر یک همچو آدمی پیدا بشود و آنچه را که پشت سر او گفته، تو رویش بگوید، سلیم ماهی گیر چه خواهد کرد؟

هیچ کس حتی فکر این را هم نکرده بود. چنین چیزی حتی از گوشه مغز یک نفر هم نمی‌توانست بگذرد. راستی اگر یک وقت یکی دل و جرأت آن را پیدا کرد و دست به چنین خطری زد، سلیم ماهی گیر آن وقت چه می‌کند؟ حتی کسی تصور این را هم نتوانسته است بکند...

نتوانستم به منقشه بروم. در طی روزهایی که نتوانستم به منقشه سر بزنم،

محمود چند بار پیشم آمد. باز هم مثل همیشه شنگول و سرحال بود. می آمد و سر پرتگاه، پهلو دستم می نشست و چیزهایی در گوشم می گفت و سپس بلند شده، به راه آهن سرازیر می شد. آخرین باری که آمد، پیش از سلام و علیک به لحنی تند و گلایه آمیز پرسید:

«از من رنجیده ای آق داداش؟»

جوابش را ندادم. معلوم بود که برای طرح این سؤال خودش را پیشاپیش آماده کرده بود. بغل دستم نشست و بازویش به بازویم خورد و من بی اراده بازویم را کنار کشیدم. گویا این حرکت از چشم او دور نمانده بود که گفت:

«رنجیده هم باشی که رنجیده ای.»

باز هم پاسخی ندادم و صاف تو صورتش نگاه کرده، خندیدم. گفت:

«اما ایلیا هم، ناتار هم، حقی بابا هم درباره او حرف زدند.»

گفتم:

«آن ها حرف نمی زنند.»

محمود از سر تعجب و تحیر دست هایش را باز کرد و بست و خواست از جای برخیزد؛ اما نتوانست و من و من کنار گفت:

«اما او ترسو است.»

گفتم:

«همه ترسو هستند. تو هم، من هم...»

با چشمان پرسان و بُهت زده نگاهم کرد:

«تو هم... من هم...؟»

سرش را پایین انداخت و مدتی زیر لب تکرار کرد:

«تو هم، من هم، تو هم، من هم...»

«همه مان هم...»

در حالی که او در خود گره خورده بود، در دل من هم می گذشت که اگر انسان ها این قدر ترسو نباشند، آیا این قدر ظالم می شوند؟ این قدر در حق یکدیگر بدی می کنند؟ دشمنی می ورزند؟ این جور زیر پای یکدیگر چاه می کنند؟ آدم می کشند؟ این جور ستم روا می دارند و یکدیگر را برده می کنند و مورد بهره کشی قرار می دهند؟ روی گرده یکدیگر سوار می شوند؟ تحقیر می کنند؟ دیوانه می کنند؟

دوست داشتن و عشق ورزیدن را این قدر فراموش می کنند؟ دستی که برای ابراز دوستی دراز می کنند این قدر سرد می شود؟ استعداد درک و اندیشه شان را این جور هدر می دهند؟ تقلید می کنند؟ همیشه به مرگ می اندیشند؟ به پوچی اندیشیدن به مرگ پی نمی برند؟ از زمینی که بر رویش زندگی می کنیم، از آسمانی که بالای سرمان چتر زده، از ستارگان، آب ها، گل ها، قله کوه ها و روشنایی این قدر بی خبر می مانند؟ دل هایشان از عشق و محبت و دوستی خالی و از تپیدن به خاطر معشوقی، محبوبی و دوستی محروم می شود؟

محمود مثل آن که گفتگوی درونی مرا شنیده باشد، گفت:

«حق به جانب تو است آق داداش، ببخش...»

بعد هم چشمانش را به رویم دوخته، خواست چیزی بگوید، اما منصرف شد. سرش را چند بار بلند کرده، به رویم نگاه کرد و باز از صرافتش افتاد. گفت:

«بگو محمود، ملاحظه کاری نکن.»

زیر لب چیزهایی زمزمه کرد.

«بگو، بگو جانم، بیم به دلت راه نده. خجالت نکش و دل تنگت هر چه

می خواهد بگو.»

گفت:

«در این صورت...»

و بعد از مکثی کوتاه باز گفت:

«در این صورت تو چرا...»

حرفش را بل گرفتم و گفتم:

«راستی من چرا محمود؟»

«آدم تحت تأثیر جو موجود قرار می گیرد و بی اختیار به دنبال دیگران کشیده

می شود. خواه ناخواه خونسردی خودش را از دست می دهد.»

گفتم:

«می دهد.»

«اما دستکم من نمی بایست با سلیم ماهی گیر چنین معامله ای می کردم.»

«تو... هیچ نباشد یک نفر...»

چهره محمود رنگی از خوشحالی گرفت و گفت:

«مرا دوست دارد.»

«به خاطر آن هم که شده...»

مشت هایش را فشرده:

«بگذار بعد از این پشت سر سلیم ماهی گیر حرفی بزنند؛ به خدا قهوه‌خانه را

به هم می‌ریزم.»

گفتم:

«دست نگه دار. نمی‌توانی از پشیمان بر بیایی. آن‌ها عادت کرده‌اند و

می‌دانی که ترک عادت موجب مرض است.»

سرش را پایین انداخت و گفت:

«حق با تو است. آن‌ها بدون غیبت نمی‌توانند سر بکنند. بدون بدگویی

پشت سر سلیم ماهی گیر به آنها خوش نمی‌گذرد. از وقتی که من خود را شناخته‌ام

در به همین پاشنه گشته است.»

از جا برخاست. روشنایی سعادت آرامش مباحات بر چهره‌اش موج می‌زد.

گفتم:

«اگر سلیم ماهی گیر را دیدی از قول من بهش سلام برسان.»

در حالی که در جاده فلوریا راه می‌سپرد، سری تکان داد و دور شد.

من هم کمی بعد برخاستم و بی آن که به دور و برم نگاه کنم از دامنه سرازیر

شدم و از زیر پل ایستگاه گذشتم و به طرف ساحل رفتم. در ساحل، نزدیک اسکله،

سلیم ماهی گیر را دیدم که توی قایقش نشسته بود و تور می‌بافت. وقتی سر برداشت،

چشم در چشم آمدیم. از چشم هایش چیزهای درهم برهمی گذشت، اما بلافاصله

روشنایی جای آشفته‌گی و تیرگی را گرفت و نرم خندی بر لب هایش لغزید. گفتم:

«سلام سلیم ماهی گیر.»

دست بزرگش را تکان داد. گفتم:

«با یک سیگار چطوری؟»

پاروها را حرکت داد و در کنار اسکله پهلو گرفت. در حالی که تخته‌ها در

زیر پاهایم قرچ قرچ صدا می‌کرد و خم برمی‌داشت، جلوتر رفتم و سیگاری به

دستش دادم. هر دو سیگارهایمان را گیراندیم و روبه‌رو نشستیم و بی گفتگو دود

کردیم. سیگارهایمان که به کونه رسید، سیگار دیگری تعارف کردم که آن را هم گرفت. برای خودم هم سیگار دیگری از پاکت در آوردم و گیراندیم. در افکار دور و درازی غرق شد، من هم به فکر رفتم... آخر سر دستش به طرف حایرسیزآدا^۱ اشاره کرد و کلمه‌ای از زبانش کنده شد:

«آنجا.»

گفتم:

«عجب!»

گفت:

«پروراری است.»

«بزرگ است؟»

«ندیده‌ام، شنیده‌ام.»

«یعنی تا حالا مانده؟»

«چندتا مانده... خرامان و خوش خوشان برای خودشان گردش می‌کنند.»

آهی کشیدم و گفتم:

«حیف، صد حیف.»

«حیف، اما اگر من نباشم، دیگری...»

گفتم:

«آری، دیگری... چندتا... حیف...»

«انگار خیلی بزرگ است.»

«افسوس، باید قدغن کرد.»

«کا... ش که قدغن بکنند.»

پک دیگری به سیگارش زد:

«کیست که به قدغن توجهی بکند... دینامیت انداختن به این آب‌ها هم

قدغن است.»

گفتم:

۱- Hayırsız ada (جزیره بی‌خیر و به درد نخور) چند جزیره کوچک صخره‌زار در نزدیک استانبول.

«قدغن.»

«کیست که گوشش بدهکار این حرف‌ها باشد...»

نتوانستم بگویم که دوستان ماهی گیر من در بوغاز، در باند یرما، در اریل مرمره، در چاناق قلمه و در شيله... او آنجا توی قایقش نشسته و تونخ کار توربافیش رفته بود. من هم لب اسکله چوبی نشسته و پاهایم را به دریا آویزان کرده بودم. مدتی باز در سکوت سیگار دود کردیم. هواپماها پیاپی از بالای سرمان می‌گذشتند و دریشیل کوی^۱ فرود می‌آمدند. دریا از اینجا تا سواحل بورصه غرق آفتاب بود و موج می‌زد. بوی لودوس نیز نرم نرمک در دماغمان می‌نشست.

بی آن که دست از کارش بکشد، گفت:

«تمام نخواهد کرد.»

«چه چیز؟»

با لبخندی دندان‌های سفید سالمش را بیرون انداخت و گفت:

لودوس را می‌گویم. دارد ناز می‌کند. گاهی این جور می‌کند که سر به سر آدم

می‌گذارد. هی علامت می‌دهد، اما نمی‌وزد.»

بعد هم سرش را بلند کرد و سخنش را پی گرفت:

«تو دریا را دوست داری... اگر فردا همراه من بیایی... شاید بخت تو

یاریمان کرد و دیدیمش.»

شوق زده گفتم:

«می‌بینیم.»

در حالی که سلیم ماهی گیر، شاید برای نخستین بار یک نفر را به قایقش دعوت می‌کرد، آدم چگونه می‌توانست از ابراز شادی خودداری کند. شاید پیش از من چند نفر دیگر افتخار سوار شدن به قایق او را یافته بودند، اما من حاضر می‌شدم دست خود را ضمانت بدهم که اولین کسی هستم که با دعوت صمیمانه خود افتخار بی سابقه‌ای نصیب کرده است.

هیجان زده گفتم:

«می‌آیم، می‌آیم، پیدایش می‌کنیم. می‌بینیمش.»

۱- مرودگه بین انجسی در کنار استانبول.

او هم از هیجان من احساس رضایت و شادی کرد:

«کله سحر، سر ساعت سه، همین جا...»

گفتم:

«همین جا.»

پارو زد و دور شد و جلو کاخ ریاست جمهوری دست از پارو زدن کشید.
فایتش در دریای آرام نرم نرم تکان تکان می خورد. سلیم ماهی گیر روی تورش گره
خورده بود.



آن شب تا صبح خواب به چشمم نرفت. آشوبی در درونم بود. سلیم ماهی گیر به قایق خودش دعوتم کرده بود! آدمی که سال‌های سال کنجکاو‌ی‌ام را برانگیخته بود و جز کلمه‌ای چند از بانس نشنیده بودم، به درستی نمی‌دانستم که واقعاً چه جور آدمی است. بزدل است یا پردل، شرافتمند است یا بی‌شرف و...

دریا سفید گشته بود. پایین رفتم. درخت ارغوان توی باغچه سراپا گل بود و رنگ صورتی‌اش را به سان انفجار نور به تاریک روشن سحر نثار می‌کرد. به ساحل رفتم. نسیم پیشانی‌ام را چین می‌انداخت. سلیم ماهی‌گیر آنجا، کنار اسکله چوبی، توی قایقش بود و سایه‌اش همچون شبی به دریای سپید افتاده، دراز شده بود. شال سرخش در تاریک روشن بامدادی از دور تابشی داشت. دست‌ها بر دسته پاروها نهاده، چشم به راه من بود. عرقچین سبزی بر سر داشت که موهای بور فرفری‌اش از زیر آن بیرون زده بود. بانوشخندی گرم که هرگز در این سواحل ندیده بودم، استقبالم کرد. خنده‌ای بر جوشیده از ژرفای دل. چهره‌ای شکفته از شادی، چشمانی مالا مال از شوق و وجودی که از ذره ذره‌اش شور و حال و صمیمیت می‌تراوید. همان چیزی که اگر وجود داشته باشد، دوستی، رفاقت و محبت نامیده می‌شود و نه چیز دیگر. ناگاه چنان که گویی از این گونه رو کردن دست خود پشیمان شده باشد، جا خورد و شیارهای پیشانی‌اش بفهمی نفهمی عمیق‌تر شد. چهره‌اش توهم رفت، سیلش تکان خورد و قیافه جدی‌تری به خود گرفت، اما شادی‌اش را نتوانست مهار کند و وجد و شوقی که در چهره‌اش بود، لجوجانه پایداری کرد و با صدایی که نشان می‌داد نمی‌تواند شادی‌اش را فروپوشاند، گفت:

«پیر!»

پریدم. پاروها را کشید و قایق از جا کنده شد. از ساحل که فاصله گرفتیم پاروها را ول کرد و آن‌ها را به آرامی و نرمی، انگار که نمی‌خواهد آزارشان بدهد، سر جایشان قرار داد و آن‌گاه با دست‌های پَت و پهنش نخ موتور را گرفت و کشید. موتور به کار افتاد و ما روی به جانب حایرسیزآدا نهادیم. موتور سلیم ماهی‌گیری سی اسب بخاری بود و قایق را موج و کف‌انگیزان روی سینۀ صاف آب پیش می‌راند. آسمان ستاره باران بود. نور ستارگان به دریا، به کوه‌های پریده رنگ آبی‌گون مه گرفتهٔ مقابل می‌تابید. به کنار حایرسیزآدا که رسیدیم، توقف کردیم. با آن که دریای شکوهمند، آرام و ژرف خروش بر نمی‌آورد و موج بر موج نمی‌کوباند، اما در این آرامش پرابهت‌تر، مهیب‌تر و خروشان‌تر می‌نمود. انسان دریا بودن دریا را، عظمت و وقارش را در چنین سحرگانه‌ی، آن‌گاه که سپیده به زیر پوست شب دویده و ستارگان آسمان را غریبال کرده‌اند و گرد نقره می‌افشانند و مه و بخار نرم‌نرم از روی سینۀ صاف دریا برمی‌خیزد، بیشتر احساس می‌کند. از بیان این اندیشه‌های خوش به سلیم ماهی‌گیری بی‌مناک بودم. انگار که هر دو از برهم زدن چیزهایی در این مهابت، آرامش و گستردگی بی‌پایان و آشفتن خواب دریا وحشت داشتیم. سلیم ماهی‌گیری حرکت و با چشمانی مانده به چشمان شاهین که در زیر ابروان انبوه در هم کشیده‌اش گاه تنگشان می‌کرد و گاه به فراخی می‌گشودشان، دریا را در می‌نوردید. آن دورها، استانبول غرق سایه روشن بامدادی در خواب غنوده بود. گنبدها و مناره‌های سربی در آبی ستاره و مه غوطه می‌خوردند و شناور می‌نمودند. کمی بعد استانبول با اتوبوس‌هایش، کشتی‌هایش، قایق‌های موتوری‌اش، اتومبیل‌هایش، گاری‌هایش، باربرهایش که در زیر بار جعبه‌های روی هم چیده هن و هن کردند و عرق می‌ریختند، کوچه‌هایش، خیابان‌های لب‌الب از انسان‌هایش، آپارتمان‌هایش، مسجدهایش، پل‌هایش و دریایش بیدار می‌شد، به راه می‌افتاد. در هم می‌آشفتم، گره می‌خورد، گرفتار راه‌بندان می‌شد. و انسان‌ها حیران از این که شهر با چنین ترافیک سنگینی چگونه از جای می‌جنبد و تکان می‌خورد و این کلاف سردرگم دیگر باره چطور باز می‌شود، برای رسیدن به مقصد خود با پیرامون خویش به کشمکش خسته‌کننده می‌پرداختند. اندکی بعد آن‌هایی که توی قایق‌های ریسه شده در لب دریا ماهی می‌فروختند دست به کار برافروختن زغال و روشن کردن چراغ‌گاز و بریان کردن ماهی توی ماهی‌تابه‌های بزرگ

می شدند و بوی روغن داغ و ماهی سرخ شده از میدان قارا کوئی تا بازار گل فروشان^۱ و اسکلهٔ یمیش را پر می کرد. در تاریک روشن سحرگاهی کارگران گرسنه، ولگردهایی که جایی برای خوابیدن نیافته بودند، اما چندرغازی ته جیبشان پیدا می شد، شب زنده داران، روسپیان جوان خواب آلود که سراسر شب پیاده روها را گر کرده بودند، بچه های سیگار فروش، جیب بر، دله دزد و یخنی فروش، جلوردیدف بلم هایی که روی آب تکان تکان می خوردند، صف می کشیدند، نانشان را که یک نصفه لوفر یا یک ربع پلاموت یا سه چهار ایزماریت و ایستاوریت و با یک تکه کوفانا^۲ لای آن بود، در حالی که روغن از کنج دهانشان نشت می کرد، با ولع سق می زدند. و مهمهٔ استانبول بیدار شده از دریا گذشته تا اینجا راه می یافت. و گنبدها و مناره های سربی و آپارتمان های چرکین - که هیچ تناسبی با مناره ها و گنبدها ندارند - یواش یواش از درون مه در آمده، همچون غولی غریب پهن شده، با باروهای آفتاب زده اش تا ساحل کشیده می شد.

هنگامی که من غرق تماشای استانبول بودم، نگاه حیرت زدهٔ سلیم ماهی گیر را روی پوست خود احساس کردم؛ به طرفش برگشتم و او در دم برخاست نخ موتور را کشید و موتور به کار افتاد و بعد از آن که حایر سیزآدا را یک بار دور زدیم، به طرف بویوک آدا^۳ به راه افتادیم. چشمان سلیم ماهی گیر از دریا کنده نمی شد. آن سوترها یک کشتی مسافربری سفید بزرگ که همهٔ چراغ هایش را روشن کرده و تا حدودی با سفیدی دریا در آمیخته و بفهمی نفهمی با دریا یکی شده بود، می گذشت. سلیم ماهی گیر که در خود فرو رفته بود و انگاری به چیزی توجه نداشت، نگاهش به کشتی بی که در آن حوالی لغزان پیش می رفت و کُلّ جریان دریا را به دنبال می کشاند، کشانده شد و در اینحال حالتی حاکی از احساس آرامش و لذت در چهره اش دوید و وقتی به توجه یافتن من پی برد، خنده ای مانده از روزگاران

۱- چیچک بازاری.

۲- چند ماهی که نام های عمیشان به ترتیب به فرار زیر است:

1. (Lufer) *Temnodon saltator*
2. (Palamut) *Pelamys sarda*
3. (Izmarit) *Maena vulgaris*
4. (Istavrit) *Trachurus*
5. نوع کوچک لوفر (Kofana).

۳- جزیرهٔ بزرگ، یکی از جزایر معروف نزدیک استانبول.

باستان، مانده از انسان ابتدایی و مقاومت ناپذیر در چهره‌اش شکفت و دمی بعد پرمرد. وقتی چشم در چشم آمدیم، نی نی چشمانش روشن شد و حالتی یافت که گفتمی می خواهد به سخن در آید، اما از صرافتش افتاد. از سمت یالووا^۱ به بویوک آدا نزدیک می شدیم. صدف آداسی^۲ را دور زدیم. سلیم ماهی گیر از جا برخاست و دست های بزرگش را سایبان چشم کرد و نگاه جوینده اش را بر گستره دریا گردش داد. در حوالی پندیک^۳ چند یاغو پرواز می کردند. یک چند به آنجا نگاه کرد. چهره اش رفته رفته توهم می رفت. جلوتاشان آداسی^۳ لنگ کردیم. سلیم ماهی گیر به دریا خم شد و دست هایش را توی آب فرو برده، مثنی آب برداشت و به صورتش زد. این کار را چند بار دیگر هم تکرار کرد. بعد کمر راست کرد. قطرات آب از صورتش به روی جلیقه ماشین بافت سبز رنگ و رو رفته اش چکید. بعد از آن که دستی به سر و سبیلش کشید، دست هاش را نومیدانه در طرفین تنش رها کرد و در افکار عمیقی فرو غلتید. من چهره هایی را که اینگونه اندیشناک و آشفته باشند، می شناسم. چنین چهره هایی نشان از تلاشی مذبوحانه برای به یاد آوردن و یافتن چیزی دارند. یک مرتبه از زبان من پرید:

«من، اینجا...»

و با دستم گوشه تاوشان آداسی را نشان دادم، افزودم:

«همان جا، آنجا...»

و چون حدس زدم که ممکن است اوقاتش تلخ شود، لب فرو بستم. گفتم:

«ها؟»

نگاهی جويا به صورتش انداختم و احساس کردم که از حرف زدنم

خوشحال شده است.

«آنجا چیست؟»

خودم را لو داده بودم. اگر بگویم و او باور نکند، چه می شود؟ در حالی که

او منتظر حرف زدنم بود، من هنوز دل یک دله نکرده بودم.

باز هم پرسید:

1. Yalova

3. Pandik

۲- جزیره صدف.

۴- جزیره خرگوش.

«آنجا چیست، چه شده؟»

و من، من و من کردم.

«آنجا... قدیم ها... خلی وقت پیش...»

و بعد تند تند به گفته افزودم:

«ما یک بار آنجا به صید ماهی رفته بودیم که...»

گفت:

«خوب.»

گفتم:

«همین.»

فهمیده بود که قصد گفتن مطلبی را داشته ام و بعد منصرف شده ام. گفت:

«بگو، من حقیقت را باور می کنم.»

هنوز حرفش را تمام نکرده بود که در آمدم:

«من در اینجا با قلاب، شمشیر ماهی گرفتم.»

تنها گفت:

«عجب!»

و نگاه گنگی به رویم انداخت.

«در ساحل و زرش کردیم، چهارده کیلو وزن داشت.»

پرسید:

«چطور؟»

جواب دادم:

«مهندس ممدبیک را که می شناسی؟ با قایق و قلاب او.»

لبخندی زده، گفت:

«من باور کردم، اما چطور گرفتی اش؟»

«چطور گرفتمش؟ اولش در حدود بیست و پنج تا مرجان کشیده بودم. کار

خوب پیش می رفت. یک مرتبه دیدم که قلاب خیلی سنگین شد. زور زدم...»

نفس در سینه حبس کرده و گوش به من سپرده بود. من ادامه دادم:

«نتوانستم بکشم. به ممد بیک گفتم که سنگین است، بالا نمی آید،

نمی توانم بکشمش. گنده است... گفت که نخ بده. من هم نخ دادم. هر چه نخ

دادم، دیدم بی فایده است. ماهی سر خود گرفته بود و می رفت.»

«می رود، همان طور می شود که می گویی...»

من که تعریف می کردم، درون چشمانش می خندید:

«نخ دادم و نخ دادم و دیگر نخ تمام شد... نخ طوری سفت و سخت کشیده

شد که گفتم الان است که پاره شود... دیگر دلم داشت آب می شد...»

در آمد که:

«بایست پارو می زدید.»

من هم توی حرفش دویدم که:

«زدیم. رفتیم و رفتیم تا این که آمدیم و رسیدیم به این حدودها... بعد گویا

ماهی خسته شده بود که نخ شل شد. دیگر وقتی می کشیدیمش رام و سر به راه به

دنبالمان می آمد. وقتی هم که ماهی نخ را می کشید، من نخ می دادم و نخ را شل

نگه میداشتم و وقتی اورام می شد و راه می آمد، من می کشیدم. یک بار نخ را آن قدر

کشیدم و جمع کردم که ماهی آمد تا پهلوی قایق و پشت تابدار کبود رنگش یک دم

از آب بیرون زد و باز تو آب فرو رفت. کبودش کبودی بود بسیار مسحورکننده و نادر.

کبودی بود مخملی؛ کبود دریا و آسمان؛ چنان کبودی که شیشه های پنجره ها به

هنگام شامگاهان به آن رنگ در می آیند...»

«تو چه کردی؟»

«من؟ من نخ را ول دادم.»

سایه ای بر چهره اش خزید و سگرمه هایش توی هم رفت و حالت غریبی به

خود گرفت. چین های صورتش لرزید و در خود فرو رفت. خروسی که صدایش نشان

می داد پیر است، در دورها، در ساحل چند بار خواند. دیگر نمی بایست پر دور

بروم. لازم بود که سر و ته داستانم را به نحوی هم آورم.

«من نخ دادم و نخ دادم... پارو زدم و پارو زدم... خدا شاهد است... بعد

از سه ساعت کلنجار رفتن ماهی را بالاخره حسابی خسته کردم و رمقش را پاک

گرفتم و آخرش کشیدمش بالا... هم دکتر ایوب، هم بجو، هم مظفر و هم ممدبیک،

همه شان زنده هستند، می توانی از شان بپرسی... وزن کردیم، چهارده کیلو بود. یک

شمشیر ماهی کوچک بود. پشتش خیلی کبود بود... از آب که در آمد لاجوردی زد و

بعد یواش یواش رنگش تیره شد. جالب این که نخ دور پوزه ماهی پیچیده بود...»

سلیم ماهی گیر حرفم را برید:

«دیگر برویم... یک ماه آزرگار است که به دنبالش هستیم. دیدمش... خیلی مکار است؛ خیلی هم زبر و زرنگ است. دیدمش، بیش از سه متر طول داشت... سه بار باهاش مواجه شدم و هر سه بار هم از چنگم قیصر در رفت. اما مگر ولش می‌کنم؟ بالاخره یک روزی گیرش می‌اندازم. اگر یک بار هم گیرش انداختم، کارش تمام است. اکنون هر کیلوی شمشیر ماهی صد و پنجاه لیره قیمت دارد... یک راست می‌برمش به هیلتون، اگر آنجا پول دلخواهم را ندادند، می‌برمش به شرایتون. اگر معامله مان آنجا هم سر نگرفت، وهبی بیک یک هتل دارد که نمی‌دانم اسمش دیوانلی است یا چی، می‌برمش آنجا. وهبی بیک قوچ^۱ می‌خرد. او پولش از پارو بالا می‌رود. خرپول‌ترین ثروتمند ترکیه است. او می‌خرد، مگر نه؟»

«چرا نخرد، حتماً می‌خرد.»

«هفت هزار و پانصد لیره که واسه او چیزی نیست، مگر نه؟»

و با چشمان پرسنده نگاهم کرد. من هم پاسخش دادم:

«چیزی نیست.»

«من این ماهی را یک روز می‌گیرم. بعدش دیگر...»

«دیگر چی؟»

لب فرو بست. چنان که گویی می‌خواهد راز بسیار گران‌بهایی را در دل نگهدارد، با خندهٔ کودکانه‌ای دندان‌های سفیدش را نمایان کرده، حرفش را پی گرفت:

«جستجویش خواهم کرد... یک روز این دریای مرمره لبریز از شمشیر ماهی بود؛ آن هم نه ریزه و میزه، بلکه هر کدام به قد سه چهار متر، به وزن سیصد شانس، ششصد کیلو... ماهی گیران، چلبی‌ها^۱. دینامیت‌چی‌ها، نیزه‌داران ریشه‌شان را خشکاندند.»

سلیم ماهی گیر به هیجان آمده بود. این آدم‌های کم حرف مگر روی دندهٔ

۱- وهبی قوچ () (۱۹۰۱) یکی از معروف‌ترین بورزوا کمپرادورهای ترکیه که با کمپانی‌های آمریکایی و از آن جمله با جنرال الکتریک مناسبات تنگاتنگ دارد.
۱- آدم با تربیت و محترم.

حرف نیفتند. اگر مستمعی دلخواه و فرصتی مناسب گیر آوردند و چانه‌شان هم گرم شد، آن وقت دیگر خا نگهدارد...

«ریشه ماهی‌های یونس را هم قطع کردند. در حالی که یونس‌ها برادر انسان‌ها و دوست جانی ماهی‌گیران بودند، یک ماهی یونس با خود من دوست بود. من از هر جا که به دریا می‌زدم، خواه از بوغاز، خواه از پندیک، خواه از آمبارلی، خواه از جزیره‌ها، بوی قایم را، دولدولم را از فاصلهٔ چهل روزه راه که می‌گرفت، خودش را همراه افراد خانواده‌اش می‌رساند و جست و خیزکنان و آوازخوانان در اطراف قایم، تا مقصد همراهی‌ام می‌کرد. من هم او را از چشمان مانده به چشمان انسانش، جای زخم پشش و ازبال راستش که نوکش کنده شده بود، می‌شناختم، مثل دوتا انسان با هم چاق سلامتی و احوال‌پرسی می‌کردیم. کافی بود که قایق مرا تو دریا ببیند و بویش را حس کند، در هر کجا که بود راه می‌افتاد و خدا را شاهد می‌گیرم در حالی که از سر شوق یک متر و دو متر از آب بیرون می‌جست، سر می‌رسید و با افراد خانواده‌اش در میانم می‌گرفتند. پروانه‌وار قایم را دور می‌زد و هر از چندی سر از آب در آورده، به رویم خیره می‌شد و با من حرف می‌زد.»

خندیدم. خنده‌ام را دید و به ریش نگرفت. لم داد و پی حرفش را گرفت:

«من با انسان‌ها هم حرف می‌زنم.»

دوستی سلیم ماهی‌گیر با یونس‌ها سال‌ها طول کشید. یونس‌ها سلیم ماهی‌گیر بی‌کس و کار را جزو خانوادهٔ خود به حساب آوردند و او را از خودشان دانستند. با همدیگر گپ زدند و همدردی کردند. به دیدن او گل از گل یونس‌ها می‌شکفت و خنده از دلشان می‌جوشید. مگر حیوانات هم می‌خندند؟ خنده مخصوص انسان‌هاست. آدمی زاد احمق را بین آن که خنده را فراموش کرده، خود آدمی زادان هستند. در این دنیا آن که دوست و همدل ندارد، آن که لذت یک دست گرم و زیبایی یک نگاه را نمی‌تواند احساس کند نیز انسان است. آن که نومید و نمک‌نشناس است، انسان است. آن که زیبایی را فراموش کرده و جانش از لذت زیستن خالی مانده، انسان است. همان که از دیدن زمین در زیر پا، آسمان در بالای

۱- ماهی یونس همان دلفین است.

۲- منظور تنگه بسفور است که دریای مرمره را با دریای سیاه پیوند می‌دهد.

سر و آب‌های روان در اطراف خود محروم است. انسان است که توی طبیعت شکوهمند، می‌گردد و نگاه می‌کند اما نمی‌بیند. یونس‌ها، ماهی‌ها، پرنده‌ها، گرگ‌ها، روباه‌ها و خلاصه همه جانوران به هر حال از لذت‌های این دنیا بهره‌مند شوند.

سلیم ماهی گیر گفت:

«در این دور و زمانه حیوان شدن بهتر از انسان شدن است. حیوانات خوشبخت‌تر از انسان‌ها هستند.»

سلیم ماهی گیر محبتی را که از این یونس سه متری دیده بود، هرگز از هیچ انسانی، از مادرش، از پدرش، از هم سنگ‌هایش که شانه به شانه هم جنگیده بودند، از برادرانش، از ماهی گیران که از مرگ نجاتشان داده بود، از هیچ کس ندیده بود. یونس بزرگ وقتی چند روز از دیدار قایق سلیم ماهی گیر محروم می‌ماند، دیوانه می‌شد و دریای مرمره بزرگ را زیر و رو می‌کرد. چون برق دریا لووا فرو می‌رفت و از بوغاز در می‌آمد و در بوغاز فرو می‌رفت و از خلیج ساروس^۱ در می‌آمد. خانواده از غم و درد دیوانه شده‌اش نیز به دنبالش. یونس بزرگ در چنین مواقعی به ماهی گیران نزدیک می‌شد، به کشتی‌ها نزدیک می‌شد، از ملوانان پرس و جومی‌کرد، در سواحل و لابه‌لای قایق‌ها و کرجی‌ها می‌خزید و می‌گشت و سراغ دوستش سلیم ماهی گیر را می‌گرفت. مای گیران هم خبر جفت و جلا و بی‌قراری او را به گوش سلیم ماهی گیر می‌رساندند:

«باز دوستت در جستجوییت بود، سلیم ماهی گیر.»

سلیم ماهی گیر با عشقی که در دلش می‌جوشید و با بادی در آستین از این که اولاد آدم و دستکم خودش دارای جهات و جنبه‌های زیبا و امیدبخش است، می‌زد زیر خنده. خنده‌ای جوشان و لبریز از شادی. هنگام وزیدن ییلدیز پویراز^۱، لودوس و طوفانی بودن دریا که یونس می‌دانست سلیم ماهی گیر دیگر نمی‌تواند به دریا بیاید، آسوده و بی‌خیال دنبال ماهیان کوچک می‌افتاد و با هر دهان باز کردنی گله‌ای از آن‌ها را فرو می‌بلعید. سلیم می‌دانست که یونس نیز مانند او در چنین

1. Saros

۱- بادی که از سمت شمال شرقی می‌وزد.

روزهایی بیتابانه انتظار می کشد تا ییلدیز پویراز، لودوس و طوفان فرو نشیند و او بتواند راهی دریا شود. در پایان چنین فراق‌های طولانی یونس با دیدن قایق سلیم ماهی گیر، از دورها، از جلو بویوک آدا به حرکت می آمد و عشق و شادی اش را به دریا، به همه موجودات دریازی، به ماهیان، ستاره‌های دریایی، میگوها، خرچنگ‌ها و مرغان دریایی نثار می کرد؛ در هر صد متریک بار به آسمان می پرید تا به قوم قایی می رسید؛ قایق را دور می زد و دور می زد و بعد آنجا، مقابل قایق سر برمی داشت و با چشمان رخشان و مشتاق محو تماشای سلیم ماهی گیر می شد.

سلیم ماهی گیر گفت:

«نگو حیوان است و چیزی سرش نمی شود. رو به رو می نشستیم و به زبان بی زبانی او می گفت و من گوش می کردم، من می گفتم و او گوش می داد و این طوری دلمان را از زنگار غم و حسرت پاک می کردیم. او از گشتنش به دنبال من، دلشوره اش، چشم به راه بودنش و این که از همه کس، از ماهی گیران، از دریانوردان سراغم را گرفته، حرف می زد. و من سرزنشش می کردم و تشرش می زدم و خطر نزدیک شدن به سواحل را یادآوری می کردم و از این کار بر حذرش می داشتم و نگرانی خودم را از این که ممکن است روزی انسان‌ها بلایی به سرش بیاورند، به اشاره بیان می کردم. به من قول می داد که دیگر از این کارها نکند. اما من می دانستم که طاقت نخواهد آورد. نوع ماهی در دوستی صادق‌تر و صمیمی‌تر و ثابت قدم‌تر از انسان است. آن‌ها به کسی دل نمی بندند، اگر هم بستند... کسی باور نمی کرد که من با او مثل یک آدم گفتگو بکنم. به خاطر همین به من دیوانه می گفتند؛ در صورتی که ماهی گیران به چشم خود می دیدند که من توی قایق و او توی دریا از بام تا شام رو در روی هم می نشینیم و در یکدیگر محومی شویم. همیشه هم از من می پرسیدند که شما دو تا چکار می کنید. من خیلی وقت‌ها جوابشان را نمی دادم و حرف‌های ریشخندآمیزشان را ناشنیده می گرفتم و به روی خود نمی آوردم. بعضی وقت‌ها هم از کوره در می رفتم و می گفتم: مگر کورید، می بینید که نشسته‌ایم و گپ می زنیم. آن‌ها هم هر و هر می خندیدند و از این قایق به آن قایق هوار می کشیدند که آهای ملت، ببینید، سلیم ماهی گیر با یونس گپ می زند. کله خرها هی پرگویی می کردند که سلیم ماهی گیر که با أحد التاسی هم کلام نمی شود با ماهی‌ها درد دل می کند... در حقیقت هم همه چیز از...»

سلیم ماهی گیر دم فرو بست و نخ را کشید و موتور را روشن کرد و سکان گردانیدیم و روبه سوی غرب نهادیم. از جا برخاست و دسته سکان را میان دو پایش گرفت؛ دست هایش را سایه بان چشم کرد و دریا را با نگاهش از این سر تا آن سر در نوردید. وقتی جلو حایرسیزآدا رسیدیم، آفتاب تیغ کشید...

بر آمدن آفتاب را دیدیم که چون قاچی از پوست پرتقال خونی، ابرهای سفید پیرامونش را گلگون می کرد و حاشیه های آماسیده آن ها را به درخششی سوزان می آراست. رنگ دریا را دیدیم که نرم نرم از سفیدی به کبودی می زد. سایه های خوابیده بر دریا را دیدیم که پایه پای تیره تر شدن و دراز به دراز گسترده شد نشان نمایان تر می شدند، سایه هایی که با بالا تر رفتن خورشید تیره تر می شدند و همپای آن، سایه جزیره به جزیره، سایه انسان به انسان و سایه قایق به قایق شباهت بیشتری می یافت. دریا در اطراف بنفش زده، موج خورده، و درپای جزیره سبز زمردی زد و در سواحل خاکستری... و ریش ریش و راه راه و تکه تکه و ذره ذره به رنگ های کبود، بنفش، سبز، سبز روشن، خاکستری، ابری، سفید و سرخ آغشته شد. نورافشان بی پایانی نیز در یک آن به سرعت و همچون سیلابه و طوفانی از روی آب گذشت. شاید هم نگذشت و من چنان انگاشتم، چیزی رؤ یا گونه، سایه وار، خلیایی و محسوس و نامحسوس، ظریف و نامرئی...

سلیم ماهی گیر از جا جست:

«بین، بین، دیدیش؟»

گفتم:

«ندیدم، چی را می گویی؟»

«مگر آن نور غریب را ندیدی؟ همیشه در همین ساعت ها ظاهر می شود.

نوری که انگار وجود خارجی ندارد... چنین نورهایی را تنها خون انسان است که احساس می کند...»

نگاهم گویا رنگ تعجب به خود گرفته بود که او پُشتبند حرفش در آمد:

«راست است، راست می گویم. در این دنیا چیزهایی است، کارهایی

صورت می گیرد که انسان آن ها را به چشم نمی بیند، اما با خون احساس می کند.

کسی حرف های مرا باور نمی کند و می گویند که به سرش زده است، من هم دیگر نخواستم با آنها حرف بزنم.»

گفتم:

«فهمیدم، فهمیدم. من نور را دیدم. اما کمی، بفهمی نفهمی...»

«من هم فهمیدم که دیدیش.»

و چهره اش از هم شکفت و گلگون شد و با خنده ادامه داد:

«فهمیدم که دیدی. امروز کمی، فردا خیلی خیلی زیاد خواهی دید.

یکی دو سال دیگر هم از شادی پر زده، درونت، رگ‌هایت پرواز کرده، به نور خواهی پیوست و در نور ذوب خواهی شد. این را هر کسی نمی‌تواند درک کند.»

رو به رویم نشست. نرمة موج‌های دریا قایق را تکان تکان می‌داد.

نه کورانه و از سر بی‌حسی، بلکه هر چه در وجودت از رگ، خون، چشم،

گوش، دست، پا، مو، دندان، ناخن، بینی و پوست داشته باشی، چنان به روی دنیا، رنگ‌ها، بوها، مزه‌ها، دریا، خاک، آب، گیاه، گل، بهار، زمستان، جک و جانور

باز خواهی کرد که، زندگی خواهی کرد؛ دریایی دریا شده، مرغی مرغ زیسته،

ماهی بی، اسبی، عقابی، کرم خاکی بی، آن هم کرم خاکی، تا ریشه زندگی

خواهی کرد؛ با دست‌هایت، پاهایت، موهایت، تنت، دماغت، گوش‌هایت خواهی

دید و با استخوان‌هایت خواهی بویید و احساس خواهی کرد.

سلیم ماهی گیر گفت:

«خسته شدم.»

دست‌هایش را چنان که گویی همه دریا را در آغوش خواهد گرفت، گشود

و بست و دوباره سخن از سر گرفت:

«من هم وقتی یکی را باب دندان خود می‌یابم دیگر می‌رفتم روی دنده

حرف. اگر بروی و در منقشه بگویی که فلانی این همه چانه لقی کرد، حتی به

قرآن هم قسم بخوری، آیا کسی باور می‌کند؟»

«باور نمی‌کند.»

«باور نمی‌کند، اما...»

وقتی «باور نمی‌کنند، اما...» می‌گفت چشمان پرسشگر و مرددش را

راست به رویم دوخت.

گفتم:

«بگو، پرس.»

گفت:

«تو کتاب می نویسی، مگر نه؟»

گفتم:

«می نویسم.»

شادمانه گفت:

«دیدم. همان‌هایی را که روی جلدشان اسب است... یکی اسب ترنجبی یکی هم کبود!... مردی هم که اسلحه‌ای در دست دارد، سوارشان است... اسب‌ها عنان‌ریز می‌تازند...»

گفتم:

«آری، من نوشتمشان.»

شرمگینانه لبخند زد:

«این همه حرف را از کجا و چطور پیدا کردی؟»

«در دنیا خیلی چیزها هست.»

اندیشناک گفت:

«هست.»

«به این دریا نگاه کن، به زندگی جوشان در درونش، به این آسمان، به پرندگان، به این شهر پرهممه نگاه کن، به این شخص، به من نگاه کن...»

آه کشان تکرار کرد:

«به من نگاه کن.»

و بعد نفس از سینه رها کرده، افزود:

«امروز هم نتوانستیم پیدایش کنیم.»

«یکی دیگر صیدش نکرده باشد؟»

به شنیدن این حرف از دهان من رنگش به زردی گرایید، لب‌هایش کبود شد، دست‌هایش لرزید و آدم به آن بزرگی کوچک و کوچک‌تر گشت و به دریا، به من، به حایر سیزآدا نگاه کرد و گفت:

«امکان ندارد، حالا دیگر صیاد شمشیرماهی باقی نمانده.»

و آرام گرفت و حرفش را دنبال کرد:

«باقی نماند. چه خوب که باقی نماند... من این ماهی را خیلی لازم دارم.

این ماهی را من باید صید کنم.»

باز هم سر پا ایستاد و به شهر، به جزیره‌ها، به دماغه‌ها نگاه کرد و در حالی که دست‌هایش را در هوا تکان می‌داد، چیزهایی را با خود زمزمه کرد و آخرش در حالی که چهره گرفته‌اش از هم شکفته می‌نمود، گفت:

«خیلی خوب.»

سر قایق را برگرداندیم به طرف ساحل. موتور سلیم ماهی گیر پت پت می‌کرد و قایق را می‌لرزاند. گفتمی حالا است که منفجر شود و قایق را تکه‌تکه بکند. وقتی به حوالی بورنی^۱ رسیدیم توقف کردیم. حالا دیگر آن حالت کودکانه، آن ملایمت و شیفتگی از چهره‌اش رخت بر بسته بود و جای آن را چهره سخت و زمخت یک زحمتکش و گرفته بود. موتور را خاموش کرد و ما وسط دریا شروع کردیم به تکان تکان خوردن. یک قوطی در آورد و از تویش چند قلاب برداشت و به نخ‌ها بست و به نوکشان طعمه زد و در حالی که توی دریا می‌انداختشان، گفت:

«آب ماهی^۲ را تو پیدا خواهی کرد.»

گفتم:

«پیدا می‌کنم.»

گفت:

«آب ماهی شاه ماهی‌ها را می‌گوییم.»

گفتم:

«متوجهم.»

نگاه غریبی به من کرد. گفتم:

«حسن لنگه...»

«هیچ با او به دریا رفته‌ای؟»

۱- دماغه زیتون.

۲- منظور از آب ماهی، عمقی از دریا است که ماهی در آنجا بیشتر از جاهای دیگر است.

«چند بار رفته ام.»

«او بهترین شاه ماهی گیر دنیا است. بین، شاه ماهی های سرخ و درشت چشم نامرد با او حرف می زنند. او هم بی توجه به اشک چشمانشان صیدشان می کند.»

«با تو چطور؟»

«شاه ماهی ها را می گویی؟ آن ها حتی سلام هم به من نمی دهند. سلام نمی دهند، من هم جولان گاهشان را می شناسم و صیدشان می کنم.»

وقتی که قلابش را توی دریا می انداخت، من نخ و دست هایش را می پاییدم که ببینم چند قلاج نخ می دهد و برای دانستن این که آیا آب ماهی را جستجو می کند یا نه، تونخش رفته بودم. از حرکات و قیافه اش چنین برمی آمد که خودش آب ماهی را در این جاها خوب می شناسد و قصدش از سؤال کردن درباره آب ماهی این بوده است که مرا امتحان بکند.

بلافاصله بعد از قلاب انداختن دست های بزرگش به سرعت به کار افتاد و نخ قلاب شروع کرد به جمع شدن در کف قایق. سلیم ماهی گیر تنش را به روی دریا خم کرده و شش دانگ حواسش به قلاب بود. این وضع وی تا آمدن ماهی سرخ به روی آب ادامه یافت. نخ را از فاصله ده سانتیمتری بالای سر ماهی گرفت و تا برابر چشمانش بالا آورد و یک دم به ماهی که می تپید و با سُرخِ بی سابقه در آفتاب می تابید، نظر انداخت. آن گاه دست چپش را دراز کرد، ماهی را با ورزیدگی بلند کرد و توی قایق انداخت و دیگر هم به ماهی که دیوانه وار روی کف قایق جست و خیز می کرد، نگاه نکرد. قلابش را با رضایت و غرور دوباره به دریا انداخت. تا ماهی گرفتار قلابش می شد، چشمانش یک دم برق می زد و چهره اش روشن می شد و ریسمان را می کشید و دست هایش ماشین وار به کار می افتاد و تا سُرخِ در آفتاب می زد، با دو انگشت دست راستش از قلاب جدایش کرده، به کف قایق می انداختش و باز قلاب را در آب ول می کرد. دست هایش این چنین تا عصر کار کرد و کف قایق از شاه ماهی های سرخ پر شد. من در این مدت تنها سه تا شاه ماهی گرفته بودم. معلوم بود که سلیم ماهی گیریم کار را خیلی خوب بلد است و رمز و راز و فوت و فن کار را با ماهی گیران دیگر در میان نمی گذارد. البته ماهی گیران زیادی شاه ماهی صید نمی کردند. شاید به جهت این که صید شاه ماهی کار

دشواری است و مهارت و کارکشتگی زیادی را طلب می کند. شاه ماهی، ماهی کف دریاست و روی شن ولای خزه های تخته سنگ ها می خوابد. برای شاه ماهی چاره ای نداری جز این که قعر دریا را وجب به وجب بشناسی. سلیم ماهی گیر اگر چه شاید نه به اندازه حسن لنگه، به طور کلی کف دریا و تخته سنگ ها و تجمع ماهی ها را در آن حوالی خوب می شناخت.

آفتاب که به غروب گاه رسید، سلیم ماهی گیر با آن اندام کشیده و ورزیده، سیل کت و کلفت، چشمان یکی یک قطره آبی رنگ که گوشه هایش به چین نشسته بود و با آن دست های گنده استخوانی اش سر پا ایستاد و بازوهایش را به فراخی گشود؛ کش و قوس رفت و دست هایش را سایبان چشمایش کرد، نگاهش را از یالووا به پندیک از پندیک به کارتال، از کارتال به پندیک، بستانچی، مودا، آخرقاپی، به زیتون بورنی، به منقشه، به آمبارلی و از آنجا به روی دریا سُراند و گردش داد. نسیم خنک شامگاهی روی صاف دریا را چین می انداخت و آفتاب، نصفه، بزرگ، به رنگی دل انگیز بین بنفش و صورتی، زیر کپه ای ابر نارنجی پخش و پلا، ارغوانی و سبز به روی دریا همچنان نشسته بود و از جا تکان نمی خورد. هر دو به یک باره محو تماشای این حالت خورشید شدیم و سر جای خود مدتی بی سخن ماندیم. آخرش سلیم ماهی گیر در حالی که موتور را روشن می کرد، گفت:

«دیگر برویم.»

«بگذار قلابم را جمع کنم.»

دور موتور را گُند کرد و گفت:

«جمعش کن.»

«تا من قلابم را جمع کنم آفتاب غروب کرد و کبودی باور نکردنی زیبایی به نرمی مخمل، موج و شگفت انگیز اطراف را فرا گرفت. آسمان، دریا، هوا در این کبودی مخملی به هم پیوستند و بوی دریا به مشام رسید. وقتی که سر قایق به طرف منقشه برگشت، سلیم ماهی گیر آهی از دل برآورد. یاغوهایی که بر فراز سرمان سفیدی شان در متن کبودی آسمان می دوید، همراهان رو به ساحل می آمدند. ساحل از سارای بورنو تا آمبارلی باریکه ای از روشنایی بود.

بعد از این دیگر نه با سلیم ماهی گیر به دریا رفتم و نه مدتی طولانی توانستم او را ببینم. به خانه اش هرگز نرفته بودم. به جستجویش پرداخته، پیدایش کردم.

آلونکی بود مانده در میان پیچک‌ها و عشقه‌ها و گل‌های وحشی که با رنگ شاه‌بلوطی مایل به ارغوانی، رنگ شده بود در جلوش سایبانی دراز داشت. سنگ چهارگوشی منقش به گلی عجیب و مانده از دوران یونان یا بیزانس جلو در به چشم می‌خورد. در زدم، صدایی نیامد. کمی بعد کله جوان دختر زیبایی از در خانه همسایه بیرون آمد:

«سلیم ماهی گیر را می‌خواستید، آقا؟»
گفتم:

«آری، سلیم ماهی گیر را می‌خواستم.»
«او خیلی وقت است که به خانه‌اش نمی‌آید. نه شب و نه روز.»
«می‌دانید که ممکن است کجا رفته باشد؟»

دختر چنان که گویی از موجود دوست داشتنی عجیبی حرف می‌زند، به لحن دلنشین گفت:

«گاهی اوقات یک جوری‌اش می‌شود. گاه ماه‌ها می‌گذرد و او به خانه‌اش سر نمی‌زند و آواره دریاها می‌شود. کاری باهاش داشتید؟»

دختر با چشمان گشاد شده از حیرت نگاهم کرد و تا حیرتش برطرف شد، نوشخندی زد و شادمانه و به زمزمه گفت:

«بنابراین او هم یک دوست داشته است.»
و مثل آن که از گفته خود خجل شده باشد، چهره‌اش گلگون شد و سرش را پایین انداخت.

گفتم:

«دارد. من دوستش هستم و نیز...»

باز از سر زبان دختر در رفت.

«چه خوب، چه زیبا.»

و بعد از مکثی کوتاه و با دلهره‌ای پنهان در صدا به گفته افزود:

«گویا زینل می‌خواسته او را بکشد و او هم فرار کرده و به دریاها پناه برده و

نمی‌تواند به خانه‌اش سر بزند.»

با صدای اطمینان باری گفتم:

«هیچ کس نمی‌تواند او را بکشد. او دیروز زینل را...»

دختر تو حرفم دوید و گفت:

«شنیدم... ان‌شاء‌الله... این را هم می‌گویند که او عاشق یک ماهی شده است و به دنبالش افتاده. ماهی هم از آن‌هایی است که یک جا قرار نمی‌گیرد و دایم از جایی به جایی، از دریایی به دریایی می‌روند. حالا هم...»

«این که مربوط به گذشته‌های دور است. شاید مال پانزده بیست سال پیش

باشد.»

دختر لوجه پیچکی کرد و گفت:

«تازه شنیدم. نمی‌دانم از جان این آدم چه می‌خواهند؟»

گفتم:

«چه می‌دانم.»

و پرسیدم:

«اسم تو چیه؟»

گفت:

«نبیله.»

گفتم:

«نبیله خانم، اگر سلیم ماهی گیر به خانه آمد، به او بگو که به دنبالش آمده

بودم، باشد؟»

«او که با کسی حرف نمی‌زند...»

«حرف نمی‌زند؟»

«او آدم خوبی است. با چشم‌هایی بسیار زلال و پاکیزه توی چشم‌های آدم

نگاه می‌کند.»

پشت‌بند حرفش آمدم:

«با نگاهش همه چیز را، همه چیز زیبا را بیان می‌کند.

نبیله هم شادمانه تأیید کرد:

«بیان می‌کند.»

هنگام برگشتن من نبیله صفحه جدیدی به گرامافونش گذاشته بود و علی رضا

بین بوغا ترانه جدیدش را می‌خواند.

سه روز بعد سر راه خانه های ییلاقی فلوریا با سلیم ماهی گیر سینه به سینه آمدیم. گفتم:

«ا...و... سلیم ماهی گیر کم پیدایی. دنبالت خیلی گشتم.»

«دختره گفت که سراغم را گرفته بودی، زنده باشی.»

ایستاد و دستش را به طرف دریا تکان داد:

«نتوانستم پیدایش کنم. این مرمره را شرحه شرحه کردم. سراسر دریا را

و جب به جب گشتم، اما نیست، نیست که نیست...»

پرسیدم:

«کجا ممکن است رفته باشد؟»

و نتوانستم بگویم که ممکن است یکی دیگر گرفته باشدش.

«اگر ماه ها و حتی سال ها هم بگذرد، بالاخره پیدایش می کنم. خیلی

لازمش دارم.»

«می دانم که خیلی لازمش داری.»

«فلان فلان شده هیچ معلوم است که کجا پنهان شده. جایی نمانده که سر

کشیده باشم.»

گفتم:

«دریا خیلی عمیق است.»

گفت:

«شمشیر ماهی ها به ته دریا نمی روند. هر بلایی هم که سر این بیچاره ها

آمده، از همین نقطه ضعفشان سرچشمه می گیرد. هر راهگذری روی آب نیزه

نشانان کرد. بیچاره ها نمی توانند خودپوشانی بکنند... آن ماهی سالخورده تنها

خودش را به من نشان نمی دهد. تنها ماندن او باید یک علتی داشته باشد، مگر نه؟»

گفتم:

«لابد خیلی مگار است.»

گفت:

«مگار که هست. خیلی هم مگار است. خدا می داند که تا حال چند تا

نیزه را خورده و برده و چند تا قلاب را راست کرده است.»

«یعنی این قدر بزرگ است؟»

سلیم ماهی گیر دَمَغ شد:

«توجه چسی گوئی، چه می گوئی؟ اگر بگیرمش... خدا می داند که چند کیلو وزن دارد. ششصد یا هفتصد کیلو. اگر بگیرمش دیگر به آرزویم رسیده‌ام.»
 نمی توانستی از سلیم ماهی گیر پرسی که چه آزرری به دل دارد. دوستی ما از آنجا شروع شده بود که من از او راجع به خودش سؤال نمی کردم؛ اگر هم چیزی ازش می پرسیدم، به میل و رضایت خودش بود. در حالی که همیشه نسبت به او کنجکاو بوده‌ام. او آدمی بود حساس و زودرنج.
 خاموش و بی سخن تا یشیل کوی راه رفتیم. با گام‌های کوتاه انگار که می خرامید. گفتم:

«برگردیم.»

شادی حاکی از شیطنت و ماجراجویی در چشمانش برقی زد و گفت:

«سوار ترن بشویم.»

مثل آن که با بازیچه‌ای بازی کنیم شادمانه سوار ترن شده، در منقشه پیاده شدیم. گفتم:

«بالاخره پیدایش می کنم.»

من هم گفتم:

«پیدایش می کنی.»

«فردا پیش از اذان صبح.»

گفتم:

««ساعت سه.»»

گفتم:

«باشد.»

فردا ساعت سه دریا کم کمک سفید می زد. کمی بعد سراسر مرمره چنان سفید می شد که گوئی رویش برف نشسته است. جایی در وسط دریا یا غوها به دریا فرود می آمدند و بلند می شدند.

اگر سلیم ماهی گیر آدم بود، یونس، یعنی دوستش، رفیقش، برادرش، خویشش او را در آن زمان ثرومند و قارونی می کرد. اما سلیم ماهی گیر در آن روزها هنوز به انسان‌ها پشت نکرده و این گونه از آن‌ها قهر نکرده بود. سلیم آدمی غدار،

نمرود یا آدمی که درونش پر از پلشتی و کینه باشد، نبود. مگر نه این که او یک آدم زودرنج است و از انسان، ماهی، پرنده، کرم، جک و جانور، درخت، دریا و آسمان نیز قهر می‌کند؟ آی این خوی و خصلتش بخشکد. این خوی را خودش هم نمی‌پسندد. خودش هم از دست خودش ذلّه است. اما با خود چه می‌تواند بکند؟ خوی بد بار گرانی است که وقتی در طبیعتی نشست مشکل بیرون برود. وقتی از آسمان باران زیاد می‌بارد و نمی‌تواند به دریا برود، ماه‌ها از نگاه کردن به آسمان پرهیز می‌کند. خواه شب‌های پر ستاره اردیبهشت باشد و خواه... او از دریا هم قهر می‌کند... ماه‌ها از دریا روی گردان شده، به روی دریا نگاه نمی‌کند... حتی اگر حسرت دریا، بوی دریا دیوانه‌اش بکند، باز به روی دریا نگاه نمی‌اندازد. اما یک وقت می‌بینی که سلیم زیر ستاره ریز آسمان به پشت خوابیده است و روزهای پایی آسمان را، ستاره‌ها را... همچون نفسی شیرین و دل‌انگیز به درون می‌کشد... یک روز می‌بینی که با شوقی دیوانه‌وار به دریا زده است... یونس هم با همه دل فراخی و پاک نهادی، خوی، قهرو و رنجیده داشت. نیک‌دلان خواه انسان باشند و خواه حیوان همه زود رنجند. یونس و سلیم ماهی‌گیر را انگار که یک مادر زاییده بود. دریا هم، این دریای پهناور هم خوبی قهرو دارد. دریا قهر نکند، وقتی قهر کرد، ماهی‌اش را، خرچنگش را، میگویش را از همه دریغ می‌کند. قهر کننده‌ها خوبی نیک و دلی نازک دارند. دریا نیز نیک خوی است. کینه به دل نمی‌گیرد. یک روز بر انسان‌ها دل می‌سوزاند، نرم می‌شود و هر چه ماهی در ژرفای درونش و نهان‌گاه‌هایش داشته باشد بیرون می‌ریزد. از آدمی که قهر نمی‌کند، بترس. یونس وقتی قهر می‌کرد روزها از دیدار سلیم ماهی‌گیر سر باز می‌زد و سر خود گرفته، به حوالی چاناق قلعه می‌رفت تا هر وقت دلش هوای سلیم ماهی‌گیر را کرد نتواند به زودی خودش را به او برساند و در اطرافش بان و ذم بجنباند. سلیم هر از گاهی به دنیا، به انسان‌ها، به دریا، به جانوران و به استانبول خشم می‌گرفت و از آن‌ها قهر می‌کرد. در چنین مواقعی احوال یونس دیدنی بود. در اطراف قایق جست و خیز می‌کرد و چه بازی‌ها و شکلک‌ها و اداها که در نمی‌آورد. و همه این لودگی‌ها را برای به دست آوردن دل سلیم و خنداندن او می‌کرد. دریا را، ابرها را، سنگ و خاک را غرق شور و شادی و محبت می‌کرد. مثل یک انسان معمولی غش‌غش می‌خندید. اگر سلیم غمگین می‌شد، چهره او نیز سایه غم می‌نشست. خلاصه

ماجرای یونس و سلیم ماهی گیر ماجرای شگفتی بود... و یونس جستجو می کرد و بهترین جولان گاه های شاه ماهی ها، خرچنگ ها و میگوها را یافته، جلو قایق سلیم ماهی گیر افتاده، به آنجاها هدایت می کرد و سلیم ماهی گیر قایقش را با شاه ماهی پر می کرد و در بازار ماهی فروشان^۱ به فروش می رساند. به چهره ماهی گیران دریا های دیگر در بازار از رشک و حسد کبود می شد و همه می کوشیدند تا به راز عمیق کار سلیم پی ببرند و ته و توی قضیه را در آورند که اگر سلیم پولش را در بانک نمی گذارد، کجا پنهانش می کند. این پول روزه روزه روز زیادتر و زیادتر می شد و سلیم ماهی گیر آخر سر به مراد دلش می رسید. و آن وقت از آن همه کنسی و ناخن خشکی چیزی باقی نمی ماند. آن وقت همه می دیدند که دست و دل بازی چیست و جوانمردی یعنی چه. از سال ها پیش چیزهایی زیر زبان سلیم ماهی گیر مانده بود. این را همه حدس می زدند، اما چیزی روشن دستگیر کسی نمی شد. آدمی مثل سلیم ماهی گیر که دنیا را بلعیده، چرا باید این قدر آس و پاس باشد؟ آدمی چون او آیا برای یک فروش این همه دوندگی می کند؟ در جوانی اش کسی توقوم قاپی در چاقوکشی، ازگی رقصیدن، آواز خواندن و پول خرج کردن به پای او نمی رسید. درآمد یک ساله اش را در یک شب در پای دوستانش می ریخت، از تنگدستان دستگیری می کرد و به درد دل دردمندان می رسید و پول در کفش قرار نمی گرفت. وقتی سر و کله سلیم ماهی گیر با آن شال سرخ، خنجر چرکسی قبضه نقره کوب و نوغان دسته عاجی و قامت بلند و کشیده و استوار و سیل بور گت و گنده از سر پیچ قوم قاپی پیدا می شد، همه ملت قوم قاپی از ترک و گرد و ارمنی و چرکس و گرجی و کولی به احترامش از جا برمی خاستند و در سلام دادن و خوشخدمتی کردن به او بر یکدیگر پیشدستی می کردند. آخرش، آخرش هم سلیم ماهی گیر را رنجاندند و او هم قهر کرد و دیگر به قوم قاپی، پاتوق همیشگی اش پا نگذاشت و با بریده شدن پای سلیم ماهی گیر از آنجا، قوم قاپی اعتبار و رونق خود را از دست داد. قوم قاپی بعد از سلیم ماهی گیر خالی ماند، نشئه سابقش پرید، خونس کشیده شد و خشکید. سلیم ماهی گیر که رفت، قوم قاپی از قوم قاپی بودنش عاری شد تا آن که آقوپ کوره پیدایش شد. حالا بعد از پا کشیدن سلیم ماهی گیر از قوم قاپی، آنجا به اعتبار وجود

آقوپ کوره یک چشم، کور است. اگر یک چشم قوم قاپی کور نبود، آقوپ کوره در آنجا چکار داشت... رستوران بی رنگ و روی خوراک ماهی در قوم قاپی مال اوست. هر کسی که فقط برای خوردن ماهی به رستوران او می رود ریشه زقوم بخورد و به جای مشروب زهرمار مهلک سر بگشود. آقوپ کوره که تنها برای ماهی پختن و مشروب نثار کردن به این جاکش ها به این دنیا نیامده بود. او برای گپ زدن، گرمی و دوستی آمده بود. اگر دوستی نباشد، دُم این دنیا را ول کن برود. آقوپ کوره به مسابقات اسب دوانی علاقه غریبی دارد و سالهاست که در شرط بندی ها می برد و می بازد که البته باختش زیاد مهم نیست. او به اسب ها علاقه مند است... و گپ زدن درباره اسب ها را بیشتر دوست دارد. آقوپ در باغچه کلیسای ارمنی قوم قاپی بیست و سه خروس اصیل دنیزلی^۱ نگهداری می کند. به خاطر این خروس هایی که دارد دوستانش از چهار گوشه آناتولی از چاناق قلعه تا آدانا، آنتالیا، ماراش، سیواس و... بهترین و جنگی ترین خروس ها را برای او می آورند. کشیش ارمنی که آدمی نیک نفس، خوش اخلاق و یکی از بندگان محبوب عیسی مسیح است، با خروس های پراکنده در عرصه حیاط کلیسا چه بکند؟ در حالی که حیاط کلیسا همیشه خدا سوت و کور است و حتی در روزهای یکشنبه غیر از چند عجوزه و یکی هم سرکیس دیوانه کسی به آنجا سر نمی زند. کشیش به آقوپ چه بگوید... آقوپ با نگهداشتن خروس های قهرمانش در حیاط کلیسا، آنجا را قرین افتخار کرده. بطریق آرامنه می بایست به همین مناسبت به شخص آقوپ مدال هم می داد.

سلیم ماهی گیر دیگر از آن روزها به قوم قاپی پا نگذاشت و نه تنها از آنجا پا کشید، بلکه با ماهی گیران قوم قاپی نیز قطع رابطه کرد. از آن به بعد به منقشه رفت، اما اهل آنجا نیز چیزی از اهل قوم قاپی کم نداشت. آن ها نیز غیبت گویی کردند و پشت سرش بد گفتند و به رویش خندیدند. سلیم هم تا چنین دید پله ای دور خود تنید. هر از گاهی سری به قهوه خانه زد، انسان ها را زیر نظر گرفت و درباره ماجراهای آن ها بسیار اندیشید. خندید، شوخی کرد، رنجید و غم خورد و از این که این انسان ها چرا بهشت دنیا را برای خود جهنم کرده اند، درد کشید... درون آدمی زاد همچون دریا و آسمان پهناور است و روشن و به سان یک گل تر و تازه معطر

است. در حالی که درون انسان از شادی و امید روشن می شود و به پرواز درمی آید، آن ها چرا درون خود را این چنین سیاه گردانند؟ چرا چراغ های درون خود را خاموش کردند، رگ های شور و شوق و شادی خود را خشکانند؟ چرا این گونه محزون و دل شکسته و تنها شدند؟

انسان ها چرا این قدر از کشتن، نابود کردن و تکه پاره نمودن خوششان می آید؟ انسان موجودی است نرم دل و سرشار از نیکی که دهانش از خنده و دلش از اندوه انباشته می شود. و تا مغز استخوان احساساتی است و دوست دارنده... این کشتن، نابود کردن، خشم، انتقام و کینه از چیست؟ گل ها را چرا می چینند؟ چرا یکی سیر است و صد هزار گرسنه؟ آن سیر جلوا این همه چشم و میان این همه خشم و کین چگونه رستگار می شود؟ سیرها چرا این قدر احمقند و بی مروت؟

دورسون لاز رییس ماهی گیران چرا این جور است؟ این زشتی را چه کسی به او تزریق کرده است؟ این ماهی گیران چرا یونس های مرمهره را از دم نابود کردند و در روزی را به روی خود بستند؟ یونس ها گله گله و جست و خیزکنان، رقصان، خندان و از سر دوستی به انسان ها، توی مرمهره گشت می زدند، ماهی ها را از اعماق به طرف سواحل می رانند و ماهی گیران هم به فراوانی ماهی می گرفتند و فقیر فقیرای استانبول هر یک پالاموت را به ده قروش می خوردند، نه مثل حالا یک جفتش را به صد لیره. آن زمان ها وقتی ماهی گیران هنگام غروب از دریا برمی گشتند روی شن زارهای منقشه گله به گله آتش های بزرگ برمی افروختند و فقیر فقیرای فلوریا، یشیل کوی، کالیتاریان و کوچوک چکمجه نان هایشان را برداشته، به ساحل هجوم می آوردند. ماهی گیران هم به نسبت ماهی هایی که آن روز گرفته بودند، پنج، ده، بیست بره دریایی را به روی شن های ساحل پرت می کردند. جوانان هم ماهی ها را برمی داشتند، توی دریا می شستند نمک می زدند، روی آتش بریان می کردند و نان هایشان را شکافته ماهی لای آن می گذاشتند و اول به کودکان و بعد به سالمندان می دادند. آن زمان ها در این سواحل آدم گرسنه و رنگ و رو پریده پیدا نمی شد. ماهی های آن زمان هم چاق و چله و لذید بودند. مرمهره را یک چیزی شد. وقتی یونس ها تار و مار شدند، برکت هم از دریا رخت بر بست. یکی دو تا ماهی هم که گاهی صید می شوند طعم و لذتی ندارند. اینجا، همین سواحل، ماهی هایی که روی آتش ها بریان می شد، بوی مشک و عنبر می داد. بوی ماهی با

بوی دریا درآمیخته، انسان را از نشاط و تحریک اشتها دیوانه می کرد. و کودکان در حالی که چشم هایشان از احساس لذت کلاپسه می شد، در حالی که چربی ماهی از لب و لوجه و نوک انگشتانشان می چکید، می خوردند و ست و سیر می شدند. منقشه آن وقت ها یک ترانه شادی بود. بعد از سیر شدن اهالی این سواحل بود که ماهی گیران ماهی هایشان را به بازار ماهی فروشان می بردند و می فروختند و با یک بغل پول برمی گشتند. بعد از یونس ها...

باری، کسی به یاد نمی آورد آن وقت ها، کدام سال شوم بود که روغن ماهی یونس خیلی گران شد. اجنبی ها روغن ماهی یونس می خواسته اند و یک قطره روغن ماهی یک گرم طلا می ارزیده. دیگر در آن سال شوم در دریای سیاه و دریای اژه ماهی گیری نماند؛ همه به مرمره هجوم آوردند. حتی از دریای مدیترانه، آنتالیا و بودروم نیز ماهیگیران به مرمره آمدند. ماهی گیران سواحل بوغاز نیز به آن ها پیوستند. تعقیب و بگیر بگیر وحشتناکی در مرمره شروع شد. جیغ دلخراش یونس ها دریا را پر کرد. یونس ها وقتی گرفتار می شدند، نیزه، دینامیت، گلوله می خوردند، جیغ ها می کشیدند.

ماهی گیرانی چون حسن لنگه، رییس کولوله روملیایی، سلطان رییس، تمل لازرییس، رستم رییس و سلیم ماهی گیر هر چه گفتند و التماس کردند که نکنید؛ ریشه قسمت خود را به دست خود نخشکانید؛ فردا برای دارو درمان هم که شده، تو مرمره به این بزرگی حتی یک ماهی هم نصیبمان نخواهد شد؛ هر چه گفتند که بعد از تمام شدن این یونس ها همه از گرسنگی خواهیم مُرد، به گوش کسی نرفت که رفت. آن ها می گفتند و ماهی گیران هره و کره می کردند. بعد هم پیش استاندار رفتند و گفتند که جناب استاندار موضوع چنین و چنان است. مرمره مان را، دریایمان را، نانمان را از دست این احمق های ظالم نجات بده. استاندار هم بی آن که سر بردارد، پرسید:

«نه بابا، که این ها در صدد خشکاندن دریای مرمره هستند، آری؟»

نور امید در دلشان دمید و از سر شوق از جا جستند و فریاد زدند:

«می خشکانند، می خشکانند...»

استاندار طوری نگاهشان می کرد که گفتی موجوداتی غریب از یک دنیای

دیگرند. انگار که از ورای یک خواب، یک رؤیا نگاهشان می کرد.

باز هم با لحنی خواب‌آلود و مثل آن که در خواب حرف می‌زند، گفت:
 «که در صدد خشکاندن مرمره هستند، آری؟ باشد، تصمیم مقتضی اتخاذ
 خواهد شد.»

و آن‌ها را مدتی از سر تا پا برانداز کرد و سپس رفت تونخ کاغذهای ریخته
 شده به روی میز کارش. هر چه صبر کردند و انتظار کشیدند، دیگر صدایی از گلوی
 استاندار در نیامد؛ همان جا توی تالار گل و گشاد مانده از صدراعظم‌های دوران
 گذشته، بی تکلیف ماندند. چه خوب شد که نگهبان استاندار در این اثنا سر رسید و
 به آن‌ها اشاره کرد که بیرون بروند.

به رییس جمهور، نخست‌وزیر، نمایندگان مجلس و به خیلی‌های دیگر
 تلگراف زدند و اعلام خطر کردند که مرمره از خون یونس سرخ شد... ی
 حضرات...

کسی به دادشان نرسید. وقتی از دولت مایوس شدند، باز افتادند به دریا و
 ماهی‌گیران را یک به یک پیدا کردند و زبان به لابه و التماس گشودند، اما باز هم
 کسی به حرفشان گوش نسپرد. از آن گذشته پشت سر این بدبخت‌های دیوانه کیر و کیر
 خندیدند و مسخره‌شان کردند.

همه خسته شدند و به تنگ آمدند، اما سلیم ماهی‌گیر با پس نمی‌نهاد و باز
 هم به سراغ یک یک ماهی‌گیران می‌رفت و ساعت‌ها زبان می‌ریخت و می‌کوشید
 تا آن‌ها را متوجه عواقب خطرناک خشکیدن دریا بکند.

«نکنید دوستان، به خود آید و دست از این کار بردارید. دریا پر از ماهی
 است. یونس‌ها را نکشید، دینامیت نیندازید، آن‌ها را به گلوله نبندید. یونس مثل
 انسان می‌ماند. یونس اصلاً نوعی انسان است. کشتن یک یونس بدتر از کشتن یک
 انسان است. این ماهی همان است که پیامبران یونس را چهل روز و چهل شب تو
 شکمش صحیح و سالم نگه داشت. به همین جهت بود که یونس نامیده شد و مقدس
 به شمار می‌رود. یونس مقدس را نباید صید کرد، نباید کشت...»

سلیم ماهی‌گیر می‌گفت و داد می‌کشید که:

«دریا از ما قهر خواهد کرد. بعد از این دریا دیگر حتی یک ماهی ریزه
 کولی هم به ما نخواهد داد. یونس برکت دریاست... دریا از ما قهر خواهد کرد...»
 بعد از آن بود که ماهی‌گیران سلیم را «سلیم دریا قهر کرد» نامیدند.

«باز آمد.»

«کی آمد؟»

«می خواستی کی بیاید، سلیم دریا قهر کرد آمد.»

«کی؟»

«همان که بر سرمان دریا می باراند.»

«کی؟»

«همان که دریا را می خشکاند.»

«کی؟»

«همان که عاشق ماهی یونس شده.»

«کی؟»

«همان که با یک یونس ازدواج کرده.»

«کی؟»

«همان که با یونس همخوابه می شود.»

«کی؟»

«سلو... م دریا قهر کرد.»

در همهٔ سواحل و کنار خورها و شاخابه‌ها دیگرهای مسی بزرگ بار گذاشته، زیرشان گنده‌های کلفت چیده بودند و یونس‌ها را می جوشاندند. دودهای چربناک از هر گوشهٔ کناره‌های مرمره به آسمان بلند بود. دریا بوی روغن جوشیده و سوختهٔ ماهی گرفته بود. خاک، درختان، گل‌ها، خانه‌ها و انسان‌های سواحل همه به بوی روغن ماهی آغشته بودند.

سلیم دیگر به بی فایده بودن این التماس‌ها، هشدارها و اندرزها پی برده بود. صدها لاشهٔ ماهی در کنار خورها افتاده بود که تکه‌تکه‌شان کرده، توی دیگرها می جوشاندند و روغن‌هایشان را با ملافه‌ها بزرگ توی شبکه‌ها می ریختند و بشکه‌ها را به بغاز به کشتی‌های خارجی که جلو حیدر پاشاه لنگر انداخته بودند، حمل می کردند.

مادام که مرمره از یونس خالی نشده بود، یونس‌ها با قایق‌های شکم گنده

• - بندری در ساحل آناتولی استانبول که خط آهن آناتولی از آنجا آغاز می گیرد.

پای به سواحل حمل می شدند.

سلیم ماهی گیر که دست از همه چیز شسته بود، در این گیرودار خانواده خود را فراموش کرده بود. نه این که فراموششان کرده باشد، پیش از نجات همه ماهیان، برای حفظ خانواده خود در این دریای بزرگ و از این بگیر و بگش وحشتناک چه می توانست بکند؟ مگر می توانست یونس هایش را گرفته، به قایق خودش ببندد؟... پنج شش تا ماهی در یک دریا دزدشت اگر امروز نباشد، بالاخره فردا به دست یک ماهی گیر صید خواهند شد. روزها بی آن که خواب به چشمش برود اندیشید و نقشه کشید و آخر سر هم نتوانست راه چاره ای برای نجات ماهی ها در دریای بزرگ پیدا بکند. هر بامداد با ترس و دلشوره به دریا می زد و تا خانواده اش را از دور می دید که به طرفش می آیند، دلش از شوق چنان به تپش می افتاد که گفتمی می خواهد قفسه سینه را بشکند.

یک شب این اندیشه به سرش زد که اگر قرار است یونس هایش به دست این ماهی گیران نامرد گرفتار شده و روغنشان گرفته شود، پس چه بهتر که خودش آن ها را بگیرد و بفروشد. تا صبح دل دل کرد و وقتی به دریا زد و خانواده اش را از دور دید که از حوالی بویوک آدا جست زنان و کف انگیزان و ذوق زده به سویش می آیند، خودش را از این که چنین اندیشه ای در کله خود راه داده است، تحقیر و نفرین کرد. آن روز تا عصر با یونس مادر رویاروی نشستند و همه چیز را بی پرده در میان گذاشتند. در میان گذاشتند، اما از دستشان چه برمی آمد؟ ماهی بیچاره بالاخره یک روز گرفتار می شد. وقتی هنگام آفتاب نشین از هم جدا می شدند، سلیم ماهی گیر در چشمان او دو قطره اشک دید. سلیم حتم داشت که ماهی گریه کرده است. اما چه می توانست بکند؟ او نیز، هر دو نیز مثل آن که فردای تیره و تار را به عیان دیده باشند، به حال یکدیگر گریستند.

سلیم ماهی گیر به منقشه که برمی گشت ناگاه نور امید درونش دمید. به تمام شاخابه ها و خورها سر می زد و یک یک ماهی گیران را می دید و از همه شان می خواست کار به کار یونسی که خال سیاه بزرگی به پشت دارد و نوک بال راستش کنده شده و دُمش مثل یونس های دیگر برجسته نیست و راست است، نداشته باشند. افراد خانواده اش نیز بهمچنین. به خاطر سلامت خانواده اش، به این سگ ها، گرسنه چشم ها، لعنت شده ها، به این ها که هرگز روی رستگاری نخواهند دید، اظهار عجز

و التماس می کرد. گو این که حتی دیدن روی این ارادل نیز برای او کشنده بود، اما چاره دیگری که نداشت.

از پندیک شروع کرد. تاوشان آداسی را، تمام جزایر بزرگ و کوچک را، شاخابه‌ها و خورها را سر به سر گشت، اما آن‌هایی را که در آن حدودها دیگ بار گذاشته بودند، ندید. از آنجا به خلیج گملیک رفت. از فاصله دوری دودهای ماهی گیران را در اطراف شاخابه‌ها دید. لب هر شاخابه‌ای چند اجاق روشن بود و دودشان اطراف را فرا می گرفت. پیش از رسیدن به مودانیا قایقش را در شاخابه‌ای متوقف کرد و با لنگه کوچکی پیش ماهی گیران رفت. ماهی گیران حدود پانزده بیست لاشه یونس بزرگ را روی تخته سنگ‌های کنار شاخابه انداخته بودند. روی کله هر ماهی یک یا چند جای گلوله دیده می شد. از دیدن تسلیم رییس خوشحال شد، زیرا که او را از دیرباز می شناخت و روزگاری با هم رفیق جان در یک قالب بودند. سلیم ماهی گیر او را هم همراه قوم قاپی ول کرده و بعد از آن هرگز سراغی ازش نگرفته بود. اکنون درد دلش را با او چگونه در میان خواهد گذاشت...
تسلیم رییس به دیدن او پیش دوید و یک دریک درآمد:

«خوش آمدی سلیم، برادرم سلیم ماهی گیر...»

و بغلش کرد. قهوه‌اش روی اجاق بود. کنار اجاق روی سنگ صافی نشستند. تسلیم رییس از آمدن او در حیرت شده بود. اگر سلیم ماهی گیر را می گشتی به دیدن کسی نمی رفت. سیگاری تعارف کرد و سلیم ماهی گیر گرفت. خودش نیز بعد از آن که سیگاری به سر مشتوک بزرگ کهربایش زد، گل آتشی از اجاق برادشته، سیگارش را روشن کرد. سلیم ماهی گیر هم سیگارش را با آتش روشن کرد.

تسلیم رییس گفت:

«خوش آمدی سلیم ماهی گیر. این یونس‌ها ما را از فقر نجات خواهند داد. کشتی‌های خارجی تو استانبول لنگر انداخته‌ند و هر چه روغن یونس می‌بری، می‌خرند.»

سلیم ماهی گیر همراه آهی فرو خورده، تکرار کرد:

«می‌خرند.»

«اگر این رونق بازار یونس پیش نیامده بود، قایق‌هایم را می‌فروختم و دنبال

کار دیگری می‌رفتم دوست من. این ماهی گیری هیچ گلی به سرمان نزد. دیروز چهارده بشکه روغن بردم و خیلی بیشتر از آنچه که تاکنون از ماهی گیری در آورده‌ام، دستم را گرفت.»

سلیم ماهی گیر منفجر شد.

«کار خوبی نکردید. هیچ خوب نکردید، هیچ. دریا ازمان قهر خواهد کرد. یونس‌ها مایهٔ برکت دریا بودند. خدا ازمان قهر خواهد کرد. یونس‌ها زیبایی خدا بودند. حضرت محمد و یونس نبی ازمان قهر خواهند کرد. یونس‌ها محبوب آن‌ها بودند... کار خوبی نکردید. دریاها را خواهند خشکید. آب‌ها روان نخواهند شد. دنیا قبولمان نخواهد کرد. وقتی این دریاها از این یونس‌ها خالی شد، دریا به رویمان بسته خواهد شد. دریا درپیش رویمان دیوار تاریکی خواهد شد.»

تسلیم رییس هم سری به تحسر تکان داده، گفت:

«حق با تو است، اما از دست من یکی چه برمی‌آید؟ اگر من صیدشان نکنم دیگران صیدشان خواهند کرد. می‌بینی که چه جویری به جانشان افتاده‌اند... یک ماه است که مرمه از خون یونس سرخ شده...»

پنج قبضه ماوزر به دیوارهٔ عقبی تکیه داده شده بود و چند قطار فشنگ روی زمین به چشم می‌خورد. چند نفر سرگرم بر پاداشتن یک چادر بزرگ بودند وعده‌ای هم ماهی‌های افتاده به روی تخته‌سنگ‌ها را با ساطور قطعه قطعه می‌کردند و توی دیگ‌ها می‌ریختند. بوی تند روغن سوختهٔ ماهی که ته دماغ را می‌سوزاند، تو هوا لنگر انداخته بود. تسلیم رییس آدم بلندبالایی بود با دماغ منقار کلاغی، سیبک زیر گلوی بیرون زده، گونه‌های برآمده، زیر گونه‌های چال افتاده، لب‌های خشک و پوسته‌پوسته و دورشان خط افتاده. وقتی راه می‌رفت کمی به جلو خم می‌شد و پاهایش را لخ لخ به روی زمین می‌کشید.

«مرمه حالا تبدیل شده است به یک میدان نبرد...»

سلیم ماهی گیر در خود فرو رفته بود و هر از گاهی تفنگ‌ها را زیر زیرکی نگاه می‌کرد. تسلیم رییس که این نگاه‌ها از دیدش پنهان نمانده بود، گفت:

«فروختم، آن قایق سبزم را که مثل یک دختر می‌ماند فروختم و این ماوزرها را خریدم. چارهٔ دیگری نداشتم. یک جاشوی گُرد پیدا کرده‌ام که پرنده را در هوا با تیر می‌زند... کلهٔ سحر به دریا می‌زنیم، هاسوی گُرد تا تفنگ را سر دست

می برد، بی آن که نشانه برود، ماشه را می کشد و می کشد... یک، دو، سه، چهار، پنج... ماهی ها...»

چهره تسلیم ریس در اینجا در هم کشیده شد و خطوط صورتش از دردی تلخ به هم آمد. تا این حالت را از سر گذراند، به سخن ادامه داد:

«در عرض یکی دو ساعت این هر سه قایق را پر و پیمان می کنیم. بعد بجوشان و روغنش را بفروش...»

قیافه اش یک باره تغییر یافت و به خنده زد و دندان های زرد کهربایی اش بیرون افتاد و به گفته افزود:

«همچین که بویش می آید همه مان صاحب آپارتمان خواهیم شد. همه ماهی گیران مرمره...»

سلیم ماهی گیر مشت هایش را در هم فشرد و به غیظی آشکار گفت:
«هیچ کدام از شما ماهی گیران مرمره رستگار نخواهید شد. همه تان گرفتار قهر و غضب الهی خواهید شد.»

پس گفت و از جا برخاست و دنبال حرفش را گرفت:

«توی دل شما نشانی از دین و ایمان، انسانیت و خدا ترسی نمانده. یکی دو سال دیگر پای لرز خربزه ای که می خورید، خواهید نشست. یونس ها از اینجا خواهند رفت... شما خیال می کنید بعد از آن که یونس ها را کشتید، ماهی های دیگر تو مرمره خواهند ماند؟»

«این را می دانم، مرمره بدون ماهی یونس نمی تواند وجود داشته باشد...»
سلیم ماهی گیر یقه تسلیم ریس را گرفت. جاشوها دست از کارشان کشیده و به تماشای آن ها ایستاده بودند. سلیم او را چند بار به خشم تکان داده، تند تند گفت:

«هر کس یونس مرا، خانواده یونس را که همه شان پنج تا هستند، بکشد، این مرمره را، دنیا را بر سرش خراب می کنم. به جای خونم خون می خواهم، در برابر خونم خون می گیرم.»

تسلیم ریس در حالی که چشم به چشم او دوخته بود، پرسید:
«ماهی های ترا من تو دریای به این بزرگی از کجا بشناسم، ها؟ قربانت بروم بگو به من.»

سلیم ماهی گیر از خشم و عصبانیت به این نیندیشیده بود. حالا هم سر جا درمانده بود. اگر بگوید که بر پشتش جای زخم هست، یک خال سیاه بزرگ دارد، بگوید که دمش راست، نوک بالش هم کنده است، توی دریا، توی مرمره، با گلوله، و نیز گلولهٔ ماوزر از دور...

«من دیگر نمی دانم...»

غزان و با گام‌های بلند به طرف ساحل به راه افتاد. جاشویی توی لتکه منتظرش بود. پارو کشید و یواشکی گفت:

«این‌ها از دایرهٔ انسانیت بیرون رفته‌اند، سلیم ماهی گیر.»

و بعد از مکثی کوتاه باز زارید:

«بیرون رفته‌اند...»

سلیم ماهی گیر به قایقش رسیده و توی آن بُهتش برده و در خود فرو رفته بود. اکنون اگر خودش نیز یک ماوزر، سه جاشو، دو تا دیگ پیدا بکند و به صید یونس بپردازد،... بجوشاند و بجوشاند و روغن‌ها را بفروشد، آیا شش ماه بعد، شش ماه بعد نه، دو سه ماه بعد، به مراد خودش نمی‌رسد؟ به هر حال مرمره از یونس‌ها خالی خواهد شد. او به هیچ‌وجه نخواهد توانست جلو بر افتادن نسل ماهی‌های یونس را بگیرد و خانواده‌اش هم خواه‌ناخواه به زودی به دست این وحشی‌ها کشته خواهند شد. مگر تسلیم رییس آدم بدی است؟ مگر او جانور است؟ آیا توی این استانبول درندشت آدمی به صمیمیت و صداقت و خوش طینتی او پیدا می‌شود؟ انسان مادام که ماهی گیر آفریده شده است، حتی اگر پدرش هم تو دریا باشد، صیدش خواهد کرد... کار ماهی گیر گرفتن ماهیست... یالله دیگر سلیم ماهی گیر. تا تنور گرم است باید نان پخت. یعنی باز هم ممکن است چنین فرصتی در شغل لعنتی‌یی که ماهی گیری نامیده می‌شود، به دست بیاید، سلیم ماهی گیر؟... اگر این فرصت را نیز مثل فرصت‌های دیگر، به این عنوان که من انسانم و انسان هم باقی خواهم ماند، از دست بدهی، دیگر هرگز به مراد خود نخواهی رسید سلیم، سلیم، سلیم ماهی گیر، سلیم ماهی گیر! بیا و عاقلانه فکر کن. بین سلیم، دیگر سن و سالی ازت گذشته است. دیگر داری پیر می‌شوی، دیگر پیر شده‌ای سلیم، آهای سلیم!

ماوزر را از مصطفی کوره می‌گیرد... توی آلونکش نه قبضه فیلینتای آلمانی

دارد. هر نه تایش هم مثل دختر باکره می‌ماند... مگر یکی از آن‌ها را به من ←

نمی دهد؟ جمیل کُرد حال و روزش چگونه است؟ خودش هم سنگدل است. اگر بگویم که بیا این تفنگ را بگیر و یونس ها را بزن، آیا نمی زند؟ از آن گذشته، مگر افراد ایل و تبار خود تو سکه را با تیر تو هوا نمی زنند؟ یکی هم مراد لاز. مگر به این علت که تا سواحل الجزایر به صید ماهی رفته، مراد لاز الجزایری نمی خواندش؟ و یا محرم گاوچران؟ روزگارش چطور می گذرد؟ مگر نمی تواند دیگ ها را بار گذاشته، آستین هایش را بالا بزند و یونس های انسان چشم را قیمه قیمه بکند؟
موتور را روشن کرد و بی آن که خود بداند به کدام سمت و کجا می رود، به مرمره زد.

وقتی به منقشه بازگشت، خسته بود و سرش گیج می رفت، او نیز می بایست یونس صید می کرد. مگر هر کس این یونس های زیبا را از سر هوا و هوس می زند؟ این همه ماهی گیر، این همه آدم، مگر نه؟... هر به دریا رفته ای یونس ها را دوست دارد. آن ها در این دریای سوت و کور و تنها دوست جانی و مونس هر ماهی گیری هستند. مگر هر ماهی گیری، هر رییس ماهی گیری خوب نمی داند که یونس ها ماهی های کوچک را به سواحل، به طرف ماهی گیران می رانند؟ مگر هر ماهی گیری نمی داند که یونس ها لانه های ماهی ها را خراب کرده، آن ها را به جانب کانال ها می رانند؟ مگر هر ماهی گیر نمی داند که بعد از نابودی یونس ها دریا از انسان قهر خواهد کرد و خواهد خشکید؟! مگر هشیارتر از ماهی گیر جماعت هم در این دنیا پیدا می شود؟...

آن شب خواب به چشمش نرفت و کله سحر خودش را به خانه مصطفی کوره رساند. مصطفی به دیدن او چیزی نمانده بود که شاخ در آورد. سلیم ماهی گیر باشد و در گرگ و میش سحر به در خانه کسی بیاید و در بزند و به شرمگینی یک بچه سلام برادر بگوید! مصطفی کوره نمی توانست به چشم های خود باور بکند.
«خوش آمدی، خوش آمدی، صفا آوردی. راستی که باد آمده و گل آورده، قدمتان به روی سر، به روی چشم، یک قهوه تلخمان را بخور...»
و روبه خانه داد زد:

«آهای دختر، یکی دو تا صندلی بیاور... بیا بین کی آمده...»

صدای بی تفاوت زنی از توی خانه آمد:

«کی آمده؟»

مصطفی کوره:

«سلیم ماهی گیر، سلیم ماهی گیر.»

زن شتابان از خانه بیرون آمد و با تعجب و حیرت پرسید:

«سلیم ماهی گیر؟»

مصطفی کوره همراه خنده‌ای گفت:

«آر... ی، آر... ی، پس می گفتم کی باشد؟ سلیم ماهی گیر است دیگر!»

آمده به خانه مان!

در صدایش طنینی از غرور بود.

زن فوراً تو دوید، میز و سپس صندلی‌ها را آورد و زیر درخت گذاشت.

مردها نشستند. زن هول هولکی رفت تا قهوه حاضر کند.

مصطفی کوره در آمد:

«خوب، که این طور.»

سلیم ماهی گیر هم به لب جنبه‌ای گفت:

«خوب.»

مصطفی کوره باز گفت:

«خوب.»

مدتی نتوانستند حرفی برای ادامه گفتگو پیدا بکنند.

سلیم ماهی گیر مثل آن که حوصله‌اش سررفته است، به کینه و خشمی

محسوس ترکید:

«من هم، من هم... من هم... من هم، من هم، یونس...»

و صدا در گلویش گره خورد و ماند.

مصطفی کوره که به شنیدن کلمه یونس آرامشی یافته بود، به زبان آمد:

«پس تو هم می خواهی به صید یونس بروی، آری؟ چه خوب، چه خوب...»

دیگر کسی نماند. همه افتاده‌اند به شکار یونس... بین... می گویند که همه

ماهی گیران قارون شده‌اند. این مرمره هم ماهی اش تمام بشو نیست.»

سلیم ماهی گیر غرید:

«تمام می شود. طوری هم تمام بشود که حتی یک ماهی ریزه هم تو مرمره باقی نماند. آن وقت است که همه ماهی گیران از گرسنگی هلاک بشوند.»
مصطفی کوره لبخندی زد و گفت:
«دل می گوید که یک قایق هم تو بگیر و بزنی به دریا...»
او که حرف می زد، سلیم ماهی گیر دست چپش را توی دست راستش گرفته بود و پیاپی آه می کشید.

«اما من که تو عمرم هرگز به دریا نرفته‌ام... حتی ندیده‌ام که ماهی را چه جور می گیرند. دیروز یک نفر آمد و همه فیلینتاهای آلمانی مرا با فشنگ هایشان از دم خرید. ده سال بود که نمی توانستم به پول نزدیکشان کنم. ده سال آزرگار بود که بیخ ریشم مانده بودند. بی چک و چانه زدنی پول تفنگ‌ها را جرنگی داد و رفت... پولی هم که داد پنج شش برابر قیمتی بود که خودم بالایشان می خواستم. سرم را انداختم پایین و دیگر جیکم هم در نیامد. مرد سبیل سیاهی داشت که در آفتاب سبز می زد. گفتم آقای من این تفنگ‌ها را چکارشان داری، ان شاء الله اعلان جنگ و منگ که نشده؟ مرد به خنده گفت که شده، چطور هم شده... جنگ بین ماهی گیران و ماهیان یونس دریای مرمره... من هم با ده تا قایق می روم به جنگ. تمام دار و ندارم را سر این کار گذاشته‌ام. زمینم را فروختم و در این کار سرمایه گذاری کردم. ببین برادرم سلیم ماهی گیر، بهت می گویم که اگر تو بخواهی یک فیلینتای آلمانی برایت پیدا می کنم. از بابت پول و مولش هم خیالم تخت است. این را می دانم که پول هیچ کس پیش تو نمی ماند. حق جک و جانور و حتی ماهی هم پیش تو نمی ماند. اگر خواهانش هستی یک قبضه دیگر هم از آن‌ها برایم مانده، دست نخورده و نو... پول؟ کسی از تو پول نمی خواهد آق داداش شیرم سلیم... اگر خواستی کارت را بکن و تفنگ را به خودم برگردان. پول چیه آق داداش، جانم فدای تو. من قدر آدم‌هایی مثل ترا می دانم. اگر هزار قبضه تفنگ داشتم هر هزار قبضه را بار قایقت می کردم که ببری. همه شان فدای یک تار موی مردانه تو آق داداش ماهی گیر...»

شیارهای پیشانی پرچین و چروک سلیم ماهی گیر ژرف تر شد. چهره اش نیز تو هم رفت و چشمانش گود افتاد و دست هایش لرزید.
«آن مرد می گفت که... تو فکر پول فیلینتا نباش آق داداش... جان به

قربانت، آن مرد می گفت که صید ماهی یونس در عرض شش ماه یک نفر را ثروتمند می کند. او می گفت که اگر یونس های مرمه تمام شد، دریای سیاه سر جایش است. او می گفت که دنیا پر است از دریا. قطحی دریا که نیست.»

در این بین زن، در حالی که عطر قهوه را به خنکای هوای تمیز بامدادی پخش می کرد، با لپ های گل انداخته، چشمان سیاه براق و لمبرهای فربه لب پر زن پیش آمد. سینی نقره ای را با فنجان های بدون دسته کار کرده جلو سلیم ماهی گیر گرفته، گفت:

«بفرما آقا سلیم ماهی گیر، بفرما. به خانه مان خوش آمدی.»

سلیم با دستی لرزان فنجانی برداشت. قهوه توی فنجان لب پرزد و توی نعلبکی ریخت. سلیم فنجان را بی درنگ به لبش برد و هرتی سر شید. بعد هم برخاست و تند تند گفت:

«خداحافظ. خوش بمانید، زنده باشید.»

و از دامنه رو به ساحل سرازیر شد. خیس عرق بود و خرد و خسته. ناگاه عثمان پیش رویش سبز شد. عثمان را از سر تا پا برانداز کرد و گفت:

«عثمان، عثمان، آهای عثمان، صبح فردا با ماوزر به شکار یونس

می روم.»

عثمان ذوق زده از این که طرف خطاب سلیم ماهی گیر قرار گرفته است، گفت:

«برو، برو، هر چه زودتر بهتر. در این سواحل ماهی گیری نمانده که ثروتمند

نشده باشد. همه به جان یونس ها افتاده اند. او... ه... و... توهم به صید ماهی یونس نیروی کی برود آق داداش سلیم ماهی گیر، او... ه... و...»

سلیم ماهی گیر غرید:

«خواهم رفت، همین الساعه به دریا خواهم زد.»

و با گام های بلند و شتابان به طرف قهوه خانه رفت. حاضران در قهوه خانه که او را هرگز به این حال ندیده بودند، از دیدنش تعجب کردند. پیش از آن که روی صندلی بنشینند، درآمد که:

«به صید یونس خواهم رفت. روی کله شان با گلوله های روغن دار

سوراخ های سیاه خواهم گشود... ماهی ها مثل بچه های شیرخوره جیغ خواهند

کشید، زار خواهند زد، بگذار بزنند...»

سلیمان به حرف آمد:

«تا حالا که نرفته‌ای اشتباه کرده‌ای. جلو ضرر را از هر جا بگیرند منفعت

است.»

زهدی چلاق به شکوه غر زد:

«ملت یک عالمه پول تو جیب زدند.»

رستم دستفروش هم گفت:

«تنها ماهی گیران ما هستند که دست روی دست گذاشته‌اند و تماشا

می‌کنند.»

حمدی لاز ناگهان گفت:

«خدا پدرت را بیمارزد، ما ماوزرمان کجا بود، قایقمان کجا بود، دیگمان

کجا بود. کار اسباب می‌خواهد.»

چند نفر یک صدا گفتند:

«سلیم ماهی گیر می‌رود.»

سلیم ماهی گیر همچنان که روی صندلی می‌نشست به غیظ گفت:

«خواهم رفت و همه یونس‌های مرمره را به گلوله خواهم بست.»

آن گاه دندان قروچه‌ای رفت و به گفته افزود:

«مرمره با لاشه ماهی‌ها انباشته خواهد شد. دریا از خون سرخ سرخ خواهد

شد. جاشوهای من با پنج قایق بزرگ به دنبال خواهند آمد و ماهی‌هایی را که من

کشته‌ام جمع خواهند کرد. لب شاخابه چنارجیق دریالووا دیگ‌ها بار خواهم

گذاشت. چهل دیگ، پنجاه دیگ...»

حق‌ی بابای سالخورده گفت:

«بهت می‌برازد. بهت هم اسب می‌برازد، هم تازی و هم اتومبیل... بهت

می‌برازد سلیم ماهی گیر...»

سلیم ماهی گیر گفت:

«می‌روم.»

و دیوانه‌وار سر پا جست و خودش را از قهوه‌خانه بیرون انداخت. چیزی

نمانده بود که از بی‌هوایی خفه شود.

بعد از بیرون رفتن او شلیک خنده را به دنبالش سر دادند و گفتند:
 «برو، برو. احمق بدبخت. مگر تو دریا یونسی باقی گذاشته‌اند دیوانه
 بدبخت...»

نوزکان گفت:

«آق داداش سلیم ماهی گیر بالاخره حرف زد!»
 سلیمان دندان‌هایش را به هم سائید و گفت:
 «آری، وقتی گرفتاری‌یی برایش پیش می‌آید حرف زدن که سهل است،
 بلبل زبانی هم می‌کند. کسی نیست بهش بگوید که آخه جلنبر متکبر، مگر توجی
 هستی که هم کلامی با دیگران را دون شأن خودت می‌شماری؟ مگر جز این است
 که یک ماهی گیر فلک زده‌ای هستی مثل ماهی گیران دیگر؟ ناکس انگار از دماغ
 فیل افتاده است...»

زه‌دی چلاق در آمد که:

«ماهی گیر چیه بابا، او خودش را جای یک سلطان می‌گیرد. آدم از فیس و
 افاده‌اش رغبت نمی‌کند که بهش نزدیک بشود. به کونش می‌گوید که همراه من
 نیا، بومی دهی.»

«اما وقتی گرهی تو کارش افتاد...»

«حالا که ملت یونسی تو مرمره باقی نگذاشته...»

«به سرش زده بابا...»

«حالا که ملت از فروش روغن ماهی قارون شده...»

«او تازه به خودش آمده است که از این نم‌د کلاهی دست و پا بکند.»

«آدمی که به رویمان نگاه نمی‌کرد...»

«بلبل زبانی می‌کند که فردا به دریا خواهم زد...»

«وقتی گه گیجه گرفت...»

نوزکان در آمد:

«آق داداش سلیم ماهی گیر هر چه گفت، می‌کند.»

چند نفر با هم گفتند:

«می‌کند.»

«نقشه دریا را دارد...»

«زیر و بالای دریا را مثل خانه خودش می شناسد.»

«مثل کف دستش...»

«تو هم برو پی کارت بابا!»

«خودتان خواهید دید که چه ماهی‌هایی می‌گیرد...»

«یونس‌ها را نمی‌گیرند، می‌زنند.»

«یک یونسی بزند، یک یونسی بزند که... به تانکرهای اجنبی بشکه بشکه روغن خواهد فروخت. اینجا، تو این منقشه هم یک قصری بنا کند که عین قصر شاه پریان.»

«گفتم برو پی کارت، تو چه می‌دانی؟»

«من می‌دانم که منقشه تبدیل به بهشت برین خواهد شد.»

ناگاه غوغایی در قهوه‌خانه در گرفت. استکان‌های کمر با ریک پراز چایی به طرف نوزکان پرت شد. شیشه پنجره بزرگ قهوه‌خانه جرنگ جرنگ پایین ریخت. سر و روی جوان غرق چای، خون و خرده‌ریز شیشه شد. دو نفر نوزکان را که مثل ریگ فحش می‌داد، به زور و کشان کشان از قهوه‌خانه بیرون بردند. نوزکان پاشنه دهانش را کشیده بود و یک ریز فحش و ناسزا بود که ریشه می‌کرد.

«مردیکه‌های الدنگ، ابنه‌ای‌ها، بد همه چی‌ها، شما دهنتان می‌چاید که بخواهید تو کار آق داداش سلیم ماهی‌گیر چون و چرا بکنید. این حرف‌ها به شما بی‌کاره‌های بی‌رگ و بی‌حس نیامده. شماها همه‌اش بلدید مثل خاله‌زنک‌ها بنشینید و حرف مفت نشخوار بکنید. آق داداش سلیم ماهی‌گیر به کوری چشم شما پهلوان پنبه‌های چانه لق هر چه ماهی، هر چه یونس تو مرمره است، خواهد گرفت...»

آن‌هایی که نوزکان را بیرون بردند، یکی کمال بمب بود و دیگری و داد طنطنه. آن‌ها برای آن که غوغا بالا نگیرد، با دست خود جلو دهان نوزکان را می‌گرفتند. در این حیص و بیص سر و کله سلیم ماهی‌گیر جلورستوران فوزی پیدا شد. آن‌ها تا چنین دیدند، خطاب به نوزکان گفتند که:

«بس کن، بس کن دیگر نوزکان، بین کی می‌آید؟»

نوزکان هم تا چشمش به سلیم ماهی‌گیر افتاد، از جوش و جلا افتاد و به

آرامی زیر لب زمزمه کرد:

«ولم کنید.»

آن‌ها هم دست‌های او را ول کردند. سلیم ماهی گیر از دور نگاه چپ چپی به نوزکان انداخته، برافروخته و برزخ به طرف قهوه‌خانه رفت. یک دستش را به طرف چپ و دست دیگرش را به طرف راست چهارچوب در گرفته، کله‌اش را تو کشید. چشمان به فراخی گشوده کبودش را که هر کدام تبدیل به قطره‌ای فولاد شده بودند، روی حاضران در قهوه‌خانه گرداند. نفس آن‌هایی که پشت میزها نشسته بودند در سینه حبس و نطقشان کور شد و چنان سکوتی افتاد که صدای بال مگس نیز شنیده می‌شد. بعد یک مرتبه با چهره‌ای حاکی از بیزاری و چندشی در زیر پوست روی گرداند و با گام‌های بلند به طرف چکمجه به راه افتاد. به نخستین آدمی که در راه برخورد، با تحکم گفت:

«بایست بینم.»

آدم بر جا میخ شد و شنید:

«من فردا به دریا می‌روم. هر چه یونس تو دریا سر راهم باشد می‌کشم و روغنشان را می‌گیرم و پول و پله‌ای به هم می‌زنم که آن سرش ناپیدا. می‌توانم، مگر نه؟»

یارو با تشویش و بیم زده جواب داد:

«می‌توانی، می‌توانی. می‌توانی برادر، چرا نتوانی؟ حالا دیگر کار همه

شده است کشتن یونس‌ها.»

سلیم گفت:

«می‌کشند.»

و از سر راه آدم کنار کشید و با گام‌های بلند و شتابان به راه خودش ادامه داد. ابتدا به کباب‌پزی چاکال اوغلو رفت. کباب‌پز، جوانی بود که شش ماه قبل از کار اخراجش کرده بودند. او نخستین سندیکای تشکیل شده در استانبول را رهبری کرد، و به علت نقش فعالش در اعتصاب و مقاومت، در کاروانسرای سانساریان^۱ تحت باور نکردنی‌ترین شکنجه‌ها قرار گرفته بود. پاهای سلیم از چه روی او را یک

راست به آنجا برده بودند؟ سلیم ماهی گیر مدت ها بود که این سندیکاچی را دورادور می شناخت. سندیکاچی او را به خوشرویی و همچون دوستی قدیمی پذیرا شد و فوراً قهوه ای سفارش داد. او سلیم ماهی گیر را خیلی خوب می شناخت. سر زده آمدن آدمی مثل سلیم ماهی گیر به دکانش نمی توانست یک اتفاق عادی باشد.

سلیم به محض نشستن روی صندلی بی که سندیکاچی نشانش داده بود، به حرف درآمد:

«از مصطفی کوره یک فیلینتای آلامانی گرفتم. نونواست.»
سندیکاچی گفت:

«او فیلینتای آلامانی زیاد دارد. قایق های لازم برای سلاح حمل می کنند. او با پلیس بند و بست دارد و مدام دَمشان را می بیند. به این نگاه نکن که او تو یک آلونک محقر زندگی می کند و خودش را این قدر ساده و احمق نشان می دهد... او در رأس بزرگترین باندها قاجاق قرار دارد. خودش هم آنتپی است. آدم هایی که به دست او یا به اشاره اش کشته شده اند، بی شمارند. او معروفترین قاجاقچی مرز آنتپ، اورفا، ماردین و دیاربکر بود. بعد قاجاقچی ها در آن حدودها به جان هم می افتند و یارو تا می بیند که هوا پس است، از آنجا در می رود و جانش را به استانبول می اندازد. اسمش هم مصطفی کوره نه، یک چیز دیگر بوده.»

سلیم ماهی گیر تو خود فرو رفته بود و سندیکاچی یک بند از هنرهای مصطفی کوره تعریف می کرد. مصطفی کوره به زودی همه زمین های فلوریا، منقشه ویشیل کوی را تصاحب خواهد کرد. گفته می شود که از هم اکنون شش دستگاه آپارتمان تو استانبول خریده است. با حرص و ولع عجیبی به جان ویشیل کوی افتاده است و یک ریز ملک و زمین است که در آنجا می خرد...

سلیم ماهی گیر ناگاه سرش را بلند کرده، چشم در نی چشمان سندیکاچی دوخت و غرید:

«من هم ازش فیلینتا خواهم خرید. می خرم و به شکار یونس می روم، می کشم، می کشم. تو مرمره یونسی باقی نخواهم گذاشت. همه شان را، همه شان را... دریای مرمره پر از لاشه یونس خواهد شد. دریای مرمره به رنگ خون در خواهد آمد، از خون کف خواهد کرد... خواهم کشت... از مصطفی کوره یک فیلینتا گرفتم که... پانزده تایی دیگر هم خواهم گرفت. کشتار خواهم کرد...»

دهانش کف کرده بود و کلمات همچون سوت از لای دندان‌های سفیدش بیرون می‌زد.

نگاه که کرد، سندیکاچی را دید که دارد لبخند می‌زند.
«کشتار خواهم کرد.»

سندیکاچی با نهایت آرامش گفت:

«تونمی توانی یونس بکشی. هرانسانی نمی‌تواند یونس بکشد.»
«می‌کشم، می‌کشم.»

سندیکاچی با صدایی سرشار از محبت و اطمینان باز گفت:

«تو سلیم ماهی گیر هستی، تو سلیم ماهی گیر هستی. تو خودت را می‌توانی بکشی، اما هرگز نمی‌توانی ماهی یونس بکشی.»

«من خودم را هم خواهم کشت... اول خانواده خودم را یک به یک خواهم زد... نعلش همه‌شان را روی شن‌زار پهن خواهم کرد... اول خانواده خودم را قیمة قیمة می‌کنم، توی دیگ‌ها می‌ریزم. بعد هم هرچه ماهی تو مرمره هست. همه‌شان!... بعد خودم را خواهم کشت، کشت، کشت...»

سندیکاچی:

«آرام بگیر، آرام بگیر سلیم ماهی گیر... ترا چه می‌شود؟ چه شده داداش؟»

سلیم ماهی گیر دفعه‌ای از جا بلند شد و بی‌آن که نگاهی به طرف قهوه‌ای که روی میز سرد شده بود بیندازد، روی گرداند با شتاب بیرون زد و با قدم دو از آنجا دور شد و همچون موجود مهیبی توی چهارچوب در قهوه‌خانه ایستاد و کلمات مثل رگبار از دهانش بیرون ریخت:

«خواهم کشت، اول خانواده خودم را، بعد هم همه یونس‌ها و ماهی‌ها را توی مرمره، آخرش هم خودم را...»

دیگر بعد از آن به آن‌هایی که آنجا بودند چه گفت و آن‌ها چه گفتند و چه واکنشی نشان دادند، سلیم ماهی گیر خود چیزی در این باره نمی‌دانست. سلیم ماهی گیر همچون نوحه‌ای مجسم می‌گشت و می‌رفت و می‌آمد. ودل‌های انسان‌ها را شرحه شرحه می‌کرد. ورستوران و قهوه‌خانه‌ای توچکمجه نماند که سری به آنجا نزده باشد. توی یک تاکسی پرید، سر بازار گُل فروشان پیاده شد. بازار

گل فروشان آکنده بود از عطر گل، بوی ترشیدهٔ آبجو، بوی میگو، خرچنگ و ماهی. در وسط، روی میزی، کپه کپه میگوهای صورتی، خرچنگ‌های ده پایی کوچک و خرچنگ‌های آب شیرین تلنبار شده بود. هر کدام از این کپه‌های زیر لامپ شیری رنگ به سرخی می‌زد. بازار گل فروشان با ماهی‌هایش، لیوان‌های پر از آبجوی گذاشته شده به روی بشکه‌هایش و با جمعیتی که مثل مور و ملخ توهم می‌لولیدند، بوی دریا نیز می‌داد. روده‌فروش‌ها بساطشان را تنگ هم در طرف چپ و راست ورودی بازار گل فروشان پهن کرده، دود و دم راه انداخته، سیخ‌هایشان را می‌چرخاندند؛ رودهٔ بریان شده را تند تند قیمه می‌کردند و لای نصفه نانی می‌ریختند و کمی جعفری و پیاز گوجه‌فرنگی رویش می‌گذاشتند و بی‌نگاه کردن به روی مشتری، به دستش می‌دادند. بوی روغن سوختهٔ روده سراسر بازار گل فروشان را می‌انباشت و روی آبجوها، ماهی‌ها، پنیرها، گُل‌ها، بادام‌ها رسوب می‌کرد. تو بازار گل فروشان همان قدر که رودهٔ بریان، آبجو، راکی^۱ گل، نان، دود و بوی ترشیده هست، بادام نیز هست. کودکان و سالخوردگانی که بی‌شبهت به بچه‌ها نیستند سینی‌های پر از بادام‌های خام و بوداده را دوره می‌گرداندند. سلیم ماهی‌گیر به دریای جمعیت در هم لولنده زد و خودش را در کنار بشکهٔ آبجویافت. همراه چند نفر اول آبجو و بعد راکی خورد. معلومش نبود که این آدم‌ها را می‌شناسد یا نه. اما همه‌شان گوش به حرف‌هایش و چشم به دهانش دوخته بودند و گاهی هم می‌گفتند:

«بکش، بکش، یکیشان را هم زنده نگذار. پولدار شو و بیا اینجا با هم راکی

بزنیم، به سلامتی.»

بازار گل فروشان روی هم رفته با ازدحامش، بوهایش، گل‌هایش، آسمان بی‌ستارهٔ بالای سرش و لامپ‌های شیری‌اش می‌گردید. دریا، ماهی‌ها، خون، خرچنگ‌هایی که به کُندی راه می‌رفتند، نورهای زرد با درخشش طلایی، اتومبیل‌ها، سر و صداها، دود و دم روده‌های به سیخ کشیده، فروشندگان، نعره‌ها، بوق اتومبیل‌ها، آن‌هایی که تلوتلو می‌خوردند، فحش‌های چارواداری می‌دادند، استفراغ می‌کردند، و بترین‌ها، مانکن‌های نیمه لخت که چشمانشان به فراخی

گشوده شده بود، میخانه لفتی، بساط‌های ماهی فروشی، شمشیرماهی گنده، اوزون بورون‌ها، کپه‌های خیار، رستوران جمهوریت، رستوران لامبو؛ لامبو با آن چشم‌های خندان، نگاه بشاش، حرکات نرم و دلنشین و برخورد و رفتار صمیمانه و دوست داشتنی، پیمانۀ لبالب از مشروب را طوری در دستش گرفته و به طرفت دراز می‌کند که گویا اگر یک کم دیگر هم میان انگشتان خود فشارش بدهد، پیمانۀ خرد و ریز خواهد شد. لامبو انسانی است که نسبت به هر کسی و هر آفریده‌ای احساس و رفتاری دوستانه دارد. پرتقال، نارنگی، سیب‌ها و ماهی‌هایی نارنجی، سرخ، سبز، براق در سراسر کوچه؛ دسته‌های جعفری، فلفل سبز، قرقاول‌ها، بلدرچین‌ها، پری شاهرخ‌ها، خروس جنگی‌ها، خرگوش‌های گلو بریده، بوقلمون‌ها، مرغ‌ها و میوه‌هایی که از کوچه سر ریز کرده، تا کنسولگری انگلیس ریخته بود؛ کومه‌های سبزی، تل‌های هندوانه، خربزه که تا خیابان تاوالباشی ادامه داشت، قاچ‌های سرخ هندوانه و کهربایی خربزه بر تارک تل‌ها. دستنبوها که عطریک دانه‌شان سراسر بیک اوغلورا برمی‌داشت... لامبو به خنده می‌گفت.

«نه، نمی‌شود. بیا و این کار را نکن سلیم ماهی گیر وگرنه خودت را نمی‌توانی ببخشی. من ترا خوب می‌شناسم، رفیق. من می‌دانم که می‌کنی، اما آخرش پشیمان می‌شوی و به ناگزیر خودت را می‌کشی، این را هم می‌دانم... ثروتمند می‌شوی، خیلی هم ثروتمندی می‌شوی... آخه تو در زندگی خود چه چیز را کم داری؟ تو یک آدم به آرزو رسیده هستی...»

سلیم ماهی گیر درمی‌یافت که آن آدم نرم‌خوی و صمیمی راست می‌گوید و یک بند تکرار می‌کرد:

«می‌کشم، می‌کشم، همه یونس‌ها را می‌کشم...»

در حالی که پیلی پیلی می‌رفت و به این و آن تنه می‌زد، بیک اوغلورا از زیر پا گذاشت و باز به بازار گل‌فروشان برگشت. از شلوغی بازار گل‌فروشان یک کم کاسته شده بود و انسان‌ها دیگر از سر و کول همدیگر بالا نمی‌رفتند. مردی در گوشه‌ای با آکوردنش آهنگی می‌نواخت. دوستان سلیم ماهی گیر، دوستان ماهی گیر قدیمی‌اش، توی میخانه‌ای در بازار گل‌فروشان نشسته بودند. آن‌ها به دیدن سلیم ماهی گیر خوشحال شدند، از جا برخاستند و او را بغل کردند، سر میز خود نشاندند و برایش مشروب ریختند و هر چه ریختند اوبی اعتراضی بالا رفت. آنجا هم

بی آن که خود متوجه باشد، یک بند عُرمی زد:

«مرمره را خواهم خشکاند. شاه‌رگ دریا را خواهم زد. خون دریا را خواهم گرفت. دل و جگر دریا را خواهم کند. تخم‌هایش را طوری خواهم پیچاند که تا ابد عقیم بشود و دیگر هم نتواند سینه باز کند، دیگر هم نتواند چنان بویی را در فضا پخش کند.»

از سر میز خیز برداشت، خودش را به مرد آکوردئون‌نوا رساند و یقه‌اش را گرفت و وسط میدان کوچک بازار گل‌فروشان کشاندش. لازم فروشنده میگو و خرچنگ فوراً بساطش را کنار کشید و آلا سلیم ماهی‌گیر با یک ضرب بساطش را به هم می‌ریخت.

آکوردئون‌نواز گفت:

«یقه‌ام را ول کن. ولم کن. مگر نمی‌خواهی برایت آکوردئون بزنم؟ باشد

می‌زنم.»

آکوردئون‌نواز از دیدار دوباره سلیم ماهی‌گیر خوشحال بود. امشب برایت یک لزگینکایی بزنم که همه یک اوغلوبا سنگش، خاکش، انسانش همراه توبه رقص و پای کوبی درآیند.»

سلیم ماهی‌گیر غرید:

«من امشب کسی را نمی‌خواهم امشب همه دریا خواهد مُرد...»

سلیم ماهی‌گیر شروع به کرد به لزگی رقصیدن. جمعیت از وسط کنار رفت و به سلیم ماهی‌گیر میدان داد. سلیم با چنان شوری می‌رقصید که نگفتنی. بازار گل‌فروشان که خالی شده بود، باز از جمعیت پُر شد، همه دورادور میدان حلقه زده بودند. کمی بعد چند نفر نیز پا به میدان گذاشتند و به پای کوبی پیوستند، اما سلیم ماهی‌گیر به کسی و چیزی توجه نداشت و همچنان با شوری سودایی و از خود بی‌خود می‌رقصیدند... بر تعداد رقصندگان دم به دم افزوده می‌شد.

امین نونو، آخیر قاپی، نارلی قاپی، توپ قاپی، باکیر کوی... دریا، ستارگان، آسمان، ماه، آفتاب، راه‌ها، درخت‌ها، چاملیجا، آداها، نورها، ابرها،

۱- جزیره‌ها. منظور جزیره‌های نزدیک به استانبول دریای مرمره است. این جزیره‌ها عبارتند از: چهار جزیره بزرگ (بویوک، هیسی، بورقاز و کینالی) و پنج جزیره کوچک (سیوری، یسی، صدف، تاوشان و فاشیق).

قایق‌ها، کشتی‌ها، صدایی کلفت، بیک اوغلو، بازار گل‌فروشان؛ سایه‌های مناره‌های بلند، سلیمان، بنی جامع، اسکله یاغ، عذاب قایی، سلطان احمد، چشمه توپ قایی به دریا افتاده... مناره‌های کبود کبود و گنبدهای سربی مه گرفته، توی دریا غلتانند. یاغوها، مرغان دریایی، پرستوها، آشیانه‌های پرستوها، چراغ‌های کوچه و ولگردها، پراکنده و در هم بر دریا می‌لغزند و صدای نوازنده و یک کم شکسته لامبو که می‌گوید «نکن، نکن سلیم ماهی گیر، نکن!» طنین انداز است. ابرها، ابرهای سفید بر فراز شهر می‌لغزند و یاغوها روی سفال‌های سرخ بام‌ها نشسته‌اند. قایق‌های لازرد، کبود، سبز، نارنجی و سفید لاز، لبالب از ماهی، و تورهای پر از ماهی دمادم به طرف عذاب قایی، بازار ماهی‌فروشان می‌آیند. نقش‌های پریان دریایی، گل‌های درشت پر لایه و نیز ماهیان یونس، درختان چنار، بیرق‌ها، مرد ریشوی سوار بر یک ماهی یونس، یونس پیامبر و... روی سینه قایق‌ها. بازار ماهی‌فروشان غرق درخشش پولک‌های ماهی. تورهای ماهی‌گیری سبز، کبود، سفید، سرخ، رنگ به رنگ شونده و هزار و یک رنگ با ماهی‌ها، نورها، بادها، ستاره‌ها، مناره‌ها و خلیج بویناک بر هم ریخته و در هم آویخته... ستاره‌های فرو ریزنده و نورهای سبز و سرخ و سفید و ارغوانی گنبداب خلیج را لبالب پر کرده... خلیج انباشته از ستاره‌ها و نورهای الوان نشون از بالای تپه به یک چاه بسیار عمیق دهان گشوده می‌ماند... سلیمانیه، پل‌ها، مسجد رستم پاشا، مسجد قلیچ علی پاشا لرز لرزانند. دریا به هم برمی‌آید، برمی‌آشوبد، نعره می‌کشد و کاخ توپ را در کام می‌کشد. دریای خروشان چنارهای پاک گلخانه را از ریشه برکنده، می‌برد. هزارها یاغوجیغ کشان به آسمان برمی‌شوند و غرق خون و سرخ سرخ به دریا فرو می‌افتند. یونس‌ها، یونس‌هایی که به ارتفاع مناره کف خون می‌افشانند و صدای جیغ و زوزه جان لرز یاغوها و یونس‌ها، در سرخی بی‌پایان در هم می‌آمیزند و موج‌های سرخ فام ساحل را رنگ می‌زنند. خون سرخ... خون کف کرده سرخ سرخ از آسمان سرخ سرخ می‌بارد. یونس‌هایی سرخ سرخ فرو می‌افتند و خون سرخ کف کرده از کله‌شان جوش می‌زند. خون و سرخی و سرخی و خون در هم می‌آمیزند و رفت و تیره می‌شوند...

سلیم ماهی گیر در منقشه، طرف بالای ایستگاه، زیر درخت جلو میخانه

یحیی، آینه دستی را توی شکاف تنه چنار جا داد. در گرگ و میش سحر، در روشنایی ستاره‌های آسمان، ریشش را با تیغ سلمانی می تراشید. کمی بعد برای جستجوی خانواده‌اش، یونس خودش، به دریا می رفت؛ در حالی که از رفتن به دریا هراسان بود. اگر خانواده‌اش را دیگر نمی یافت، اگر یونسش را، همدمش را نمی یافت، چه می کرد؟

بعد از تراشیدن ریش به طرف قایق رفت. از دره گذشت، به چکمه رهسپار شد و شش حلب مازوت و یازده تا نان خرید. سه نیزه سالم، تور و چند قلاب با خود برداشت.

به دریا زد و به جانب سیلیوری^۱ روانه شد. پیش از رسیدن به سیلیوری با یک کرجی لازرو در رو آمد. کرجی پُر بود از ماهی‌های یونس روی هم تلبار شده. خون هنوز هم چون چشمه از زخم‌های ماهی‌ها می جوشید. کرجی انگار که به رمه‌ای از یونس‌ها برخورد کرده، همه را از دم کشتار کرده بود. کرجی در آن نزدیکی، لب شاخه‌ای در حدود آمبارلی پهلو می گرفت. یونس‌های غرقه به خون را پاره پاره می کردند و پاره‌ها را برای روغن گیری توی دیگ‌های بزرگ می جوشاندند. وقتی کرجی درست از کنارش رد می شد، بی اختیار روی گرداند و تا هنگام غروب توی دریا جولان زد و به یک‌یک خورها و شاخه‌ها سر کشید. یونس‌ها شاید فرار کرده و در اعماق دریا، پای تخته سنگ‌ها و توی غارها و حفره‌های زیر آب پناه گرفته بودند. و کرجی‌های لازم‌مرمه را وجب به وجب گشته بودند و یونسی شکار نکرده بودند. یونس‌ها گوا این که حیوانات باهوشی هستند، آیا ممکن است که چنین چیزی به عقلشان رسیده باشد؟ دم‌دمه‌های آفتاب نشین، آن گاه که دریا صاف است و آفتاب در حال غروب با هزار و یک رنگش، کبودی‌اش، سبزی‌اش، نارنجی‌اش، سرخی‌اش بر روی آب لغزان است، یونس‌ها از آب بیرون می زنند و فرو می روند و بازی می کنند... و نیز سحرگاهان، درست هنگام دمیدن آفتاب، یونس‌ها باز در روی آب پدیدایشان می شود...

سلیم ماهی گیر از اربلی^۲ مرمه به عقب برگشت. سرش انگار که منگ بود. چیزهایی دور دور که گفتی فراموش شده و به تازگی در یاد بر دمیده، فکری،

1. Silivri

2. Eregli

حادثه‌ای توی سرش می گشت و می گشت، نورهای چراغ‌های برق، کشتی‌ها، مناره‌ها، چشمه عذب قاپی، یک سبزی زهری، زردی زعفرانی، ماهی‌ها، بازار گل‌فروشان، خرچنگ‌های سرخ سرخ، دودها، بوها، دریایی که آفتاب از اعماقش برمی‌تابد؛ دریایی روشن روشن که ته و تویش و هر چه در آنست پیداست. ماهی‌هایی که بالا آمده و روی شن‌ها پهن شده و خوابیده‌اند با پشتی دگمه دگمه و روشن و براق که برقشان بر سطح آب سایه روشن می‌زند. شاه‌ماهی‌ها هر دسته‌شان به سان شعله سرخی فروزان روی آب لغزان و لیسپوس‌ها با هزار و یک رنگ در برق و تاب. ماهی‌های هانی^۲، ایزماریت‌ها، استاوریت‌های نرم جنب، پاووریا^۳‌های در هم لولنده، اورفوس^۴‌های درازتن گندم‌گون، دولگر^۵‌های سبزتاب، اوسکومرو^۶‌های لاجوردی قام، پالاموت‌های متلون و شمشیرماهی‌های پر تاب و جلا، موج‌ها، عروسان دریایی، مرجان‌های سرخ و سفید، صدف‌ها، بلوط‌های دریایی و... سایه‌های همه‌شان با هزار و یک رنگ و با هزار و یک برق و تاب، در هزار و یک گرداب گردان، دم به دم از رنگی به رنگی و از شکلی به شکلی در می‌آیند، گاه به کبود ناب روشن، گاه به زرد ناب تابناک، گاه به سبز و سرخ و... نورهای ته دریا فوران می‌زند و در کبودی یک سیل نورانی آسمان را غرق طوفان نور می‌کند و در کبود روشن بر آسمان می‌لغزد. خانه‌ها ته دریا سفید سفید و برق‌افشان، اتومبیل‌ها و تراموای‌های زرد و سبز پریده در حرکت و انسان‌ها که تنگ هم و توی یکدیگر می‌لولند و از سر و کول هم بالا می‌روند. چنارهای پارک گلخانه، چنارهای بورصه و یالووا، سلیمانیه، یاصوفیا و کاخ توپ قاپی، اتوبوس‌ها، تونل، ماه، آسمان، ستارگان و بیک اوغلو که بوی آمونیاک می‌دهد، بوی زهر، آبجو، نانی که خمیرش ترشیده و پف کرده. لاشه باد کرده سگی روی آسفالت افتاده و خونش بر آسفالت ماسیده. زیر دریا جنگل است، جنگلی با برگ‌های نارنجی. یونس ماهی‌های گنده روی یکدیگر به درختان تنه سفید پیچیده‌اند و در یک طوفان نور در هم

1. Scorpaena Porcus نام علمی اش (ماهی Lipsos)
2. Serranu Cabrilla نام علمی اش (ماهی Hani)
3. Pavurya نوعی خرچنگ
4. Epinepheles gigas نام علمی اش (ماهی Orfos)
5. Zeus faber نام علمی اش (ماهی Dulger)
6. Scomber Scombrus نام علمی اش (ماهی Uskumra)

می تپند؛ پرک هایشان را خوابانده اند و در آسمان پنج تا پنج تا و ده تا ده تا و بیست تا بیست تا، صد تا صد تا، هزار تا هزار تا و بعد هم تک به تک به درون روشنایی جست می زنند، نور می افشانند و روشنایی را لبریز می کنند و فرو می افتند و در نور کبود قام از هم می پاشند و تار و مار می شوند. هزارها و ده هزارها و میلیون ها قطره خون سرخ به سان قطرات باران بر روی کبودی قیل می خورند... گُل های خون یک ریز بر سطح هموار کبودی همچون سیلابه می غلتند... آفتاب از درون، از ژرفنای دریا برمی آید. کشتی ها، لنگه های بادی لاز، زورق ها، کرجی ها، کشتی های مسافرکش و بژه، موتورها، در حالی که دود بیرون می دهند، توی گردابی درهم و برهم می چرخند و دود کش ها، بادبان ها، دکل ها، جرثقیل ها درهم فرو می روند... به هم می خورند، می شکنند، تکه تکه می شوند و درهم می ریزند. دریا به سان تکه های کبود یخ فرو می ریزد، همچون قطعه های سنگ کبود خشکیده و ترک خورده، خُرد می شود و همچون شن ریزه های کبودپاش می خورد...

موتور سلیم ماهی گیر از کار افتاده بود و وسط دریا مثل آن که دستخوش گردابی شده باشد، دور خود چرخ می زد. بوی روغن ماهی همراه دود از ساحل می آمد. صدای ترکیدن گلوله ای دل سلیم ماهی گیر را تو ریخت. هم زمان با برخاستن صدای تیر تفنگ، فریاد کودکی نیز که گفתי کارد بر حلقش کشیده شده است، به گوشش رسید. صدای یک تیر دیگر... گلوی یک کودک دیگر بریده می شد. صدای سومین تیر که برخاست سلیم سر قایق را به طرف صدا برگرداند. تفنگ ها می گرمیدند و جیغ و فغان کودکانی که سرشان بریده می شد، جان را می خراشید. سلیم درون جنگلی از قایق ها افتاد. صدای گُرْمب گُرْمب تیر تفنگ ها پیایی برمی خاست. دریا غرق خون بود. یونس گلوله خورده جیغی چون کودک کارد بر حلق از گلوبرمی آورد، به یک خیز چند متر بالا می پرید و پس می افتاد و مدتی زیر آب گم می شد و بعد شکم سفیدش روی آب می آمد و خون از جای زخمش فوران می زد. بعضی هم بعد از خوردن گلوله جیغ کشیده، در آب غوطه می خوردند و دوباره به روی آب می آمدند؛ پهن می شدند و خونشان انگار از لوله آفتابه باشد، به دریا می ریخت. بعضی ها هم به محض خوردن گلوله دیوانه وار و جیغ کشان بر روی آب می تپیدند و آب و خون را درهم می آمیختند تا از حرکت می افتادند و شکم های سفیدشان به روی آب می آمد. و ماهی گیران این ماهی های پهن شده بر سطح آب را

که هر کدام دو، سه، چهار متر درازا داشتند، با چنگال و چنگک و قایق‌های کوچک جمع می‌کردند.

سلیم ماهی‌گیر و سبط دریا درمانده بود. چشم به هم می‌زد و دور و اطرافش را می‌پایید، یکی از ناخدا‌های قوم قاپویی او را در این حال دید، اما چیزی دستگیرش نشد. سلیم ماهی‌گیر صدای او را شناخت، ولی قیافه‌اش را به جا نیاورد. این مرد آبله‌روی کشیده صورت زاغ چشم که صدایش این قدر در گوش او طنین آشنا داشت، چه کسی می‌توانست باشد؟ شاید یکی از حریفان حجره و گرمابه و گلستان دوره جوانی‌اش در قوم قاپی باشد، اما کیست؟ او که این قدر گرم رویی و علاقه نشان می‌داد، که بود؟ ناگاه از ورای صورت آبله‌ای یک کلاه کپی سفید که هلال سرخی در پیشانی داشت، پدیدار شد و بلافاصله هم دود و کف شد و از هم پاشید. دسته‌ای زلف زرد زرد و دراز تابدار در آب پخش شد. دو چشم درشت آبی لبریز از محبت از پشت پرده زلف برق زد. سلیم ماهی‌گیر ایستاده و رفته بود تونخ ماهیان آغشته به خون، موج‌های کف خون بر تارک، جاشویانی که با سر و صدا به ماهیان نیمه جان ور می‌رفتند، گرمیدن تفنگ‌ها، دودها، جیغ کودکان کارد بر گلو، صورت آبله‌ای، دسته زلف افشان در پشت صورت آبله‌ای، کپی سفید دارای نشان هلال سرخ، چشمان آبی لبریز از محبت... ایستاده بود و در حالی که دمام چین بر پیشانی می‌انداخت و چشم تنگ می‌کرد و در چهره آبله‌ای باریک می‌شد، لجوجانه به خود فشار می‌آورد تا چیزهایی را به یاد آورد. صورت آبله‌ای هم در حالی که برق برق دریا رویش می‌گشت، از بالا به پایین می‌رفت. سلیم به عقب برگشت. جاشویان کرجی‌ها را از ماهی‌پُر می‌کردند. یک، پنج، ده... بدنه کرجی‌ها تا نیمه در آب فرو رفت. صاحب آن صورت دراز آبله‌ای دست‌هایش را به کمر زده و پاهایش را گشاد گذاشته بود و داشت به روی سلیم ماهی‌گیر دوستانه لبخند می‌زد. سلیم ماهی‌گیر نیز لبخند زد. قایق او هم به زودی از ماهی‌پرو پیمان شد. بعد از آن سلیم قایقش را گاز داد و به ستان کوی آمد. توی دیگی که از نوری دیوانه گرفته بود، به اتفاق پسران نوری سه روز و سه شب ماهی جوشاند. سلیم ماهی‌گیر بوی روغن را که تا مغز استخوانش نفوذ کرده بود، هرگز فراموش نمی‌کرد و همه‌اش در مشام جان می‌بویید. او اگرچه صورت آبله‌ای را هرگز فراموش نکرد، اما هرگز هم نتوانست بفهمد که او کیست. همه خانه‌ها، قایق‌ها، دریا، ساحل، درختان غرق بوی روغن

ماهی و دود بود. بعد یک کشتی باری دراز ایتالیایی قهوه‌ای رنگ از بشکه انباشته شد... صدای جرتقیل‌ها... سپس، سلیم ماهی‌گیر انگار که دستخوش تپی سرسام آور شده باشد... پول‌هایی که دستش را چون گل‌های آتش می‌سوزاندند... استانبول، بازار ماهی‌فروشان، ماهی‌ها و انسان‌ها، پل، آب‌ها، کرجی‌های باری توی خلیج، یاغوهایی که بازار ماهی‌فروشان را فرو پوشانده‌اند، کرجی‌های ماهی‌گیری پهلو به پهلو... کرجی‌های انباشته از ماهی‌های قیرلانقیچ^۱ به طرف بازار ماهی‌فروشان می‌آمد... ماهی‌های سرخ قیرلانقیچ هوا را چون شعله آتش شکافته، از کرجی‌ها پیایی روی صفحه سیمانی پرت می‌شوند. دست‌های آموخته قیرلانقیچ‌های سرخ آتشی، سه، پنج و ده کیلویی را از روی زمین برگرفته، روی کپه‌های جداگانه می‌چینند. بر هر کپه‌ای هزارها چشم رک‌زده ماهی. یاغوها بال بر بال و به روی هم سلیمانیه را فرو پوشانده‌اند؛ با انداخته شدن هر ماهی‌یی در هم می‌شوند و می‌پراکنند و صدا به صدا می‌دهند. مناره‌های بلند مسجد سلیمانیه از ورای بال‌ها گاه هویدا می‌شود و گاه ناپدید. سگی زرد روی زمین پهن شده، سرش را روی دست‌هایش گذاشته و چرت می‌زند. سلیم ماهی‌گیر از آن روز همه‌اش این سگ را به یاد می‌آورد. سرش از تب می‌سوزد، بال‌ها گشوده می‌شود، از لابه‌لای مناره‌های سلطان احمد، خورشید سرخ سر می‌زند. لایه‌ای از گرد و خاک و چرک و کثافت بر روی آب خلیج پرده کشیده است. روی آب را لاشه‌های یاغو، تخته، تراشه، قوطی‌های خالی کنسرو، گوجه‌فرنگی، فلفل سبز، چوب ذرت، پوست هندوانه و لاشه‌های ماهی پوشانده‌اند و همه این آت و آشغال‌ها به سنگینی بر روی آب غلیظ تکان می‌خورند...

1. Kirlangıçbalığı نام علمی اش Triglă Hirundo

من آن روز و آن شب را خوب به یاد نمی آورم. بعد از روی دادن حادثه بود که توانستم به آنجا برسم.

شب از نیمه خیلی گذشته بود. سلیم دید که از پنجره یک جفت چشم خندان با تمسخر او را نگاه می کند و ناگهان آتش باری دهانه لوله تپانچه را دید. صورت پشت پنجره در روشنایی سرخ شد، دراز شد، درهم رفت و دهانش را تا آخر باز کرد و نعره زد. تپانچه که در دستش شش بار پیاپی آتش کرده بود توی خانه افتاد مچ او در دست سلیم بود. و او، یعنی زینل بیرون خانه، بیخ دیوار، همچون ماری زخم خورده به خودش می پیچید. زینل که چشم هایش هر کدام چون مشتی از کاسه بیرون زده بود، نعره می کشید و فحش می داد. سلیم ماهی گیر مثل آن که چیز بسیار چندش آوری را بو کرده باشد، روی درهم کشید، مچ را ول کرد و نهیب زد:

«برو نامرد!»

چراغش را خاموش کرد و مثل آن که هیچ اتفاقی نیفتاده باشد، توی رختخوابش رفت. بعد از چندین روز برای نخستین بار به زینل و سپس به شمشیرماهی بی که به دنبالش می گشت، فکر کرد. ناگاه درونش مالش رفت و بُهتش زد.

زینل ده دوازده ساله بود که به اینجا، به منقشه آمد. و پیش همشهری هایش که از نه سال پیش در اینجا رحل اقامت افکنده بودند، پناه گرفت. آنجا، در دریای سیاه دور، شاید هم در کودهای ریزه— حالا به هر علتی، نام آنجا را نه همشهری هایش و نه خود زینل هرگز به کسی نگفته بودند— دشمنانشان پدر و مادر و برادران و خواهران زینل، عموهایش و زنان و بچه های عموهایش را یک شب از دم به

گلوله بسته بودند. حتی برادرشش ساله زینل را نیز کشته بودند. از خواب برخاسته و توی جایش نشسته و پشت به دیوار داده، چشم‌هایش را به فراخی گشوده، انگشتان دو دستش را توی دهانش فرو کرده و جویده بود؛ هاج و واج و غرق خون، با چشمان رک زده در جا خشکش زده بود. این حال بچه هرگز از پیش چشمان زینل زده نشد. در این میان تنها زینل بود که از این حمام خون جان سالم بدر برد. وقتی دشمنان آمدند، زینل شاید در کاهدان بود، شاید در حال خواب‌گردی به لب رودخانه و یا به باغچه فندق رفته بود، شاید هم سر چشمه زیر چنار بود... به شنیدن صدای تیر از درخت بالا رفته بود... در هر حال همسایه‌هایشان او را اول صبح، توی جایش، میان کشته‌های در خون غلتیده، در حالی که زانوهایش را توی دلش کشیده و دست‌هایش را دور ساق‌هایش حلقه کرده و مچاله شده بود و سراپا می‌لرزید، یافتند. زینل چند روز نتوانست چشم‌هایش را از ترس، ولویک بار، باز بکند. نه روز و نه شب. خشکش زد؛ همچنان توی خودش گره خورده بود؛ چیزی هم از گلویش پایین نمی‌رفت. نیرومندترین آدم‌ها برای باز کردن دندان‌های قفل شده‌اش زورآزمایی کردند و موفق نشدند. عضلات بچه چند روز بعد شل شد. در حالی که چشمانش از ترس در چشم‌خانه دودومی زد و همچون حیوان وحشی گرسنه‌ای که هر لحظه چشم به راه مرگ و آماده فرار باشد، دور و برش را می‌پاید، آب غذایی را که پیشش گذاشته بودند خورد او تنها توانست یک ماه در خانه اقوام دورشان سر کند و در این مدت روزها غیثش می‌زد و تنها شب‌ها، آن هم شب‌وار و در حالی که اطراف را به سان گربه‌ای بومی کشید، پیدایش می‌شد... زینل از همه چیز، از مرغ هوا، از مور، از کم‌ترین صدایی زهره‌اش آب می‌شد. اگر شاخه‌ای تکان می‌خورد یا برگی می‌جنبید، زم می‌کرد و در می‌رفت. یک روز دریانوردان در حوالی طرابوزان او را نوی انبار یک کشتی پیدا کردند. در سوراخی چپیده و کز کرده بود. هر چه پرسیدند که کیست و از کجا آمده و به کجا می‌رود، یک کلمه هم نتوانستند از زبانش بیرون بکشند. در طرابوزان خواستند به ساحل ولش کنند؛ به دکل چسبید و آن همه جاشو نتوانستند از دکل بکنندش و آخرش به حال خود ولش کردند. بعد هم یک قرص نان و کاسه‌ای آش کنار دستش گذاشتند. مادام که کشتی لنگر برنداشته و از طرابوزان دور نشده بود، زینل نه دکل را ول کرد و نه نگاهی به آش که توی کاسه هنوز بخار می‌کرد و عطر مطبوعش را در جانش می‌ریخت، انداخت. سرانجام ناخدای کشتی

آمد و گفت:

«بردار و زهرمار کن. ببین، از بندر خیلی دور شده ایم و دیگر به خاطر توبه آنجا بر نمی گردیم.»

زینل به غریزه حیوانی احساس کرد که خطری از جانب ناخدا تهدیدش نمی کند. دکل را ول کرد و کاسه را پیش کشید و در حالی که هر از گاهی با سراسیمگی یک حیوان وحشی در بند افتاده نگاه گریزانش را در اطراف می گرداند، ته کاسه را به زودی بالا آورد. بچه تا به استانبول برسد، در هر بندری به دکل چسبید و اگر کسی خواست دستی به او بزند، با یاسی دلخراش جیغ ها کشید. بدین گونه خودش را به استانبول رساند و به منقشه آمد و در خانه رفیع لاز که گویا قبلاً در دهکده یا قصبه همسایه شان بوده، پناه گرفت. شش ماه آزرگار توی خانه چله نشست و اگر هم گاهی پا از در بیرون می گذاشت، تا یکی می آمد که حرفی با او بزند و یا حتی یک نظر نگاهش بکند، توی خانه می دوید. بچه ای که از آزدن موری هم وحشت داشت، در شانزده هفده سالگی یک مرتبه تبدیل شد به قلچماق منقشه. هر جا دعوایی بود، هر جا شرارتی بود، هر جا دزدی بود، زینل آنجا بود... زینل در طی چند سال بلای جان منقشه، فلوریا، چکمجه، یشیل کوی و... شد.

در بیرون غوغایی بود. زینل با فریاد خطاب به چند نفر چیزهایی می گفت. سلیم ماهی گیر گوش خواباند و صدای پاها، گفتگوها، صدای زینل و سپس خروش دریا را شنید و در دل گفت که لودوس برخاسته است.

زینل هوار می کشید:

«ولم کنید، خانه اش را به آتش خواهم کشید. خانه اش را با این بمب بر سرش خراب خواهم کرد. اگر خدا را دوست دارید، ولم کنید این آدم به درد این دنیا نمی خورد، این سگ...»

صدای پاها و سروصدای جمعیت رفته رفته در مقابل خانه سلیم ماهی گیر بیشتر می شد. بارانی نیز نرم نرمک روی پشت بام ضرب گرفته بود. ازدحام رفته رفته فزونی می گرفت و صدای زینل اوج بیشتری می یافت.

«دینامیت را ببنداز زینل. تو دیگر یک مُرده به حساب می آیی. خیال می کنی که بعد از این کارها زنده ات بگذارند؟ دینامیت را ببنداز و دنیا را، ما را از شرش نجات بده، زینل اگر بکش اش... زینل را ولش کنید جانم...»

زینل کف بر لب آورده، صدایش را پرده پرده بالا می برد و لذت دشنام دادن به سلیم ماهی گیر را پیش این همه آدم مزمزه می کرد و به خودش می بالید. سلیم ماهی گیر هم این را دریافته، توی رختخوابش منتظر رفتن او بود و در عین حال سایه ای از هول نیز رفته رفته بر دلش می افتاد. این لغتی رفته رفته دیوانه می شد. شاید هم دینامیتش را از سر دیوانگی به کار بیندازد. بلند شد و چراغ را یواشکی روشن کرد، لباس پوشید، تپانچه را از روی زمین برداشت، در را گشود و از خانه بیرون آمد. روشنایی چراغ های ایستگاه حیاط را روشن می کرد. بین خانه و راه پُر بود از کودک و پیر و جوان زیر پیراهن و پیراماپوش و زنان و دختران بیگودی دار و لباس شب بر تن. وقتی جمعیت سلیم ماهی گیر را دید، سروصدا فروکش کرد. زینل هم همچون جغد نور دیده، سر جا کز کرد. سلیم ماهی گیر در حالی که تپانچه را تودست راستش گرفته بود، یک راست به طرف زینل رفت. زینل در وسط همچنان افسون شده و در حالی که سایه اش به درازی یک درخت تبریزی روی اسفالت افتاده بود، ماند. وقتی سلیم به او نزدیک شد، دست های آویزانش را حرکتی داده، زیر لب چیزی گفت و سپس زبانش بند آمد. سلیم به ملایمتی محسوس تشرش زد:

«آدم احمق، این ماسماسکت را بگیر و گورت را از اینجا گم کن. حالا پلیس سر می رسد، بزَن به چاک!»

در این هنگام زینل به یک خیز دور شد و در چشم به هم زدن از خط آهن گذشت و در حوالی ساحل غیث زد. جمعیت همچنان خاموش و بی حرکت مانده بود. سلیم سرش را بلند کرده به لحنی سرد و خشک غرغر کرد:

«شما هم بروید کپه مرگتان را بگذارید. این وقت شب مگر اینجا میمون می رقصانند؟» گفت و تورفت و در را پشت سر خودش بست.

اول صبح شب حادثه به ساحل دریا رفتم. میه انبوهی روی دریا نشسته بود. کشتی ها دیده نمی شدند و جزیره ها و کوه های مقابل تانیمه توی این میه فرو رفته بودند. سکوت همه جا را فرا گرفته بود. مه به تدریج کشیده می شد و دریا اندک اندک سفید می گشت. بوی یُد در هوا بود. نسیم سحری ملایمی از دریا می آمد؛ نسیمی تر و تازه، نوازنده و با طراوت که انسان را از وجد به پرواز درمی آورد. انسان در این ساحل دریا، در رهگذار نرمة باد سحری نوازشگر، لذت شادی نوزایدن، زیبایی زندگی و در پوست نگنجیدن را احساس می کرد.

سلیم ماهی گیر جلوتر، در اسکله چوبی نشسته، روی تورهای آبی رنگش خم شده بود و تعمیرشان می کرد. دست هایش به چنان سرعتی در رفت و آمد بود که دیده نمی شد. رفتم و بالای سرش نشستم. سر بلند نکرد. تونخ کار خود بود. گفتم: «سلام!»

«سرش را بلند کرد. با چشمانی لبریز از شادی جواب سلامم را داد و چهره اش به لبخندی شکفته شد. در کنار خودش به من جا نشان داد. رفتم و نشستم. یک چند باز تو کوک کار خودش رفت، سپس به طرف من برگشت و پرسید: «ساعت چند است؟»

و خودش اضافه کرد:

«ساعت حدود چهار است، اما آن خروس هنوز نخوانده.»
گفتم:

«الان می خواند.»

و به ساعت نگاه کردم و حرفم را پی گرفتم:
«هنوز ده دقیقه به چهار داریم.»
گفت:

«اشتباه نکرده ایم. وقتی سایه این درخت در این فصل از سال به این سنگ سفید می رسد، ساعت چهار می شود.»
گفتم:

«من که سایه و فلان نمی بینم.»

به زیر درخت اشاره کرد و گفت:
«اونهاش، سایه همان است.»

اما من در آن گرگ و میش سحری سایه ای نمی دیدم. صورتش را پاییدم که مبادا شوخی کرده باشد، اما اثری از شوخی در چهره اش نبود. تورها را جمع کرد و بُرد توی قایقش که کنار اسکله پهلو گرفته بود.

مه خوابیده بر روی دریا یواش یواش کنار می رفت.

سلیم ماهی گیر سوزن، نخ ها، تکه های تور و هر چه را که روی تخته های اسکله داشت، جمع کرد و بعد به طرف من برگشت و گفت:
«سوار شو برویم.»

سوار شدم.

«امروز هم دنبال آن گوساله نر آخته می گردیم. معلوم نیست؛ یک وقت می بینی که حتی پیش از آن که به نشان «توپ آغاج» برسیم، جلورویمان سبز شد.»

من هم تأکید کردم:

«سبز شد.»

نخ موتور را کشید و گفت:

«امروز همچین خالی خالی به دنبالش نمی گردیم و بیهوده مازوت مصرف

نمی کنیم.»

گفتم:

«پیدایش می کنیم.»

آهی کشید و گفت:

«تا قسمتمان چه باشد. ما جستجویش می کنیم، آ... ه که اگر پیدایش

بکنیم... اگر یک بار دیگر هم چشمم بهش بیفتد...»

«امروز دلم گواهی می دهد که...»

«دل من هم...»

زدیم به مه. وقتی به نشان «توپ آغاج» رسیدیم، موتور را خاموش کرد.

اینجا جایی بود بین آمبارلی و چکمجه و یک مایل و نیم از شیلات قدیمی منقشه

فاصله داشت. دریا در اینجا بنفش می زد. بنفشی که آمیزه‌ای از صورتی، آبی و

سرخ داشت، یک سرخی سیر...

«اینجا تور تکیر می اندازیم.»

«ببندازیم.»

وقت برگشتن جمعش می کنیم.»

گفتم:

«باشد.»

«هر چه گیرمان آمد می بریم و تو بازار ماهی فروشان می فروشیم.»

«باشد.»

وقتی که توها را به دریا می انداخت، گفت:
«آیا تو هیچ در این ساعات به بازار ماهی فروشان رفته ای؟»
جواب دادم:

«یک بار. آن هم نه در این ساعت، بلکه حدود ساعت هفت صبح.»
«نه، باید ساعت پنج صبح به آنجا بروی. مگر اسکله بازار ماهی فروشان را
از زیادی یاغوها می توانی پیدا بکنی...»
و بعد از مکثی کوتاه به گفته افزود:

«یاغوها هر صبح روی خلیج را مثل ابر می پوشانند. مثل دیوار جلو قایق ها را
می گیرند. اگر مردش هستی از انبوه یاغوها بگذر، اگر می توانی از دیوار یاغوبگذر.
در این ساعت همه یاغوهای استانبول روی خلیج لول می زنند.»
گفتم:

«نه بابا.»

گفت:

«آری، ماهی گیران همه دریاها، ماهی گیران دریای سیاه، بوغاز و مرمره
همه سهم یاغوهای خلیج را جدا می کنند... ماهی نینداختن برای یاغوهای خلیج،
ندادن سهم این غریبان شهر در مقابل بازار ماهی فروشان خیلی بدشگون است.
خب... لی! تجربه شده است. ماهی های ماهی گیری که یک روز حق یاغوها را
نداده بود، فروش نرفت و مدتی بعد از آن هم اصلاً ماهی به تورش نیفتاد، موتورش
خراب شد، پارویش شکست، بادباننش پاره و ته قایقش سوراخ شد. آخرش هم غرق
شد، غرق شد... در این دنیا حق همه، هرکس، ماهی دریا، مرغ هوا، مور زمین.
بخصوص انسان، بخصوص حق انسان را باید بدهی...»

گفتم:

«بخصوص انسان را.»

خنده گل و گشادی کرد و گفت:

«می شناسم، می شناسم، ترا خوب می شناسم... مخصوصاً که شنیده ام به
زندان هم افتاده ای...»

صدایش را بلندتر کرد و در حالی که آخرین گوشه تور و گوی شناگرش را به

دریا ول می کرد، گفت:

بخصوص حق انسان را. هرکس حق انسان را بخورد بالاخره دیر یا زود تو گلویش گیر می کند. ببین، مظهر بیک لاز دلال ماهی که خون همه ماهی گیران را می مکید، در بیست و هفت سالگی دستش از این دنیا کوتاه شد... بخصوص حق انسان را...»

گفتم:

«تو گلویشان گیر می کند.»

چشمان امیدوار و حسرتبار آبی فامش را در چشمانم دوخته، پرسید:

«کی؟ کی؟»

گفتم:

«به زودی.»

به خنده گفت:

«به زودی. البته که به زودی. آن ها جوان های خوبی هستند. یک شب، یکی از همان هایی را که کشتندشان، همان که لازم بود، همان کوچکی را می گویم، همان که بور هم بود، بُردمش به آن طرف، به شارک کوی... تیرش زدند. آن ها بچه های خوبی هستند... می کشند.»

گفتم:

«می کشند، حسابش را هم یک روز پس می دهند.»

سلیم ماهی گیر به زاری گفت:

«می فهمم، بچه های فقیر فقرا... فقیر فقرا... کاش که من هم پسری داشتم، می کشتندش... می رفتم و جنازه اش را از آنجا، از پارک گلخانه می گرفتم... با چشم های گریان و در حالی که هزار، پنج هزار، پنجاه هزار از رفقایم به همراهم...»

پرسیدم:

«بچه مچہ نداری؟»

سایه اندوهی بر چشمان آبی اش گذشت و همراه آهی عمیق در پاسخم

گفت:

«ندارم.»

پرسیدم:

«چرا؟»

گفت:

«ازدواج نکرده‌ام.»

کلمه‌ها همچون سوتی از لای دندان‌هایش بیرون آمد. چهره‌اش در یک دم تغییر یافت و جای آن چهره‌ی خشماگین و سخت را چهره‌ای نرم، شیرین، کودکانه و دلنشین گرفت. چشمانش با سعادت یک عشق روشن شده، تا دورها راه کشیده بود. دسته‌ی سکان همچنان توی دستش مانده بود. مه از روی دریا کشیده شده، دریا صاف صاف بود. کرجیمان به نرمی تکان می‌خورد. آواز چند خروس دیر مانده از دورها می‌آمد. یک کشتی مسافری که مثل کپه‌ای نورانی می‌ماند، از بویوک آدا لغزان دور می‌شد. موج‌های کشتی قایق ما را تکان داد. سلیم ماهی‌گیر از این تکان به خود آمده، چشم به رویم دوخت. بعد هم سرش را پایین انداخت و باز بلند کرد و ملتسانه نگاه کرد و ناگاه از لب‌هایش به دریا چکید:

«ازدواج خواهم کرد.»

با چنان قاطعیتی ادا کرد که تیره‌پشتم مورمور شد.

در حالی که می‌خواست موتور را به کار بیندازد، گفت:

«برویم. وقت برگشتن می‌آییم تورهایمان را جمع می‌کنیم. اگر قسمت

باشد، تکیر فراوانی به تورت می‌افتد.»

گفتم:

«ان شاء الله...»

تا حوالی کومبورقاز حرف نزدیم. چشمان سلیم ماهی‌گیر به سان چشمان یک شاهین دریا را از یک سر تا سر دیگر درمی‌نوردید. ماهی‌های کوچک زیادی هر کدام به درازای یک، دو، سه و جب، مدام بالا می‌پریدند و توی دریا شیرجه می‌رفتند.

سلیم ماهی‌گیر گفت:

«ببین، دارند فرار می‌کنند.»

پرسیدم:

«از کی؟»

«این ماهی های کوچک که هی می پرند، از دست بابا سینا گریت^۱ که دنبالش گذاشته، فرار می کنند. از ترس جان! حیوانکی ها برای آن که از چنگ سینا گریت در بروند، می خواهند دریا را ول کرده، توی آسمان شنا بکنند... برای آن که جان سالم بدر برند... اما بابا سینا گریت هم گرسنه است...»
به غیظ گفتم:

«بابا سینا گریت جوهر زقوم زهرمار بکند.»
سلیم ماهی گیر هم به همان غیظ تأیید کرد:
«زهرمار بکند!»
گفتم:

«طبیعت خوردنی های دیگری هم غیر از بلعیدن ماهی های کوچولو در اختیار او گذاشته است.»
گفت:

«آری، کافی است که دهانش را باز کرده، شنا بکند... دریا پر است از چیزهایی که بابا سینا گریت می تواند بخورد. خزه، کرم، آب...»
گفتم:

«ماهی احمق دریای به این عظمت را ول کرده و افتاده است به دنبال ماهی های کوچولو.»
با قیافه ای تلخ درآمد که:

«عینهو انسان ها. سینا گریت های انسان نیز غیر از انسان خواری چیزهای زیادی را می توانند بخورند. دنیا پر است از خوردنی ها. دستت را هرکجا که دراز بکنی می خوری و سیر می شوی. علف، گل، زنبور، مرغ، ماهی، میوه، تخم و... هر چیزی که دست به طرفش دراز بکنی... خدا فت و فراوانی به انسان بخشیده، اما همه گرسنه اند... این ماهی هایی که من می گیرم...»

پرسیدم:

«این ماهی ها را؟»

گفت:

1. *Dentex vulgaris* نام علمی این (ماهی سینا گریت)

«نپرس.»

در حوالی کومبورقاز گشتیم. ساحل سیلیوری پشت مه مانده بود و همچون خطی کبود به نظر می رسید. در فاصله دور در چند نقطه پرتوهای درخشانی به چشم می خورد. سلیم ماهی گیر سر قایق را به طرف جزیره مرمره برگرداند. قایق ناگاه تکان سختی خورد و من تا به خود آمدم، گرده کبود رنگ و بلور گونه یک ماهی را چند قدم جلوتر دیدم.

سلیم ماهی گیر نیزه را بلند کرد و گفت:

«اونهاش، یاالله!»

پشت ماهی یک بار دیگر از آب بیرون آمد.

سلیم ماهی گیر آماده بود.

گرده ماهی برای سومین بار بیرون آمد و همچون پشت یک موج در روشنایی برق زد، برقی کبودگون. سلیم ماهی گیر انگار که همراه نیزه ای که انداخت، تا کنار ماهی دراز شد و سر جایش برگشت. توی آب فرو رفتن نیزه را دیدم. ریسمان یک لحظه کشیده و بعد شل شد. غریوی از دل سلیم ماهی گیر کنده شد:

«ای وای!»

من هم از سر تأسف گفتم:

«ای وای!»

ماهی گیر گفت:

«در رفت، قییر در رفت... اما باشد، ناراحت نشو!»

پرسیدم:

«اما من دیدم که ریسمان کشیده شد. اگر نیزه تو تنش فرو نرفته بود،

ریسمان این جور کشیده می شد؟»

سلیم ماهی گیر گفت:

«کمی تو دُمش فرو رفت، دستم لرزید.»

گفتم:

«خیال نمی کنی که از این زخم بمیرد و زیر دریا بماند؟»

سلیم ماهی گیر به خنده زد:

«نه، نمی میرد. شمشیر ماهی ها از همچین زخم هایی نمی میرند. دریا

زخم‌های سطحی آن‌ها را زود چاق می‌کند. وانگهی، ماهی‌ها حتی اگر بمیرند هم زیر دریا نمی‌مانند. لاشه‌شان به روی دریا می‌زند و یاغوها و ماهی‌های دیگر شکمی از عزا درمی‌آورند.

«پس دیگر...»

سلیم ماهی‌گیر به میان حرف آمد:

«این بار ردش را که زدم دیگر نمی‌گذارم از چنگم جان بدر برد. این بار می‌دانم که چکارش کنم. نشانش می‌دهم که با کی طرف است. دیگر دستم نمی‌لرزد. آن را با هم می‌بریم...»

حرف را از دهانش قاپیدم:

«در هیلتون می‌نروشمش. مأمور خرید هیلتون رفیق همکلاسی من است.»

«می‌خواهد نباشد. چاره‌ای ندارد جز آن که پولی را که از بابتش می‌خواهم بدهد. مگر چند تا شمشیر ماهی تو مرمره باقی مانده؟ فوقش دو تا. شاید هم فقط همین یکی... بعد از آن اگر پشت گوشت را دیدی شمشیر هم خواهی دید. شمشیر ماهی را هم کشتند. ریشه آن‌ها را هم خشکاندند... وقتی که هنوز بچه‌های کوچولوی دوسه کیلویی بودند با پاراکتاها، نیزه‌ها، دینامیت‌ها و... کشتندشان... آن‌ها را پیش از آن که تخم بریزند کشتند... دیگر... خدا از روی زمین برشان دارد، سرشان از بلا بدور نباشد که روزیمان را بُریدند، دریایمان را تاراج کردند...»

تفی بزرگ توی دریا انداخت:

گفتم:

«رشدی.»

گفت:

«می‌شناسمش. مار دینی است. دوست همکلاسی ات اوست؟»

گفتم:

«آری، اوست.»

«اگر نباشد هم مهم نیست. مجبور است که بخرد. چاره‌ای جز پرداخت

پولی که مطالبه می کنم ندارد. اجنبی ها و خرپول های ما جان می دهند برای یک سیخ شمشیر.»

«یعنی این قدر ماهی مرغوبی است؟»
گفت:

«آری، گوشتش خیلی لذیذ است. بالاخره می گیریمش.»

برگشتیم. پیش از آن که خورشید پدیدار شود، نورهای صورتی، بنفش، آبی، سبز، پولک دار به دریا پاشید. دریا به محض سر زدن آفتاب سراسر نورانی شد. چراغ های استانبول خاموش شد. همراه نورها زوزه هایی از اعماق، از جزیره ها و از چهار سو دریا را فرا گرفت. ستاره ها در مه فرو رفته بودند، اما گنبد ها آشکار و ناآشکار پیدا شدند. از ورای خط باریک نور پل بوغاز، قوسی باریک و دود گونه که گفتمی هم اینک پاره خواهد شد، باز مرئی و نامرئی به آنجا چسبید. نسیمی از سوی یا کاجیک وزید و بر روی دریا چین انداخت. ماهی ها شلپ شلپ کنان شروع کردند به بیرون پریدن از آب ...

سلیم ماهی گیر ابتدا یک ترانه عاشقانه سر داد. ترانه ای وجدانگیز و مسحور کننده و به شیوه ای که هرگز نشنیده بودم... ترانه سپس به یک نوحه و آن گاه به یک داستان تبدیل شد. در حالی که او ترانه می خواند و من سراپا گوش بودم، تا جلو آداها آمدیم.

سلیم ماهی گیر گفت:

«اینجا کمی توقف کنیم و به مهمه شهر گوش بدهیم. ببین، شهر مثل

یک جانور دیوانه دارد بیدار می شود.»

چهره اش راحت و خوشحال می نمود. تمام چین و چروک های صورتش باز

شده بود.

خندیدم و خندید. دنیای دریای زیر پایمان هم با نخستین پرتوهای آفتاب بیدار می شد. آفتاب تا اعماق آب نفوذ کرده بود. تخته سنگ ها، خزه ها و ماهی ها در ته دریا دیده می شد. لیسوس ها با هزارویک رنگ همچون رنگین کمان روشن و خاموش می شدند. در این هنگام سیناگریت بسیار بزرگی آمد و پای تخته سنگ لنگ کرد. پوزه اش را توی تخته سنگ خزه دار فرو کرد و بوید و درآورد. همه ماهی های دیگر به دیدن او فرار را برقرار ترجیح دادند و او نرم نرم لابه لای خزه های

سبز آب کبود فام جا خوش می کرد.

با انگشتم به سلیم ماهی گیر نشانش دادم و گفتم:

«یک قلاب بیندازیم، ببین، حاضر و آماده منتظر قلاب است.»

گفت:

«خوشم نمی آید. گرفتن همچو ماهی های چشم به راه قلاب را خوش ندارم. آتش زدن به جان چنین تسلیم شده هایی را... آنجا را ببین، برای دل خودش به گشت صبحگاهی آمده، دارد لذت دنیا را می چشد. او هم مثل ما... نه عیشش را خراب نمی کنم، روا نیست...»

از این اندیشه، در صدایش طینتی از رضایت و لبخندی از شادی احساس

می شد:

«عیش او را، مزه دهانش را، کیفش را... حالا فرض کن که قلاب را پایین انداختیم و او هم پیش چشم ما قورتش داد و از هول جان تپیدن گرفت و مثل آن که صاعقه نامنتظره ای بر سرش فرود آمده باشد، نعره کشید... نه، من از این کارها نمی کنم، نمی توانم بکنم. من...»

و حرفش را نیمه کاره رها کرد.

پرسیدم:

«تو؟»

گفت:

«من، نمی توانم ازدواج بکنم...»

بعد هم پشیمان شد و حرفش را بی درنگ تصحیح کرد:

«نه، نه، ازدواج خواهم کرد. باید ازدواج بکنم.»

یک فوج ابر از جانب یالووا آمد. توده ابر سیاه بزرگی نیز بالای دریای سیاه

را مثل غروب تیره کرد...

«برویم، کمی بعد باران خواهد گرفت. پیش از رسیدن به ساحل گرفتارش

خواهیم شد.

گفتم:

«برویم.»

«می ترسی؟»

گفتم:

«از باران خوشم می آید.»

«در این صورت جای ناراحتی نیست. تا به تورهایمان برسیم چنان بارانی خواهیم خورد که...»

«باشد، دیگر بهتر. درونمان شسته می شود.»

چشم هایش درخشید و به سان کودکی به هیجان آمد:

«خوب گفتمی. باران درون انسان را هم شستشو می دهد.»

دریا سیاه شده بود، موج بود، آبستن یک طوفان بود. اگر می توانستیم خودمان را به شاخه‌ی منقشه برسانیم... سلیم ماهی گیر سر قایق را به خیزابه‌های غلتانی که از سمت ساحل می آمدند، داده بود... با حداکثر سرعت می رفتیم. موج‌ها شلاق کش بالا می زدند و توی قایق سرریز می کردند. اطراف رفته رفته سیاه می شد و ابرهایی که از جانب دریای سیاه، تراکیه، بوغاز و اولوداغ می آمد، بالای سرمان درهم می جوشید. حدودهای مقابل بویوک آدا، در موج شکن قوم قاپی، موج‌هایی به بلندی یک مناره بر روی هم می غلتیدند. آب‌ها ما را به سوی یشیل کۆی هل می دادند. باران نیز شروع شد. از چپ و راست و شمال و جنوب می آمد و همراه باد شلاقی بر موج‌ها می کوبید. هوا از رنگ خاکستری به یک تاریکی روشنایی دار تغییر می یافت. بالای سلیمیه انگار آفتابی بود. گفتمی که آب‌ها را از دور به آنجا، به آفتاب و به روشنایی می پاشانند.

قطرات باران از کاسکت، ابروان پر پشت سرخ گون و سیل کت و کلفت سلیم ماهی گیر پایین می لغزید و فرو می چکید. باران شیارهای صورتش را پر کرده بود.

آب کوه‌های یک مرتبه از تک و تا افتادند و دریا صاف شد. من از این پیشامد تعجب کردم. سطح دریا مثل آینه بود. اگر بارانی که می بارید این آینه را آبله‌ای نمی کرد، به راحتی می توانستیم مناره‌های بلند را، سر بازخانه سلیمیه را، استانبول را، خودمان را، کرجیمان را بر صفحه صاف و روشنش آشکارا تماشا کنیم.

سلیم ماهی گیر گفت:

«اینجا توقف کنیم.»

و موتور را خاموش کرد.

گفتم:

«توقف کنيم.»

همان جا لنگر انداختيم. باران هم کم کمک و می افتاد، روشنی می گرفت، آبی می زد، بلورینی می شد و نرم می گشت. باران همچون مخملی بسیار آبی، روشن و نرم می بارید.

سلیم ماهی گیر سرش را پایین انداخته، به فکر فرو رفته بود. هوا رفته رفته روشن می شد و آبی تند و براق باران باز می شد و روشنی می یافت. ابرهای جوشان نیز از رنگ خاکستری به سبز بازمی زد. سلیم ماهی گیر بعد از مدتی سرش را بلند کرد و چشم به من دوخت و در نگاهم پیچید. لب هایش تکان خورد و چیزهایی به نجوا گفت، اما من نتوانستم بشنوم. دیگر دریافته بودم که او می خواهد مطلبی را با من در میان بگذارد، اما رویش نمی شود. موتور را هم شاید به همین علت وسط دریا خاموش کرد، و همین جا لنگر انداخته بود. چشم در چشم آمديم. نرم خندی زد و پرسید:

«این را می بینی؟»

بقه پراهنش را باز کرده، میان گردن و شانه چپش را نشان داد. جای زخم بسیار عمیقی به چشم می خورد که نشان می داد زمانی همه شانه را آتش و لاش کرده بوده.

«می بینم.»

«جای زخم گلوله است، گلوله ذم ذم. شانه چپم کمی پایین افتاده است،

متوجه شده ای؟»

«متوجه نشده ام.»

«پایین افتاده است. می دانی این زخم را کجا برداشتم؟»

«در باره ات خیلی چیزها شنیده ام.»

«ای، می گویند.»

گفتم:

«تو قوم قاپی؟»

گفت:

«نه.»

گفتم:

«کنجکاو شدم.»

سرش را باز هم پایین انداخت. صورتش که آب از آن پایین می لغزید با آن سبیل و ابروهای پر پشت، تا بناگوش سرخ شده بود. بی آن که سرش را بلند بکند، مثل آن که دارد به ته کشتی، به دریا، به باران می گوید و خود غرق رؤیاست، گفت:

«در آغری داغی^۱؛ این زخم را در آغری داغی برداشتم. گردها در آغری داغی شورش کرده بودند. آن وقت ها من در ارزروم خدمت می کردم. خدمت سربازی.»

سرش را بلند کرد، نگاه به رویم تاباند و پرسید:

«آیا تو آغری داغی را دیده‌ای؟»

گفتم:

«دیده‌ام. تا قله اش هم بالا رفته‌ام^۲.»

ناباورانه نگاهم کرد و پرسید:

«قله قله اش؟»

«قله قله اش نه... پیش از آن که به نوک قله برسی، جای همواری

است...»

«(ا...؟)»

«بالای آن جای هموار هم سه تا تپه کوچک دیگر است. بنا به گفته‌ها

بلندترین جای آغری داغی اصلی قله یکی از این سه تا تپه است. من به آن جای

۱- کوه آرارات.

۲- یاسر کمال گزارش دلکش صعودش به قله آغری داغی را در اوت ۱۹۵۲ نوشته و در روزنامه‌ای منتشر داده. متن کامل آن را در کتاب ۶۴۰ صفحه‌ای در این دیار از این سر تا آن سرش، که مجموعه‌ای است از گزارش‌های هنرمندانه وی از نقاط مختلف کشورش، نقل کرده است.

هموار رسیدم و به آن بلندترین قله نتوانستم صعود کنم. ارتفاع آن بلندترین قله هم در حدود شصت متر است.»

«ارتفاع کوه‌ها را چطور اندازه‌گیری می‌کنند؟»

جواب دادم:

«با آلتی به نام ارتفاع‌سنج.»

و به گفته افزودم:

«که تودر آغری داغی...»

«با کردها جنگیدم. کردها آدم‌های عجیبی هستند. پشه را در هوا با تیر می‌زنند... هنگام جنگ من کاسکت سربازی‌ام را با یک چوب دستی بلند می‌کردم و تا بالا می‌بردم، دستکم پنج شش گلوله را یک جا می‌خورد. ما یک فرمانده داشتیم به نام صالح‌پاشا... گو این که آدم بد‌آغری بود اما آتاتورک دوستش می‌داشته... مرا به حضور خودش می‌خواند و می‌گفت که این جنگ همچین که تمام شد، بازنشسته می‌شوم سلیم و می‌آیم و زمینی در منقشه‌تومی خرم. می‌گفت و کلاهش را روی کله‌اش جابه‌جا می‌کرد و یک‌وری می‌گذاشت. همه پاشاهای داش مثل جمال‌گورسل^۱ کلاه‌هایشان را یک‌وری می‌گذارند. می‌گفت که شاید هم مزرعه‌ای در چکمه‌بخرم. در نظر دارم اسب پرورش بدهم و گوجه‌فرنگی بکارم. همراه توبه ماهی‌گیری می‌رویم و تا بویوک‌آدا پارو می‌زنیم. من هم سر به سرش می‌گذاشتم، می‌گفتم که شما از دریا می‌ترسید پاشای خودم. او هم خندان می‌گفت که من نمی‌ترسم. اما آشکار بود که پاشا زهره‌اش حتی از تصور دریا آب می‌شود. وقتی یک‌کرد یک سرباز را می‌کشت، همین پاشا دیوانه می‌شد و در برابر هر سربازی که کشته می‌شد، یک دهکده‌گردنشین را به آتش می‌کشید و هرچه مرد و پسر تو دهکده گیر می‌انداخت، همه را از دم، تیرباران می‌کرد. قیام این دهاتی‌های زبان‌بسته را علیه آتاتورکمان به هیچ‌وجه نمی‌توانست تحمل بکند. دیوانه می‌شد و عریده می‌کشید که هر کردی را که به دستتان افتاد تیربارانش بکنید و از این

۱- ژنرال جمال‌گورسل (۱۸۹۵-۱۹۶۶) در سال ۱۹۶۰ در رأس کودتای نظامی فرار گرفت و مجلس بزرگ ملی ترکیه او را به مدت ۷ سال به ریاست جمهوری انتخاب کرد، اما بر اثر بیماری طولانی درگذشت.

مارها یکی را هم زنده نگذارید. اگر سربازها گوش به حرف‌های او سپرده بودند، حالا یک نفر کرد هم در ترکیه باقی نمانده بود. ما سربازها هر جا که فرصت دست می‌داد، گُردهای دستگیر شده را آزاد می‌کردیم. مگر برادران دینی مان نبودند؟ پاشا اگر بومی برد که ما چنین می‌کنیم خدا عالم است که همه آرتش را مثل گُردها تیرباران می‌کرد. بعضی از سربازان بر اثر بخشیدن یک جان به یک سکه طلا، ثروتی به هم زدند. گُردها خیلی پول، خیلی طلا داشتند. من به پاس انسانیت در مقابل گُردهایی که آزاد کردم یک شاهی هم نگرفتم... در ولایت ما رسم نیست که در مقابل جان پول گرفته شود. من در مقابل آزاد کردن یک نفر یک شاهی هم پول نگرفتم. توی کیف هر سربازی پر بود از اسکناس، گردن‌بندهای یک و چند سکه‌ای، انگوها، خلخال‌ها، گوشواره‌ها و حلقه‌های طلا. خلخال که می‌گویند عبارت است از حلقه‌هایی که زنان به میچ پایشان می‌اندازند. حلقه‌هایی هم که حیریزمانامیده می‌شوند از بینی می‌آویزند... در عرض یک فصل بهار آغری داغی را، دامنه‌هایش را، و جب‌به‌وجب از پاشنه در کردیم و آبادی‌ها را به آتش کشیدیم و ویران کردیم و سنگ روی سنگ باقی نگذاشتیم. همه گُردهای آن خطه را کشتیم و تبعید کردیم و ریشه‌شان را کندیم... صالح پاشا هر شب بعد از پایان جنگ بساط عیش و نوش پهن می‌کرد؛ بیک‌های گُردها را هم که به ما کمک کرده بودند و نیز مرا به چادرش دعوت می‌کرد. تا صبح می‌خورد و بیک‌های گُردها را می‌رقصاند و خود نیز به شادی روح گُردهایی که همان روز کشته شده بودند، بالا می‌رفت و شکم می‌جنباند. صبح یک روز که پاشا به من خیلی می‌خورانده بود... من آن وقت‌ها حرف نمی‌زدم. پیش از آشنایی با تو با کسی حرف نمی‌زدم. بعد از شناختن تو بود که چانه‌ام این قدر لق شد.»

گفتم:

«می‌دانم.»

شتابان گفت:

«می‌دانی.»

چنان که گویی همه حرف‌ها را از دستش خواهم قاپید و باز مثل سابق

بی حرفش خواهم گذاشت، با شتاب زدگی محسوسی به حرفش ادامه داد:

«آری، صبح بود. می دانی، دیگر داشتیم آخرین بقایای گردها را پاک سازی می کردیم. گردها دسته دسته از کوه ها پایین می آمدند و تسلیم می شدند. ما هم اکثر آن ها را که طلا در جیب نداشتند، می کشتیم... یک صبح می دانی... یک صبح ما در یک صخره زار بزرگ در آغری داغی با گردها درگیری پیدا کردیم... در حدود پانزده نفر گرد پشت تخته سنگی سنگر گرفته بودند. آن ها نمی خواستند ما را بزنند. تیر را به قصد زدن در نمی کردند، والا در چشم به هم زدنی همه مان را می زدند. آن ها پشت صخره ها، جایی که توپ کارگر نبود، سنگر گرفته بودند و ما روی دامنه و در تیررس بودیم. در حدود نصف افرادمان را زخمی کردند، اما یک نفرمان را هم نکشتند. اگر بی هدف شلیک می کردند باز هم احتمال آن وجود داشت که چند نفرمان را به آن دنیا بفرستند. آن ها چنان مهارتی در تیراندازی داشتند که اگر می خواستند با هریک تیریک سرباز را می کشتند... بعضی هایمان را از پایمان، بازویمان، بعضی هایمان را از گردنمان، از دستمان زدند، اما یک کدامان را نکشتند. بدین ترتیب آفتاب غروب کرد. همین قدر به خاطر دارم که موقع تاریک شدن هوا من فریاد وای سوختم سردادم و نقش بر زمین شدم. یادم نیست که بعد از چند روز چشم گشودم...»

باران یواش یواش بند آمد و آفتاب یک باره همه جا را غرق روشنایی کرد. چهار پنج رنگین کمان پهن و لابه لا از یک سوی آسمان تا سوی دیگرش کشیده شدند. عکس رنگین کمان ها به دریا افتاد و حلقه ای پهناور، به گستردگی زمین و آسمان و بین خاک و دریا شکل گرفت و ما میان این بهشت و جوش و جلا و روشنایی رنگ ها، رنگ های افشان، روشنایی افشان و مه و طوفان رنگ های افشان و وزان ماندیم. عکس رنگین کمان به صورت سلیم ماهی گیر افتاد. در دنیای دیگری، در رؤیای دیگری بودیم. دنیای دیگری درونمان را می آکند. از شور و شوق میان رنگین کمان افتاده، پرواز می کردیم. بوی ملایمی ماننده به بوی دریا و رنگین کمان در هوا بود. یک زنبور عسل آمد و خودش را روی یکی از تخته های قایق انداخت. بال هایش خیس بود... آنجا، روی تخته در حالی که به جلو و عقب می نوید، نفس نفس می زد. صدها یاغوی سفید، با بال های کشیده و منقارهای زرد دیوانه وار و جیغ کشان و با سرعتی باورنکردنی لابه لای رنگ ها فرو می رفتند و

می غلتیدند و درمی آمدند.

«وقتی چشمم را باز کردم خودم را روی یک تخت خواب آهنی یافتم. توی رختخوابی به سفیدی سقز افتاده بودم. پرستاری هم بالای سرم... با چشمان زلال آبی. چشمان بسیار درشت... بسیار درشت. پرستاری تر و تمیز و سفیدپوش و بسیار زیبا و کشیده قامت. گیوان طلایی ابریشمینش روی شانه اش ریخته بود... دستم را گرفته بود و خیره خیره نگاهم می کرد. درون چشمان زیبایش می خندید حرارت سرمست کننده ای از دستش در جانم می تراوید. من به این سن و سال رسیده ام اما تا کنون هیچ انسانی دستم را این جور، به این گرمی توی دستش نگرفته... به رویم خم می شد و وجودش عطر دلاویز گل در مشامم می ریخت. نفسش به صورتم که می خورد جانی تازه در کالبدم می دمید و از شور و شادی هرگز ناچشیده ای لبریزم می کرد. انگار که تازه متولد شده ام... مچم توی دست گرمش می گذاخت... روزها می گذشت و زخمم چاق می شد و من همه اش خداخدا می کردم که دیرتر شفا یابم. دستم را هر روز سه ساعت توی دست های نرم و داغش می گرفت و چشمان آبی درشتش را که مثل دو گل - باید هم گلشان گفت - شکفته می مانسند، به رویم می دوخت و نفسش بوی مشک - و جزمشک و عنبر و گل چه می توانش نامید - می داد. عطری نشئه بخش و وجدانگیز. البته درد هم می کشیدم. حرارتش داغم می کرد و گیوان ابریشمین بلندش که روی صورت و سینه ام افشان می شد، آتش می گرفتم، می سوختم... می گفتم اینجا کجاست؟ می گفت بیمارستان جراح پاشا. می پرسیدم یک سرباز توی بیمارستان جراح پاشا که یک بیمارستان غیرنظامی است، چه می کند؟ می گفت تو دیگر سرباز نیستی. صدای نرم و گرمش پرده گوشم را می نواخت - می نواخت و می نوازید نگویم، چه بگویم؟ چه می توانم بگویم، زبانم قاصر است - و موجی گرم سراپای وجودم را درمی نوردید و دلم از شوقی زب زب لبریز می شد...»

همراه یاغوها توی رنگین کمان فرو می رویم و درمی آییم. آفتاب به بخشی از دریا می افتد و روشن و درخشانش می کند و بخش دیگرش تیره و تاریک می ماند. کشتی های در حال گذر توی رنگین کمان فرا می روند، از دریا جدا می شوند و درآمده به رنگ خاکستری به ارتفاع یک مناره از فراز روشنایی و در یکی دریا و دودوار پیش می لغزند. همراه پرنده ها، کشتی های در حال پرواز،

قایق‌ها و ابرها توی حلقه رنگین کمان فرو می‌رویم و درمی‌آیم. روز مرخصی از بیمارستان می‌رسد. باید مرخص بشوم. لب تختم می‌نشیند و به رویم خیره می‌شود. دستم را توی دست‌های داغش گرفته، آتش به جانم می‌زند... دستم را روی قلبش می‌گذارند... دستم می‌سوزد، می‌گدازد... گیسوانش به رویم می‌ریزد، نفس مشک بیزش... جان از دست و پایم می‌برد. اگر من از این بیمارستان بیرون بروم می‌میرم... او هم همچنان خیره‌خیره نگاهم می‌کند. همچون یک مرده، یک بیمار، چهره‌اش هم گاه سرخ‌سرخ می‌شود و گاه زردزرد... دستم را ول نمی‌کند. هر از چندی برش می‌دارد و روی قلبش می‌گذارد... من این را به کسی نمی‌گویم، نمی‌توانم بگویم و بعد از آن فقل به زبانم می‌زنم و توی قوم قاپی، توی استانبول بی‌زبان می‌گردم. در حالی که گرمای دست‌هایش را روی دست خود احساس می‌کنم... پرواز می‌کنم و از شادی سرشارم. دکتر می‌گوید که تو مرخصی، دست و پایم سست می‌شود. دکتر می‌گوید که آهای افندی، تو مرخصی و من می‌میرم. گیسوانش، دامن سفیدش، سفیدسفید، کلاه پرستاری‌اش با آن نشان هلال احمر گیسوان‌زیرینش که کسی بوی دارو گرفته... دستم را در دست می‌گیرد... می‌گوید سلیم، سلیم، سلیم، سلیم، سلیم...م، آتشم زدی، آتشم زدی. چشم به راهم می‌گذاری، کجا می‌روی سلیم...م شاید هم پشت سرم داد نزد و ناله نکرد، اما من چنین احساس کردم. شاید هم دستم را... نه، نه، نه، گرفت... گرم، گرم، گرم، گرم، گرمایش هنوز که هنوز است دستم را می‌سوزاند... آیا ممکن است؟ آیا شایسته است؟ چگونه؟ من چگونه او را گرفته و به قوم قاپی... پابره‌نه قوم قاپی. سلیم، سلیم، سلیم...م... برایش کاخ، آپارتمان، ملاقه‌های سفیدسفید، گردن‌بندهای طلا... سلیم، سلیم، سلیم...!

نمی‌دانم از آن زمان چند سال می‌گذرد، اما از آن زمان به بعد به هر کجا بروم، به دریا بزنم، بخصوص هنگام بهار، بخصوص هنگامی که دریا همچون گلی آبی‌رنگ می‌شکفتد — باید هم به گل ماندش کرد — بخصوص هنگامی که لک‌لک‌ها بر روی دریا به سان ابرها جولان می‌زنند، بخصوص در روزهای پاییز احساس می‌کنم که او از پشت سر صدایم می‌کند. و اکنون، در همین لحظه، در حالی که در کنار تو هستم، صدای او را برای نخستین بار در حضور یک انسان دیگر می‌شنوم. سلیم، سلیم، سلیم، الهی کور شوی سلیم...م!

رنگین کمان به تدریج ناپدید شد. اطراف باز تیره و تاریک گشت. یک باد بارانی که بوی خاک می داد، روی دریا را لیسید و رفت. سپس باران با قطرات درشت سطح دریا را کوبیدن گرفت. یاغوها از روی دریا پریدند. سلیم ماهی گیر به یک باره دگرگون شد. با چنان نگاه سخت و شکافنده ای براندازم کرد که جا خوردم.

«تنها تومی دانی.»

حرفش را طوری ادا کرد که گفתי کاردی را می اندازد:
«غیر از تو، خدا و من هیچ کس در دنیا نمی داند، این راز را بیست سال، چهل سال، صد سال است که در دل نگهداشته ام... تنها تو...»
می خواستم بپرسم که آیا دیگر به جراح پاشا سر نزدی، اما نپرسیدم. گویا متوجه کنجکاوی من شده بود که گفت:

«دیگر چگونه می توانستم با این احوالم از جلو در آنجا رد بشوم؟ با این سلیم ماهی گیر ولگرد، با این راهزن، با این آس و پاس آسمان جل که بوی ماهی می دهد، با این بد روزگار دیوانه، گمراه، ماجراجو، فحاش، جلنبر، بی خانمان، بی سروپا... یک روز با خود گفتم که...»

نومیدانه نگاهم کرد و دستمال چرکوندی اش را از جیب درآورد، صورتش را پاک کرد و آهی کشید و گفت:

«این بی خانمان...»

چشمانش از حسرتی عمیق آکنده بود.

پرسیدم:

«هر روز بهش فکر می کنی؟ هر روز و هر شب؟ در خواب و بیداری؟»
بی آن که پاسخی بدهد، آه عمیقی کشید. بلند شد و به تندی نخ موتور را

کشید:

«(برویم برادر سیاه، برادر سیاه تو چوکوراوای شما زیباترین لفظ دوستی

است.)»

پرسیدم:

«آیا تو به چوکوراوا هم رفته ای؟»

گفت:

«رفته‌ام. گفتند که آنجا پارو را بردار و پول پارو کن و من رفتم و با تب
نوبه کشته‌ای آنجا را ترک کردم. سه سال ازگار سنگ لرز زدم... بعد از آن به چه
کارهایی که دست زدم... جاشو شدم و تا آمریکا رفتم. برای آن که پولی به هم
بزنم سرم را از سنگی به سنگی زدم...»

«قطع امید کرده‌ای؟»

«چگونه می‌توانم قطع امید بکنم؟ آدم به امید زنده است. آخرین امیدم
همین شمشیر گریز پا است.»

«صیدش می‌کنی.»

«صیدش می‌کنم... بعد به هیلتون... با هم می‌رویم بیک اوغلو و یک
دست لباس شیک می‌خرم و دمی به خمره می‌زنیم.»

گفتم:

«می‌زنیم.»

«سال‌هاست که لب به مشروب نزده‌ام... دیگر مزه و رنگش را فراموش
کرده‌ام...»

«هر وقت خواستی...»

دم در کشید. من هم دم در کشیدم و بی آن که کلمه‌ای بینمان رد و بدل شود،
به تور نزدیک شدیم و از آب بیرونش کشیدیم. تورمان پر از تکیر بود.

سلیم ماهی گیر سه روز و سه شب از بیک اوغلو پایین نیامد. خوابید و بیدار شد و می زد. بعد به آخر قاپی فرود آمد و از قوم قاپی گذشته، به یشیل کوی آمد و در کبابی دلی ممدآدانایی چند شب را به روز آورد. روزها میان یشیل کوی و فلوریا آمد و رفت. به منقشه اصلاً سر نزد. مدتی زیر چنار بلند در فلوریا نشست و به جزیره‌ها خیره شد. انگار که چیزهایی را در روی دریا جستجو می کرد و نمی توانست پیدا کند. چشم به راه یک لودوس، یک طوفان، یک قارایل، یک پیلدیز پویراز بود. به دریای صاف صاف که نگاه می کرد مورمورش می شد.

اگر از دورها می دیدش، اگر می دیدش که جست جست زنان و در حالی که دریا را با سینه اش می شکافت می آید، خدا می داند که چه می کرد. به دریا می زد، به تمام دنیا، مخلوقات و جانداران شور و شوق و شادی نثار می کرد. همچنان چشم به راه یکی در دریا، با چشم های به فراخی گشوده در جستجوی خانواده اش و غرق تشویش و دلهره و با بازوهای فرو آویخته و گردن کشیده شده به میان شانه ها، ساحل را گز می کرد. چین های گنج چشمانش ناپدید شده بود. چین های پیشانی اش نیز زدوده شده بود. با ایستادن در اینجا و از این فاصله دور چگونه می توانست ماهی خودش را در دریا تشخیص بدهد؟ سلیم ماهی گیر اطمینان داشت که حتی سایه یونس خودش را از فاصله هفت روزه راه می تواند به جا آورد. او را از جست جست زدن هایش، از هیجان زدگی اش، از کف افشاندنش و چونان ماه تابیدنش از هر فاصله ای می شناخت.

سلیم ماهی گیر چند روز این چنین با داشوره و غرق اضطراب و وحشت در ساحل پرسه زد و به دریا نرفت. از خشم و درماندگی داشت خفه می شد. با این حال

نمی توانست به دریا بزند. اگر آن ماهی احمق رفته و به قایق یک مادرسگ نزدیک شده و گلوله‌ای به مغزش خورده باشد... در آن صورت سلیم ماهی گیر چه خاکی به سر می کرد؟ سلیم ماهی گیر معمولاً با خودش از عاشق شدنش به یک ماهی شوخی می کرد. اگر یکی بومی برد که سلیم ماهی گیر انسان‌ها را دوست ندارد و بعد از ترک خانه پدری اش حتی یک بار هم که شده به روی افراد خانواده خودش نگاه نکرده و یک خانواده یونس را جای خانواده خودش گرفته... پشت سر آدم هزار جور دستک و دنبک راه می انداختند. چه کسی گفته است که سلیم ماهی گیر انسان‌ها را دوست ندارد؟ سلیم ماهی گیر شیفته انسان‌هاست. جانش را فدایشان می کند. بوهایشان را، گرمی دست‌هایشان را، عشق موج‌زن در نگاه‌هایشان را دوست دارد. نگاهی دوستانه و سرشار از عشق و محبت که چیزهایی نرم نرم در درون انسان می جوشاند. برای چنین نگاه‌هایی جان می دهد. اما انسان هم این قدر بی حس می شود؟ این قدر جیون می شود؟ آیا انسانی که انسان نامیده می شود، این قدر هم خشک می شود؟ این قدر هم دغلباز و تیشه رو به خود می شود؟ مثل یک خرگوش از سایه خودش می رمد؟ همه چیز را تنها برای خودش می خواهد؟ البته بعضی‌ها هم هستند که تنها به زن خود، برویچه خود، والدین خود نمی اندیشند. انسانی که انسان نامیده می شود، آیا باید این چنین تک و تنها، بی دریا، بی خاک، بی ابر، بی ماهی، بی پرند، بی زنبور، بی اسب، بی انسان، مستغرق تنهایی و سیاهی زشت خود، صورتش را با دودستش پوشانده، راه به هر نوری بسته، افتاده در تلخی و دیوانگی مرگ و خویشتن را به وحشت مرگ سپرده، باشد؟ در صورتی که انسان موجودی است که خودش را قلبش را، جانش را تا مغز استخوانش به آفتاب در حال برآمدن، به گل در حال شکفتن، به ابر لغزان، به چشم‌ها و چهره دل‌آرام، به سپیده‌دمان، به نسیم صبحگاهی، به سفید گشتن دریا در رقت سحرگاهان، به آب‌های زلال، به بوی دریا، به عطر خاک، به باران، به گرمای یک دست که تا اندرون انسان دراز می شود، به هماغوشی، به یکی شدن یک زن با یک مرد، به شهوت، به گداختنشان در آتش لذت، به دنیا، به ستارگان، به روشنایی، به نور، به تلالوها، به تابش و نرمی موهای گرم یک حیوان، به هیجان لحظه‌راهیابی دنیا به قلب، به ترانه‌ها، به سخنان و به بوسه می سپارد. و چنین انسان‌هایی در این دنیا کم نیستند. شاید در بین ما نباشند، اما هستند و زیاد هستند.

نسل انسان، نسل این انسان بر نمی افتد. اصل شادی، سرور، امیدواری ته نمی کشد. و سلیم ماهی گیر با چنین امید بستنی، دوست داشتنی، دوست داشتن همه چیز، دوست داشتن عشق، دوستی و شادمانی، با شادمانی و محبت و دوستی بی شیله و پیلۀ یک حیوان زبان بسته دوست شد. چنین انسان هایی در این دنیا بسیارند. انسان از بابت لذت و شادی ناشی از احساس و درک دنیا، زندگی، طلوع، آب روان، بهار پرگل و سنبل، همه تلخی ها، تاریکی ها، رشتی ها، گم کرده و یافتن آنچه که زیباست، نسبت به خودش و به وجودش یک ترانه منت داری است. انسان از زمان انسان شدنش نسبت به طبیعت به وجود آورنده اش یک نغمه منت داری شده و به ترنم درآمده است. سلیم ماهی گیر شاید این جور فکر نمی کرد، شاید هم اندیشه ها و دریافت هایش این گونه جامه لفظ و کلمه به برنکرده بود، اما راز وارد شدن در خانواده یک ماهی را به خوبی به خودش گشوده بود. نمی توانست به دریا برود. اگر این جور ادامه می یافت، باز هم نمی توانست برود. چاره ای نداشت جز آن که همین جا، لب دریا، بی آن که خواب به چشمش برود، بی تکلیف پرسه بزند و از دلشوره و اضطراب و وحشت جان به سر شود.

از دوستی و رفاقتش با یک ماهی ابدأ احساس شرم نمی کرد. جای شرمی هم نبود. آن انسان های غرقه در تاریکی که ترانه خوانی را، رقصیدن را، خندیدن را، گریستن را فراموش کرده بودند، می آمدند، می آمدند و به مانند انسان، انسان، انسان می شدند و سلیم ماهی گیر نیز با آن ها گل می گفت و گل می شنید. کدام انسان است که به دیدن قایق سلیم ماهی گیر، یعنی به دیدن یک رفیق، یک محبوب، یک دوست، به سان این ماهی یونس دستخوش طوفان شور و هیجان شده، این چنین شوریده و خودباخته دریا را به سینه بشکافد و به سویش بشتابد و دوستی اش را این گونه بی پرده باز نماید؟ چنین انسان هایی نیز وجود دارند و خوشبختانه تعدادشان نیز کم نیست. چنین انسان هایی گرفتار آپارتمان، سیمان، آهن، آسفالت، بوی بنزین و دیوارهای مسموم نشده اند. آن ها از دوست داشتن، از عشق ورزیدن، از دل باختن، از سرسیری دل و همچون ابرهای بهاری گریستن، از به سان یک جنگل بادام شکوفه بار غش غش خندیدن و... خجالت نمی کشند، چنین انسان هایی در این دنیا بسیارند، بسیار. اگر ما از آن ها دور و بیگانه مانده ایم و به این روز افتاده ایم، گناه از خود ماست.»

یک صبح، هنگامی که دریا باز سفیدسفید بود، وقتی که ابرهای سفید بر فراز مرمره درهم می‌جوشیدند، زمانی که نور ستارگان بر ابرها می‌تابید، سلیم ماهی گیر دل به دریا زده، روی به دریا نهاد. گوشه سبیل سرخ گون کت و کلفت و آویزشش را یک‌بند می‌جوید. در حالی که دلش درهم فشرده می‌شد چشمانش بر روی دریا می‌گشت. قایقش را به سوی حایرسیز که ماهی اغلب در آن حوالی به استقبالش می‌شتافت، می‌راند. به حایرسیز رسید. حایرسیز را دوبار دور زد. دریا صاف صاف بود. دیارالبشری در دیدرسش نبود. از آنجا روی سوی سیلیوری نهاد. بعد به عقب برگشت و به مقابل منقشه آمد. از آنجا نیز به جانب آداها رهسپار شد. ناگاه رؤیایی معجزه‌وار... یونس بزرگ در جلو و دیگران به دنبالش از حوالی بویوک آدا به حرکت درآمده، جست‌جست‌زنان و همچون موج‌های نورانی پیش می‌آمدند. دریا دستخوش طوفانی از نور و شادی و دوستی گرم شده بود...

سلیم ماهی گیر بعد از آن با اطمینان خاطر به دریا رفت و هر روز هم یونس او را با شادی بی‌زایدالوصف استقبال کرد.

سه روز لودوس وزید. چنان لودوسی که موج‌هایی به بلندی مناره‌ها برانگیخت. موج‌ها از سارای بورنولب پرزد و آب در خشکی پیش رفت. سلیم ماهی گیر در این سه روز گفتی که بر آتش نشسته است. اندرونش در جوش و تابی کلافه‌کننده بود. صبح چهارمین روز دریا ساکن و ساکت و صاف صاف و تا اعماقش روشن روشن بود و همه چیز، ماهی‌ها، خزها، خرچنگ‌ها دیده می‌شد. ماهیان قیرلانقیچ با یال‌های شعله‌سان خود نزدیک به سطح آب آغشته به نور و کبودی به طرف خاور می‌رفتند.

سلیم ماهی گیر قایقش را یک راست به طرف بویوک آدا راند و در آن حول و حوش هرچه انتظار کشید نه آینده‌ای دید و نه رونده‌ای... اطراف حایرسیزرا، سیوری آدا را، بورقاز را، قاشیق آداسی را گشت و نیافت. به یالووا زد و باز پیدا نکرد... بعد از این سلیم ماهی گیر ملاقه شد و دریای مرمره دیگ، بجو که پیدا خواهی کرد... از یونسش خبری نبود که نبود. تردیدش هم رفته‌رفته جای به نگرانی می‌داد. آبش، مازوتش، خوراکش ته می‌کشید و سلیم ماهی گیر به زودی آنچه را که لازم بود می‌خرید و شنابان به دریا برمی‌گشت. پنج روز بعد دیگر سلیم

ماهی گیر از زنده بودن یونشش مایوس شده، ساحل به ساحل و شاخابه به شاخابه به جستجوی مرده اش پرداخت... از هر ماهی گیری که جلوش می آمد، پرس و جو می کرد:

«آیا یونس بزرگی را که قدش حدود سه متر و پشتش ختمخالی است و نوک یکی از باله هایش کنده شده و چهار تا افراد خانواده اش را به دنبال دارد شکار نکرده اید که؟»

ماهی گیران به او خندیده، می گذشتند و بعضی نیز ریشخندش می کردند. آخرش با عثمان رییس دم بریده که از قوم قاپی می شناختش، جلو چنارلی مواجه شد.

«عثمان، عثمان رییس...»

عثمان دم بریده نظر انداخت، به چشم های خودش باور نکرد. سلیم ماهی گیر بود که صدایش می کرد موتور را بی درنگ خاموش کرد. کرجی اش پر از لاشه یونس ها بود.

«تویی، تویی سلیم، سلیم ماهی گیر...»

چنان نگاهی کرد که انگار می گفت که پس سلیم ماهی گیر هم با آدمی زاد حرف می زده است و ما نمی دانستیم. سلیم ماهی گیر گفت:

«بینم عثمان... بینم عثمان...»

کمی بعد به کرجی او نزدیک شد، در کنارش پهلو گرفت، به کرجی عثمان رفت و بی بر زبان آوردن کلمه ای ماهی ها را یک به یک از نظر گذراند و آخرش به حرف آمد:

«نه، مال ما اینجا نیست.»

و دندان هایش را به هم فشرد، به گفته افزود:

«هرکس که... می کشمش.»

عثمان سیگاری به او تعارف کرد. سلیم ماهی گیر بعد از آن که با پک های قایم سیگار را تمام کرد، درد دلش را با عثمان دم بریده در میان گذاشت. دل به شک بود که آیا این دم بریده مسخره تحقیرش نمی کند؟ عثمان ماهی گیر کارکشته دنیا دیده ای بود که درد سلیم را اگر نه به قدر سلیم، نزدیک به او دریافت و به همدردی با

او برخاست. این عثمان دم بریده شاید نخستین انسانی در روی زمین بود که سلیم نسبت به او احساس سپاسگزاری می کرد...

از سلیم ماهی گیر پرسید:

«دورسون رییس کچل را که می شناسی؟ همان لازه را می گویم...»

سلیم ماهی گیر گفت:

«می شناسمش.»

«دورسون با پنج تا کرجی دریا را غارت کرد. تو خور دلی زارقانا در اردک آن قدر یونس ریخته که به قد این تپه... با یازده دیگ روغن گیری می کند. ناکس میلیونر خواهد شد. فکر کنم یونس تو آنجا باشد، شاید آنجا بتوانی پیدایش کنی...»
گفتن عثمان همان بود و پریدن سلیم ماهی گیر توی قایق خودش و روشن کردن موتور و راه افتادنش به جانب اردک همان.

وقتی به شاخه دلی زارقانا رسید، تا دودهایی را که لوله می شد و به هوا می رفت، دید و بوی روغن ماهی ته دماغش را خاراند، لوزه بر اندامش افتاد، اما به زودی بر خودش چیره شد. به چالاکی لنگر انداخت و سوار لنگه کوچکش شد و به تندی پارو زد و دردم به ساحل رسید. لاشه های ماهی های یونس که بر کله هر کدام سوراخ سیاهی دهان باز کرده بود، روی هم تلنبار شده بود. از قایق کوچک پیاده شد و همچنان که شن ها در زیر پایش خش خش می کرد، به طرف بزرگ ترین پشته ماهی رفت. ماهی ها روی هم چیده شده بودند. جاشویان و دورسون رییس کچل سرجایشان مانده، به این تازه وارد که ماهی ها را به دقت از نظر می گذراند، کنجکاوانه نگاه می کردند. دیگ ها که درست نه تا بودند، پلق پلق می جوشیدند. جاشوها در حالی که چشم چشم می کردند و سلیم ماهی گیر را زیر زیرکی می پاییدند، هراز گاهی تکه های گوشت ماهی را توی دیگ های دوده گرفته که کنده های بزرگ زیرشان شعله می کشید، می انداختند و آتش را شور می دادند. سلیم ماهی گیر بعد از آن که یک یک ماهی های پشته اول را از نظر گذراند، به طرف تل دوم رفت و شاید ساعتی نیز با آن ها و رفت و آخرش به پشت تخته سنگ رسید و در همان جا دلش هری پایین ریخت و چشم هایش سیاهی رفت و سرش به دوار افتاد. یونس خودش، آنجا در دو قدمی اش افتاده بود. خال سیاه پشتش سیاه می زد و پرک نوک شکسته اش همچون پرچمی به چشم می خورد.

سلیم ماهی گیر مدتی بر جا خشکش زد و آخرش به هر مکافاتى بود، پرسید:
«دورسون رییس کیست؟»

عاقله مردی که ریشی جوگندمی و دماغی عقابى و گردنى ماننده به گردن
غاز و چشمان سه گوش داشت و قوزى پشتش بفهمى نفهمى بیرون زده بود، پا پیش
گذاشته، گفت:

«منم، منم. دورسون رییس من هستم. کاری با من داشتى؟»

سلیم به شنیدن این حرف ها به یک خیز خودش را به او رسانده، دست به
گلویش برد و چون منگنه فشردن گرفت.

دورسون رییس زیر تنه سنگین سلیم ماهی گیر و روی شن ها دست و پازنان
جان می کند که جاشویان سر رسیدند. سر رسیدند. اما مگر می توانستند گلوی ناخدا
دورسون را از چنبر انگشتان او برهاند؟ چشمان ناخدا همچون دو مشت از کاسه
بیرون زده بود و لب هایش از بنفش به کبودی می زد. اگر رمزی کرد دیر به دیش
رسیده بود، دورسون رییس کچل تلنگش در می رفت. گرد او غلودید که چاره دیگری
نیست و بنابراین بیضه های سلیم ماهی گیر را چنان پیچاند که دست هایش شل شد.
آن همه جاشو بعد از مدتی طولانی بود که موفق شدند او را از خر شیطان پیاده کرده،
راهش بیندازند. سلیم ماهی گیر وقتی که با سری فروافکنده آنجا را ترک می کرد،
خونسردانه گفت:

«آهای کچل، این را بدان که من نمی گذارم تو تو این دنیا نفس بکشی.
حالا دو سه روز دیگر صبر کن، روی کله کچلت مثل این ماهی هفت تا سوراخ
بازخواهم کرد. حالا صبر کن قاتل بی شرف... اگر زنده ماندم انتقام این ماهی را
ازت خواهم گرفت کچل مادر سگ... حالا می روم استانبول و به زودی
برمی گردم، منتظر باش...»

سلیم ماهی گیر حرف هایش را با چنان خونسردی و لحنی ادا کرد که
دورسون رییس کچل بندبندش لرزید و نیمه جان افتاد و عرق سردی بر تنش نشست.
بعد از دور شدن سلیم ماهی گیر دورسون رییس که نای سرپا ایستادن
نداشت، با صدای بی حالی که انگار از ته چاه در می آمد، گفت:

«دست به کار شوید بچه ها. باید از اینجا برویم. این آدم دیوانه شده است،
هار شده است. او رفت که از استانبول اسلحه بخرد و بیاید با ما جنگ کند. یا ما او

را می کشیم و گرفتار می شویم و یا او ما را می کشد و به گور می رود. یا الله زود باشید بکشیم برویم به دریای سیاه. مرمه بخورد به سر آن دیوانه. من زن و بچه دارم. مرمه دیگر جای ما نیست... ما نه از دست یک آدم معمولی، بلکه از شریک دیوانه فرار می کنیم. برویم به دریای سیاه، جایی که او نتواند... اِی، اگر تا دریای سیاه هم آمد، آن وقت دیگر خونسش به پای خودش...»

روغن های دیگ ها را به بشکه ها خالی و آتش ها را خاموش کردند. لاشه های ماهی ها را نیز بار کرجی ها کردند و سر کرجی ها را به طرف بوغاز برگردانده، به راه افتادند.

ددمه های بامداد بود که سلیم ماهی گیر در خانه مصطفی کوره را زد. او وقتی با سلیم ماهی گیر سینه به سینه شد، هیچ تعجب نکرد:

«باش تا لباس بپوشم...»

گفت و توی خانه دوید و بعد از لباس پوشیدن برگشت:

«بفرما سلیم ماهی گیر، من در خدمت هستم.»

سلیم با صدایی خسته و ستوهیده به سخن درآمد:

«زود باش، به من یک فیلینتا بده، هر قدر هم فشنگ داشته باشی بده،

هرچه بیشتر بهتر... زود باش که وقت ایستادن نیست...»

«اِی، مگر من به تو نگفتم که سلیم ماهی گیر... هیچ وقت ایستادن

نیست... فرصت را نباید از دست داد. کار امروز را نباید به فردا گذاشت... آری

فرصت ایستادن نیست، آی گفتم... همه، همه ماهی گیران قوم قایی، ساماتیای،

باندیرما و دریای سیاه از روغن یونس ثروتی به هم زدند که قارون... ابدأ وقت

ایستادن نیست... تا تنور گرم است باید نان پخت... الساعه، فیلینتا را الساعه

می آورم... یک فیلینتای آلامانی که بتوانی با آن مردمک چشم یونس ها را هم

بزنی...»

سلیم ماهی گیر با صدایی که آشکارا می لرزید، فریاد کشید:

«زود یی... سار!»

«آوردم، آوردم، الساعه... می دانم، می دانم که عجله داری. ماهی گیران

دیگر تو مرمه یونس باقی نگذاشتند، می دانم، تودیر جنیبیده ای سلیم ماهی گیر، جلو

ضرر را از هرجا بگیری منفعت است... توبه فشنگ زیادی احتیاج داری.»

سلیم داد زد:

«زیاد، هر قدر داشته باشی ... هر قدر...»

«می دانم، می دانم، تو آدم باجر بزه ای هستی. می دانستم که تو یک روز تصمیم به ثروتمند شدن می گیری... یونس ها را، همه شان را، هر چه مانده تونی نی چشمانشان...»

«تمام ک... ن دیگر!»

«آدم، آدم، می دانم که عجله داری. تمام یونس های دریا را تاراج کردند

و تو، تو، تو، تو...»

کمی بعد مصطفی کوره با یک توبره فشنگ و یک فیلینتای نو در دست آمد

و گفت:

«بگیر، بگیر برادر. پولش را هم هر وقت داشتی می دهی. اگر خواستی پنج

قبضه، ده قبضه دیگر فیلینتا بهت می دهم... اگر بخواهی بهت صندوق صندوق

فشنگ می دهم.»

سلیم ماهی گیر گفت:

«کافی است. بس است. پولت را هم هفته آینده می گیری...»

«هر وقت خواستی بده، هر وقت به کارت آمد...»

سلیم ماهی گیر با قدم دو از دامنه سرازیر شد و به لب دریا رسید. از

یشیل کوی مازوت خرید و به دریا زد. فیلینتای آلمانی توی بغلش، زیر ستارگان

درخشانی که دستی جادویی بر صفحه آسمان چیده بودشان، به طرف شاخابه دلی

زارقانا به راه افتاد.

سلیم ماهی گیر وقتی به لب شاخابه رسید، دید که جا تراست و بچه نیست.

هنوز چند کنده توی اجاق ها دود می کردند و آن سوتر، پای تخته سنگی یک ماهی

دراز به دراز افتاده بود. سلیم ماهی گیر از قایق پیاده شد و به طرف ماهی رفت و بالای

سرش ایستاد. خال های سیاه پشت ماهی رفته رفته رنگ می باخت. نگاه کرد و نگاه

کرد و بی بر زبان آوردن کلمه ای آنجا را ترک گفت. یک دسته زنبور که هنگام

آمدن سلیم با همه روی یونس چرخ می زدند، بعد از دور شدن او آمدند و باز آنجا،

در فاصله ای نزدیک به شن ها با وزوز به چرخش افتادند.

سلیم ماهی گیر در حالی که پاهایش را روی زمین می کشید، خسته و

درمانده به قایتش برگشت، پتوی کهنه اش را از زیر سرش برداشته، به خودش پیچید و به محض آن که سرش را روی تخته گذاشت، به خواب رفت.

وقتی بیدار شد، خورشید بالا آمده بود. هوا ولرم بود و دریا، آفتاب، خاک و بهار همه درهم آمیخته، عطر سرمست کننده ای در هوا پخش می کردند. موج های ریز و کف بر لب پاورچین پاورچین آمده، روی شن ریزه ها می شکستند و پخش می شدند. سلیم ماهی گیر سر برگردانده، با گوشه چشم به ماهی نگاه کرد. زنبورها همچنان در پیرامونش درهم می لولیدند.

موتور را به کار انداخت. دیگر حتی یک بار هم برنگشت که به ماهی نگاه کند. قایق رو به استانبول راه می سپرد.



در شهر استانبول حرف‌های زیادی در بارهٔ یونس‌های کشته شده و سلیم ماهی گیر گفته می‌شد. داستان عشق یک ماهی یونس با یک ماهی گیر همه جا بر سر زبان‌ها افتاده بود. این داستان با افزوده‌ها و آرایه‌های زیادی از بوغاز به پندیک، از پندیک به قارامرسل، به جزیرهٔ مرمره، به سیلیوری، به تکیر داغ، از ماهی گیری به ماهی گیری، از بلمی به بلمی تا شارکوی، تا گالیبولو، تا چاناق قلعه، تا نسام سواحل دریای مرمره رسانده شد.

«به سرش زده است. بعد از کشته شدن ماهی اش حسابی دیوانه شده است.»

«اه واه سلیم، وا...ه!»

«تک و تنها افتاده به دریای مرمره، توی دریای به آن بزرگی دیوانه وار

جولان می‌زند.»

«دیوانه وار دنبال ماهی اش، یونش...»

«معشوقه اش...»

«یونش...»

«بگردها بگرد...»

«عاشق این ماهی شده.»

«تو بغل ماهی که نمی‌توان خوابیدی.»

«ماهی که پستان ندارد.»

«یونس موجود سردی است.»

«عشق انسان و ماهی؛ به حق حرف‌های نشیده!»

«ماهی که زبان ندارد...»

«ماهی که حرف‌های دلنشین سرش نمی‌شود...»
«ماهی که دست ندارد، آدم را نمی‌تواند که بغل بکند...»
«عاشق شده دیگر، عاشق یک ماهی...»
«دورسون رییس کچل، قاتل ماهی‌اش را وسط بازار اردک، زیر چنار گیر انداخته و حسابی مشمالش داده است.»
«ده‌ها نفر با هزار مکافات توانسته‌اند دورسون رییس کچل را از دستش بگیرند. چیزی نمانده بود، که خفه‌اش بکند.»
«نیمه‌جانش از دستش گرفته‌اند.»
«چیزی نمانده بوده که جان از ما تحت دورسون کچل دربرود...»
«کاش که می‌کشتش!»
آخه او از جان ماهی یک عاشق دیوانه چه می‌خواسته است!
«کاش که سلیم خفه‌اش می‌کرد.»
«کاش که چشم‌هایش را از کاسه درمی‌آورد.»
«کاش که پوست کله‌اش را می‌کند.»
«ماهیش ماهی خیلی زیبایی بوده است. طوری که یک انسان را عاشق دلسوخته خودش بکند.»
«سلیم ماهی گیر یک دل نه، صد دل عاشقش شده...»
«باهاش حرف هم می‌زده...»
هر روز کله آفتاب به سراغش می‌رفته...»
«می‌پریده توقایق سلیم ماهی گیر و آینه را به دستش می‌گرفته...»
«از خودت دریاور رفیق، برادر دینی هستیم...»
«کی از خودش درمی‌آورد مرد؟ دیده‌اند، آن هم با چشم‌های خودشان.»
«دیده‌اند، دیده‌اند، مگر سلیم ماهی گیر دیوانه است که بیاید و به خودی خود عاشق یک ماهی بشود؟»
«قدیم‌ها، حالا را نمی‌گویم، حالا روزگار فاسد شده، قدیم‌ها آبا ماهی‌گیری پیدا می‌شد که پری دریایی را ندیده باشد؟»
«حالا نیست.»
«از بین رفته‌اند؟»

«ممکن است از بین نرفته باشند، اما پریان دریایی چه مرگشان است که بین ناجنس ها، بدجنس ها، بی ادب ها، زشتخوها، حق خورها، بامبول بازها عیاش ها، هرزه ها و بند به حرام بازکننده هایی مثل ما که جاشوهایمان را، پادوهایمان را کتک می زنیم، یک تور ماهی را گندانده، دوباره توی دریا می ریزیم و... آفتابی بشوند و به چشمان ناپاکمان دیده شوند؟»

«بین دروغ گویان، شایعه پراکن ها...»

«آن هایی که زیر پای نزدیکانشان، دوستانشان، مادرانشان، پدرانشان و برادرانشان چاه می کنند...»

«آن هایی که چشم یکدیگر را درمی آورند...»

«به بی چاره ها زور می گویند...»

«پوست از کله فقیر فقرا می کنند...»

«آن هایی که دریا را می خشکانند...»

«پریان دریایی در یک همچو استانبولی چه کار دارند؟ بین ما...»

«جایی که هر کس در زیر ماند جاننش درآمد...»

«آن هایی که شاش خود را از یک انگشت زخمی دریغ می دارند...»

«آن هایی که سایه یکدیگر را با تیر می زنند...»

«سلیم ماهی گیر از انسان ها فرار می کند...»

«کار خوبی می کند که فرار می کند.»

«در مرمه تنها یک پری دریایی مانده...»

«د، دَک شو!»

«زن هر جایی ات دک شود!»

«دِ گورت را از اینجا گم کن دروغ گو...»

«مادر... گورش را گم کند.»

«دِ ساخت را بکش و برو شارلاتان...»

«شارتالان پدر دیوث است...»

«دِ برو...»

«تو مرمه تنها یک پری دریایی مانده.»

«او هم آمده و سلیم را پیدا کرده!»

«هر روز آفتاب از جلو بویوک آدا، از خور زمرد کنده شده، می آمده و توی قایق سلیم ماهی گیر می پریده، آینه را برمی داشته و گیسوان بلند نورمانند زردفامش را شانه می کرده و بعد...»

«بعد می رفته توی اتاقک سلیم ماهی گیر و به پشت دراز می کشیده و چشم به راه سلیم ماهی گیر می مانده و در انتظار او از شهوت و عطش داغ می شده. سلیم ماهی گیر هم می آمده، تو بغلش می خوابیده. پری دریایی به سلیم ماهی گیر خیلی حسودی اش می شده و طاقت نگاه سلیم به یک زن و تماس دست او با دست یک زن را نمی آورده. اگر چنین پیش آمدی روی می داده، پری دریایی، یعنی ماهی از بویش می فهمیده و دریا را به هم می زده و دنیا را برای سلیم ماهی گیر تنگ می کرده.»

«پریان دریایی خیلی حسود بوده اند، خیلی.»

«به همین علت هم بوده که این سلیم ماهی گیر با هیچ آدمی زاده حرف نمی زده.»

«به همین علت هم بوده که از انسانها فرار می کرده.»

«ماهی برای سلیم سه تا بچه آورده... دوتایش دختر و یکی پسر...»

«دخترها به مادرشان رفته اند.»

«سلیم پسرش را به آداپازاری، پیش خانواده خودش فرستاده. پسر بزرگ

شده... پسر بزرگ شده و از ساحل دریا دور نشده.»

«پسر بزرگ شده و...»

«لب دریا می نشسته، بی آب و نان و بی پلک زدنی به آب های دریای سیاه

زل می زده.»

«دورسون رییس کچل فرار کرده... تا همیشه، تا صخره زارهای وید

خودش...»

«سلیم بالاخره او را می کشد.»

«پسر سلیم هم انتقام مادرش را ناگرفته نمی گذرد و بالاخره او را

می کشد.»

«مقاربت با پری دریایی هم، ماهی هم، نصیب بنده ای غیر از

سلیم ماهی گیر نمی شود.»

«چه کسی می داند که هماغوشی انسان با پری دریایی، با ماهی چه لذتی دارد.»

«شوخی نکن، این نخستین بار نیست...»

«سلیم نخستین انسانی نیست پسرم...»

«از زمان جدمان نوح نبی، از طوفان به بعد، انسان‌ها با ماهی‌ها انس و الفت به هم زده‌اند. از زمان جدمان نوح پریان دریایی خوشگل‌ترین مردان را از راه بدر برده‌اند.»

«سلیم هم خوشگل‌ترین مرد این سواحل است.»

«توهم برویی کارت بابا، راستی که خیلی خوش سلیقه‌ای‌ها!»

«آی... زن مرده سلیم را...»

«گناه دارد، شوخی نکنید پسرم.»

«به شما چشم زخم می‌رسد.»

«دنیا دار عجایب است پسرم. مگر می‌توان فهمید که چه کسی چه کاره است؟ از ظاهر که نمی‌توان قضاوت کرد؟»

آیا پری دریایی، دختر ماهی هم قاعده می‌شود؟

«آیا پستان دارد؟»

«آنجایش گشاد است؟»

«گرم است؟»

«بغل می‌کند؟ می‌بوسد؟»

«آیا بوسه‌اش داغ است؟»

«سلیم به او...»

همه این گفته‌ها کم و بیش به گوش سلیم می‌رسید. آن‌هایی که این گفته‌ها را به گوش سلیم می‌رساندند یک کلاغ را چهل کلاغ می‌کردند... آن‌هایی که از طریق دیگری نمی‌توانستند به سلیم نزدیک شوند، آن‌هایی که از او می‌رمیدند، می‌ترسیدند و طور دیگری نمی‌توانستند سر به سرش بگذارند و دستش بیندازند و بهش حسد می‌بردند، فرصت بلبل‌زبانی می‌یافتند. سلیم گوا این که خودش را به نشیندن می‌زد و بی‌اعتنایی می‌نمود، اما در حقیقت نمی‌توانست بی‌اعتنا بماند. ماهی‌گیرها افتاده بودند و تمام شنیده‌ها و خیال‌پردازی‌های خود را در باره بغل‌خوابی سلیم و

ماهی برای زن و دختر و پیر و جوان تعریف می کردند. در شایعه سازی و غیبت گویی کسی به پای ماهی گیران نمی رسد و مخصوصاً در آن هنگام ماهی گیران قوم قاپی و منقشه بدتر بودند.»

بعد از این قضایا سلیم ماهی گیر و قایقش را مدت ها نه کسی در منقشه دید و نه در ساماتیا، قوم قاپی، آخرقاپی، خلیج، بوغاز و... و وقتی ماهی گیران استانبول کسی را که نیش سخنانشان را در جانشان فرو ببرند در برابر خود نیافتند، از تعریف مکرر ماجراهای پری دریایی و سلیم ماهی گیر به تدریج خسته و بیزار شدند. وقتی که سروکله سلیم ماهی گیر با نقش سرخ یک ماهی یونس زوی سینه قایقش دوباره در منقشه پیدا شد، دیگر انگار که همه چیز به باد فراموشی سپرده شده و آتش ها به خاکستر نشسته بود.



زینل بعد از گشتن احسان، از منقشه یک راست به ایستگاه سرکه چی رفت. در حالی که ششلول لختش را زیر کمر بندش چپانده بود، روی سکوی راه آهن قدم می زد. شیوه راه رفتنش را هم عوض کرده بود. قامتش را سیخ و راست گرفته بود و طوری قدم برمی داشت که زانوهایش خمیده نمی شد. در اینجا بی صبرانه چشم به راه حسین حوری و ولگردهای دیگر بود. حسین حوری اکنون پا به بیست و یک سالگی گذاشته بود. پدرش برای کار کردن به طریقی از عرفه به آلمان رفته بود. حسین حوری بعد از مرگ مادرش آواره شد تا آن که یک خانم رییس این بچه بی کس و کار را به خانه اش راه داد. بچه در فاحشه خانه، میان فاحشه ها بزرگ شد و تمام روسپی های بی بچه و آنهایی که در حسرت بچه می سوختند وظیفه مادری او را به عهده گرفتند و تا بخواهی لوشش کردند و نر بارش آوردند. حسین هم زحمات آن ها را به باد نداد و بی عیب و ایرادتر از آنچه که آن ها می خواستند از آب درآمد. در نه سالگی جام جهانگردی در بر کرد و بی آن که مرز و پلیس و پاسپورت و ویزا را به چیزی بگیرد، چنان که گویی دنیا گلستان اوست، سلاسه سلاسه همه جا را زیر پا گذاشت. ماجراهای این طفل نه ساله بارها سبب شد که عکس های تمام قدش در نخستین صفحات روزنامه های بزرگ و کوچکمان چاپ شود. یک روز می دیدی که حسین حوری با آن سر تراشیده نوک تیز، لب های کلفت و چشمان سیاه حیلہ بارش لبخند می زند... و روزنامه ها در باره این که این انچوچک نه ساله چگونه توانسته است سوار هواپیمای به این بزرگی بشود، با آب و تاب تمام قلم فرسایی می کردند... یک روز می دیدی که خبرگزاری ها عکس اختصاصی حسین حوری را از لندن ارسال کرده اند... باز روزنامه ها به دست و پا می افتادند و می کوشیدند تا با درج اخبار

جملی و من درآوردی در باره چگونگی مسافرت این اعجوبه کوچولو و این که از کدام راه‌ها به لندن رفته، گوی سبقت از همگنان بر بایند. هزار و یک تعبیر و تفسیر، هزار و یک حدس و گمان... عکس تمام قد، دو، سه، چهارمستونی پسرک لبخند به لب... یک روز می دیدی که سر و کله حسین حوری در حالی که شب‌ها را در پای دودکش یک کشتی به روز آورده، در آفریقای جنوبی پیدا شده و مقامات مسؤل و سخنگویان مدام در باره حسین حوری اظهارنظر می کنند... در چنین مواقعی ثروتمندان در آلمان، سویس و استانبول برای پذیرایی از حسین حوری سرودست می شکستند، خرپول‌هایی که دل‌هایشان لبریز از عطوفت و محبت و خیرخواهی بود، شرط انسانیت را در باره این شخصیت نام‌آور به جای آوردند، در خانه‌های خود از او پذیرایی کردند، لباس‌هایی بهتر از لباس‌های فرزندان خود به این بچه سیاه‌چشم خنده‌رو پوشانند و دست او را پدران در دست گرفته، در خیابان‌ها و میدان‌های مونیخ و برلین در کنارش عکس گرفتند. حسین حوری یک عکس، آن هم عکس رنگی در آلپ‌های سویس گرفته بود که با رضا پهلوی، پسر شاه ایران سببی بود که از وسط نصفش کرده باشند. چشم‌های سیاهشان، کله‌هایشان، زلف‌های از وسط به دو طرف شانه شده‌شان، لباس‌های اسکی‌شان، قیافه‌هایشان، نگاه‌هایشان همه عین هم بود.

بعد یک روز دیدیم که سر و کله این کودک دوازده ساله سیر شده از ماجراهای بزرگ جهانی در ایستگاه راه‌آهن سرکه چی پیدا شد. دیگر کو مونیخ‌ها، برلین‌ها، بن‌ها، ژنوها؛ کجا لندن‌ها، کیپ‌تاون‌ها، قاهره‌ها، شام‌ها، بیروت‌ها، اسلواها، مادریدها و... کجا بودند آن پاپاها و ماماها، غرق ابریشم و خزها و جواهرات و عطرها و اودکلن‌های سرگیجه‌آور؟ مهربانی‌ها، خوش‌برخوردی‌ها، سیر و سیاحت با قایق‌های ویژه، هواپیماها، کشتی‌ها، اتوبوس‌ها، ترن‌ها، استخرهای سویس، اپراهای ایتالیا... یکی از والدین فصلی حسین حوری یک بار او را در میلان به اپرا برده بود. این پسرک بی‌باک و ماجراجو برای نخستین بار از آدم‌های آراسته به پالتوهای خز و جواهرات که هر کدام به آدمک‌ها و لولوهای سر خرمن می مانستند، از دست بوسیدن‌ها، از بوهای آلوده به موج‌موج حرارت و نفس‌ها، از عرزدن‌های شاخ‌دارهای عجیب و غریب و قیافه‌های مضحک درازگوش بر روی صحنه، از انسان‌های رنگ‌وارنگ که پاپی‌آه می کشیدند و در عین تماشا کردن به پیچ‌پیچ و در

گوشی حرف می زدند و... حوصله اش سر رفت. حسین حوری همه سیرک‌ها، کازینوها و هر جای دیگری را که برده می شد بوسید و کنار گذاشت و آمد در ایستگاه سرکه چی رحل اقامت افکند. در اینجا قاطی بچه‌های ولگرد شد، همراه آن‌ها به سر کردن توی حفره‌های باروی قدیمی استانبول، پارک گلخانه، کوپه‌ها و سوراخ‌سنبه‌های کشتی‌ها و روزگار گذراندن با قماربازی، می‌خواری، باج‌گیری، فحاشی، جیب‌بری پرداخت. آخرش هم از این رهگذر ثروت کلانی به هم زد. یعنی در عرض شش سال صاحب سه تا کارخانه شد.

موضوع از این قرار است که به گوش یکی از سردمداران حزب دموکرات^۱ می‌رسد که حسین حوری توسرکه‌چی با بچه‌های ولگرد زندگی می‌کند و دل تو دل لبریز از مهر و انسانیت توانگرمان قرار نمی‌گیرد. و چگونه قرار می‌گرفت در حالی که بچه‌ای چنین شهره آفاق و زبل که در عین حال به پسر شاه ایران نیز شباهت داشت، با لات‌های آسمان جل‌همنشین و همکاسه شده بود؟ بی‌درنگ از مقامات بالا برای پلیس حکم گرفت که هر چه زودتر حسین حوری را پیدا کنند و نزد او بیاورند. پلیس هم پسرک را در عرض یک ساعت یافت و نزد او برد. صبح فردا روزنامه‌ها خبر دادند که توانگرمان فخرالدین چوق‌سویلووی کارخانه‌دار حسین حوری را به فرزندپذیری پذیرفته است. عکسی هم چاپ شده بود که در آن، کنار مرد بلند قامتی که موهای بریانتینی اش حتی در عکس برق می‌زد، پسرک ژنده‌پوشی دیده می‌شد که لبخندی بر لب داشت و زن زده بود به دوربین. سپس عکس‌های زیادی از حسین حوری و فخرالدین چوق‌سویلودر روزنامه‌ها و روی جلد مجلات هفتگی رنگی دیدیم... زیرنویس عکس‌ها هم با توجه به شأن و شهرت حسین حوری، ثروت پدر جدیدش به فرم ویژه نگاشته می‌شد. حسین حوری دیگر در همه این عکس‌ها لباس اسکی به تن داشت. در آبانت، اولوداغ، ازمیر و آدانا همه‌اش در لباس اسکی و دو تا اسکی دراز خمیده چماق مانند در دستش... آخرین عکس حسین حوری در کنار پدر

۱- این حزب در سال ۱۹۴۶ به سردمداری جلال‌بایار، عدنان مندرس و... تشکیل یافت، در انتخابات ۱۹۵۰ به قدرت رسید. دولت دموکرات زمام قدرت را تا سال ۱۹۶۰ در دست داشت که با تظاهرات دانشجویی و توده‌ای مواجه شد و آرتش برای جلوگیری از توسعه و تعمیق دم‌افزون جنبش خلقی دست به کودتا زد و به منظور فرو خواباندن خشم توده‌ها سه تن از دولتمردان دموکرات و از آن جمله عدنان مندرس نخست‌وزیر را اعدام کرد.

جدیدش در کوه‌های آلپ گرفته شده بود. این بار پدر بالابلندش و مادر جدید بورش نیز لباس اسکی به تن داشتند و جلویک و یلای کوهستانی ایستاده بودند. کوهی عظیم و پوشیده از برف نیز پشت سرشان... حسین حوری در این عکس گردش را کج نگه داشته بود. چشمان سیاهش نیز غمبار می نمود و لب‌های کلفتش فرو آویخته بود.

در حدود یک ماه باز سر و کله حسین حوری تو سرکه چی پیدا شد. این شاید آخرین ماجرای او بود. حسین حوری مدتی با لباس اسکی تو سرکه چی، امین نونو، بیک اوغلو گردش کرد. معلوم بود که از این ریخت و قیافه خوشش می آید. وانگهی، هرکس او را با این قیافه می شناخت و وقتی از بیک اوغلو می گذشت، همه سرها به سویش برمی گشت. پدر جدیدش، یعنی فخرالدین چوق سویلو، انگار که لباسی جز لباس اسکی برای او نخریده بود. نه شورت، نه زیرپوش و نه چیزی دیگر... لباس‌های گران‌قیمت اسکی را به تن لختش می پوشید؛ اما باشد، این لباس‌ها گرمش می کردند. پدرش، یعنی فخرالدین چوق سویلو، پدر آخرش، دیگر سراغ او را نگرفت. او هم بعد از آن که چند ماه با این ریخت و روز گردش کرد، این لباس‌ها را به قیمتی قابل توجه به یک بازرگان بورصه‌ای فروخت. بعد از آن، حسین حوری جهان گشته در سرکه چی ماندگار شد و دیگر هم آنجا را ترک نکرد.

آشنایی حسین حوری با زینل سابقه‌ای طولانی داشت. زینل یک سال بعد از آمدنش به منقشه، در حالی که بعد از فروختن ماهی‌های علی چلاق در بازار ماهی فروشان باترن به منقشه برمی گشت، با حسین حوری در ایستگاه آشنا شد. حسین حوری در آن هنگام هنوز لباس اسکی به تن داشت. بعد از آن زینل هر یکی دو سه ماه یک بار به سرکه چی سر زد و روی هم رفته با تمام برویچه‌های اینجا آشنا شد. در دله دزدی‌ها، جیب‌بری‌ها و هرزگی‌ها شرکت نداشت، اما ماجراهای حسین حوری را از دور و نزدیک دنبال می کرد.

گذار بیچه‌های زیادی به سرکه چی افتاد... اما حسین حوری آنجا را ترک نکرد و کودکان بسیاری را که از آناتولی و محلات فقیرنشین استانبول کنده شده و به آنجا می آمدند، در قماربازی، جیب‌بری، باج‌گیری، هرزگی، قاچاق و سیگارفروشی رهبری کرد. حسین حوری روابط حسنه‌ای با افراد پلیس داشت. آدم درجه یک پلیس در سرکه چی هم بود. اگر حمایت پلیس را پشت سر خود نداشت،

چه کسی برای او تره خُرد می کرد؟... در گذشته یک عمده فروش سیگار به سلمان چلاق را کشته و جنازه اش را روی ریل انداخته بود و این را در سرکه چی همه، هم بچه ها و هم هرکس دیگر دیدند و پلیس باز به حسین حوری نگفت که روی چشمت ابرو است. حسین حوری پای دیوارهای طرف بوغاز ایستگاه بساط تخته نرد و قمار پهن می کرد و کسی مزاحم کارش نمی شد.

زینل وقتی حسین حوری را ندید، بر سراسیمگی اش افزود. به دروازه ایستگاه راه آهن می رفت، به کشتی هایی که در ساحل لنگر می انداختند نگاه می کرد، بعد برمی گشت و به طرف چاغال اوغلو نظر می افکند، سپس باز غرق تشویش و اضطراب می گشت و نگاهش بی اختیار به هر سومی دوید. بچه ها با سروصدا در ورودی ایستگاه سیگار قاچاق، مالبرو، کنت، دان هیل می فروختند... دل تو دل زینل چلیک نبود. زینل در پانزده سالگی شهرت چلیک را به خود برگزیده بود. نام خانوادگی پدر و مادرش را فراموش کرده بود؛ شاید هم اصلاً نمی دانست چه کسی می دانست که نام خانوادگی آن ها چه بوده؟ اما زینل از این نام خانوادگی خوشش می آمد... چلیک... محکم... آدمی مثل فولاد... سخت، نشکن... خیلی خوب... خیلی عالی... در صورتی که زینل...

بعد از آمدن به منفشه به هرکاری می پرداخت. قایق های کشیده شده به ساحل دره چکمجه را می شست، تمیز می کرد، تورهایی را که ماهی گیران روی پل می گسترده بودند، می پایید، به ایلیا، علی تاتار و جانوی تورباف کمک می کرد، کلاف ها را باز می کرد، چوب پنبه ها را، توپ های نایلون را، گوی های شناور را به تورها می بست، ماهی های توی تورها را از هم سوا می کرد و تورها را از بام تا شام به کرجی ها می کشید. تعمیر کار کرجی، نقاش، دستیار احمد ژاپن نیز باز زینل بود. زینل از کله سحر تا بوق سگ بی توقف و درنگی از کاری به کاری می دوید و خرده فرمایش های هرکسی را به جای می آورد. زینل روز به روز کارهای تازه ای یاد می گرفت و همه فن حریف می شد. از توربافی تا تعمیر موتور، از سفید کاری تا لوله کشی و... همه کاری را انجام می داد و در برابر اگر یکی می خواست پولی به او بدهد، با شرمساری و فروتنی خاصی به نرمی می گفت که «قابلی ندارد.» و راهش

را می کشید و می رفت. منقشه‌ای‌ها هم تا می توانستند از گرده این بچه خجول و کم حرف که روی کسی را زمین نمی انداخت، کار می کشیدند. چیزی نمانده بود که شستن کهنه بچه‌هایشان را هم به زینل واگذار کنند. بعضی شب‌های برفی زمستان زینل را از خواب شیرین بیدار می کردند و برای خریدن یک بطر شراب به چکمجه و اگر نبود به یشیل کوی، با کرکوی و یا استانبول می فرستادند. حتی تریاکی‌ها هم وقتی که احساس خطر می کردند، تریاک‌هایشان را به او می دادند تا در جایی قایم کند. زینل به هیچ کس جواب رد نمی داد و به هرکاری که انجامش را از او می خواستند، با چنان علاقه‌ای می پرداخت که گفتی هیچ کس در این دنیا جز او قادر به انجامش نیست. با ماهی‌گیری که جاشویشان بیمار شده یا فرار کرده بود، به دریا می رفت. اگر سهمش را می دادند با شرمساری می گرفت و مثل آن که نمی داند با سهم خود چکار بکند، ماهی‌ها در دستش سرگردان می ماند. به قول خیلی هاشب‌هایک ریز هذیان می گفت و تا صبح فریاد می کشید. برای زنان مریض غذا می پخت، لباس‌هایشان را می شست و پایی به خانه‌ها سطل سطل آب می برد. در یک لحظه شاید سه و پنج کار را یک جا به او امر می کردند و او پیش خود برنامه‌ای تنظیم می کرد و به سرعت به کار می پرداخت... این همه‌ساله در منقشه ماند و دست رد به سینه کسی نزد. به گشاده‌رویی هر امری را می پذیرفت. هر کس هم به‌رغم این همه جانفشانی زیرزیرکی و یا حتی تو رویش زینل را مسخره می کرد. زینل بعد از آمدن به منقشه تنها از انجام خواست یک نفر تن زد و آن یک نفر احسان بود... احسان رفیق و جانباز ملیحه گالیبولیایی، صاحبه کازینو، یعنی عشرتکده بین چکمجه و منقشه بود. او در عین حال یکی از داش‌های معروف استانبول نیز بود. همیشه یک جفت نوغان زیر کمر بند داشت و تا با کسی حرفش می شد، بی‌درنگ طپانچه می کشید. همه می دانستند که چهار نفر آدم کشته و سال‌ها تو زندان خوابیده و از این‌رو هر کس در رابطه با او پا از دایره احتیاط بیرون نمی‌نهاد. ماهی‌گیران بهترین ماهی‌هایی را که به تورشان می افتاد، به احسان پیشکش می کردند، احسان هم ماهی‌ها را می گرفت و اگر دلش می خواست انعامی به آنها می داد یا نمی داد. باج پلاژها و کازینوهای فلوریا، عشرتکده‌های یشیل‌یووا و معمارستان را می گرفت و از بام تا شام یا توفهوه‌خانه قمار می زد و یا کتس را روی دوشش انداخته، همچنان که تو دریا تف می انداخت، در ساحل قدم می زد. خودش

هم آدمی بود چهارشانه، قوی بنیه، با سبیل دراز زرد، پیشانی پهن، صورت پر خون و زنخدان میانه گود. هر روز کراوات های جورواجور و رنگ وارنگ می زد، اتوی شلوار پاچه گشادش خربزه قارچ می کرد. یک روز تو منقشه سرهیچ و پوچ هفت تیر کشید و سه نفر را زخمی کرد. آن سه نفر گوا این که نمردند، اما هر سه ناکار شدند. احسان به این جرم، حالا به هر علتی حتی یک روز هم تو زندان نماند... در حدود یک هفته بعد از زدن آن سه نفر بود که زینل را صدا کرد و ماهی هایی را که به دست داشت، به طرف او دراز کرد و گفت:

«این ها را ببر به خانه.»

زینل بروبر نگاهش کرد و از جا تکان نخورد. احسان به روی خود نیاورد و دستور خودش را تکرار کرد.

زینل باز خودش را به نشنیدن زد و بی اعتنا بر جا میخ کوب ماند. احسان از جا در رفت و به سرش داد زد و او همچنان و بی آن که مژه برهم زند، از جا جنب نخورد. احسان آخرش از رو رفت و زیر دندان غرید:

«تف بر آن شیر ناپاکی که تو خورده ای. مرده شور ترکیبت را ببرد.»

و برگشت و ماهی ها را به طرف یکی دیگر دراز کرد و او چنان که گویی احسان افتخار بزرگی را نصیبش کرده است، ماهی ها را گرفت و به قدم دو به خانه او برد. احسان چندبار دیگر محض امتحان به زینل کار فرمود و زینل باز با نگاه خیره مچلش کرد. احسان از رفتار این پسرک با خودش در حیرت بود. طی سال های سال تو استانبول به این گل و گشادی تنها این جوانک لاغر مردنی بود که این چنین جلوش درمی آمد. اما زیاد تو نخش نرفت و دیگر هم محلش نگذاشت. گفتی که جوانکی زینل نام هرگز تو منقشه وجود نداشته است.

زینل به دیده احترام به سلیم ماهی گیر نگاه می کرد و او را در هر جایی می دید، بی درنگ پیش پایش بنند می شد و سلامش می داد. سلیم ماهی گیر هم او را گرمی می داشت و از صمیم قلب و با صدایی گرم می گفت «سلام، جوان!» و دستی از سر نوازش به پشت شانۀ اش می زد و با چشمانی لبریز از دوستداری و غلیان دل نگاهش می کرد.

زینل هر از گاهی، سالی یک، دو و سه ماه غیبت می زد و کسی هم نمی دانست که کجا می رود و چکار می کند. با غیبت او هم تقریباً همه کارها در

منقبشه تعطیل می شد. تعمیر کرجی ها، نقاشی شان، تمیز کردن موتورها، رنده کاری چوب های بدنه قایق ها و پاروها، برداشتن و گذاشتن بخاری ها و خرده کاری های دیگر منتظر بازگشت او می ماند.

هرگز دیده نشده بود که زینل یک بار هم که شده در مقابل کسی زبان به اعتراض و احیاناً بدویبراه بگشاید و از این همه خرده فرمایش ها به تنگ بیاید و از کوره در برود. همیشه خدا سر به زیر و بی زبان بود و آرام و راضی و حرف شنو و گشاده رو و شرمگین و کار برو...

یک شلوار کابویی به پا کشیده بود و پاچه های گشادش روی کفش های زردرنگش افتاده، به روی زمین کشیده می شد. پیراهن قرمزی به تن کرده و یک دستمال قرمز هم توی جیب کت سرمه ای اش چپانده بود. یک کراوات آبی نیز می زد. شلوار، کفل و ران هایش را قالب گرفته بود. زلف های بورفریش از پشت گردن نحیفش لوله لوله تا روی یقه کتش فرو ریخته بود. سبیل تنک آویزان سرخ می زد و انگار که تازه بر پشت لبش سبز شده بود.

زینل همچنان که راه می رفت، نوک سبیلش را یک بند می جوید و هر از چندی ایستاده، به ترن ها، به انسان هایی که از سوی به سوی می دویدند و به آن هایی که شتابان سوار قطار می شدند، نگاه می کرد. روزنامه فروش ها، سیگار قاچاق فروش ها، لحم آجین چی ها، ماهی فروش ها، کوفته پزها، دوغ فروش ها، دستفروش ها در حالی که می کوشیدند برای خود لابه لای ماشین هایی که میدان سرکه چی را انباشته بودند، جا باز بکنند، هر کدام از سوی داد می زدند.

زینل چند ساعتی روی سکوب و میدان سرکه چی و اسکله کشتی با بی قراری پرسه زد و بی صبرانه آمدن حسین حوری را انتظار کشید. اما از وی خبری نشد. مدتی در باره این که چکار بکند بهتر است با خود صلاح و مشورت کرد و آخرش تصمیم گرفت که روی سکوب ترن های حومه رفته، همان جا قدم بزند. اما منقبشه ای ها در اینجا سوار ترن می شدند. اگر ببینندش... با خود گفت که ببینند، مگر چه می شود! و در کنار خط سرکه چی حالقالی، در درازای ایستگاه به قدم زدن

۱- Lahmacun . نوعی نان نافتون نازک که روی آن قیمه و گوشت کوبیده پهن کرده. در فر می پزند.

پرداخت، آیا بعد از این تا پایان عمر توی زندان نخواهد پوسید؟

زینل چلیک استانبول را تا حدودی می شناخت، اما منقشه راه، دریای منقشه را و نیز سرکه چی را مثل کف دست خود می شناخت. همان طور که سراسر منقشه خانه او بود، سرکه چی هم همچنان خانه او بود. اما این سرکه چی هم عجب شلوغ و پرهیاهو بود و برای نخستین بار امروز متوجه این نکته می شد... هیاهوی آدم هایی که از سر و کول هم بالا می رفتند و به طرف ترن ها راه می کشیدند، صدای ترن ها، بوی تند ادرار، صدای کرکنده بوق ها، سوت کشتی ها، انبوه غبار فروریزی که ابدأ از غلظتش کاسته نمی شد، دودی که معلوم نبود از کجا درمی آید و ته دماغ را به سوزش می اندازد، بوی پیاز و گوشت سرخ کرده، جاروجنجال دستفروش ها، سیگار قاچاق و روزنامه فروش ها، ریزه کوفته چی ها و شاگرد پنجزاری ها، فحش های خواهر و مادر، تکه های کاغذ و باله ها و استخوان ماهی و پوست پرتغال ریخته بر روی زمین، ابریق های آب خنک، دوغ فروش ها، استخوان های بره، برکه های ادرار جمع شده در کنار دیوارها که بوی تند آمونیاک متصاعدمی کردند، مگس هایی که روی این برکه ها جولان می کردند، لکه های فین و خلط بر پیاده روهای سیمانی کج و کوله، کهنه های کثیف، کشتی ها، دودکش هایشان، لکوموتیوهای ترن ها که دود بیرون می دادند، لکوموتیو کوچکی که جلو دیوار ایستگاه کشیده شده بود و نمی دانم از کدام سال همان جا مانده بود، خندق هایی کنده شده به قد انسان که خاک هایشان کنارشان ریخته و مانده و... زینل همه این ها را انگار که هرگز ندیده بود و امروز نخستین بار بود که متوجهشان می شد. چرا تاکنون سرکه چی را این جور نگاه نکرده بود؟ چرا امروز همه این ها را می دید و خود همچون جزئی از آن ها قاطیشان می شد؟

رستوران کنالی^۱ در جلو بود. بوی اشتهاانگیز دود کباب، غذا و بخار روغن نباتی از آنجا بیرون می زد. تاکنون یک بار هم که شده باشد غذا خوردن در آنجا نصیب زینل نشده بود. اگر خدا روزی می کرد، پیش از افتادن به زندان در آنجا شکمی از عزا درمی آورد. اما مگر پولش را داشت؟ حتی اگر پولش را هم داشت آیا می توانست بین این همه آدم حسابی و خوش پوش غذا بخورد؟ مگر از خجالت چیزی از گلویش

پایین می رفت؟ غذا را چطور اُرد می داد، از قاشق و کارد و چنگال چطور استفاده می کرد؟ آب را چه جور به لیوان می ریخت و می خورد؟ به گارسون چطور انعام می داد؟ آیا می توانست مثل بچهٔ آدم روی صندلی بنشیند؟ آیا سوپش را بی آن که روی لباسش بریزد و دهانش را بسوزاند، می توانست با قاشق بخورد؟ پول غذا را می توانست بپردازد؟ این حسین حوری کجا ماند؟ پس چرا پیدایش نیست؟

وقتی که ترن شش و بیست به طرف منقشه به راه می افتاد، سر و کلهٔ حسین حوری از دور پیدا شد. حسین به دیدن زینل خودش را دوان دوان به او رساند، بغلش کرد و بعد هم کنار کشید و او را از سرتاپا برانداز کرد. زینل یکی دو قدم برداشت، نزدیک تر رفت و سرش را پایین انداخت و به شرمساری گفت:

«کشمش.»

و به ششول لُخت کمرش اشاره کرد. حسین حوری با هیجان، اما نه با نگرانی پرسید:

«چه کردی؟ چه کردی؟»

زینل چلیک سر برداشت و صدایش را بلندتر کرد و گفت:

«کشمش!»

«کی را؟»

زینل چلیک متواضعانه و صاف پوست کنده گفت:

«احسان را.»

«احسان ملیحه را، آری؟»

«آری.»

و گردنش را طوری کج کرد که انگار می پرسید که حالا می گویی چکار

کنم.

«کارش تمام است؟»

«تمام تمام.»

«تروتمیز؟»

«تروتمیز.»

«پلیس ها چطور؟»

«نمی دانم، در هر صورت حالا باید تو منقشه باشندی.»

«کار خوبی کرده‌ای. وقتی بنا شد که آدم بکشی، همان بهتر که آدمی را که سرش به تنش می‌ارزد بکشی و در دنیا نامی در کنی.»
زینل چیزی نگفت و سرش را پایین انداخت.

«نعره هم زد؟»

زینل اندیشناک گفت:

«نشیدم. شاید هم نعره زده باشد.»

و سرش را بلند کرد. حسین حوری درآمد که:

«اما اونی را که من کشتمش وقتی جان از ما تحتش درمی‌آمد، دیوٹ

الم‌شنگه‌ای راه انداخت که نگو...»

و به لحنی آشفته افزود:

«کاردار را که خورد عینهو یک گاو نعره کشید.»

«اما آق‌داده‌اش احسان آن‌قدر نعره نکشید، شاید هم هیچ...»

کوشید تا به یاد آورد و چون چیزی به یادش نیامد، ساکت شد.

حسین حوری پرسید:

«حالا فکر می‌کنی چکار باید بکنی؟ تسلیم خواهی شد؟»

زینل چلیک قاطعانه جواب داد:

خیال تسلیم شدن ندارم. بیرون خیلی کار دارم.

«در این صورت برویم. بهتر است بچه‌ها اینجا نبینندت.»

زینل گفت:

«توبرو. من هم یکی دو ساعت دیگر برمی‌گردم.»

حسین حوری تذکر داد:

«اما زیاد تأخیر نکن. سعی کن قبل از نصف شب بیایی، من رفتم.

منتظرت هستم.»

از یکدیگر جدا شدند.

زینل روی پیاده‌روی جلو قصر خرابه واقع در ساحل پیش رفت. وقتی در سارای بورنو از نظر ناپدید شد، در حالی که دست و پایش می‌لرزید، به رستوران لذت کوفیا پیچید و به محض تورفتن هم پشیمان شد و روی گرداند و وقتی می‌خواست بیرون برود، سرگارسون با احترام در برابرش سبز شد و سری خم کرد و گفت:

«بفرمایید قربان، امری داشتید؟»

زینل خودش را باخت و سر پا یخ کرد.

در این میان گارسون پیری سر رسید و میزی را نشان داد. زینل بعد از این را دیگر به هیچ وجه به یاد نمی آورد. چطور غذا سفارش داد، برایش چه آوردند، چنگال را چه جور گرفت، آیا غذا را با قاشق خورد، آیا روی میز نان بود؟ پول را چطور پرداخت کرد؟ آیا به گارسون انعام داد؟ از پشت میز چطور برخاست؟ آیا چیزی بهش گفتند؟ شاید هم ارزش پول نگرفتند؟... چیزی به یاد نمی آورد. تنها این را به یاد می آورد که از رستوران بیرون آمده، در حالی که خیس عرق بوده، به سرکه چی، به اسکله کشتی های اتومبیل بر رفته است. وقتی به خودش آمد، در سارای بورنو بود و عرق پشتش یک کم خشک شده بود. در اسکله سه بار پشت سرهم به دریا تف کرده، برگشت و به ایستگاه آمد و دم دروازه بزرگ جعفر کرد را دید که توبره داوورنا به یک دستش بود و سیگار به دست دیگرش. پیش رفت و سیخ و راست روبه رویش ایستاد و گفت:

«من احسان را کشتم.»

آن یکی شگفت زده پرسید:

«کی؟»

زینل گفت:

«امروز. شش گلوله توی دهنش خالی کردم.»

همچنان که آن ها حرف می زدند اطرافشان در یک چشم به هم زدن از سیگارفروش ها، داوورناچی ها، روزنامه فروش ها، واکسی ها، بچه های ولگرد، معتادهای فتیله و خواب آلود، هروئین فروش ها و راننده ها پر شد.

زینل می گفت:

«کشتمش.»

«چرا کشتی؟»

زینل از این سوال جاخورده، پاسخی فراخور نمی یافت و هی به خود

می پیچید و می گفت:

«کشتمش دیگر. باید می کشتمش.»

اطرافش درهم می جوشید. جمعیت با کنجکاوی پیاپی از او سوال

می کردند. او هم دست به روی ششلول لختش گذاشته بود و یک بند می گفت:
«کشمش.»

انگار که حرف دیگری غیر از این کلمه بلد نبود.
«تو قهوه‌خانه... با شش گلوله...»

پلیس‌ها به جمعیت گرد آمده چپ‌چپ نگاه می کردند، از کنارشان می گذشتند و دور می شدند.

کثرت جمعیت زینل را رفته رفته به ستوه آورده و آخرش درآمد:

«من بروم رفقا... بروم... خیلی کار دارم... من آدمی نیستم که تسلیم بشوم... شاید پلیس آمد... خداحافظ...»

پاهایش او را به طرف اداره شهربانی، کاروانسرای سابق سانساریان برد. جلو در بزرگ ساختمان بدقواره‌ای که از کهنگی سیاه می زد و دیوارهایش جابه‌جا طبله کرده بود، دو نفر پلیس پاس می دادند. دست زینل هنوز روی طپانچه‌اش و دکمه‌های کتش باز بود. دسته طپانچه زیر دستش آشکارا دیده می شد. جیب‌های شلوار کابویی و کتش پر از فشنگ بود. بی نگاه کردن به روی پلیس‌ها از پلکان پهن و ساییده شلوغ، در حالی که هل می داد و هل داده می شد، تا طبقه آخر بالا رفت و بعد از آن که در راهروها بی هدف پرسه زد و به اتاق‌ها سرکشید، گیج و گول از پله‌ها پایین آمد و از لابه‌لای پلیس‌ها و زیر فشار نگاه‌های جمعیتی که در آنجا لول می زد، راهش را کشید و رفت و خودش را در امین‌نونو، مقابل ینی جامع یافت... کبوترها در حیاط مسجد به سان ابری سیاه فرود می آمدند و برمی خاستند و بچه‌ها و بزرگ‌ترها پیایی برای کبوترها دانه می ریختند. فروشندگان دوره گرد، با بلندگوهای آویزان از گردنشان، سیگار قاچاق فروش‌ها، فروشندگان رادیو، تلویزیون، ماشین عکاسی قاچاق، بساط‌های خود را لابه‌لای اتومبیل‌های پارک کرده در پای دیوار مسجد تا راه مقابل بانک کارا پهن کرده بودند. در آن قسمت از مسجد که مقابل بازار مصر بود، یک مارگیر می کوشید تا ماری مُردنی را به بازی وادارد، اما مار به‌رغم تمام تلاش‌های مارگیر همچون تسمه‌ای بی حرکت افتاده بود. مارگیر هم مارش را مدام دور گردنش می پیچاند و باز می کرد و یک تیغ ژیلت تازه به بازار آمده

را تبلیغ می کرد. آن سوتریک شعبده باز در حالی که از هنرنمایی خود بادی در آستین داشت و هراز گاهی نگاهی مسخره بار به مارگیر می انداخت، از کلاش کبوترها و خرگوش های جاندار ول داده، مارهایی درمی آورد که به طرف راهی که اتومبیل ها پیایی در آن روان بودند، می خزیدند. او هم هاون های منقش چوبی، گرامافون های کهنه، ساعت های جیبی، قاشق های نقش دار قونیه، ظروف مسی نقش دار ارزنجان، زنگوله های گوناگون توقات را در حالی که به صدا درمی آورد، به فروش می رساند و آدم از این که این همه زنگوله را از کجا آورده، تعجب می کرد. در سمت راست او بازیگر دیگری در حالی که از دهانش آتش بیرون می زد، شمشیر درازی را به معده اش فرو می برد. مرد درست کنار پله های دومین گذرگاه پل امین نونو ایستاده بود و سعی می کرد صدایش را از میان صداهای آژیر کشتی ها و بوق اتومبیل ها که این وقت روز در اینجا گرفتار راه بندان می شدند و نیز داد و بیداد و فحش پرانی و غوغای رانندگان اتومبیل ها و گاری ها و پیاده هایی که لابه لای آن ها وول می زدند، به گوش آن ها برساند. مرد چنان صدای نکره ای از گلویش بیرون می داد که اگر به سر این مناره بالا می رفت و دست به گوشش می نهاد، خدا می داند که صدایش تو میدان تقسیم و شاید هم کادی کوی و مودا شنیده می شد. این مرد با این صدا یک تیغ سلمانی را تبلیغ می کرد. کنار تیغ، حوله، فرچه و صابون تراش هم وجود داشت. این مرد که از دهانش آتش بیرون می زد مزایای تیغ سلمانی را یکی یکی برمی شمرد و سبکسرانی را که از ژیلت استفاده می کردند، به باد تمسخر می گرفت و در حالی که ده تا تیغ سلمانی باز را از دستی به دستی می انداخت و هر تیغ را میان یک انگشتش می گرفت، تیغ ها در هوا جرقه می پراکنند... رانندگان اتومبیل ها که از خیلی وقت پیش در راه بندان گیر کرده بودند، بهت زده محو تماشای حرکات او شده بودند و آن هایی که می توانستند هنرنمایی های او را ببینند، ناراحتی ناشی از راه بندان را احساس نمی کردند. زینل در حالی که خوابگردوار قدم می زد، هراز چندی تو نخ فروشنده می رفت. حالا که بیرون آمده بود، کمی احساس آرامش می کرد. کنار مارگیر رسید و دلسوزانه نگاهش کرد. آن سوتر، جلو دکانی در بازار گل فروشان قفسی بزرگ به چشمش خورد که خرگوشی با چشم های سرخ در گوشه ای از آن کز کرده بود. به دیدن خرگوش چیزهایی توی دل زینل جنبید و از لابه لای اتومبیل ها گذشت و خودش را به کنار قفس رساند و انگشتش را توی آن دراز

کرده، روی پوزه صورتی رنگ خرگوش زد، اما خرگوش واکنشی نشان نداد. دکاندار تا او را دید، درآمد که:

«یک سالش است. خرگوش بسیار زیبایی است. اگر خواستی می‌توانی باهاش فال هم بگیری. خرگوش حیوان خوش‌اُغری است. قیمتش هم ارزان است، صدو پنجاه لیره... چشم‌هایش را نگاه کن، عینهو مرجان...»

زینل چشم به روی مرد دوخته بود و همچنان که نگاهش می‌کرد، رنگش به زردی می‌گرایید، زانوهایش می‌لرزید و تنش وا می‌رفت. یک مرتبه به طرف پل‌گالاتا به راه افتاد. یک وقت عقابی دیده بود و همچنان که به قدم دو به طرف پل می‌رفت، به آن فکر می‌کرد. درست اول پل ایستاد و به عقب برگشت. در پریشانی دسته‌ای آهو که از حمله گرگی جان بدر برده بودند، دور خودش می‌چرخید، به بازار گل فروشان نگاه می‌کرد و نمی‌توانست مرد و خرگوش را ببیند. عقاب، عقاب سرخ‌فام بسیار بزرگی بود و بال‌هایش، بال‌های مس‌رنگش شاید به درازی دو و نیم، سه متر می‌رسید. منقارش خمیده، سرش به درشتی دو مشت و حلقه حلقه، چشمان به فراخی گشوده‌اش کبود و ترسناک و دیوانه و چنگال‌هایش چون پنجه‌ای گشوده بود. مرد کوتاه‌قدی که کلاهی ترکمنی بر سر و یک پوستین کهنه از پوست روباه به تن داشت، از این عقاب سرخ‌فام برای کشیدن برگ‌های شانس که توی صدها سوراخ یک تخته که به پشت خود حمل می‌کرد، چپانده بود، استفاده می‌کرد. این مرد به بازار چکمجه که همیشه لبریز از جمعیت بود، می‌آمد و بساطش را زیر چنار جلو دکان آهنگری پهن می‌کرد. تخته‌اش را به زمین می‌گذاشت و عقاب سرخش را که همیشه روی شانه راستش بود، روی تخته می‌نشاند و بلندگویی را که از گردنش آویزان بود، به دست راست گرفته، فریادش را سر می‌داد:

«بیاید، بیاید مردم، این عقاب سرخ‌پَر از کوه قاف گرفته شده. مرغ‌عنقا در این دنیا... مرغ‌عنقا هر هزار سال یک بار تخم می‌کند و این عقاب از آن تخم درمی‌آید...»

وقتی که حرف او به اینجا می‌رسید، عقاب بال‌های بزرگش را باز می‌کرد و سه بار به هم می‌زد و زنگوله‌های پایش به صدا درمی‌آمد...

«آری برادران، آری دوستان، آری رفقا، این عقاب نود و دو ساله که بچه مرغ‌عنقاست، تا مکه و مدینه رفته، مزار حضرت پیغمبر را زیارت کرده است. همه

عقاب‌هایی که از نسل مرغ عنقا هستند به هر ترتیبی شده، حتماً باید بروند و تربت پاک حضرت پیغمبر را زیارت بکنند. مثل و مانند این عقاب بی مرگ که می بینید تنها بعد از نهمصد و هشت سال به دنیا خواهد آمد... ما هم باید از سعادت دیدار این عقاب خوش‌یمن بهره مند شویم دوستان...»

صدها نفری که بازار را پر کرده بودند، دست از خرید و فروش و کار خود کشیده، موج وار به تماشای بچه مرغ عنقایی که هر هزار سال یکی از آنها سر از تخم درمی آورد، می آمدند.

«این عقاب‌های سرخ‌پر بچه عنقا بعد از درآمدن از تخم دنیا را شانزده بار می گردند. آشیانه‌های این‌ها تو کوه‌های پوشیده از برف آلتایی و تو کوه‌های برف‌بر سر هیمالیا است... مرغ عنقا تنها تو کوه قاف است که تخم می گذارد... و هفت سال تمام بی خوردن و آشامیدن روی این تخم می نشیند. غذای مرغ عنقا از غیب می رسد. مرغ عنقاست آن... عنقا، عنقا، عنقا... مرغ عنقا همان است که تا دنیا دنیا بوده تاج به سر شاهان، پادشاهان، شاهنشاهان، سلاطین، چنگیزخان، تیمورلنگ و سلطان سلیمان نهاده و شمشیر به کمرشان بسته. حالا فهمیدید که این عقاب کیست؟»

و تماشاگران از سر شور و هیجان فریاد می زدند:

«فهمیدیم.»

«همین عقاب بچه عنقا که هم جهنم و هم جنت را گشته و از نوک بال هایش بوی بهشت می آید، هم گذشته و هم آینده انسان را می داند... و آن‌ها را توی کف دستمان می گذارد... آینه‌ای نشانتان می دهد که گذشته و آینده‌تان بر آن هویدا است... اینجا، توی این نامه‌هایی که روی این تخته می بینید، همه چیزتان نوشته شده است، همه چیزتان... سرگذشتان و سرنوشتان... و این نوشته‌ها از قدیم‌الایام، خیلی پیش‌تر از به دنیا آمدن ما نوشته شده است...»

در این هنگام عقاب سرش را طوری به زیر گردن او دراز می کرد که گفتنی گوش به حرف‌هایش سپرده است.

«گوشتان با من باشد دوستان، ببینید، عقاب والاتبارمان هم گوش به سخنان ما سپرده، ببینید دوستان، فکرش را بکنید، وقتی که این خط‌ها نوشته می شده و بر بال عقاب تا کعبه برده می شده و توی آب زمزم شستشو داده می شده،

هیچ کدام از شما هنوز پا به این دنیا نگذاشته بودید دوستان... تنها این را بدانید که عقاب مقدسمان این نوشته‌ها را برایمان نوشته، در حالی که به زبان حال از غیب خبر می‌دهد و روی تقدیر همهٔ آدمیان خم شده... تقدیر گذشته و آیندهٔ انسان‌ها در این دنیا یکی است. همه‌مان به همدیگر شباهت داریم دوستان. ثروتمندان هم به یکدیگر شبیه‌اند، فقیرفرا هم... عقاب‌ها هم شبیه یکدیگرند دوستان، کبوترها هم... به هر حال آینده و گذشته‌تان اینجا خوابیده دوستان. گذشته و آیندهٔ انسان اغلب سیصد و شصت و دو گونه است، در صورتی که من اینجا هفت بار، سیصد و شصت و دو گذاشته‌ام، فقط برای آن که فهمیدن پس و پیش انسانیت، گذشته و آیندهٔ انسان دشوار است... به این علت که از زندگی انسان چیز زیادی نمی‌دانیم...»

و عقاب بال‌هایش را در این هنگام می‌گشود و مدتی همچنان بال‌کش می‌ماند.

«شروع می‌کنیم دوستان، همین الساعه شروع می‌کنیم. هدیه‌اش دو لیره و نیم است. دو و نیم لیره که چیزی نیست. با این دو لیره و نیم آینهٔ آینده‌تان را می‌خرید؛ خواهید فهمید که تا هنگام مرگ بر سرتان چه‌ها خواهد آمد... ببینید، عقاب مقدسمان بالش را باز کرده، منتظران است...»

جمعیت دم می‌گرفت و عقاب هم که دیگر بال‌هایش را جمع کرده و تبدیل به پرنده‌ای رام شده بود، سلانه سلانه روی تخته گشته، با منقار نیرومند خمیدهٔ سیاهش کاغذها را یکی یکی درمی‌آورد و به دست مرد کوتاه قامت می‌داد و او برگ سرنوشت را به دست آن‌هایی که دو لیره و نیم توی کف دستش می‌گذاشتند، می‌داد. و عقاب بیچاره تا عصر آن قدر بر روی تخته می‌رفت و می‌آمد و برگ سرنوشت می‌کشید که از ناو نفس می‌افتاد و بال‌هایش آویزان و گردنش شل می‌شد و پرهایش پف می‌کرد و خیس می‌شد. بعضی روزها عقاب می‌لرزید و از پای درمی‌آمد و روی تخته ولو می‌شد و چشم‌هایش هم می‌آمد و پردهٔ سفیدی به رویشان کشیده می‌شد، در چنین مواقعی وحشتی محسوس سراپای مرد کوتاه قد را دربرمی‌گرفت و هول زده عقابش را بغل می‌کرد و تخته‌اش را کول می‌گرفت و در میان نگاه‌های خشمبار و بدو بیره آن‌هایی که شاید سه ساعت تمام سر پا برای نوبت انتظار کشیده بودند تا برگ سرنوشتشان کشیده شود و موفق نشده بودند، آنجا را

ترک می کرد.

مرد فال گیر گذشته از بازار چکمجه تو همه بازارهای بزرگ استانبول، تو یشیل کوی، خاص کوی، بالات، کادی کوی، بشیکتاش، فری کوی، چاغلایان و همه جاهای شلوغ معرکه می گرفت. گفته می شد که این پیرمرد کوتاه قامت بدریخت کوسه پوستین روباه پوشیده یک آپارتمان چهل اتاقه توبوغاز و چند آپارتمان دیگر در بیک اوغلو، شیشلی و ایاز پاشا دارد. تو یک کارخانه و بانک هم سهامدار است. همه این پولها را هم همین عقاب عایدش کرده.

«حلالش باد...»

«حلال حلالش باد...»

«عقاب را عشق است. هرچه می گوید همان می شود. آینده انسان را مثل آینه نشان می دهد. سرنوشت انسان را همان جور که نوشته شده می خواند، مرگ و زندگی اش را...»

«هر پولی گرفته، هرچه آپارتمان دارد، مثل شیر مادر حلالش باد...»

«درمقابل این همه خدمتی که به انسانها می کند، حقش است...»

«هیچ معلوم است که این عقاب بی نظیر را به چه زحمتی...»

«رفته به کوه قاف...»

«هفت سال، هفت سال آرزگار انتظار کشیده، مرغ عنقا را که کُرچ خوابیده

بود، پاییده...»

«توی صخره زارها...»

«پریشان و آشفته...»

«هفت سال آرزگار در آن کوه انتظار کشیدن شوخی که نیست.»

«بیچاره از کجا می دانست که جوجه کی از تخم درخواهد آمد.»

«از کجا می دانست که کی کُرچ می خوابد...»

«از کجا می دانست که عنقا کی تخم می گذارد...»

«هفت سال تمام انتظار کشیده.»

«این را می گویند صبر...»

«صبر ایوب...»

«با صبر غوره حلوا می شود.»

«درویش با صبر به مراد دل خود رسیده.»

«این آدم کوتاه سنگ صبور شده...»

«روی قلۀ کوه قاف بلند صبر کرده...»

«در برف و بوران صبر کرده...»

«برای آن که به انسان‌ها خدمت کرده باشد...»

«برای خواندن آیندۀ انسان‌ها...»

«صبر و تحمل کرده...»

«کاروانسرا هم حلالش باد، حمام هم، آپارتمان هم، بانک‌های پراز پول

هم...»

«کس و کاری هم نداشته...»

«چنین آدم‌هایی...»

زینل به صدای تیز و صفیرمانند ترمز یک تاکسی دودقۀ ۱۹۶۰ از جا پرید. درست وسط خیابان روی پل راه می‌رفت. برخاستن صدای ترمز همان و پریدن زینل به روی پیاده‌رو و چسبیدن به نردۀ کنار پل همان بود. راننده فحش خواهرت مادر به او می‌داد و او از شدت هول و هراس چیزی نمی‌شنید... زینل دستخوش هراس و سراسیمگی از پله کناری پایین رفت. بوی گس و ترشال خلیج همراه بوی تازه دریا به مشامش آمد. کودکان، پیران و بازنشسته‌ها، قلاب‌هایشان را از لای نرده‌ها توی دریا که رویش گوجه‌فرنگی، بادمجان، فلفل سبز، پیاز، توپ لاستیکی، خس و خاشاک، تکه‌های چوب و تراشه، برگ‌ها، کاغذها، پوست خربزه و هندوانه پوشیده بود، انداخته و غرق هیجان انتظار و گوش به زنگ تک زدن ماهی به قلابشان بودند. زینل هوس کرد که همین جا از عابدین قلاب فروش که بساطش را در گوشه‌ای از زیر پل پهن کرده بود، قلابی بخرد و ماهی بگیرد. درست در همین هنگام پسرکی پشت سرش با تمام وجود خود شروع کرد به بیرون کشیدن قلابش از دریا، دست‌هایش مثل ماسوره کار می‌کرد. نخ نایلونی آبی رنگ پیاپی در کنار پاهایش حلقه حلقه روی هم جمع می‌شد. آخرش ماهی در حالی که می‌تپید از آب بیرون آمد و همچنان که به چپ و راست جست می‌زد، جلوی روی پسرک رسید. پشت

کبودگون پالاموت زیر تابش آفتاب برق‌برق زد. موج شادی در چشم گردانی سراپای پسرک را فرا گرفت. همچنان برجا مانده بود و به ماهی بی که نوک قلاب می‌تپید، خیره نگاه می‌کرد. تپیدن ماهی رفته‌رفته به لرزیدن تبدیل شد و کبودی پشتش پژمرد؛ ابتدا سفید زد و سپس سیاه. لرزش ماهی به تدریج کم و کم تر شد و بعد روی پشتش چندش‌های خفیف ملاحظه شد و پسرک ناگاه احساس کرد که ماهی توی دستش سنگین شد. بعد ماهی یک‌باره به طرف راست جستی زد و سپس چنان که گویی نفسش بند آمده باشد، از حرکت بازماند. پسرک هنوز با نیش‌های تا بنا گوش باز شده محو تماشای ماهی بود. زینل هم غرق شادی روشنی‌بخشی که اطراف پسرک را فرا گرفته بود، شده بود. او نیز نمی‌توانست چشم از ماهی که رفته‌رفته از شدت تپیدن و لرزه‌اش کاسته می‌شد و درخشش کبودگون پشتش می‌پژمرد، برگیرد.

پسرک کمی بعد به خود آمده بود که غرق شوق و شادی دست‌هایش را دراز کرد و ماهی را تر و فرز از قلاب درآورد. دهان ماهی هنگام درآوردنش از قلاب پاره شد و رشته خون باریکی روی انگشت سبابه پسرک شیار بسته، تا کف دست چپش رسید.

زینل دست‌هایش را توی جیب‌هایش فرو کرده و رفته بود تو بحر دست خون‌آلود پسرک و ماهی که بعد از جدا شدن از قلاب توی تشک نایلونی پر از آب انداخته شده بود. ماهی در حالی که خون از دهانش توی آب نشت می‌کرد و به تدریج جان می‌گرفت. پسرک هم برگشته به زینل که با شادی او شاد می‌نمود و با تمام وجود غرق خوشبختی‌اش شده بود و اکنون غرق تماشای شنای ماهی دهن دریده تو تشک شده بود، سپاسگزارانه نگاه کرد. این پیروزی بزرگ او را در این لحظه دو نفر با شادی روشنی‌بخشی در دل‌های یکی شده‌شان شادباش می‌گفتند.

پسرک با چشم‌های خندان و دوستانه به زینل رو کرد و با صدایی لبریز از سرور و محبت گفت:

«بگیر، مال تو باشد. فکر می‌کنم امروز شانس به من رو آورده باشد. شروع خوبی بود، مگر نه؟ بگیر، این ماهی مال تو باشد.»

«دست خوش، تشکر می‌کنم. بگذار سر جایش باشد. ماهی گیران نباید

اولین صید خود را به کسی بدهند والا قسمتشان بریده می‌شود.»

پسرک گردن کج کرد و گفت:

«افسوس... کی می داند که من تا عصر چندتای دیگر از این ماهی‌ها خواهم گرفت... ای کاش این ماهی را از من قبول می کردی و می بردی خانه‌ات و می پختی و نوش جان می کردی.»

زینل دستش را سپاسگزارانه روی شانه او گذاشت و در حالی که دست‌هایش از حرارت دوستی و انسانیت می سوخت و در درونش محبتی آمیخته به اطمینان نرم‌نرم سر برمی داشت، دزدی نورانی به سنگینی ته روشنایی دلش فرو می نشست... تاکنون لذت چنین محبت، رفاقت، گرما، و یکی یگانه شدن با انسانی را در عالم دوستی و محبت، این‌گونه در دلش احساس نکرده بود. چشمانش را به فراخی گشوده بود و بهت‌زده به پسرک نگاه می کرد. ماهی توی تشتک نایلونی سبز هم دیگر مُرده، در تنهایی غم‌انگیزی به پشت روی آب پهن شده و شکم سفیدش از آب بیرون زده بود.

پسرک طعمه‌ای به قلابش زد و می خواست آن را دوباره به دریا بیندازد که زینل غم‌زده گفت:

«من که خانه‌ای ندارم، من هرگز خانه‌ای نداشته‌ام دوست من...»
در آن صورت شب به خانه ما برویم. مادرم برایت... یک یخنی پالاموت کولی بپزد که... عصری بیا اینجا برویم خانه ما. مهم نیست، خیلی‌ها خانه ندارند. تو این دنیا تنها تونیستی که خانه نداری. تو این دنیا هیچ‌کس نمی‌تواند مثل مادر من یخنی پالاموت بپزد... بگذار او یک یخنی پالاموت بپزد؛ اطمینان دارم که انگشت‌هایت را هم همراهش می‌خوری... مادر من یک لاز است، از دریای سیاه؛ پدرم ولمان کرده و همراه یک زن رفته. اما مادرم یک یخنی می‌پزد که... ترا خدا عصری بیا آق‌دادش... آخه تو برای من آغر آوردی. من همین‌جا هستم، همین دوروبرها، آغر من همین‌جاست. تو عصری بیا بین چند تا پالاموت گرفته‌ام...»

پسرک دهانش بازمانده بود و از شادی سر از پا نمی‌شناخت.
«خانه نداری هم که نداری، ما که داریم، مگر نه آق‌داداش؟ تو هم انگار

همولایتی مادرم هستی.»

زینل گفت:

«من مال‌ریزه هستم.»

و بعد از مکثی کوتاه پرسید:

«اسمت چیست؟»

پسرک جواب داد:

«اسم کمال است. دورسون کمال آل جیلان...»

زینل آهی کشیده، گفت:

«چه زیبا! عجب اسم قشنگی برایت انتخاب کرده‌اند. این اسم قشنگ را

چه کسی برایت پیدا کرده؟»

پسرک بی آن که بخواهد سایه اندوهی را که بر چهره‌اش افتاده بود، کنار

بزند، پاسخ داد:

«پدرم.»

و در حالی که قلابش را به دریا ول می‌کرد، به گفته افزود:

«مادر من هم ریزه‌ای است. پدرم بعداً از کرده خود پشیمان شد و برگشت،

اما مادرم دیگر او را به خانه راه نداد. تو این دنیا هیچ کس مثل مادر من

یخنی پالاموت نمی‌پزد.»

«عجب!»

«آری.»

«هیچ می‌دانی که من یک آدم کشته‌ام؟»

کمال ابتدا باورش نشد و با لبخندی برب او را از سر تا پا ورنانداز کرد و باز

هم باورش نیامد و درحالی که به خنده دورج دندان‌های مرواریدگونش را نشان

می‌داد، گفت:

«تو هیچ... به چیز... شباهتی نداری... اسم تو چیست؟ اما بین خودمان

باشد، تو هم خیلی لوده‌ای‌ها آق‌داداش...»

زینل باز گفت:

«شوخی نمی‌کنم، کشتم... اسمم هم زینل است... تو منقشه زندگی

می‌کنم. به من می‌گویند زینل کوچولو، زینل کوچولو...»

ناگاه چشم پسرک به طیانچه لخت زینل افتاد. دست‌هایش همچنان که

قلاب را توی دریا می‌فرستاد، لوزید و نخ را لرزاند، لب‌هایش شل شد، کبودزد،

دهانش خشکید و در حالی که به ششلول او اشاره می‌کرد، تپق زنان و با صدای لرزانی

گفت:

«با همین؟ راست می گویی؟ کی؟ کی کشتی اش؟ همین حالا؟
 زینل گردنش را خم کرد و جواب داد:
 «کمی قبل. توی قهوه‌خانه ماهی گیران در منقشه. احسان غرق خون آنجا
 نقش بر زمین شده... بعد از زدن او توی ترن پریدم و اینجا آمدم.»
 کمال به سادگی کودکانه‌ای پرسید:
 «به تو چه کرده بود؟»

زینل به دست و پا افتاد و درمانده شد. راستی احسان به او چه کرده بود؟
 «اسمش احسان است... احسان... به من چه کرده بود؟ به من؟ چه
 بگویم، راستش نمی دانم، چه کرده بود؟ به من... نمی دانم... آق داداش
 احسان...»

«احسان؟»

«آری، احسان!»

دورسون کمال آل جیلان طوری «احسان؟ احسان؟» می گفت و تکرار
 می کرد که انگار او را از نزدیک می شناخته و از مرگش متعجب شده است. آخرش
 هم زبانش گرفت و گرفت و معلوم نشد که چه می گوید و بعد هم دم درکشید. زینل
 هم بُهت زده نگاهش می کرد. هر دو بر جا خشکشان زده بود. کمال انگار که
 می خواست باز هم حرف بزند، اما زبان توی دهان بازمانده اش نمی گردید. همچنان
 که تقلا می کرد تا حرف بزند و صداهای غریبی از گلویش کنده می شد، نخ قلاب
 به سرعت پایین می رفت. کمال آخرش جستی زد، نوک نخ را گرفت و با همین
 جست به خود باز آمد و در حالی که نخ را از دریا می کشید و در کنارش روی هم
 جمع می کرد، ابلهانه پرسید:

«خون، ازش خون هم بیرون آمد؟»

«دیوارها، کف قهوه‌خانه، سر و روی آدم‌ها همه خونی شد.»

دورسون کمال با سراسیمگی زایدالوصف گفت:

«پس حالا فرار کن، فرار کن آق داداش... پلیس... چه ایستاده‌ای، فرار

کن...»

سر جا آرام و قرار نداشت و از خود رفته و شتابان نخ قلاب را دور قرقره

می پیچید و یک بند می گفت:

«فرار کن... پلیس... اینجا پر است... بین... آنجا بند... احسان؟...
گفتی احسان؟»

زینل خونسردانه گفت:

«احسان.»

و در حالی که می کوشید تا بفهمد که احسان چه بدی در حقش کرده، مثل
آن که با خودش باشد، می گفت:

«احسان... هیچ نمی دانم، راستی چرا؟ بالاخره کتشمش...»

دست های پسرک نخ را به سرعت و ماشین وار دور قرقره می پیچید. خودش
هم نمی دانست که دست هایش چکار می کند. نخ دور قرقره پیچیده و پیچیده شد و
قلاب آمد و توی کف دست کمال فرورفت. کمال در همین لحظه بود که به خود
آمد، قلاب را که در کف دستش نشسته بود، درآورد و از جای آن خون جوشید.

رنگ از روی زینل پریده، مضطربانه پرسید:

«دستمال نداری؟ نداری؟»

کمال جیب عقبی شلوار کابویی اش را به او نشان داد و زینل یک دستمال
چرکوندی درآورده، روی زخم گذاشت و گفت:

«دست را ببند و دستمال را روی زخم فشار بده.»

کمال قلابش را دوباره توی دریا فرستاد. اندیشناک بود. چشم از دریا
بر نمی گرفت. وقتی قلاب به آب رسید، حلقه ای بر روی آب افتاد، حلقه های
دیگر... حلقه ها گشاد و گشادتر و در عین حال باریک و باریک تر شده، کنار
پایه های پل ناپدید شدند. وقتی قلاب سر جایش رسید، کمال سرش را بلند کرده،
بی برزبان آوردن کلمه ای چشم در چشم زینل دوخت و آخرش گفت:

«اگر اینجا...»

و زینل حرف او را پی گرفت:

«اگر اینجا بایستم...»

دورسون کمال به خنده گفت:

«اما خیلی خونسردی ها آق داداش... آدم ازت هیچ نمی ترسد. تو هیچ

شباهتی به یک قاتل نداری آق داداش...»

و برای اظهار تردیدش حرکتی از سر ناباوری کرده، به گفته افزود:

«مگر یک قاتل هم این جور می ایستد؟»

«پس چکار می کند؟»

«فرار می کند.»

«من فرار نمی کنم.»

«مگر کسی که آدم کشته باشد، این قدر خونسرد می شود و می آید مثل تو

روی پل و کنار یک بچه ماهی گیر می ایستد؟»

زینل گفت:

«چرا نایستد؟»

«اگر طپانچه نداشتی، باور نمی کردم.»

«هیچ می دانی این طپانچه را کی به من داده؟»

«کی داده؟»

«احسان!»

کمال همه چیز را فراموش کرده، به قهقهه خندید و گفت:

«مسخره است.»

زینل هم خندید:

آری مسخره است، خیلی هم مسخره است.

چشمان کمال تو چشم‌خانه می‌گشت و همه جا را از زیر پل گرفته تا

رویش که شلوغ‌شلوغ بود، می‌پایید. در دور و اطراف چیزی غیرعادی به چشم

نمی‌خورد. توی قایق‌های ماهی‌گیری پهلو گرفته در کنار اسکله‌ها ماهی‌گیران باز

هم نصفه‌نان‌ها را از وسط می‌شکافتند، ماهی سرخ کرده را لایشان می‌گذاشتند،

رویشان کمی جعفری و پیاز خرد کرده می‌ریختند و به دسب مشتری‌های خود

می‌دادند. ماهی‌فروش‌ها باز هم ماهی‌هایشان را که توی تشتک‌های پر آب

جست‌جست می‌زدند، صدازنان می‌فروختند و آب تشتک را فاصله به فاصله با آب

دریا تازه می‌کردند. میوه‌فروش‌ها، سیمیت‌چی‌ها، کتاب‌فروش‌ها، روزنامه

فروش‌ها همه با سروصدا مناع خود را عرضه می‌کردند. واکسی‌ها جلو جعبه‌های

خود نشسته، با دست و پیرنگی به کفش پای گذاشته در برابرشان تندتند وا کس می زدند. لات های ژنده پوش با زلف های روغن آلود جلو اسکله آداها ایستاده، به دختران خوش پوش طنناز متلک های رکیک می پرانند. یک مست از نرده پل گرفته، در حالی که همچون بالی باز و بسته می شد و آب دهانش ریش پت و پهنش را خیس کرده بود، یک ترانه قدیمی استانبولی را زمزمه می کرد... پلیس خوش اندام گرد پل، نجاتی اوزمایی از جلو کلانتری تا اسفالت قارا کوی می رفت و از آنجا هم تا قهوه خانه پل قدم زنان می رفت و برمی گشت و باز...

«باور کردنش خیلی مشکل است آق داداش زینل. اگر تو نبودی ابدأ باور نمی کردم... تو هیچ شباهتی به کسی که آدم کشته باشد نداری...»
و توی چشم هایش را نگاه کرد و با تأکید بیشتری افزود:
«نه، نه، تو ابدأ شباهت نداری، ابدأ آق داداش.»

بعد برگشت و چشمانش پل را از یک سرتاسر دیگر طوری سیر کرد که گفتی اطمینان دارد چیزی را که در جستجویش است، پیدا خواهد کرد و آن گاه سرش را پایین انداخته، به فکر رفت. سپس سرش را بلند کرد و با زینل چشم در چشم آمدند؛ ملتمسانه گفت:

«نه، نه آق داداش، تو هیچ شباهتی به یک قاتل نداری...»
«چه چیزم شبیه نیست؟»

«روی پل، این همه جمعیت، همه چیز، تو...»

«من، آن احسان نیستش...»

کمال در حالی که تو چشمان او را نگاه می کرد، گفت:
«هستش.»

«پانزده سال هر روز کشتمش، هر روز سه بار...»
کمال گفت:

«عجب؟»

«این هم آخرینش...»

کمال به تردید پرسید:

«خون هم آمد؟»

«آمد، آن هم چطور! شره زد به روی دیوارها و به سر و روی همه»

آن‌هایی — از جمله سلیم ماهی گیر — که توی قهوه‌خانه نشسته بودند، شتک ...»

کمال فریاد زد:

«فرار کن! فرار کن! ببین آنجا هستند...»

زینل به یک جست دهان او را گرفت، سرش داد زد:

«خفه شو!»

و در این حال راست توی چشم یک افسر شهربانی و دو تا پلیس که از آنجا

می‌گذشتند، نگاه کرد و بعد نگاه تیزش را توجشم کمال نشانده و زیر لب پرسید:

«می‌خواهی لوم بدهی؟»

کمال سرش را از میان دست‌های او بیرون کشید و در حالی که توی

چشم‌هایش می‌خندید، گفت:

«ولم کن. حالا همه چیز دستگیرم شد. بگیر این قلاب را نگهدار. زودی

برمی‌گردم. امروز پالاموت خیلی زیاد است...»

وقتی که کمال به طرف بنی جامع می‌رفت، زینل که با دست‌های آزموده و

ماهرانه قلاب را توی دریا می‌انداخت، حتی به فکرش هم نمی‌رسید که کمال که

به سرعت به سوی شهربانی می‌رفت، ممکن است برود و او را لو بدهد. کمال از زیر

طاق بنی جامع گذشته، به بازار گل‌فروشان آمد. (در بازار گل‌فروشان) توی قفسی

به بزرگی یک اتاق شاهین‌های رنگارنگ بزرگ و کوچک انداخته شده بودند که از

استرانجاها^۱ و کوه‌های ستر و ناهموار ریزه آورده شده بودند. کمال همه شاهین‌ها را

شمرد. هر روز به اینجا می‌آمد، شاهین‌های توی قفس را می‌شمرد و می‌فهمید که

چند تا فروخته شده و یا چند پرنده دیگر توی قفس انداخته شده است. این بار درست

سی و شش تا شاهین توی قفس شمرد... بنابراین امروز پنج شاهین دیگر توی قفس

انداخته شده بود. از آنجا به سراغ خرگوش رفت. خرگوش با چشم‌های سرخ

مرجان‌مانندش به روی او می‌خندید. این خرگوش خیلی از محبت لبریز است و

همیشه به روی انسان لبخند می‌زند. حالا ببین اگر توی قفس نبود خنده‌اش چقدر

شادان می‌شد. کمال از تماشای خرگوش‌ها، بلدرچین‌ها، موش‌های کوچک

سفید، آکواریوم‌ها، ماهی‌های کوچولوی رنگ‌به‌رنگ شونده تو آکواریوم‌ها، گل‌های

۱ — کوه‌های Istiranca یا Yildiz از کوه‌های ترکیه.

رنگارنگ، خاک‌ها و پرنده‌ها لذت بی‌پایانی می‌برد. مخصوصاً از تماشای مرغ عشق‌ها خیلی احساس سرور می‌کرد. کمال ساعت‌ها جلو قفس‌ها ایستاده، محو تماشای پرهای آبی، سبز، سرخ، زرد و خاکستری براق و حرکات و بوسه‌بازی آن‌ها می‌شد. توی بازار گل‌فروشان بویی گس و غریب که انسان را مدهوش می‌کرد، ته دماغش را می‌خاراند. اما این بو تو همه جای بازار گل‌فروشان نبود. اگر تو بازار گل‌فروشان و رو به بینی جامع طوری می‌ایستادی که مناره این‌وری درست رویه رویت قرار می‌گرفت و هوا را آرام‌آرام تو می‌کشیدی، آن وقت...

کمال کم‌وبیش هر روز سری به بازار گل‌فروشان می‌زد و آنجا را به دقت واری می‌کرد و می‌دانست که روز قبل چقدر گل، چقدر پرنده، موش و ماهی به فروش رفته است. بعد از پایان کارش در بازار گل‌فروشان از توی بازار مصر که آغشته به بوی دارچین، گل‌زیزفون، چای جزیره، سماق، نفتالین، نعناع، فلفل قرمز، فلفل سیاه، و پاسترما^۱ بود، گذشته، به دروازه از سنگ سرخ تراشیده بازار که به دریا باز می‌شد، می‌آمد و همان جا می‌ایستاد، مدتی محو تماشای سیل جمعیت و سایه‌های به روی جمعیت افتاده مناره‌ها می‌شد و بعد هم می‌رفت و پا روی نوک سایه مناره می‌گذاشت.

از روی سایه مناره همچون گربه‌ای توی حیاط مسجد رستم پاشا خزید. آنجا از بوی چرم‌های کفاش‌ها، نشادر سوخته سفید‌گرها و تراشه‌های جعبه‌سازان پر بود. کاشی‌های مسجد رستم پاشا توی نیمه تاریکی با یک جوشش جرقه‌بار رنگ‌ها در برابر شب عرض اندام می‌کردند و به سوی روشنایی کشیده می‌شدند. دورسون کمال آل‌جیلان چندین بار وسط روز کاشی‌های مسجد رستم پاشا را دیده بود که از جایشان درآمد، رنگارنگ و همچون باران پولک روی استانبول فرو می‌ریزند، به شکل یک فوس قزح هفت هزار رنگی... او هم شب‌ها و هم در گرگ و میش سحر، بلند شدن بی‌سر و صدای این کاشی‌ها را دیده بود که به آرامی و همچون نسیمی به طرف خلیج کشیده شده، بر شب لاجوردین پرستاره گسترده بر فراز خلیج ستاره‌وار می‌بارند. هنر این گونه کاشی‌ها را تنها او، دورسون کمال آل‌جیلان می‌داند... چه کسی به قدر او به اینجا آمده و توی این پنجره کناری، پشت پرواز تخته‌ای منقش پنجره مخفی شده،

۱- Pastirma گوشت خشکانده و دود داده شده‌ ادو به اندود تحت فشار قرار گرفته.

خانه‌اش را، مادرش را، خورد و خوراکش را و حتی خودش را فراموش کرده، روزها و ماه‌ها بی چشم برهم نهادنی غوطه‌ور در یک بهشت رؤیایی، تونخ این کاشی‌ها رفته بود؟ غیر از کمال چه کسی انعکاس آن‌ها را در اشعه آفتاب که از پنجره به درون می‌تراوید و نیز آسمان شب‌های استانبول را غرق رقص هزار و یک رنگ می‌کرد، دیده بود؟ اکنون هم این را کسی نمی‌داند که کمال نمی‌تواند به آنجا رفته، مدتی طولانی در آنجا توقف بکند. این را نیز که آیا به تنگ آمد، حوصله‌اش سر رفت و یا خسته شد، کسی، حتی کمال نمی‌تواند بداند.

نگاه گذرایی به مسجد رستم پاشا انداخت. آنجا، توی مسجد، هفت هشت بچه قدونیم قد و مردی سالخورده که همه کلاه بر سر داشتند، پشت رحل‌ها نشسته بودند و در حالی که به جلو و عقب می‌نویدند، قرآن می‌خواندند. از آنجا بی‌درنگ دور شد و به طرف اسکله یاغ^۱ رفت. آنجا یاغوهایی که روی سفال‌های سرخ می‌نشستند، پشت‌بام ساختمان‌ها را سفید می‌کردند. کمال لب دریا ایستاد و به سطح چین‌دار دریا که از نفت و کثافت سیاه می‌زد، نگاه کرد. عکس ساختمان و پل گالاتا در آب بود. به قارا کوی در طرف مقابل، به تونل، به اسکله کادی کوی، به بنی جامع، به مسجد رستم پاشا، به قایق‌های بادی باری لاز که بیش از نصف خلیج را پوشانده بودند، به کشتی‌های پر شده از سبزیجات و میوه‌هایی چون پرتقال، سیب، کلم، نارنگی که دودکش‌هایشان را پایین آورده، از زیر پل‌ها می‌گذشتند، نگاه کرد. انگار چیزی، چیز بسیار مهمی را گم کرده بود و دنبالش می‌گشت. وقتی هم که گم کرده خودش را یک مرتبه پیدا کرد، دلش از شادی سرشار شد و با خود گفت: «تغییر نیافته، چیزی تغییر نیافته، تغییر نیافته، همه چیز سر جای خودش است...» و از جای خود کنده شد و به طرف اسکله رفت. چند قدم که برداشت، ناگاه از رفتن بازماند. آنجا، جلوتر، پنج تا پلیس روی اسکله ایستاده بودند؛ افسران هم در کنارشان. به امین‌نونو برگشت. پلیس دیگری هم از حاشیه دریای بازار ماهی فروشان امین‌نونو، از ساحل به طرف پل می‌رفت... یک ژاندارم هم جلو بازار مصر به چشم می‌خورد. سه پلیس هم مقابل بازارچه سبزی فروشان ایستاده بودند. کمال دست و پای خودش را گم کرد. به راست نگاه می‌کرد پلیس می‌دید و به چپ

برمی گشت پلیس می دید. مثل آن که لخت شده باشد، سر جای خود خشکش زد. دورسون کمال آل جیلان دوازده سالش بود و هر روز صبح به محض بیدار شدن، نخستین کارش نگاه کردن به آینه بود که ببیند آیا خطش دمیده است یا نه. یک پلیس هم سلانه سلانه از طرف پل اون قاپانی می آمد. کمال اندیشید که امروز پلیس همه جا را گرفته... او اکنون اینجا چکار می کرد؟ توی حلقه پلیس ها گیر کرده بود. کمال با چشم های شاهین وار خود کوچک ترین حرکات پلیس ها را از نظر دور نمی داشت. پلیسی که از طرف اون قاپانی می آمد، آمد و از جلو بازار مصر گذشت و از کنج بانک کار رو به بالا، به طرف محمود پاشا پیچید و وقتی می پیچید ستاره شش گوشه اش زیر آفتاب درخشید. حالا دیگر راه پل اون قاپانی باز شده بود و کمال می توانست به آن سو برود... اما آن پلیس پشت سرش بود. سه تا پلیس دیگر هم که در گذرگاه زیر پل اون قاپانی بودند. پس چکار بکند بهتر است؟ همان بهتر که همین جا منتظر باشد و ببیند که چه پیش می آید... یکی از پلیس های روی اسکله که چکمه به پا داشت، پاهایش را گاه از هم باز می کرد و کش واکششان می داد و قدم می زد و بعد از برداشتن چند قدم باز کش واکششان می داد و هر بار هم کفلش را می خاراند... انگار که خیال رفتن از آنجا را نداشتند. کمال اندیشید که سیویل هایشان هم حتماً در اینجا پراکنده هستند. او که هم اینک میان مسجد رستم پاشا، خلیج و اسکله یاغ گیر افتاده بود، چه می بایست می کرد. باز مثل همیشه راه بندان شده بود و صدای بوق ها گوش فلک را کر می کند. اگر پشت سر حمال های سیبل سیاه که جعبه های روی هم چیده میوه را به پشت گرفته و در حالی که عرق از نوک بینی های خم دارشان چکه می کرد، از لابه لای اتومبیل ها و کامیون های میوه کش و تانکرهای سوخت می گذشتند، قایم بشود، آیا می تواند بی آن که به چشم پلیس ها دیده شود، خودش را به مغازه حاجی عثمان با سمه چی برساند؟ با خود گفت که امکان ندارد، فوراً دستگیرم می کنند. همه جا پر است از پلیس سیویل و رسمی... نگاهشان کنید، چطور هم ایستاده، و زل زده اند به دریا! افسر هم هی توی دریا تف می اندازد. دیگر تو دهنش آبی نماند... کمال ناگاه مثل آن که برق گرفته باشدش، لرزید. دو پلیس دیگر از جانب اون قاپانی می آمدند. از حرکات سر و دستشان چنین برمی آید که سرگرم جروب بحث هستند. کور خوانده اید احمق های کنه پوک. بروید این دام را برای دیگری بگذارید. کمال زیرک تر از آنست که این

کلک‌ها را بخورد! پشت‌تخته‌ها خزید و از لایشان پلیس‌ها را زیر نظر گرفت. پلیس‌ها همچنان که جروبحث می‌کردند و به سر یکدیگر داد می‌کشیدند، آمدند و گذشتند و زیر پل گالاتا از نظر ناپدید شدند. کمال آه عمیقی کشید. پلیس‌های روی اسکله همچنان سر جایشان بودند. پلیسی که کفلش را می‌خاراند، آرام و قرار نداشت و همچنان می‌خاراند و تکان‌تکان می‌خورد و کش و قوس می‌رفت. افسر هم دم‌به‌دم توی دریا تف می‌انداخت.

کمال بی‌آن که چشم از پلیس‌های روی اسکله بردارد، از لای تخته‌ها توی خیابان خزید. پشت کامیون روبازی کز کرد. آه که اگر این پلیس‌ها از آنجا دور می‌شدند... آن‌هایی هم که جلو بازارچه سبزی فروشان ایستاده بودند، از سر جایشان تکان نمی‌خوردند... این مرد سیاه‌کلاه، سبیل‌باریک لاغر مردنی هم مسلماً پلیس بود. پلیس سیویل. کمال در حین ماهی گرفتن در پل خیلی پلیس دیده بود... مگر نمی‌دانست که کی پلیس است کی نیست؟ این مرد خیلی هم... با خود گفت که مگر آدم‌های خیکی هم پلیس می‌شوند؟ این چشم‌بادامی کله‌تراشیده که خودش را به قیافه هنرپیشه‌ها درآورده، مگر پلیس نیست؟ ببین انسان‌ها را چه جور از زیر ابروهای توهم‌کشیده‌اش می‌پاید؟ انگار که می‌خواهد بکشدشان، بخوردشان... اگر کمال در آن لحظه خودش را توی دکان حلبی‌سازی نینداخته بود... حلبی‌ساز از این بچه که مثل پرنده‌ای زخمی توی دکانش افتاده بود، ماتش برد:

«چیه، چه خبره پسرم؟»

کمال که دلش مانند دل خرگوش تندتند می‌زد، تنها توانست بریده‌بریده

بگوید:

«پلیس!... پلیس عموجان...»

«پلیس چه کار به کار تو دارد پسرم؟ مگر خطایی ازت سر زده که...»

بچه چشمان بی‌قرارش را به روی حلبی‌ساز ریشو، مهربان، تروتمیز که

قیافه‌اش کودکانه می‌نمود، دوخت و مثل آن که با خودش باشد، گفت:

«راستی من چه کرده‌ام که...»

و همچنان که به خودش می‌آمد و انگار که با خودش حرف می‌زند، به گفته

افزود:

«من، من، من چه کردم؟»

ناگاه لبخندی در چهره اش دوید و بعد از پاک کردن عرق پیشانی اش ادامه

داد:

«من چیزی نکرده‌ام... هیچ... چرا، از پلیس...؟»

با سنگینی این سؤال در کله اش از دکان حلبی ساز درآمد و راه افتاد به طرف اسکله، بوی دل‌آشوب خلیج در هوا بود. پلیسی که گاهی کش و قوس می‌رفت هنوز نشستگاهش را می‌خاراند و افسر شهربانی توی دریا تف می‌انداخت و پلیس‌های دیگر با نثار ناسزاهای رکیک و زننده با یکدیگر شوخی می‌کردند.

«من که چیزی به پلیس‌ها نکرده‌ام...»

یواش یواش و با احتیاط به پلیس‌ها نزدیک می‌شد. ناگاه دید که یکی از پلیس‌ها نگاهش می‌کند و یا چنین انگاشت. لب‌های پلیس مثل آن که با کارد بریده شده باشد، باریک و تیز دم بود و سیل روی لب زترین دهانش را به چاهی تاریک مانده کرده بود.

با پلیس چشم در چشم آمد. پلیس به او و او به پلیس نگاه می‌کردند... پلیس به او، او به پلیس... پلیس به او... کمال از جا کند و تا زیر گذرگاه پل اون‌قاپانی دوید و در آنجا به دیدن پلیسی که از جلو بانک مرکزی می‌آمد، برگشت و دوان‌دوان و در حالی که به خیالش با اتومبیلی، ارابه‌ای که یابویی خنگ می‌کشیدش و یا با یک باربر برخورد کرده است، به بازارچه سبزی فروشان زد و بعد از گذشتن از میان توده‌های گوجه‌فرنگی، پیاز، پرتقال، تربچه، تره، کلم و سیب، لابه‌لای جعبه‌های لب دریا فرو رفت. مثل حیوانی در دام افتاده‌ای اینجا و آنجا می‌دوید و در هرجا با پلیسی رودررو می‌آمد، برمی‌گشت. عرق‌ریزان و در حالی که تنه می‌زد و تنه می‌خورد، بی‌هدف و نفس‌نفس‌زنان از این سوبه آن سومی دوید و می‌دوید. توی حلقه‌ای از آتش، از پلیس افتاده بود و همه درهای نجات را به روی خود بسته می‌دید. حلقه محاصره نیز رفته‌رفته تنگ‌تر می‌شد. بازار غلغله بود. توی جمعیت جوشان بُر می‌خورد و لای هزاران دست و پا و اسب و ارابه و تن‌های سبزی و میوه و جوال پر و خالی و گرد و خاک و جیغ و داد و بوق و سوت می‌خزید و دست و پا می‌زد...

«اوستا، اوستا...»

«چیہ، چی شده کمال؟»

«چیزی نیست اوستا، خیلی دویدم و...»

اوستا گفت:

«دلواپسیت بودم.»

«آمدم.»

این اوستا آدم آخرین قلمکار سازی بود که هنوز در استانبول به کار خود ادامه می داد. سال ها پیش مرز هفتاد سالگی را پشت سر گذاشته بود. پیرمردی بود نرم خو و خنده رو. ریش درازش سفید سفید بود. وقتی که قالب نقش را رنگ می کرد و به پارچه می زد، ریشش را برای آن که به رنگ آلوده نشود، درهم می پیچید و زیر پیراهنش فرو می کرد. دست هایش به انگشت هایی بسیار بلند منتهی می شد. در نگاه اول نخست ریش و بعد دست هایش را می دیدی. دستش را هم دیده و ندیده محبتی نهفته در اعماق دلت می جنبید. چشمانش از دست هایش نیز زیباتر بود. با این چشم های زلال و روشن لبریز از محبت که گفتی آبی است که نور تا ژرفایش تابیده، نگاهت می کرد.

اوستا آدم یک کرباس نارنجی را به طرف دورسون کمال دراز کرد و گفت:

«پسر، کمال بگیر، این را نقش بینداز...»

و کاسه های رنگ و قالب های نقش زنی را در پای دیوار نشانش داده، به

گفته افزود:

«از آن قالب ها هر کدامش را پسندیدی و از رنگ ها هر کدامش را انتخاب

کردی، با همان ها نقشش بینداز...»

«به چشم اوستا.»

کمال مدت ها بود که شاگرد اوستا آدم بورصه ای بود. استاد از شاگرد و شاگرد از استادش راضی بودند. درخشش قوس و قزح وار کاشی های رستم پاشا را اوستا به پسرک توضیح داده بود و کمال نیز عاشق کاشی کاری های این مسجد که از بچگی چشم به رویشان باز کرده بود، شده بود.

شاگرد در مدت کوتاهی کرباس را به ذرناهای سبز در حال پرواز، درختان کبود و گوزن با شاخ های بسیار بلند آراست.

«چطور است اوستا؟»

اوستا چشم‌هایش را تنگ کرده، کرباس را در نگاه گرفت و خرسندی و سعادت و غرور در چهره‌اش رنگ انداخت و توی چشم‌هایش خندید:

«خیلی زیباست پسر، خیلی، واقعاً که دست مریزاد عالیست، عالی. هنوز تا عصر خیلی مانده، ببین، از آن قالب‌ها بردار و اگر خواستی چند کرباس دیگر را رنگ کن... چقدر خوب تطبیق می‌دهی اوستا کمال، واقعاً که دست مریزاد...»
یک توپ کرباس دیگر نشانش داد و گفت:

«کرباسی را که خوشتر می‌آید از بین این‌ها انتخاب کن.»
«باشد اوستا...»

کمال این بار، یک کرباس آبی رنگ سه متر مربعی برگزید و روی زمین پهنش کرد و رفت که زیباترین قالب‌ها را انتخاب کند. قالب‌های سیاه شده و بعد هم قالب‌های رنگ به رنگ یکایک از دست‌هایش رد می‌شدند.

کمال در حالی که انگشت‌هایش را به دندان می‌گزید و بعد از آن که کرباس را چندبار از نظر گذرانند به ظرف رنگ نارنجی نزدیک شد و قالبی را که در دست داشت، توی ظرف فرو برد؛ آن گاه برگشت و به روی کرباس آبی زد. قالب را که برداشت، آهویی در دشت بی‌در و پیکر در تک و دو بود. کمال پشت سر آهو ابر سفید چین‌داری گذاشت. اوستا آدم قالب این ابر سفید را هنگام جوانی در طی سه ماه به زحمت کنده بوده. در ضمن، کمال در گوشه‌ی دیگر کرباس، گلی سرخ و سحرآمیز نشانده بود که نوعش هرگز در جایی از این دنیای درندشت نیویده بود. آهو شاید هم به طرف این گل سرخ سحرآمیز می‌دوید. اوستا با صدایی که آهنگی از گلایه داشت، درآمد:

«||| کمال اوستا، حیف آدمی نیست که این قدر تو کارش مهارت داشته باشد و آن وقت کارش را ول بکند و این همه روز غیبت بزند؟ من هم می‌گفتم که...»

کمال در تقلائی یافتن بهانه قانع‌کننده‌ای برای غیبت چندروزه‌اش از کارگاه بود.

«مادرم... گفت که...»

به تپه افتاد و آخرش از دروغ گفتن صرف نظر کرد و صاف و پوست‌کنده

گفت:

«آن قدر ماهی، آن قدر پالاموت هست که نگو. سیلش می گذرد اوستا. دریا لبالب ... ماه...»

می خواست بگوید ماهی، اما مثل آن که چیزی به یادش افتاده باشد، دست هایش همچنان در هوا خشکید و به محض گذاشتن قالب به روی کرباس آبی به طرف درخیز برداشت و در چشم به هم زدنی به کوچه زد. در حالی که تنه می زد و تنه می خورد و فحش ها را از پشت سر می شنید، محمودپاشا و بنی جامع را پشت سر گذاشت و از خیابان گذشته، سر پل آمد و شتابان و مثل آن که از پله های اسکله جزایر پایین غلتیده باشد، سرازیر شد و از آنچه که دید برجا خشک شد. زینل همان جا به نرده پل تکیه داده و چشم به دریا دوخته، قلاب به دریا انداخته بود و گاهی تکانش می داد.

«آق داداش زینل...»

زینل سرش را با خیال آسوده بالا آورد و گفت:

«پس تو کجا رفتی کمال، چیزی به غروب نمانده...»

«اینجا هستم آق داداش...»

دور و اطراف را پایید. پالاموت ها توی چهار تا تشک سبز شنا می کردند.

نگاهی حیرت آمیز به روی زینل انداخت و پرسید:

این ها را خودت گرفته ای؟»

زینل پاسخ داد:

«ماهی فراوانه. توی دریا لول می زنه. موقعی که برای خریدن این سه تا

تشک به قارا کوی می رفتم، سرنخ قلاب را به نرده بستم. وقتی برگشتم می دانی چه

دیدم؟ دیدم که پالاموت گنده ای گرفتار شده.»

کمال از سر اعجاب و تحسین سوتی کشید و گفت:

«عجب ماهی گیر کار کشته ای بوده ای تو آق داداش زینل!»

«خوب دیگر. این ماهی ها را بردار ببر سر پل بفروششان. این همه ماهی را

می خواهیم چکار...»

کمال تشک ها را با هین و هن به انتهای آن قسمت از پل که به اسکله

کادی کوی می رفت، حمل کرد و بعد از مدت کوتاهی با یک دسته اسکناس

در دست پیش زینل برگشت.

«همه‌شان را یک‌جا به یک ماهی فروش فروختم آق‌داداش.»

خیلی خوب، آن‌ها را بگذار توی جیب خودت.»

کمال بعد از آن که پول‌ها را توی جیبش گذاشت، گفت:

«آق‌داداش...»

و خاموش شد. زینل هم به‌تندی گفت:

«بگو.»

کمال به لحنی التماس‌آمیز گفت:

«برویم، دیگر برویم.»

و دست او را گرفت. شگفت‌زده نگاهش می‌کرد و دردلش می‌گذشت که

اگر من بودم محال بود که این همه ماهی بگیرم.

«کجا؟»

«خانه ما. مادرم برایت یخنی خواهد پخت...»

«ممکن است؟»

«ببین، اینجا پترپلیس است. زود از اینجا برویم.»

«بگذار یکی دیگر هم بگیریم تا هفت تا باشد.»

«کافیست، بسمان است. شش تا بسمان است آق‌داداش. با ریسمان

ببندشان.»

کمال می‌گفت و اصرار می‌کرد:

«پلیس زیاد است، انگار ترا هم می‌شناسند، ببین... آن، آق‌داداش، آن

یکی، آن یکی هم آق‌داداش، همه‌شان پلیسند...»

«ا...ی...»

«من این‌ها را، پلیس‌ها را، شخصی‌ها را همه‌شان را می‌شناسم.»

زینل چلیک گفت:

«بی‌خیالش.»

کمال گردن خم کرد، با صدایی پرخواهش گفت:

«گرسنه‌ام است آق‌داداش.»

زینل در حالی که قلاب را می‌کشید، از سر شادی داد زد:

«هاه، گرفتمش!»

و کمال باز نیک و نال کرد:

«دارم می میرم. از گرسنگی دارم می میرم آق داداش...»
 ماهی بی گنده که پشتش کبود می زد با قلاب بالا کشیده شد. نخ را جمع کردند و آب ماهی ها را دور ریختند، تشتک ها را توی هم گذاشتند و ماهی ها را هم برداشتند... به کنار خیابان رفتند و چشم به راه آمدن ماشین کرایه بشیکتاش ماندند.

«تقسیم.»

«بشیکتاش...»

«شیشلی، عثمان بیک، نشان تا شی.»

«بشیکتاش.»

«فری کوی، پانگالتی، فورتولوش.»

«بشیکتاش.»

بعد از نیم ساعت انتظار آخرش توانستند توی یک مینی بوس بچینند. در حالی که هراز گاهی گرفتار راه بندان می شدند و راننده پیایی به سیگارش پک می زد، به بشیکتاش رسیدند. از سر بالایی سرنجه بیک به سرعت بالا کشیدند و سرانجام به یک خانه فکسنی چوبی که رنگش سیاه می زد و تخته هایش جای جای فرو ریخته و به طرف راست کج شده بود و شمعدانی های سرخ و صورتی و ارغوانی از پنجره هایش به بیرون سر می کشیدند، رسیدند. کوچه چندان تنگ بود که تنها یک نفر می توانست از آن بگذرد. پنجره ها و درهای خانه های کوچه رودرو بود. کمال به محض رسیدن به سر کوچه، از دور داد زد:

«مادر، مادر، مادر... را!»

از آن سوی کوچه کله ای با لچک سفید بیرون آمد و پاسخ داد:

«ه... و!»

کمال در حالی که تشتک ها و ماهی ها را توی حلقه دست هایش نشان

می داد، دادزنان پیش دوید:

«ببین مادر، ببین!»

سرهای همه همسایه ها از پنجره ها بیرون کشیده شد.

کمی بعد زینل به دنبال او آمد و دم در ایستاد.

«ببین، ببین مادر، آق داداش زینل آن قدر زیاد ماهی گرفت که... با قلاب

من، من هم گرفتم، آق داداش زینل یک ماهی گیر کار کشته ایست که ... قلاب را می انداخت و قلاب به دریا رسیده و نرسیده ماهی ها را بالا می کشید...»
زن گفت:

«خوش آمده اید برادر زینل.»

اتنگار که با یک آشنای قدیمی، با یک قوم و خویش است که خوش و بش می کند.

«خوش آمدید، صفا آوردید...»

از جلو در کنار کشیده، بفرما زد:

«بفرمایید، بفرمایید برادر زینل.»

«حالا تو برای آق داداشم یخنی پالاموت درست خواهی کرد، مگر نه، مادر؟ من بهش گفتم که همه انگشت هایت را همراه یخنی پالاموت مادرم خواهی خورد...
تو برای آق داداش زینلم...»

کمال همچنان که تو می رفتند یک روند و هیجان زده حرف می زد. مادرش هم می گفت:

«باشه، می پزم، با کمال میل.»

زن سیه چشم بود و گندم گون، با سینه های برجسته و کپل پت و پهن. وقتی حرف می زد زیر لپ های گلگونش چال می افتاد. زیبایی اش خیره کننده بود. همسایه ها که پشت پنجره ها جمع شده بودند، همچنان که جوان موبور را که وارد خانه می شد زیر نظر داشتند، کلماتی را یواشکی و به همراه حرکات سر و دست با یکدیگر رد و بدل می کردند.

زن تر و فرزند را به روی کوچه ای که خانه هایش، پنجره هایش، در هایش، نرده هایش درهم فرو رفته بود، بست. این کوچه مثل یک خانه می مانست، نه مثل یک خانه، بلکه مثل یک اتاق می مانست. هرکس از همه چیز هرکس از سیر تا پیاز آگاهی داشت... هرکس می دانست که دیگری چه می کند، چه می خورد، چه می نوشد، هفته ای چند بار با همسرش می خوابد، کی با مولش می رود و کی در عشرتکده ها سر می کند، کی در بیک اوغلوبا و لگردی و دلالی چقدر گیر می آورد، کی کجا قمار می کند و تو کدام قاچاق دست دارد، کی تو کارخانه ای چهل سال آزرگار جان کنده و خودش را پوسانده است، کدام زن خوب قروقمش می آید و با

ناله‌های عشوهِ گرانه هنگامه به پا می‌کند، کدام زن با ناز و کرشمه ساختگی سر شوهرش کلاه می‌گذارد، کدام دختر در بیک اوغلو مردان را فریب می‌دهد و... هرکس بر همه اسرار هرکس، بر چیزهایی که خود فراموش کرده و یا درصدد فراموش کردنشان بوده، و حتی بر چیزهایی که بر خودشان نیز مجهول بود، آگاهی داشت. حالا هم می‌شد حدس زد که همه چیز در باره جوانی که الان پا به این خانه می‌گذاشت دانسته خواهد شد. این که اسمش زینل است، از ریزه و چرا و چطور آمده، با فقر و نداری در منقشه بزرگ شده، آخرش هم بی خود و بی جهت احسان را زده، سر پل با کمال آشنا شده و... همه بر سر زبان‌ها خواهد افتاد. این که ته و توی هر چیزی را چه جور در طرفه‌العینی درمی‌آورند و از قضایا با خبر می‌شوند، خود سیری است غیرقابل درک. این کوچه تودرتوی مانده از زمان عثمانی که از آن زمان تا کنون هیچ تغییری به خود ندیده، از همه جریاناتی که در استانبول اتفاق می‌افتاد و از زیر و بالای وهبی قوچ^۱ گرفته تا اجزاجی باشی^۲ و از اجزاجی باشی تا ارول سیمای^۳ را می‌دانست. این کوچه، این کوچه گنچرمیش هر روز، هر صبح دست استانبول را باز می‌کرد و به دقت کف دستش را می‌دید. اگر خواستی یا دوست داشتی، یکی دو روز در کوچه گنچرمیش به سر بر، استانبول را با آلونک آبادها، شیشلی، ایاز پاشا، باییشه عارف پاشا، با ویلاهایی که ثروتمندان در آداه، بورقازها، پولونز کوی‌ها ساخته‌اند، با خودکشی کنندگان، فاجاچیان، جنایت‌ها، روسپیگری‌ها و قمارها، با سویس‌ها، پاریس‌ها و لندن‌ها، همچون کتابی بزرگ مطالعه و از برکن... کوچه گنچرمیش کلید استانبول سحرآمیز، کثیف، فریب‌خورده، تردامن، احمق، پُردل، بُزدل، عاقل، آشفته، جاندار، زنده، نجیب، نانجیب، به ستوه آمده، نوزاد گونه، دیوانه، رام، خندان، نالان، راز پوش، بی‌پرده و در خود فرو رفته است. استانبول با دیوانگی اش، ژویدگی اش، کثافتش، لای و

۱- رج زیر نویس فصل ۴

۲- نژاد اجزاجی باشی (۱۹۱۳) سرمایه دار بزرگ ترک و صاحب و گرداننده کارخانه‌های داروسازی، کاغذسازی، سرامیک‌سازی، تأسیسات بهداشتی و... که همه در چهارچوب مجتمع انحصاری «اجزاجی باشی هلدینگ» اداره می‌شوند.

۳- ارول سیمای () - ۱۹۳۰) صاحب مؤسسه عظیم خیریت و ناشر روزنامه خیریت و چند مجله و نشریه وابسته.

لجنش، خوش گذرانی اش شادی اش، زیبایی اش، حرارتش، صمیمیتش، محبتش، تنهایی اش، یاریگری اش، افتخارها و عصیان هایش به گونه ای اغراق آمیز و با شدتی چندبرابر در این کوچه زندگی می کند. کوچه ای تنگ با خانه هایی فکسنی، فسقلی و تودرتو که سال ها پیش به رنگ دوشاب رنگ شده و رنگ هایش جای جای فرو ریخته و سیاه شده و تخته هایش ترک خورده است. استانبول با هویت خود در قوم قاپی و کوچه پس کوچه های پشت بیک اوغلو و قاسم پاشا و الماداغ زندگی می کند... استانبول با ماهیت خود در وجود قلمکار ساز بورصه ای، در کرامی اوستای یا کرکویی که زیباترین جعبه های خاتم کاری را می سازد و در سراسر عمرش حتی یک بار هم که شده از با کرکوی پا بیرون نگذاشته، زندگی می کند. استانبول با همه وجود خود، دیوانه وار در وجود آقوپ کوره میخانه چی در قوم قاپی، زندگی می کند... استانبول، استانبول بودن خود را با شدتی هرچه تمام تر در وجود کودکان ولگرد و در وجود حسین حوری می یابد.

زن به چالاکی سر شیر آب رفت و ماهی ها را ترو تمیز کرد، پیاز را ترو فرزو با تق تقی گوش نواز که گفتی یک ترانه استانبولی را مترنم است، خرد کرد. توی قابلمه کمی آب ریخت و پیازها را توی آب انداخت و روی پیاز فلفل پاشید و اجاق را روشن کرد و تا آب جوش آمد و پیاز پخته شد، ماهی ها را گذاشت و آتش را تندتر کرد... در حالی که آتش زیر قابلمه را گاه بالا و گاه پایین می آورد، چیزهای دیگری هم توی یخنی ریخت و همه را پخت. وقتی یخنی آماده شد، رفت و یک رومیزی سفید گلابتون دوزی مانده از استانبول قدیمی را آورد و روی میز پایه شکسته انداخت و چند دستمال گلابتون دوزی شده به ترتیب روی سفره پهن کرد... چنگال، قاشق، کارد، لیوان های بلور قدیمی ساخت تُرک و یک تُنگ آب زرنشان بسیار قدیمی... زن یک شاخه گل بنفش رنگ خوشبوی قرنفل استانبول هم آورد و توی ظرف گلی چشم بلبلی گذاشت.

در این میان کمال و زینل به بیچچه گفتگو می کردند و زن آن دو را زیر چشمی می پایید و بی آن که کلمه ای از حرف هایشان را شنیده باشد، می دید که چهره هایشان گاه تیره و گرفته و گاه روشن می شود. اما وقتی آن ها متوجه گوش ایستادن زن شدند، لب فرو بستند و به تماشای در و دیوار پرداختند. روی دیوار مقابل عکس سه افسر فینه به سر سبیل چخماقی که یکی از آن ها ته ریشی نیز داشت و هر

سه نگاه تیز چشمان درشت به فراخی گشوده‌شان را به جلو دوخته بودند، به چشم می‌خورد. قاب عکس زرنگار سیاه شده بود. درجه نظامی نفر وسطی که ابروان به هم پیوسته داشت، انگار که پاشا^۱ بود. منگوله‌های فینه‌های هم‌شکلشان به سمت راست افتاده بود... مبلی که یک متر پایین‌تر از عکس بود، با گل‌های درشت، برگ‌های سبز، بنفشه‌های سرخ، زرد، بنفش، نرگس‌های سیاه‌چشم و برگ‌موهای مسی رنگ گلدوزی شده بود. روی دیوار که اندودش از چند جا ریخته و بدنه‌اش زرد شده بود، یک منظره دریا به چشم می‌خورد. این منظره که قابی دودزده داشت، تقلیدی از کارهای عیوضیان بود. روی زمین قالیچه‌های بسیار قدیمی بخارایی پهن بود. خواب این قالیچه‌ها گله به گله رفته و از چند جا سوراخ شده بود، اما رنگ تکه‌های سالم، تر و تازه برجا مانده بود و مثل آن که امروز از زیر دست بافنده بیرون آمده باشد، به روی آدم لبخند می‌زد. پرده‌های تر و تمیز پنجره هم سیم‌آدین بود. این اتاق بزرگ هم آشپزخانه بود و هم اتاق نشیمن. در گوشه مقابل یک دولاب چوب گردویی وجود داشت که رویش گل‌های درشت و گوزن‌های شاخ‌دار و قوها و اردک‌ها کنده شده بود. چوب گردو بر اثر گذشت زمان به رنگ بلوطی درآمده بود، لگن‌ها و سطل‌های نایلونی، آفتابه‌های مسین کار کرده، ابریق‌ها، گل‌های مصنوعی، شمعدان‌های قدیمی ساخت استانبول، کاسه‌های مسی قلع‌اندود، یک منتقل برنز بزرگ، یک دیگ بزرگ مسی براق که چشم را خیره می‌کرد و توی آن یک پیاله سوراخ به شکل کدوی قلیانی با سرپوش صورتی رنگ گلدان و زرنگار به چشم می‌خورد، یک گلدان چینی کبود اردها نشان قدیمی که شکسته و بعداً بند زده شده بود، چند گلدان دیگر، میزهای منقش عجیبی از برنز، و یک دم نقره کوب زیبا که دسته‌اش از عاج بود، زیر یک پیشخوان مرمری سفید با رگه‌های تیره چیده شده بود. اطراف این پیشخوان از چند جا ترک برداشته بود و رویش یک اجاق گاز سفید که با شعله کبود می‌سوخت، گذاشته شده بود. روی دیوار سمت چپ یک شمشیر دسته زرین که شرمه‌دوزی روی نیامش سیاه می‌زد، آویزان بود.

وقتی که زن زیر دیگی سبز سیر مایل به قهوه‌ای کار کوتاهی را آورد و به

۱- پاشا از درجه عالی نظامی عثمانی و هم‌طراز ژنرال.

آرامی روی میز گذاشت، چشم زینل به لمبرهای لب پرزنش افتاد. زن گفت:

«آشنا شویم، زهره پاشالی.»

زینل خجالت کشید. مثل آن که در حین ارتکاب جرمی مچش را گرفته اند، سرش را پایین انداخت و بعد از مین و مین آخرش آهسته و با لُکنت گفت:

«زنده باشی آبجی.»

زهره خانم چشمان سیاه زیتونی اش را در حالی که چاله زیرگونه هایش گودتر شده بود، مثل آن که موجود غریبی را در نگاه گرفته باشد، به این جوان سیاه سوخته که لب هایش خشکیده و پوسته پوسته و موی سرش وزوزی بود، دوخته بود. این جوان دردی به دل داشت، اما دردش چه بود؟

برگشت و لمبرهایش به نحو شهوت انگیزی رقصید. چیزی توی گلوی زینل گره خورد. از وجود زن چیزی بخارمانند، دودگون، به سان عطری سرگیجه آور و مدهوش کننده در اتاق پخش می شد. دلش قیلی و یلی می رفت و حالی به حالی می شد... زهره خانم باز در حالی که آن چیز لرزه ریز را موج موج پخش می کرد، قابلمه غذا را آورد و روی زیر دیگی گذاشت. زینل تا بناگوش سرخ شده بود و عرق از هفت بندش می جوشید. سرش را نمی توانست بلند بکند. از خود بی خود بود. وزن توی بخار قابلمه لخت بود... آن چیز اثری مانده به عطر و دود نیز اتاق را پر می کرد. زهره خانم او را در نگاه افسونگر خود پیچیده بود. لُپ های او نیز گل انداخته بود از چشمانش شرر می بارید و داغ می شد و عرق بر پوستش می جوشید...

ماهی های توی بشقاب بخار می کرد و زن در ورای بخار و دود و عطر... مثل خواب و خیال به یاد می آورد که گرگ وار حمله می کند... سپس بیرون می زند، زن دنبالش می گذارد و او را می گیرد... یک سر بالایی، یک دیوار باغچه، عطری دلاویز، درختان زیزفون، دریده شدن پیراهنش به دست زن، چشمان از حیرت دریده کمال، چنگ زدن زن در و اما ندگی اش، له و لورده کردن کاهوها در باغچه، پیچیدن بویشان در هوا، خزیدنشان بر گیل ولای، درهم رفتنشان در سایه سار درختی گشن، ناله هایش، در نور دیدن داغی سوزناکی وجودش را، تپیدنش را، خالی شدنش را تاریک روشن به یاد می آورد...

کمال سایه به سایه اش می دويد. انگار که چیزهایی توی دستش بود و می خواست آنها را به او بدهد. اسکله بشیکتاش، نورهای سبز و سرخ و کبود و

نارنجی و سفید نئون، تاریکی، اوسکودار، اسکله حرم، صدای خفه کمال از پشت سر... کمال را یک چند گم می کند... بچه با آن چشم های وادریده اش توی نور سبز نئونی گذاخته و ناپدید می شود...

صدای کمال ناگاه طنین انداز شد. زینل در همان لحظه به خود آمد، از پشت دیوار حوض بی آب سارای بورنو بیرون جست و بلافاصله خودش را روی زمین انداخت. طپانچه توی دستش بود.

«تکان نخورید والا آتش می کنم.»

لوله طپانچه اش به خودی خود به طرف پلیس ها برگشت و سه بار آتش کرد.

«هفت تیرهایتان را بیندازید زمین...»

پلیس ها هفت تیرهایشان را انداختند... خوب که نگاه کرد حسین حوری را

هم پشت سر پلیس ها دید. یک هفت تیر لخت هم توی دستش بود.

«تو هم آن ماسماسکت را بینداز زمین... مادر به خطا!»

حسین حوری هم هفت تیر را انداخت.

«دست ها بالا!»

همه دست هایشان را بالا بردند.

«کمال، برو آن هفت تیرها را جمع کن بیاور اینجا.»

بچه که مثل درختی سرجا خشکش زده بود، تکانی به خودش داده، رفت و

هفت تیرها را از روی زمین برداشت.

«کمال، اکنون برو هرچه فشنگ و پول دارند، از جیب هایشان در بیاور.»

کمال جیب پلیس ها و حسین حوری را به دقت واریسی کرد و هرچه داشتند،

آورد.

«حسین حوری، فرتی، ابنه ای، از جنده کمتر... که می خواستی مرا به

پلیس تسلیم بکنی؟ مثل سگ می کشمت!»

«مرا نکش، من کردم و تو نکن. غلط کردم. دیگر نمی کنم.»

«دیگر نمی کنی؟»

«والله و بالله که نمی کنم، کارد تو چشم هام بخورد، نعش مادرم را، نعش

پدرم را ببوسم که دیگر نمی کنم.»

«حالا که این طور شد کمربندهای آن ها را باز کن و دست هایشان را از

پشت ببند.»

حسین حوری گفت:

«باشد.»

و بی‌درنگ دست به کار باز کردن کمربندهای پلیس‌ها و بستن دست‌هایشان از پشت شد.

«کمال!»

«بفرما آق‌داداش.»

«این طپانچه را بگیر و حسین حوری را بینداز جلوت، بروید از حفره‌مان طناب‌ها را بیاورید! نگذاری این سگ فرار بکندها! اگر دیدی خیال فرار به سرش زده، یک گلوله خالی کن تو مغزش بهش خیلی نزدیک نشوی. یک وقت دیدی پرید روی سرت و هفت تیرت را...»

«نمی‌تواند بگیرد آق‌داداش...»

حسین حوری در پیش و کمال به دنبالش به تاریکی شب زدند و به طرف پارک گلخانه رفتند. کمی بعد نیز به همان ترتیب مراجعت کردند.

«پلیس‌ها را بخوابانید بینم، پاهایشان را ببندید!»

پلیس‌ها را خواباندند و همه را بستند...

هنوز دریا سفیدسفید بود که جلو حایر سیزآدا آمد و به فاصله سیصد قلاج در سمت مغرب لنگر انداخت و قلابش را توی دریا رها کرد. سلیم ماهی گیر امروز خسته بود. دست هایش را به فراخی می گشود، کش و قوس می رفت و چنان دهن دره می کرد که استخوان های فکش درد می گرفت... قلاب توی دریا آویخته بود و فکریایی توی سرش وول می زد. قیمت زمین رفته رفته بالا می رود و اگر دیر بجنبند، قطعه زمین مورد نظر را هرگز نمی تواند بخرد... مادام که این قطعه زمین را نخریده به آرزویش نخواهد رسید و از درد و غم هلاک خواهد شد... دریا را، قلابش را، دنیا را فراموش کرده، خویشتن را به آن اندیشه و رؤیای دیرپایش سپرده، از احساس سعادت و حلاوت لذت سرمست بود. روی هم رفته صبح هر روز هنگامی که دریا این گونه سفیدسفید می شد، قلابش را می انداخت و چشم به راه ماهی اش خویشتن را با تمام وجود به حلاوت رؤیایش، به مستی بی که هرگز و با هیچ مشروبی به آن نرسیده بود، می سپرد و به ماهی بی که به طعمه اش پوزه می زد و به قلابش گیر می کرد و توی دریا می تپید و به خود می پیچید، هیچ توجهی نمی کرد. مدتی بعد، روی دریا، سفیدی، روشنایی و آبی ناب بی غش، از یک مستی، از یک خواب بهشتی، مثل آن که تازه از مادر زاده شده باشد، بیدار می شود. به خود می آید و ماهی اش را آرام آرام از آب بیرون می کشد.

در یک باغچه و بازی گاه کودکان بود. سلیم ماهی گیر چنین باغچه ای را هرگز ندیده بود. این باغچه شاید هم به پارک آدانا شباهت داشت. یک دسته دختر

سفید پیراهن، سفید جوراب، سفید کفش، سفید کلاه و همه گیسو طلایی، بالا بلند و با چشمان آبی درشت... سلیم از جلوشان می گذشت. گردنش درد می کرد، زخم گلوله... سلیم بدجوری خجالت می کشید و از زور خجالت می خواست به زیر زمین فرو برود.

نی های بلند باتلاقی با سنبله هایی بر سر. بادوزان این نی های انبوه کبود فام را تا روی زمین خم می کرد و نی های سالم دوباره سر بلند می کردند. پای نی ها گل های عطراگین تا زانو می رسیدند، نرگس زارها... نرگس های زردچشم در دشتی پهناور گسترده بودند. باد سخت آن ها را نیز همراه نی ها روی زمین می خواباند و نرگس ها به محض آن که باد کمی آرام می گرفت، سر راست می کردند. وسط دخترها چیزی افتاد. سلیم نفهمید که چه شد. دخترها پا به فرار گذاشتند. سلیم روی تخت خوابی آهنی که ملافه هایش بوی صابون می داد، می خوابید. گردنش درد می کرد. گلوله در گردنش مانده بود. سرسام گرفته بود و خواب می دید؛ خواب کوه های دور را که هرگز ندیده بودندشان. آنجا، در دورها، در کوه ها و صخره های پر از چشمه های جوشان... افتاده بودند توی گذرگاه ها و صدای غرش توپ و تفنگ از پشت سرشان می آمد... توی تنگه ای بودند. از کشته ها پشته ها ساخته شده بود. زخمی بی شمار بود. از پشت صخره ها به رویشان آتش گشوده می شد. پدرش سوار بر اسبی خنگ با یک خنجر چرکسی به کمر بندی نقره کوب بسته، تفنگی بر سر دست، پوست چکمه هایش جابه جا کنده، بور، دماغ عقابی، بالا بلند، سیبک زیر گلوبدرجسته، چشمان درخشان چمنی رنگ و تن و گردنی شق ورق... مادرش زنی بود کمر باریک، زیباروی، با چهره و چشمانی به غم نشسته، خنده از لب هایش گریخته، درد و اندوه با لحن و صدایش درآمیخته و همیشه خدانا لان و زاران. سه برادرش کشته شده بود و سلیم در آن هنگام به هیچ روی نمی توانست به چپستی مرگ پی ببرد. پدرش سوار بر اسب خنگ، شانه به شانه دیگر سواران و پیشاپیش کوچ بی پایان و سیل انسانی که در گذرگاه سنگلاخ کوهستانی روان بود، به طرف صخره زارهای بالایی پیاپی آتش می کرد. هراز گاهی هم یکی از سواران همراه پدرش از پشت صخره ها تیرخورده، با نعره ای وحشتناک بر زمین می غلتید و پیش پای اسب ها می افتاد. سیل، انسان از پای افتاده را برمی گرفت، اگر مرده بود او را روی تخته سنگی در کنار گذرگاه می گذاشت و اگر

زنده بود، دیگران او را پشت اسبی می انداختند. جنگ در صخره زار طولانی شد. پدرش نیز زخمی شد و از اسب به زیر افتاد. مادرش در حال او را برگرفته، دوباره سوار اسب کرد. خون مثل چشمه از زخم پدرش می جوشید و مادر زیبایی از سر تا پا به خون پدرش آغشته شد. سلیم ماهی گیر با رؤیای مادر غرقه به خون و جنگی که خود ندیده بود سال های سال همچنان زیسته بود. همه را، لحظه به لحظه اش را بارها و بارها تعریف کرده بودند. بوی باروت در هوا، توی دماغش ... پدرش خنجر خون آلودش را می بوسید. در دشتی ایستادند. دشت هموار تا چشم کار می کرد سبز سبز می زد. در دوردست جنگلی چون خطی باریک محصورش کرده بود. زخم پدرش التیام یافته بود، اما رنگ رُخش به زردی می زد. دختران و پسران چه کس از مرگ و گرسنگی رسته، جلو چادرها قزاقی می رقصیدند... به مناسبت نجاتشان اسب ها قربانی می کردند... سرور این جمع جان بدر برده از صخره زارها و آتش مرگبار مردی بود سالخورده، ریش سفید، باریک و بلند... مردی که باوقار و اندیشناک و سری فروانداخته قدم برمی داشت. چکمه هایش براق بود. بر اسب کهرش استوار می نشست. سلیم ماهی گیر مرگ این مرد را مثل آن که دیده باشد، حتی فراتر از آن که دیده باشد، می زیست. اجاق های خاموش شده در دشت هنوز دود می کرد و پهنه دشت را لایه ای دود پوشانده بود. گریختن مرد سالخورده ریش سفید را از دشت به سوی کوه ها دیدند. همه ایل و او به نیز از پی اش دویدند. پیرمرد تا برب رود رسید، تیری شلیک شد و او توی آب غلتید و آب با خود بردش.

کوه های بلند و سر بر فلک کشیده و برف پوش قفقاز که گله به گله بر دامنه اش ابر لمیده بود، گرفته... پدرش خم شد، خاک سبزه دمیده را سه بار بوسید و گفت: شاید ترا دیگر هرگز نبینیم ای مادرمان، ای پرورنده مان، ای کوهمان... و دعاها خواند و نثار کوه کرد... در طول راه سپردن در دشت ها و راه ها، جیغ ها و فغان ها و مویه ها شنیدند. سلیم بعدها نیز از این جیغ های دلخراشی و تیزتر از لبه تیغ سلمانی در دامنه های سنگلاخ توروس بسیار شنید... مهاجران جنگی برای مُردگان خود مویه های بی پایان سر می دادند. از اینجا، از توروس تا کوه های بلندی که از آنجا کنده شده و به راه افتاده بودند، تا قفقاز، تا زادگاه هایشان، تا سرزمینشان... سلیم ماهی گیر بعد از توروس خیلی کوه دید. آغری، سبحان، نمرو، ارجیاس، حسن داغی، بین بوغها... و سپس به خاک داغ و مسموم چوکوراوا فرود آمدند.

نصف همراهان خود را در آنجا به خاک سپردند. سپس اوزون یایلا... در آنجا خانه‌های زیبا ساختند. باز اسبان نجیب، باز زین‌های چرکسی، خنجرهای قبضه نقره کوب، جنگل‌های توروس، ییلاق‌ها... سلیم در اوزون یایلا به دنیا آمد، بعد پدرش مُرد... فرار... قوم قاپی... ماهی‌گیری، سربازی، جای زخم‌گردنش هنوز هم تیر می‌کشد... بیمارستان جراح پاشا. سلیم ماهی‌گیر در بیک اوغلو، قوم قاپی، ساماتیا و... خیلی زن دیده بود. دختران رومی در ساماتیا... دختران، به قامت بلند و کشیده، اندام ورزیده، موی بور، سبیل خرمایی فروآویخته، چشمان کبود زلال سلیم دل می‌باختند. سلیم هیچ کدام از آن‌ها را به یاد نمی‌آورد و از آن میان تنها نقش یک دختر رومی سیه‌چشم سبزه‌رو از دل و دیده‌اش نمی‌رفت. سلیم ماهی‌گیر در آن هنگام ماهی‌گیر نبود و چرخ زندگی‌اش را با زور بازویش می‌چرخاند. بزنبهادر بود و تلکه‌گیر. بعد از دل باختن به دختر رومی بود که ماهی‌گیر شد و تصمیم گرفت نان از عمل خویش خورد و برای خود خانه و لانه‌ای فراهم آورد و بعد با دختر رومی ازدواج کند. یک روز به خانه دختر رفت، اما جای دختر را خالی یافت. بعد از پرس و جوی فراوان فهمید که مادر دختر دست او را گرفته، رخت به آتن کشیده‌اند. سلیم ماهی‌گیر بعد از آن همه آرزوهای خود را بر باد رفته دید و از این رو به آن رو شد. به بیک اوغلو، بازار گل فروشان، به کوه و در و دشت و آب و دریا زد و از آدمی زاده قهر کرد. مادری برو برگرد دخترش را فرار داده بود. محال بود که دختر به میل خود او را ترک گوید. این را خوب می‌دانست... مدت‌ها، شاید هم سال‌های سال در این فکر بود که به آتن برود، دختر را پسران پسران پیدا کند و برش گرداند. اما این آرزو هرگز جامه عمل نپوشید. یک روز ناگهان و نامنتظره به سربازی برده شد... آنجا میان کوه‌های برف‌گرفته مادرش را به یاد آورد. او می‌بایست حقیقتاً هم خانه‌ای می‌داشت. مادرش مسلماً زنده بود. سه خواهر و دو برادر داشت. در اوزون یایلا کشاورزی می‌کردند و اسب پرورش می‌دادند؛ برای قفقاز بلند نوحه‌های حسرت می‌سراییدند و در جشن‌های بی‌پایان لزگی می‌رقصیدند. دلش هوای خانه، مادر، خواهران و برادران و چرکسی حرف‌زدن آن‌ها را کرد و با خود عهد بست که بعد از پایان دوره سربازی به اوزون یایلا برگردد.

چشمش را توی اتاق بزرگی در جراح پاشا باز کرد. گردنش بدجوری تیر می‌کشید. زارید. دختر موطلابی و چشم‌آبی بر بالینش بود. به رویش خم شده بود و

دست‌هایش را در دست داشت. دست‌هایش نرم و گرم. سینه‌هایش برآمده بود و عطری دل‌رام در جانش می‌ریخت... با پستان‌های برآمده‌اش خرامان و با نرم‌خندی شکفته بر چهره گلگون به او نزدیک می‌شد و عطر و لیمش وی را نرم‌نرم فرا می‌گرفت و او را غرق مستی نشئه‌بخشی می‌کرد. سه روز بعد دختر او را از اتاق عمومی به یک اتاق یک‌نفره انتقال داد. از سر بالینش دور نمی‌شد و دستش را از دست خود ول نمی‌کرد. گرم... گیسوان طلایی‌اش را با آن عطر دل‌او یز به رویش افشان می‌کرد. سلیم‌ماهی گیر حتی اکنون هم، اینجا، میان دریا همان عطر را می‌بویید. سلیم‌ماهی گیر حتی نام این دختر را نمی‌داند. فراموش که نکرده بود، بلکه هرگز نپرسیده بود. رویش نشده بود که پرسد و دختر هم گویا به نظرش نرسیده بود که بگوید. شاید هم در روزهای نخست گفته و سلیم‌ماهی گیر متوجه نشده. چه اشکالی دارد. خود دختر، آنجا، توی بیمارستان جراح‌پاشاست و چشم به راه سلیم. تا قیام قیامت هم چشم به راهش خواهد ماند. گیسوان طلایی نمناکش چهره شادابش را فرو پوشانده. دست‌های گرم و شفاف‌بخشش در حالی که موهای سلیم را به نرمی نوازش می‌داد، زخمش را می‌بست. بعد هم رو به رویش می‌ایستاد، سلیم را در هاله‌ی نگاهی مسحورکننده می‌گرفت. مات و مبهوت، بی‌حرکت، چشم‌هایش آبی زلال، آبی روشن، به رنگ آسمان، درشت، حیران، زیبا... در اوزون‌یاایلا یک ماه ماند. همه چرخس‌ها هم صدا برای آن قفقاز سربلند و باشکوه، برای آن بهشت روی زمین و... ترانه‌های حسرت می‌سرودند. سراپا حسرت بودند. مادرش هنوز همچنان زیبا بود. برادران و خواهرانش استخوان‌ترکانده و بزرگ شده بودند، برازنده بودند، زیبا بودند. پوشاک مردان و زنان‌شان همان بود که در قفقاز می‌پوشیدند. خانه و خوراکی‌شان نیز بهمچنین... این قوم چرخس قفقاز را با خاک و سنگش برداشته، به اوزون‌یاایلا آورده بودند. عقاب‌های بلندپرواز همچنان که در کوه‌های قفقاز، بر فراز اوزون‌یاایلا هم بال می‌گشودند... عقاب‌های سرخ‌پر، مرجان‌چشم، کشیده‌بال، درنده‌چنگال، تیزمنقار... و به هنگام فرود برق‌آسا از آسمان قیه‌کش.

باز هم قفقاز بر سر زبان‌شان. آه قفقاز. واه قفقاز... هیچ کس به هیچ وجه نمی‌توانست قفقاز را فراموش کند. هیچ کس نتوانسته بود با خاک و انسان اینجا اُخت شود. گفتی که بر سر آتش نشسته‌اند. یک روز، روزی که چندان دور نمی‌نمود، به قفقاز، به سرزمین زیبا با صخره‌زاران بنفش و کبود و سرخ‌قام و

بیشه‌های پرفصفاً و... بازمی گشتند. میان دریای بومیان اینجا همچون جزیره‌ای می زیستند. غریب و بیگانه...

آب پهناور و عمیق در پایین موج می خورد. سلیم ماهی گیر قلاب توی دریا را فراموش کرده و رفته بود. غرق رؤیای یک روز ولرم و آفتابی زمستانی بود. یک بار در امین نونو، سرپل گالاتا با او رودررو آمده و بی برزبان آوردن کلمه‌ای هر دو خیره به روی هم برجا مانده بودند. سیل جمعیت از کنارشان می گذشت. بوق‌های کشتی‌ها پیایی بلند می شد و دستفروش‌ها و طواف‌ها داد می زدند. یاغوها با جارو جنجال به سوی خلیج پرواز می کردند و جلو بازار ماهی فروشان انبوه می شدند. مثل آن که طلسمشان کرده باشند، بسته به یکدیگر همچنان بی حرکت مانده بودند. چگونه جدا شدند و چطور همدیگر را میان موج بی پایان جمعیت گم کردند، سلیم نفهمید. چه شد، دختر چگونه به ناگهان غیث زده، هنگامی که او می خواست برود چرا نگرفتش، چرا بغلش زده به اوزون یایلا، به قفقاز، سر بر فلک کشیده فرارش نداد، چرا، از چهره او، چه کسی مانعش شد، دختر چسان رفت و گم شد، چه کسی برش داشت و برد، سلیم چگونه چنین اجازه‌ای را داد؟ دیگر هرگز او را ندید... سلیم یک سال، دو سال، شاید هم سه سال عصر هر روز سر راه جراح پاشا که از آق‌سرای می گذشت، انتظار دختر را کشید. هر روز، هر عصر... اما دختر از آنجا نگذشت و اگر هم گذشت، سلیم ندیدش. چرا صبح، ظهر و شب انتظارش را نکشید و تنها عصرها به سراغش رفت؟ در هر حال سلیم ماهی گیر چیزی می دانست که عصرها می رفت... مواقعی که برف و باران می بارید از جلو در بیمارستان جراح پاشا کنار نمی رفت. سلیم ماهی گیر به رغم تمام تلاش‌ها و چشم به راهی‌ها دیگر نتوانست او را ببیند. شاید اگر می خواست می دیدش. از دیدارش بیمناک بود. سلیم ماهی گیر هم دلش برای دیدن او یک ذره بود و هم از تصور این که شاید به دیدن او حادثه‌ای پیش بیاید، زهره‌اش آب می شد و پشتش می لرزید و عرق از بندبندش می جوشید. وقتی هم که یک دختر طلایی کلاه پرستاری به سر را در جایی از دور می دید، نمی توانست به رویش نگاه کند. در چنین مواقعی دست و پایش سست می شد، دل در سینه‌اش چنان می تپید که گفتی می خواست از جا کنده شود و تا می خواست به خود آید پا به فرار می گذاشت و از نزدیک‌ترین راه به قوم قاپی و یا منقشه می آمد و خودش را توی قایقش می انداخت و حتی اگر موج‌ها به قد مناره‌ها

نیز برمی شدند، باز با آخرین سرعت به دریا می زد... بعدها هم دیگر نتوانست در حوالی بیمارستان جراح پاشا و حتی دور و اطراف آق سرای آفتابی شود. گذارش هر وقت که به آن حدودها می افتاد، گفتی که جان از دست و پایش می برید و قلبش از تپیدن بازمی ایستاد و نفسش بند می آمد و گرفتار آشوب و واهمه کرخ کننده مانده به حالت نزع می شد و تا به خودش می آمد، در اولین فرصت از آنجا دور می شد. همه چیز در رؤیای سلیم ماهی گیر بود. موی طلایی و ابریشمین او را هر روز، هر شب، وقت و بی وقت، خواه در دریا، خواه در خواب و خواه در بیداری ناز و نوازش می کرد. دست های گرم توی دستش... گرم، گرم، گرم... خویشتن را برای همیشه به گرمای یک رؤیا سپرده بود. آن روز را انتظار می کشید و آن روز را آرزو می کرد. شاید هر روز، هر شب... خانه اش در ساحل دریا و زیر چنار گشنی بود که سه آدم دست به دست داده تنه اش را در بر نمی توانستند گرفت. و خانه سراپا به سان آن کوشک توی چنگل کوی از تخته های جلادار بود. باغچه اش بزرگ، گل هایش رنگارنگ و چمن سبزش با آبی دریا درهم آمیخته. در حقیقت چنین خانه ای باید... سلیم می گفت که:

«نمی شود. مگر ممکن است؟ اگر هزار سال هم بگذرد، تو انتظار مرا می کشی یا نمی کشی؟»
«می کشم.»

در آن صورت، آنجا، زیر چنار، لب دریا خانه ای خواهیم داشت... من زمین زیر آن چنار را ولو این که بهایش یک میلیون لیره باشد، خواهم خرید... اگر نشد، حلیم بیک را می کشم و آن را دست می آورم. آن زمین مال من خواهد شد و تو به زیباترین خانه استانبول عروس خواهی رفت، یعنی خواهی آمد... مادرم از اوزون یایلا خواهد آمد، چرکس های آذاپازار می خواهند آمد و جشن های باشکوه چرکسی برپا خواهد شد... رخت های چرکسی... اسب های چرکسی مسابقه خواهند داد... این ها حرف نیست، امروز حرف است اما فردا حقیقت...»

«اگر حقیقت نشد، چه؟ آیا به این همه چشم در راهی می ارزد؟»

«می ارزد، می ارزد، مگه تو انتظار مرا نخواهی کشید؟»

«من ترا دیدم و پسندیدم. ما هم از آن قفقاز شما هستیم.»

«از کجا، از کجا؟»

«از قفقاز بلند آسمان، آنجا که اسب‌های بسیار و صخره‌های عظیم دارد.»

«خون خون را کشیده، خون خون را پسندیده.»

سلیم ماهی گیر از جای برجست، روبه بویوک آدا نعره برآورد که خون خون را پسندیده، خون خون را پسندیده...

نرمه بادی وزیدن گرفت. ریسمان قلاب تکان خورد. سلیم ماهی گیر نرم نرم از رؤیایش فارغ می شد. عرق کرده بود. از کشمکش طولانی رها شده بود. کشمکش با آن گیسوطلایی... نخ را کشید. نخ کشیده شد. ماهی سنگین بود و در زیر آب تقلا می کرد. خیلی خوب. تنها یک ماهی گیر کارکشته است که می تواند به تقلا و تپیدن یک ماهی در زیر آب پی ببرد. یک ماهی گیر کارکشته به محض آن که نخ قلاب را لمس بکند می تواند حدس بزند که قد و وزن ماهی گیر افتاده چقدر است. ضمناً یک ماهی گیر خوب می تواند نوع ماهی صیدشده را بلافاصله حدس بزند.

سلیم ماهی گیر در حالی که از رؤیا به بیداری و از بیداری به شادی می گذشت، گفت:

«بیا بابا سینا گریت! بیا که رویت را ببینم...»

کمی بعد یک سینا گریت گنده پیچ و تاب خوران از دریا بیرون آمد. سلیم بعد از آن که ماهی را از قلاب گرفت و توی قایقش انداخت، گفت:

«آن خانه را زیر آن چنار خواهم ساخت.»

و در حالی که قلاب را دیگر بار توی دریا ول می کرد، خم شد و دست به خون آلوده اش را با آب دریا شست.

سلیم ماهی گیر در خواب و خیال و در بیداری در باره امکان شوهر کردن دختر سالمند شدنش، بچه آوردنش و نیز در این باره که ممکن است او را بالمره فراموش کرده و دیگر به یاد نیاوردش، فکر می کرد و بسیار فکر می کرد. اما آنجا، نزدیکی های ینی جامع، در امین نونو، دختر چسان میان جمعیت ماتش برده و خشکش زده بود. انگار افسون شده باشد، نمی توانست قدم از قدم بردارد.

سلیم ماهی گیر می گفت که «ازدواج کرده است، ازدواج کرده است!»

و در پرتو سبکباری برداشته شدن باری گران از روی دوشش و سبکباری رهایش و آزاد شدن، این سخنان را از ته دل باور می کرد.

ابتدا دستش از دریا درمی آمد، بعد کلاهش که نشان هلال احمر داشت، سپس گیسوان طلایی اش روی دریا افشان می شد و آن گاه چشمان درشت آبی آبی اش را که خشمی سوزان در ژرفایشان زبانه می کشید، به رویش دوخته، فریاد می کشید:

«سلیم ماهی گیر احمق، پفیوز، حیوان، ترسو! اگر ترسو نبودی دستکم یک بار برای دیدن مادرت که آن همه آرزوی دیدارش را داشتی به اوزون پایلا می رفتی ... اگر ترسو نبودی، اگر دیوانه نبودی، برادرانت زن گرفتند، بچه دار شدند، سری به آن ها می زدی. برای دیدار آن ها دلت لک زده، اما از ترست نمی توانی سر از لاکت بیرون بیاوری. می ترسی، می ترسی ... بس که ترسویی به دیدار من که دیگر دم دست هستم نمی آیی. می میری، سقط می شوی ... آدم جیبونی هستی که ترس تمام وجودت را فرا گرفته ... از ترس دیوانه می شوی. از هرکس و هر چیز می ترسی. از همه انسان ها، از باد وزان و از گل در حال شکفتن زهرهات آب می شود. در باره خودم بگویم که من یک بار دوست داشتم، یک بار که دوست داشتم دیگر چشم به راهت خواهم بود، چشم به راهت ...»

سلیم ماهی گیر گفت:

«می ترسم. حق به جانب تست گلغذار، می ترسم. اما من خانه و کاشانه ای ندارم، لحاف و بالش ندارم. من چگونه می توانم دست ترا بگیرم و توی قایق این ماهی گیر آواره بیاورم؟ به این قایقی که بوی ماهی، شکمبه و کله بز می دهد ... به این قایق زهوار در رفته که آب تویش نشت می کند ... من چگونه می توانم ترا لمس بکنم گلغذار، چگونه می توانم دست به گیسوانت بزنم؟»

دختر را هراز گاهی، وقتی که سر دماغ بود و از گفتگو با خودش خوشش می آمد، گلغذار می نامید ...

سلیم یک ماهی دیگر صید کرد آن هم سیناگریت بود ... دریا با میلیون ها تن سنگینی اش در پایین تکان تکان می خورد. یاغوها در اطراف پرواز می کردند. سلیم ماهی گیر سرحال قلاب چند شاخه اش را از آن ور قایقش توی دریا ول کرد و کمی بعد هفت هشت تا استاوریت بیرون کشید و به طرف یاغوها انداخت. یاغوها با جار و جنجال به جایی که ماهی ها انداخته شده بود، حمله کردند.

هنگام آفتاب نشین، سلیم ماهی گیر آخرین ماهی را نیز از دریا بیرون کشید، از قلاب درش آورد و توی قایقش انداخت. ماهی تپید و جست و خیز کرد و آخرش نفس نفس زنان از حرکت افتاد.

سلیم ماهی گیر در حالی که قلابش را جمع می کرد، سر پا ایستاده، دریا را با چشمان تیز چون چشم گرگش پاییدن گرفت. ماهی اش امروز نیز روی ننموده بود. در صورتی که اگر آن ماهی را می گرفت و به پول نزدیکش می کرد و آن پول را هم به موجودی اش می افزود، پیش آن ناکس می رفت و می گفت:

«بگیر پولت را و زمینم را بده...»

او هم می گفت:

نمی دهم...

«چ...ه گفتمی؟ که نمی دهی؟»

«نمی دهم داداش، مگر ملک خودم نیست...»

«که گفتمی ملک خودت است؟ ها؟ که گفتمی نمی خواهی بفروشی اش،

ها؟ راست می گویی؟ راستی نمی توانی بفروشی اش؟ من از نان شبم بزنم، با خوردن علف خشک، خزه، ماهی گندیده این پول را فراهم بکنم و توهم نخواهی که این زمین را به من بفروشی، آری؟ پس این پول را من چرا یک جا جمع کردم؟ چرا خودم را به کینسی و ناخن خشکی شهره کردم؟ بگو دیگرم، بگو...»

«نمی فروشمش داداش، مگر زمین خودم نیست؟ در نظر دارم در اینجا یک

آپارتمان هفت طبقه بنا کنم. هر واحد مسکونی اش را هم به دو میلیون و نیم خواهم فروخت و پولی به هم خواهم زد که بی حساب. تمام استانبول را خواهم خرید... مگر قطعه زمین دیگری روی زمین نیست؟ استانبول پر است از زمین. پس چرا آمدی و چشم به زمین میلیون ها لیره ای من دوختی.» من زمین نمی فروشم برادرم، خودم زمین می خرم. این را بدان که اگر میلیون ها لیره هم بدهی من باز زمینم را به تو نمی فروشم.

«که نمی فروشی، ها؟ بین، تو این سن و سال موهایم سفید شده. توی

شیارپیشانی ام انگشت جا می گیرد. بین، تو این سن و سال کمرم خم شد، بین تو این سن و سال، روضورتم، اطراف چشم هایم انگار که عنکبوت تارتیده، پوشیده از چین و چروک... حالا می گویی که زمین را نمی توانی بفروشی، پس من چرا به

این حال و روز افتاده‌ام؟ بیست و پنج سال، بیست و پنج سال آرگار من لب به مشروب نردم، خزه خوردم. من نان خشک را تاتق آب خالی کردم. پیش از آن که تو این قطعه را خریداری کرده باشی، من چشم بهش دوخته بودم. بیست و پنج سال آرگار است که من با چشم‌هایم این چنار را نوازش کردم و بزرگش کردم، ای وزیر اوغلو! ... ای وزیر اوغلو، بین تو از پند یک گرفته تا ایزمیت، از باروهای توپ قاپی گرفته تا تکیر داغی هزاران قطعه زمین داری. بین تو هفت تا کوی داری که هر کدامشان شصت خانه دارند. از بابت هر کدام از این خانه‌هایت هم کلی اجاره‌بها به جیب می‌زنی ... چندین پاساژ و هتل و کارخانه و ... داری. بین تو ... این قطعه زمین از آن من است ... ای وزیر اوغلو. قیمتش را بگو. .. بین وزیر اوغلو، دیگر سن و سالی ازم گذشته. بین وزیر اوغلو، ما هم سن و سال هستیم، تو زن و چندین فرزند و نوه داری و من با همه پیری هنوز عزمم. سال‌های سال است که یک موظفایی آسمانی چشم، چشم به راه من است. این زمین در انتظار یک خانه زیباست. این زن چشم‌انتظار من است، بی آن که گوشه چشمی به غیر داشته باشد، چشم به راه من است. من آرزو دارم که خانه‌ای روی این قطعه بسازم. بین وزیر اوغلو، تو در این دنیا همه چیز داری. تو توی یک قصر بهشتی زندگی می‌کنی وزیر اوغلو. بین خودمان باشد، من چه چیزم از تو کمتر است؟ در حالی که تو خیلی چیزهایت از من کمتر است ... من زیر و روی دریا را می‌شناسم و درباره خوی و خصلت ماهی‌ها و آب‌ها خیلی چیزها می‌دانم. غیر از پول‌شماری، پشت هم اندازی، دروغ‌بافی و زمین‌خواری چه کار دیگری از دست تو برمی‌آید؟ بین وزیر اوغلو، آن درختان زیتون را بیست و پنج سال قبل من در کنار دریا روی این زمین کاشتم، این زمین مال من است. من چه می‌دانستم که این قطعه زمین را تو می‌خری به مادام که من زنده هستم کسی نمی‌تواند در اینجا سنگ روی سنگ بگذارد، مگر این که از روی نعش من بگذرد. این را بدان ای وزیر اوغلو ... بیا و پولت را بگیر. بیشتر از مبلغی که از بابتش می‌خواستی پس انداز کرده‌ام ...»

وزیر اوغلو پول را گرفت و شمرد. شمرد و نیچ‌نیچ کرد و به خنده گفت:

«این که پولی نیست.»

و پششش را به پشتی میل چسباند؛ لم داد و غش‌غش خندید:

«تو با این پول این زمین را که چه عرض کنم، حتی پنجاه متر مربع از این

زمین را هم نمی‌توانی بخری...»

چندسال بعد پول بیشتری پس انداز کرد. آن‌سان پالاموت فراوان بود و یک جفت پالاموت را پنجاه لیره فروخته بود. پول‌ها را باز برداشت و پیش وزیر اوغلو رفت. وزیر اوغلو باز هم پول‌ها را شمرد، باز هم سرش را بالا انداخته، هیچ کرد و گفت که:

«تو با این پول حتی نمی‌توانی بیست و پنج متر مربع از این زمین را

بخری...»

سلیم چانه زد، التماس کرد، زبان ریخت و آخرش پولش را توی توبره‌اش ریخته، دستخوش غیظ و غضب از پیش وزیر اوغلو رفت. چندسال دیگر گذشت. سلیم ماهی گیر خیلی ماهی گرفت، پول زیادی اندوخت و باز هم رفت پیش وزیر اوغلو و گفت که:

«ببین، این درختان زیتون را من کاشته‌ام، من به زیر این چنار چشم دوخته‌ام. این زمین چشم‌به‌راه یک خانه و این خانه چشم‌به‌راه یک عروس است. یک عروس گیسوطلایی. همان که من بهش دل‌باخته‌ام و جان بر سر راهش نهاده‌ام...»

وزیر اوغلو سرش را بالا آورد، دهانش را به سقف دوخت و گفت:

«زمین من هم شیرین‌تر از جانم است. برو پی کارت. تو با این پول

نمی‌توانی حتی ده متر مربع هم از این زمین را بخری...»

سلیم ماهی گیر هم گفت:

«خواهم خرید، هر قدر پول خواستی پیدا خواهم کرد و این زمین را بالاخره از

تو خواهم خرید...»

و خروشان از خشم و ناسزاگویی آنجا را ترک کرد.

به این ترتیب پانزده سال آزرگار بود که سلیم ماهی گیر هر سال هنگام فراوانی ماهی توبره پولش را برداشته، پیش وزیر اوغلو می‌رفت... تا آخرش هم خواهد رفت. اگر این ماهی بی‌پیرا می‌گرفت، آ... که اگر می‌گرفتش، باز، برای آخرین بار پیش وزیر اوغلو می‌رفت... آن وقت می‌دیدیم چطور نمی‌فروشد... نفروش بینیم چطور نمی‌فروشی وزیر اوغلو. اگر تنبان به پا داری، زمین چنار بلند را به من نفروش...»

توی باغچه‌اش گل‌های زرد درشت خواهد داشت. گل‌های وحشی، صورتی، زرد، سفید... در سایه تخته‌سنگ‌ها گل‌های ادیسی کبودفام انبوه و پرپشت خواهد شکفت... در جناح چپ باغچه یک شقایق زار وجود خواهد داشت... سه تا قایق ماهی‌گیری اینجا، توی دریا، توی خور کوچک لنگر خواهد انداخت، آنهم رادار دار... خیلی ماهی صید خواهد کرد... هنگام طوفانی شدن دریا، دست بردل نهاده، و چنان که گویی بر آتش نشسته، در انتظار بازگشت سلیم چشم از دریا برنخواهد گرفت عینو زنان ماهی‌گیران دیگر... ای، هنگام برآشفتن دریا که مثل زنان ماهی‌گیران دیگر قایق سلیم را به روی ساحل می‌کشد، گیسوان طلایی‌اش در بیلدیز پویراز وزان موج برمی‌دارد.

«این بار هم بگوید، بگذار بگوید...»

بعد از آن از سر خشم توی دریا نف کرده، سپس خم شد و نخ موتور را به تند کشید و روی سوی منقشه نهاد.

وقتی به منقشه رسید، آفتاب صورتی‌رنگ که کمی هم بنفش می‌زد، روی دریا نشسته و حاشیه ابرها را رنگ صورتی بنفش‌گون زده بود. سه هواپیما همچون قطره‌های زرین که هراز چندی در صورتی زرین غرق می‌شدند و باز درمی‌آمدند و سیلابه‌ای از غبار زرین بیرون می‌دادند، از جانب غرب پیش می‌لغزیدند. سلیم ماهی‌گیر هواپیماهای لغزان بردل آسمان را در هر جا که می‌دید، می‌ایستاد و تا هنگامی که از میدان دیدش بیرون نرفته بودند، با نگاه دنبال می‌کرد.

سه پلیس سیویل در قهوه‌خانه کشیک می‌دادند. سلیمان به آن‌ها گفته بود که خون خونی را می‌گیرد. گفته بود که یک قاتل از جایی که آدم کشته نمی‌تواند دور بشود و به هر حال به همان‌جا برمی‌گردد. پلیس‌ها توی قهوه‌خانه نشسته بودند و آمدند زینل را انتظار می‌کشیدند. به نوبت و شب و روز کشیک می‌دادند. سلیمان هر چه می‌خواهد بگوید، آن‌ها در عین حال که به نیامدن زینل یقین داشتند، باز آنجا را ترک نمی‌کردند. هر سه هم دهاتی بودند. خون هر سه هم پاکیزه بود و نژادشان پالوده. آن‌ها را به جهت همین و بزرگی شان استخدام کرده بودند. پلیس‌ها هم به این و بزرگی خود باور کرده بودند و هر کس را که مثل خودشان نبود، چرکس، کرد را، لاز، و مخصوصاً یهودی، یونانی و ارمنی را دشمن می‌داشتند. برای زینل هم دندان تیز کرده بودند، زیرا زینل یک لاز بود... اگر آن‌ها لاکثافت را گیر می‌انداختند

پوست از کله اش می کنند و دهانش را با سُربِ داغ پر می کردند... گفتگو با ماهی گیران توی قهوه خانه را هم دونِ شأنِ خود می شمردند. در گوشه ای نشسته بودند و با هم گپ می زدند و دربارهٔ این که سوسیالیست ها را چگونه یک روز قلع و قمع خواهند کرد و خون اصیل ترکیه را چسان خواهند پالود، داد سخن می دادند. آن ها خیلی قوی بودند. تنها توی پلیس بیست هزار پاکیزه خون، نژاده، بیست هزار عقاب دشمن شکار، دشمن گرد، لاز، چرگس، مهاجر و جهود وجود داشت. تیشه به ریشهٔ این مملکت زندگان عبارت بودند از مهاجران آلوده خون، سلائیکی ها، گُردها، چرکس ها و جهودها. کافی است که فرمانده کل فرمانی صادر کنند. فرماندهان حساب کرده بودند که اگر بوزقورت^۱ ها سه میلیون نفر را کشتار و پنج میلیون نفر را تبعید بکنند، ترکیه را برای همیشه از شر دشمنان نجات خواهند داد و به جای آن ها ترکان اصیل را، مخصوصاً پدران قرقیزمان را که خونشان پاکیزه مانده است، از آسیای میانه خواهند آورد.

این ها را مصطفی چلیک داغ بسیار زرد که اتوی شلوارش خربزه قارچ می کرد، می گفت. او پیش از درآمدن به استخدام شهربانی، توی باغ پرتقال وطنچی ترک اوغلو عملگی می کرد. خارهای پرتقال دست هایش را آتش و لاشی کرده بود.

وقتی که می گفت «سه میلیون، سه میلیون...» چشم هایش از چشم خانه بدر می جست و رگ های گردنش ورم می کرد و چیزی نمی ماند که از شدت هیجان نفسش بند بیاید.

علی سارپ اوغلو ظاهراً خون سرد و نرم خوب بود. کم حرف می زد و تنها یک بار مثل آن که دچار حملهٔ صرع شده باشد، گفته بود:
«اگر هزار تا، دو، سه، پنج، ده هزار تا از آن دست چپی ها به دستم بیفتد، با ارهٔ گُند می برمشان.»

و چشم هایش را از سر کیف و التذاذ هم گذاشته و دم فرو بسته بود. او هم

۱- Bozkurt (گرگ خاکستری) یک موجود اساطیری تُرک و نشان دست راستی های افراطی پان ترکیست ترکیه است که حزب ملی گرای حرکت متشکشان می کرد. اعضا و هواداران حزب مذکور بوزقورت نامیده می شوند.

چشم به راه زینل لاز بود.

دورموش یالین کات، از کوه‌های تق‌تق عرفه بود. سال‌های سال هر روز یک حلب آب را از فاصله شش ساعت راه به پشت خود تا خانه حمل کرده بودش. وقتی مادرش مرده بود، در حالی که گرما بیداد می‌کرد، جنازه‌اش یک هفته تمام روی زمین مانده بود و دورموش در این مدت شب و روز دیوانه‌وار دور جنازه باد کرده و گنبدیده پرسه زده بود. همسایه‌ها که بوی تعفن را احساس کرده بودند، جنازه مادر دورموش را به زور از دستش گرفته و دفنش کرده بودند. خانه ماه‌ها بوی گند جنازه داده بود و در این مدت دورموش به هر علت نخواسته بود که درها را باز کرده، خانه را هوا بدهد. دورموش بعد از مرگ مادرش در خانه خالی گرسنه مانده و به عقلش نرسیده بود که در جایی به کاری پردازد و اموراتش را بگذراند. آخرش ارباب دهکده او را در مزرعه دولتی جیران بولاغی به عنوان چوپان به استخدام درآورده بود. دورموش از چوپانی به سربازی و از سربازی به گروهبانی ارتقاء یافته تا خون پاکیزه‌اش او را تا مقام پلیسی جلو برده بود. او نیز شب و روز در خواب و بیداری بر تعداد آن‌هایی که بایست دمار از روزگارشان درآورد، می‌افزود. ابتدا ارباب دهکده‌شان را که کارسازش شده بود، می‌کشت. بعد هم همه ارباب‌ها را، بعد هم رانندگان تراکتور مزرعه را که به او فخر می‌فروختند، استادهايش را، همه کارگران مزرعه را از دم می‌کشت و همه چوپان‌ها را پلیس می‌کرد. این را به آن قاتل دانشجوی دست چپی که خود دانشجوی مدرسه هنر و هم‌ردیف سروان بود و بعد از دستگیری بلافاصله آزاد شده بود، اظهار داشته بود و هم‌ردیف سروان نیز به او گفته بود که خیلی خوب است، کار درستی است، حساب آن دست چپی‌های آلوده خون را از دم برس. آن کارگران همه‌شان کمونیست هستند. بیش از نصف آن‌هایی که بایست کشته می‌شدند، کارگر بودند. دورموش یالین کات از این نام خانوادگی نیز تنفر داشت. کدام دهبان بی‌شرف این نام خانوادگی را بر ایشان تکه گرفته بود؟ یالین کات یعنی چه؟ یعنی بیچاره، بیمایه، فرومایه. فقیر فقرا پست هستند، همه آن‌ها را باید از دم نابود کرد. زشت بودن و پست بودن فقیر فقرا را و کمونیست بودن همه آن‌ها را در کورس ویژه یادش داده بودند. او نیز امیدوارانه و صبورانه و با شادی مستی‌بخشی چشم به راه روزی بود که با کشتار سه میلیون نفر ترکیه را از بدبختی نجات دهند و به شاهراه ترقی و تمدن و انسانیت رهنمون شوند. در نظر او همه رؤسای

پلیس کمونیست بودند و البته این راز را نمی توانست با کسی در میان بگذارد. وقتی سلیم پا به قهوه‌خانه گذاشت، با او به تندی برخورد کردند. یالین کات با اخم و ترشی به هم کشیده و به لحنی حاکی از تنفروبی زاری پرسید:

«سلیم ماهی گیر توهستی؟»

و زُل زد به چشمان سلیم ماهی گیر. این جور نوی چشم خیره شدن را نیز در کورس و یژه یادش داده بودند. با همان نگاهی که یکی از سه میلیون واجب‌القتل را ورنده می کرد، سلیم ماهی گیر را می پایید در باره او پیشاپیش اطلاعاتی از منقشه‌نشینان کسب کرده بود.

سلیم ماهی گیر هم بی آن که به رویشان نگاهی بیندازد، پاسخ داد:

«من هستم.»

«فردا برای دادن توضیحات به کلانتری مراجعه کن.»

سلیم ماهی گیر به خشکی گفت:

«باشد.»

دورموش یالین کات به طرف من برگشت:

«ترا هم، کمیسر ترا هم می خواهد. تو هم باید توضیحات بدهی.»

گفتم:

«باشد.»

پشت سر ما حسن بیک با آن موهای چون بادبان سفید گشته اش وارد شد... پلیس‌ها چشم دیدن او را هیچ نداشتند. به روی آدمی که در رأس آن‌هایی قرار داشت که فردا پس فردا بایست می کشتندشان، چه جور می توانستند نگاه بکنند؟ این حسن بیک که بیست سال تو آونک آبادها زندگی کرده بود، دشمن جانیشان بود. نام

۱- آونک در برابر Gece Kondu (گنجه قوندو) گذاشته شده. گنجه قوندوها خانه‌ها و محلاتی هستند که فقیر فقرا روی زمین‌های خالی شهری که به خودشان تعلق ندارد، بر پا می دارند و به اصطلاح شب هنگام در آنجا فرود می آیند تا روزی به قهر از آنجا بیرون رانده شوند. انتخاب واژه آونک در برابر گنجه قوندو با صلاح‌دید دوست صاحب نظرم آقای دکتر حسین شکویی صورت گرفت. بنا به تعریف «دو» سرشماری عمومی ایران آونک واحد مسکونی بی است که از مصالح کهنه (آجر، خشت، نایلون، برزنت، حصیر و غیره) در شهرها و یا اطراف شهرها سرهم شده باشد. در این اثر در برابر واژه گنجه قوندو آنجا که به معنی واحد ←

او یکی از نخستین نام‌هایی بود که در کورس ویژه یاد گرفته بود. شاید هم اولینش... به دیدن او در اینجا، در منقشه، خیلی تعجب کرده بودند. آنچه بیش از همه مایه شگفتی‌شان شده بود، رفاقت همه ماهی‌گیران منقشه با حسن بیک بود. ماهی‌گیران بدون واژه و احساس نگرانی با او خوش و بش می‌کردند و گل می‌گفتند و گل می‌شنیدند.

یالین کات با دست‌های لرزان دفترش را از جیب درآورد و شروع کرد به نوشتن اسم ماهی‌گیرانی که با حسن بیک چاق سلامتی کرده بودند. مصطفی چلیک داغ متوجه شد و از او پرسید:

«چکار می‌کنی دورموش؟»

«اسم این‌ها را به رییس خواهم داد.»

مصطفی چلیک داغ گفت:

او این‌ها را نمی‌کشد. حالا می‌فهمم که این آدم چطور توانسته است این همه سال در اینجا زندگی بکند. همه‌شان را بنویس، یک به یک بنویس... نام خود ریسمان را هم آن بالا بنویس.»

دورموش یالین کات گفت:

«من لیست آن‌هایی را که با این آدم خوش و بش کردند به شخص فرمانده خواهم داد. بگذار وقتی که زمان کشتار سه میلیون نفر رسید، این‌ها را هم فراموش نکنند. مگر همه این‌ها ماهی‌گیر نیستند؟ مگر همه ماهی‌گیران هم دست به دهان نیستند؟ مگر این آدم هم همه این‌ها را در طی این همه سال مسموم نکرده است؟»

مصطفی چلیک داغ لب فرو بست و خاموش شد. با خودش گفت که بگذار یالین کات نام همه این گداگشنه‌های کثافت را بنویسد. اگر آدم بودند که ماهی‌گیر نمی‌شدند. بگذار این کثافت‌ها را بکشند تا مملکت تمیز بشود. و دیگر آن‌ها باشند و با امثال این سگ‌ها اختلاط نکنند...

فردا ساعت ده... شما دو نفر مانده‌اید که توضیحات نداده‌اید.»

گفتم:

مسکونی آمد، واژه آتونک و آنجا که به معنی مجموعه‌ای از واحدهای مسکونی یا محله آمده، آتونک آباد گذاشته شده است که مفهومی مشابه حصیرآباد و حلبی‌آباد دارد.

«باشد.»

سلیم نیز گفت:

«باشد.»

همراه سلیم ماهی گیر، بی خوردن یک استکان چایی، آنجا را ترک کردیم. از جلو کاخ ریاست جمهوری گذشته، به ایستگاه فلوریا رسیدیم. ترن سرکه چی - حالقانی عبور می کرد. از پل گذشتیم و روی نیمکتی در پاک شهرداری نشستیم... سلیم ماهی گیر پرسید:

«چشم های آن پلیس ها را دیدی؟»

«دیدم.»

«برگشته بودند. انگار هار شده بودند.»

«آری، هار شده اند. من هم در اولین نظر متوجه شدم.»

سلیم ماهی گیر گفت:

«آن چشم ها چشم انسان های تشنه به خون بودند. من خیلی از این چشم ها دیده ام، همه شان این جور، مثل آن که بخواهند بکشند نگاهت می کنند... ترسیدم. به حسن بیک...»

«من هم ترسیدم.»

«این ها خودشان را برای کشتن کسانی آماده می کنند، مگر نه؟»

پاسخ دادم:

«آری، حاکمیت هم پشت سرشان است.»

سلیم ماهی گیر با هیجان زدگی پرسید:

«نه بابا، راست می گویی؟»

جواب دادم:

«راست می گویم.»

چه خوب که بچه ندارم. اگر داشتم این ها می کشتندشان.

«می کشتندشان.»

سلیم شروع کرد به شمردن انگشت هایش. شمرد و شمرد و آخرش سر برداشت و چشمان آبی اش را به رویم دوخت و همراه لبخندی اندوهگین گفت:
«از آن روز خیلی گذشته است. انگار دیروز بود، دیروز...»

و بعد از مکثی کوتاه حیرت زده به گفته افزود:

«اگر بچه دار شده بودم، حالا خیلی بزرگ بودند...»

گفتم:

«اگر بچه داشتی، این‌ها می‌کشندشان.»

سلیم ماهی گیر هم تکرار کرد:

«می‌کشندشان.»

بعد هم چشم به رویم دوخت و خیره خیره نگاهم کرد و آخر سر درآمد که:

«کاش که داشتم و می‌کشندشان. نداشتن بدترین است... اگر باشد و

کشته شود... بین، زینل را خواهند کشت...»

پرسیدم:

«تو می‌گویی می‌کشندش؟»

«کافیست که ببینندش...»

و صدایش خفه شد و کلمات میان لب‌هایش وارفت.

«هرسه از سه طرف هفت تیرهایشان را می‌کشند... هرسه از سه طرف پسرۀ

بیچاره را به گلوله می‌بندند...»

«زینل ترا نخواهد کشت؟»

«زینل مرا نخواهد کشت.»

«مگر دیشب برای کشتنت نیامده بود؟»

«آمده بود، اما او مرا نمی‌کشد. اگر می‌خواست تا حالا کشته بود.»

«چرا نمی‌کشد؟»

«از من نمی‌ترسد که... خودش می‌خواهد که مرا بکشد، اما دلش

نمی‌خواهد. او تنها آن‌هایی را می‌کشد که ازشان خیلی می‌ترسد.»

«من زینل را می‌شناسم، او از هر چیزی می‌ترسد. از توهم، از من هم...»

سلیم ماهی گیر توی حرفم دوید:

«از من نمی‌ترسد. در این منقشه او از همه چیز ترسید و تنها از من نترسید.

حلیم بیگ وزیراوغلو نیز از من نمی‌ترسد. هیچ کس هم.. اما یک روز، روزی که

زیاد دور نیست، وقتی که آن ماهی را گرفتم، وزیراوغلو طوری ازم خواهد ترسید

که...»

«بعضی انسان‌ها هستند که هیچ کس، هیچ آفریده‌ای از آن‌ها نمی‌ترسد.
از من هم...»

سلیم ماهی گیر باز حرفم را برید:
«از تو هم... در این دنیا کسی را ندیدم که به اندازه این زینل ترسیده باشد.
بیشتر از همه از احسان می‌ترسید. احسان او را خیلی ترسانده...»
«احسان کی و چرا او را ترسانده؟ احسان این همه سال در منقشه به کسی
نگفت که بالای چشمت ابروست و کاری نکرد که مایه هراس کسی بشود...»
«باشد، ترس یک چیز دیگر است. معلوم نمی‌شود که یک نفر از چه چیزی،
از چه حادثه‌ای، از چه حرکتی می‌ترسد...»
گفتم:

«نمی‌شود. احسان حتماً که در حق زینل بدی بی کرده بود. شاید او را در
کارهای قاچاق شرکت داده، شاید هم قاچاقچی‌ها، رقبا و دشمنان احسان بودند که
زینل را تحریک کردند که او را بکشد...»
«هیچ کدامش نیست. زینل آدمی نیست که با نقشه و طرح ریزی قبلی
کاری را انجام بدهد، او از ترس تا یک نقطه فرار می‌کند...»
و در حال فرار به آخرین مرز ترس می‌رسد. ترسش در آخرین مرز چندان
بزرگ می‌شود که اگر انسان در آنجا از انسانیتش خارج نشود، شل نشود، وانرود و
تمام نشود، با شوقی مضاعف به عقب برمی‌گردد و در همان لحظه است که می‌کشد
و کشته می‌شود...»

«زینل امشب به قهوه‌خانه خواهد آمد.»

«مگر دیوانه است؟»

«از دیوانگی نه، خواهد آمد تا ببیند چه خبر است. او حالا طوری دلش
هوای قهوه‌خانه را کرده است که اگر بروی و بهش بگویی که هزار پلیس قهوه‌خانه
را به محاصره درآورده، زینل باز هم به قهوه‌خانه می‌آید. گوشش بدهکار چیزی
نمی‌شود و تا آخر، تا جایی که بازداشته شود، با آخرین سرعت پرواز خواهد
کرد...»

«در آن صورت امشب بازداشتش می‌کنند.»

سلیم ماهی گیر گفت:

«کسی چه می داند، شاید... شاید. اگر این پلیس ها بزنندش با دُمشان
گردو خواهند شکست... کسی چه می داند، شاید...»

«وای...»

سلیم ماهی گیر گفت:

«ولش، فردا بعد از رفتن به کلانتری با هم می زنیم به دریا. شاید باهاش
برخورد کردیم. اگر بگیرمش...»

«می بریم هیلتون... رشدی تان...»

سلیم ماهی گیر گفت:

«رشدی تان، ماردینی، دوست هم شاگردی تو... مسوول خرید... به قیمت
دلخواه خود بهش می فروشیم... آن وقت حلیم بیک وزیر اوغلو زمین را بهم نفروشد
بینم... اگر به دیدنم زه نزد، من هم دیگر به من نمی گویم من.»

گفتم:

«اگر زه نزد...»

و از این که فردا با هم به دریا می زدیم و آن ماهی گنده را جستجو
می کردیم، چنان خوشحال شدم که جانم از خوشحالی پر گرفت.

«دست و پاهایشان را خوب بستید؟»

حسین حوری با صدایی لرزان از وحشت گفت:

«بستیم.»

«هفت تیرهایشان را بگیرید...»

حسین حوری گفت:

«گرفتیم.»

«بیاوریدشان اینجا.»

حسین حوری در جلو، دورسون کمال آل جیلان به دنبالش و با هفت تیرها در دست به طرف زینل آمدند.

زینل غرید:

«هفت تیرها را آنجا، روی دیوار بگذار حسین، مادر... که می خواستی به

آن‌ها تحویلم بدهی، ها؟ می خواستی دستگیرم بکنند؟»

حسین حوری پرسید:

«به هر حال دستگیر نخواهی شد؟»

«دستگیر نخواهم شد. بین چند تا هفت تیر دارم. تا آخرین گلوله ام با این

پلیس‌ها خواهم جنگید. پیش از کشتن همه آن‌ها نخواهم مرد.»

گفت و به طرفش گام برداشت. حسین هم به سنگینی چند قدم عقب عقب

رفت.

«فرار نکن، بایست مادرسگ. ای که لای لنگ فاحشه‌ها بزرگ شدی،

بایست. می خواستم ازت چندتا سؤال بپرسم.»

«پرس.»

«آیا آوردن پلیس‌ها به اینجا و گیر انداختن من در دفتر انسانیت جایی

دارد؟»

«نه، ندارد.»

«در آن صورت آیا من حق آن را ندارم که جان کثیف‌تر را بگیرم؟»

«نه، نباید بگیری... من می‌خواستم ترا گیر بیندازم و از مرگ نجات

بدهم.»

«می‌خواستی به زندانم بفرستی. مگر نه؟»

«آری.»

«آیا مردن برای یک غریبه بی‌کس و کار مانند من بهتر از پوسیدن توی

زندان نیست؟»

«نه، نیست. مگر ما آن همه تو زندان خوابیدیم چه شد؟ مُردیم؟»

«نه نمردی، اما توی زندان هتکت را پاره نکردند؟ خودت بگو. نکردند؟»

«تو بزرگی. با تو کاری نخواهند داشت؟»

«من از گرسنگی می‌میرم.»

«اشتباه می‌کنی زینل، قاتل آدمی مانند احسان توی زندان از گرسنگی

نمی‌میرد. حالا خبر کشته شدن احسان به دست تو توی همه زندان‌ها پیچیده است.»

«من حال و حوصله زندان رفتن را ندارم... چه بهتر که کشته شوم. جنگیدن

با این نکستی‌های دست و پا بسته دیگر بهتر. حالا می‌روم به سانساریان، هرچه از

این مسخره‌ها آنجا باشند، همه‌شان را به خاک و خون می‌کشم و هفت تیرهای

همه‌شان را جمع می‌کنم و در امین نونو خراج می‌کنم.»

حسین حوری صدایش را نرم‌تر کرد و گفت:

«بین، بین دوست من، به زودی باز عفو می‌آید و تو هم یکی دو سال

دیگر از زندان آزاد می‌شوی.»

«آهای بد همه چی، به خیالت می‌توانی سر من شیره بمالی؟ کور خواندی

تخم‌سگ. عفو دیروز درآمد.»

حسین حوری همراه لبخندی زورکی گفت:

«باز هم درمی‌آید. کارهای دنیا را چه دیده‌ای؟ پایان دنیا که نیست، بعد از

یک مدت دیگر باز هم به مناسبتی فرمان عفو صادر می شود. تا حالا هیچ دیده یا شنیده ای که یک قاتل بیشتر از پنج سال تو زندان بماند؟ هر جور باشد عفو درمی آید، تو بیا و تسلیم شو زینل...»

دورسون کمال آل جیلان بازوی زینل را گرفت، او را قدمی چند از آنجا دور کرد و سر بیخ گوشش برد و به نجوا گفت:

«دست و پای او را هم ببندیم... ما از اینجا دور شده و نشده دست و پای آق داداش پلیس ها را باز می کند.»

زینل هم تکرار کرد:

«آری، باز می کند.»

و به خودش تکانی داد، سر حسین حوری داد کشید:

«دراز بکش رو زمین... زود باش!»

حسین حوری بی درنگ روی زمین دراز کشید. زینل خود دست و پای او را محکم طناب پیچ کرد. بعد هم رفت و بند دست پلیس ها را یکی یکی بررسی کرد. همه بندها شل بود و آن ها را یکی یکی باز کرد و دوباره سفت و سخت بست و گره بر گره زد. پلیس ها یک بند حرف می زدند و حرص زینل را درمی آوردند. ترس زینل رفته رفته بزرگ می شد و خودش را بیشتر می باخت. حسین حوری هم بنای بددهنی به او را گذاشته بود.

زینل به قهقهه خندید و میان خنده گفت:

«بمانند اینجا... تا صبح یخ می کنند. ما هم تا صبح به آنکارا

رسیده ایم...»

دورسون کمال هم درآمد که:

«رسیده ایم. زنده باشی آق داداش زینل.»

«هفت تیرها را بردار بگذار تو جلدشان و ببند به کمرت. اگر فشنگدان هم

داشته باشند آن ها را هم به کمرت ببند.»

دورسون کمال گفت:

«به چشم.»

هفت تیرها را به سرعت جمع کرد و به کمرش بست و شادمانه گفت:

«ببین آق داداش، مثل پلیس ها شدم.»

زینل هم گفت:

«مثل پلیس‌ها شدی.»

دورسون کمال لحظه‌ای از حرکت بازماند و خواست به زینل چیزی بگوید، اما منصرف شد. پلیس‌های دست و پا بسته اکنون به زینل التماس می‌کردند که پای آن‌ها را باز کرده، ولشان بکند. بعد هم زبان به تهدیدش می‌گشودند. حسین حوری هم با آن‌ها هم‌آواز شده، بدتر از آن‌ها تهدیدش می‌کرد.

افسر می‌گفت که:

«قیمه قیمه‌ات می‌کنم لاز کثیف. بیا دست و پایم را باز کن. نشانت خواهم داد که یک پلیس ترک یعنی چه.»

«برادرم، زینل جان، بیا دست و پایمان را باز کن. کاریت نخواهیم داشت... برادرمان زینل...»

«ببین زینل، اگر دستم را باز کنی بهت تو این استانبول...»

«ببین زینل جان، برادرانم، اگر دست‌هایم را باز کردی ترا به دیار دیگری...»

«ببین برادر، اگر دست‌هایمان را باز کردی، تو کلانتری یک تلنگر هم بهت نمی‌زنیم. قول مردانه می‌دهم.»

«حالا کارت به جایی رسیده که دست و پای پلیس را می‌بندی، مادر...؟»

«اگر به چنگم بیفتی پوست کله‌ات را غلفتی می‌کنم.»

«راه بیفت برویم.»

«می‌خواستم چیزی بهت بگویم آق‌داداش.»

بگو، زودتر بگو... این‌ها دیوانه‌ام می‌کنند. حالاست که همه‌شان را به گلوله بیندم، همه‌شان را... اگر چند دقیقه دیگر اینجا بمانم...»

به طرف پلیس‌ها رفت و در چند قدمی شان ایستاد و به بانگ بلند نهبیشان

زد:

«خفه شوید...!»

داشت از کوره درمی‌رفت و هُرا از گلایش کنده می‌شد:

«خفه شوید...!» کاری نکنید که دستم را به خون، به خون، به خون آلوده

بکنم ... خفه شوید... د!»

صدایش یک مرتبه بریده شد. انگار که نعره کش لحظه‌ای پیش او نبود.

«برویم.»

می خواستم چیزی بگویم...»

زینل گفت:

«بگو، زود باش دیگر.»

«آیا کلاه یکی از این پلیس ها را می توانم بردارم؟»

زینل گفت:

«بردار، اما زود باش.»

دورسون کمال دوان دوان بالای سر پلیس ها رفت و کلاه های آن ها را

یک به یک برداشت و به سرش گذاشت و آخرش به لحنی افسرده و شکسته گفت:

«هیچ کدامش به سرم نیامد.»

زینل با صدایی که از ترس لرز برداشته بود، گفت:

«زود باش برویم. حالا یک پلیس کوچک سر پیدا می کنم و کلاهش را

برمی داری...»

دوان دوان از پل پارک گلخانه گذشته، کمی بعد به امین ثونورسیدند و زیر

باران گیر درینی قاپی پناه گرفتند. زینل چلیک مثل آن که با خودش باشد، گفت:

«ای مادر به خطا، ای حسین حوری بی ریش! ناسلامتی دوست بودیم!

شانس آوردیم که قسر جستیم...»

«دست و پایشان را خوب بستیم.»

«کار خوبی کردی که دست و پای حسین را هم بستی. اگر نبسته

بودیمش...»

«حالا دست و پای پلیس ها را باز کرده و کاردستان داده بود.»

«سه تا هفت تیر به غنیمت گرفتیم. حالا کجا برویم؟»

دورسون کمال هم پرسید:

«آنکارا که دروغ بود، مگر نه؟»

«معلوم است که دروغ بود. برای ایز گم کردن بود که گفتم... حالا دیگر

به یک نظر می شناسندم. حسین حوری هم که همراهشان است... جاکش بی چشم

و رو... حالا تو آنکارا به دنبالمان خواهند گشت...»

دورسون کمال از سر شوق و هیجان گفت:

«جانم... ی، حالا تو آنکارا به دنبالمان بگردند!»

«هفت تیرها را باید قایم کنیم.»

«دورسون کمال گفت:

«قایم کنیم.»

«کجا؟»

«من می دانم چکارشان بکنم. توی همین مسجد، پشت منبریک مخفی گاه

است که جایش را تنها خودم می دانم. سه سال اینجا قرآن خوانده ام.»

«در را چطور باز کنیم؟»

«اونش با من. ببین، اینجا یک سوراخ است که کلید را تویش

می گذاشتند، ببینم...»

«پیدایش کردی؟»

«آر... ی، اینجا است، اینهاش...»

«زنده باشی کمال... وقتی ما دو نفر باهم باشیم اگر همه پلیس های عالم

هم جمع بشوند، باز نمی توانند از پسمان بر بیایند ایوولا بابا، ایوولا!»

دورسون کمال با مباحات زیر لب تکرار کرد:

«ایوولا.»

و کلید بزرگ را که قد بازویش بود، یواشکی توی جا کلیدی فرو کرد و

چرخاند و در با صدای خشکی باز شد. ترسان ترسان و پاسران پاسران جلورفتند و به

پنجره دم منبر رسیدند و دریچه مخفی گاه را باز کردند و هفت تیرها را آنجا گذاشتند

و دریچه را بستند.

دورسون کمال گفت:

«زود باش، زود باش برویم که ممکن است این تو کسی باشد.»

زینل به نجوا گفت:

«بیا.»

و دست او را گرفت و پیچ کرد:

«بیا، انگار صدایی شنیدم، شاید یک آدم...»

دم در رسیدند. دورسون کمال کلید بزرگ را توی جاکلیدی فرو کرد، دو دستی و به زور چرخاندش. بعد کلید را آورد، سر جایش گذاشت و پیش زینل آمد و یواشکی گفت:

«فوراً از اینجا برویم.»

بندبندش می لرزید.

برده پوستی کلفت در را کنارزدند، به طرف پلکانی که رو به دریا بود، آمدند. دریا موج بود. میدان امین نونو خلوت شده بود. چراغ‌های بوفه مقابل اسکله شماره دو روشن بود. امین نونو در این ساعت به یک خیمه گاه می مانست. سگ‌ها توی توده‌های زباله به دنبال دندان گیره‌ای می گشتند. از طرف پارک گلخانه هم پیاپی سگ‌های جورواجور دسته‌دسته و غرغرکنان به بوی طعمه به این میدان روان بودند. سگ‌های پشم و پيله ريخته گرگی، شکاری، خانگی و چوپان، تازی‌های مردنی و سگ‌های ولگرد... نرمة بادی که گاه گرم و گاه خنک می وزید، بوی گند نمناک سنگین خلیج را موج موج در هوا جابه جا می کرد... از پله‌های مسجد به سنگینی پایین رفته و جلو اسکله شماره چهار رسیده بودند که دورسون کمال دست زینل را گرفت با صدایی که وحشت خفه‌اش کرده بود، گفت:

«ببین، آنجا هستند، دارند می آیند.»

زینل بی فیدانه گفت:

«نمی بینمشان.»

زیر طاق مسجد را نشان داد و گفت:

«نگاه کن آق داداش، نگاه کن، نگاه کن...»

دروازه بازار مصر را نشان داد:

«نگاه کن آق داداش، نگاه کن!»

پلیس‌ها از هر سو می آمدند. مثل سوسک‌ها از اینجا و آنجا درآمده، به طرف امین نونو می آمدند.

«نگاه کن آق داداش، نگاه کن!»

«نمی بینم.»

دورسون کمال دست او را گرفت، ترس زده زیر پیل گالاتا کشیدش. زیر پیل پر بود از چرخ طواف‌ها. جلو هر چهار چرخه هم صاحبش پاهایش را توی دلش جمع

کرده، به خواب رفته بود. بچه‌های ولگرد هم هر کدام خود را در گوشه‌ای گلوله کرده، خواب هفت پادشاه را می‌دیدند. تا سر رسیدن نگهبانان و تا راندنشان از آنجا همین جوری می‌خوابیدند. پلیس‌های هفت‌تیر به دست یکی یکی و دوتا دوتا پا به زیر پل می‌گذاشتند...

«نگاه کن آق‌داداش، نگاه کن!»

زیر لب زمزمه کرد:

«دنبال ما می‌گردند.»

و به درماندگی افزود:

«نمی‌بینمشان.»

و بعد از مکشی کوتاه از لای دندان‌های به هم فشرده‌اش غر زد:

«بخشکی شانس. این وقت شب این همه پلیس اینجا چه می‌کنند؟»

دورسون کمال که دو تا شده بود، به زاری گفت:

«ما را خواهند کشت آق‌داداش. نگاه کن آق‌داداش، نگاه کن.»

هفت‌تیرهایشان را هم کشیده‌اند، نگاه کن آق‌داداش، نگاه کن.»

زینل گفت:

«کشیده‌اند.»

و پرید روی پله‌های اسکله آدالار. دست دورسون کمال را هم گرفته بود و به دنبال خود می‌کشید، دوان‌دوان به اسکله کادی کوی آمدند. اینجا بوی ماهی گندیده، زغال سوخته و روغن داغ و سوخته می‌داد. لامپ‌های کوچکی کم‌سوتر از فانوس‌ها بود. به کوچکی‌های کناری قارا کوی پیچیدند. پلیس‌ها خیابان نجاتی بیک را گرفته بودند. به عقب برگشتند. توی کاروانسرای عمرعابد رفتند. آنجا هم پر از پلیس بود. انگار که به جایی اعزامشان می‌کردند. یک قایق ماهی‌گیری در ساحل پهلو گرفته بود تویش آتش سیگاری روشن بود. اسکله کادی کوی و کوچکی‌ها نیز پر از پلیس بود. سوت پلیس‌ها و کشتی‌ها درهم آمیخته بود. اتومبیل‌ها قارا کوی و روی پل گالاتا را انباشته بودند... همه بوق می‌زدند. سایه برج کهن گالاتا^۱ که دورادور

۱- Galata Kulesi یکی از آثار تاریخی استانبول که در اواسط قرن چهاردهم ساخته شده و سپس بارها طعمه حریق شده و تعمیر گردیده است.

زیر شیروانی اش را نور چشم آزار سبزی فرا گرفته بود، تا روی آب پر لک و سپس خلیج کشیده می شد. شاید هم سایه برج گالاتا نه، بلکه نورهای خیره کننده اعلانات و تبلیغات بانکی بود که بر روی آب دل آشوب خلیج می افتاد... خلیج چرکین، نورهای تند زرد، سرخ، بنفش و رنگارنگ به رویش تابیده، نورها را باز تابانده، در تموج نرم و آرام درهم آمیزانده رنگ ها، با گذشتن یک قایق و یک کشتی به چاهی ژرف و تاریک می ماند. جایی که محاصره آپارتمان های بسیار بزرگ و چرکین، دودکش های دود گرفته و کارخانه هایی که از شیروانی و دیوارهایشان دوده و زنگار در اطراف منتشر می شود، درآمده است و چرکاب و زنگار زرد تویش می ریزد و حلیبی و چلیک خالی و صدها لاشه اسب، سگ، یاغو، خوک، مرغ و گربه به آنجا انداخته می شود و بوی گندش ته دماغ را می خاراند. آنجا، خیلی پایین تر، چیزی ژله مانند، شفاف، آلوده، موج زن، کرم گذاشته، درهم لولنده و مانده به موجودی عجیب در حال جان کندن، یک برش جاندار و جنبان، یک برش قیمه قیمه، پوسیده و گندیده و مانده از روزگاران گذشته، نورهای درهم و مواج و کش آمده از یک گوشه این چاه تاریک و بی انتها و عمیق تا گوشه دیگرش می لغزید... یاغوها که نژادشان تا دوره بیزانس می رسد، یاغوهای سالخورده، بال در بال و در میان تاریکی و برفراز خلیج، از لابلای آگهی های رنگارنگ ننونی می لغزیدند. جاروجنجالشان هم با صفیر سوت های پلیس، کشتی و ترن و بوق اتومبیل درهم می آمیخت. از میان پاسگاه های بازار ماهی فروشان قارا کوی گذشتند. بازار لبالب از گربه ها بود. از لای دسته های گربه ها برای خود راه باز کردند. کمی بعد در بازار پنجشنبه بودند. از روی آهن های رنگ زده گذشته، به مسجد عذاب قاپی آمدند و پشت در پناه گرفتند. سوت پلیس و جیغ و داد یاغوها گوششان را کر می کرد. انگاری که روی پرده گوششان ضرب گرفته اند. دورسون کمال گفت:

«پلیس ها، پلیس ها آق داداش.»

زینل چلیک هم گفت:

«نمی بینمشان.»

صدیش مثل صفیر می ماند.

«چطور نمی بینیشان؟»

«چه بدانم، نمی بینم دیگر.»

از مخفی گاهشان درآمدند و به تاریکی زدند. یاغوها بالای سرشان درهم شدند و غوغا کردند. خود را توی قایقی انداختند. پلیس‌ها قایق را در محاصره گرفتند. یاغوها در حالی که بال‌هایشان به هم می‌خورد، بالای سرشان درهم می‌لولیدند. توی قایق بوی قطران می‌داد. از روی قایق‌هایی که در چند رج خلیج را از ساحل تا وسط‌هایش فرو پوشانده بودند، می‌دویدند. از قایق به قایقی می‌پریدند و پلیس‌ها سر در پیشان داشتند. و صدای فریادها و زوزه‌ها در گوششان... از توی یک قایق که بوی تند قطران می‌داد، مرد تنومندی که ریشی انبوه داشت، درآمد و گردن زینل را گرفت و مثل یک خرگوش بلندش کرد و بر زمینش زد و به سرشان داد زد که این وقت شب چه مرگان است، تخم‌سگ‌ها؟ گردن دورسون کمال را هم گرفته بودند... بعد خوابیدند... توی نورهای رنگارنگ نئون‌ها فرو رفتند و درآمدند. به زرد، سبز، سرخ و آبی آغشتند... چراغ‌های زرد، آبی، سرخ، سبز، و سفید برج آتش‌سوزی بایزید^۱ که از یک مناره خیلی بلندتر است، روشن و خاموش شد. بعد هم در دوردست، توی دل آسمان، در کبودی ناب درخشید... صورت و دماغ و موهای زینل خونی بود. دست‌هایش نیز بهمچنین. پیایی به جاهایی مشت می‌پراند. سگ‌ها لاشه‌ای را از راه کارخانه چوب‌بری به طرف جلو بانک مرکزی می‌کشیدند. خانه فکسنی قرار گرفته در پای دیوارهای ستبر بتونی، در حال فروریزی بود. دختر سیاه‌پوشی با سینه‌های برجسته و چشمان درشت خممار از خانه به کوچه آمد. سُرین فر به‌اش لب پر می‌زد. زینل با دهان خون‌آلود به طرفش کشیده شد. پلیس‌ها از چهار سو پیش می‌آمدند. روز در منقشه، در دریا می‌زاد. دریا با عطر نرم و دل‌انگیزش همچون ابریشمی سفید پیش رویشان گسترده شد. نوزکان که توی قایقش خوابیده بود، از جا برخاست و برای راندن کرختی و خمودی خواب از تن، دهن دره کشداری کشید و مشت به سینه کوبید. قایق در زیر پایش تکان خورد، چشم‌هایش را مالید و از یک بطری آب خورد. زیر و رو و اطراف بالش چرک و گِبره بسته‌اش پر بود از پوست پرنقال و نارنگی.

نوزکان گفت:

۱- Beyazit Yangın Kulesi برجی به ارتفاع ۸۵ متر که در نیمه اول قرن نوزدهم و به منظور اعلام آتش‌سوزی‌ها در استانبول ساخته شده و امروزه مورد استفاده هواشناسی است.

«من هیچ جا نمی روم. نمی توانم بروم. من کاری به این کارها ندارم، آقای پلیس... من، من، من ماهی گیر هستم آقا...»

دست و پا، رختخواب، قایق، رخت ها و حتی موتور زنگ زده قایق نوزکان بیشتر از مال سلیم ماهی گیر بوی ماهی می داد. پولک ها و پوست ماهی به رختخوابش، لباس هایش، موی سر و ابروها و مژه هایش چسبیده بود. نوزکان از ده متری بوی تند ماهی می داد. گفتی که ده ها سال با ماهیان دریکی جا زیسته و با آن ها هم بستر شده است...

«نوزکان، نوزکان... من آمدم، آمدم، این هم دوستانه دورسون کمال آل جیلان. در سارای بورنویازده پلیس را اسیر گرفته و دست و پایشان را بسته... حسین حوری بی ریش لوم داد. بی همه چیز می خواست به پلیس تسلیم بکند. برایم نانه گذاشته بود. من هم پلیس ها را اسیر گرفتم.
نوزکان گفت:

«فرار کن، فرار کن... از اینجا در رو. توی پلاژ پر پلیس است. منتظرت هستند. بزن به چاک!... فرار کن، فرار کن!...»

نوزکان هول زده بود و دستپاچه چشمان و دندان هایش سفیدی زد و صورتش شفاف، دراز و سفید سفید می نمود و با صدایی لبریز از وحشت در شب، در لب دریای سفید گشته فریاد می زد:

«فرار کن! فرار کن! فرار کن زینل، فرار کن!»

خروس ها زیر آواز زدند. سگ ها لاییدند. صدای سوت پلیس ها همه جا را به هم ریخت. گلوله ها در شب صغیر کشیدند و شب رنگ باخته را، دریا را شکافتند... دهان زینل پر از خون شد و گفت:

«بگیر، بگیر، بگیر، همه این ها مال تو باشد سلیم ماهی گیر. یازده هفت تیر، یازده فشنگدان، همه شان هم پر پر.»

سلیم ماهی گیر بیدار شد. هفت تیرش را، همه هفت تیرها را از دستش گرفت. همه جا را دود گرفته بود. دریا، خانه سلیم ماهی گیر، ایستگاه منقشه بوی باروت می داد. سه پلیس بر روی پله ها، توی دریای سفید گشته، شب رنگ پریده...

«نجاتم بده سلیم ماهی گیر، پاهایت را می بوسم.»

گفت و برجها وارفت و مچاله شد، به دست و پا مرد، دندان‌هایش بر روی هم نشست و چشم‌هایش دودوزد... پلیس‌ها هفت تیر به دست آمدند... سلیم ماهی گیر گفت:

«رفتند آنجا، به آن طرف.»

طرف ایستگاه منقشه را نشان داد. پلیس‌ها رفتند و به ردیف سر جای سابقشان، روی پله‌ها ایستادند، هفت تیرهای لخت به دستشان... دورسون کمال آل جیلان هم بر جا میخ کوب مانده بود. انگار که با زینل به هم بسته‌اندش. زُهره پاشالی، مادر دورسون هم آمده، در حالی که آن عطر دیوانه‌کننده را در اطرافش پخش می‌کرد، سعی داشت آن‌ها را به حال طبیعی بازگرداند. در خلیج، مقابل مسجد عذاب قاپی،^۱ وقتی که خلیج با بوی دلاشوبش اندرون انسان را بیرون می‌کشید، زینل در حالی که بوی نمناک، گس و ترشال عرق را از میان دو پستان درشت می‌بوید، آرام‌آرام به خود می‌آمد... یاغوها بر فراز قایق‌های پشت سر هم راج بسته و به هم بسته که دریا را تا وسط پوشانده‌اند. خیلی از قایق‌ها مسکونی هستند و کودکان زیادی در این سکونت‌گاه‌ها مثل مور و ملخ درهم می‌لولند و بازی‌کنان از قایق به قایقی می‌پرند... توی بزرگ‌ترین قایق میدان فوتبالشان و یاغوها بر فراز سرشان در پرواز...

گفت:

«بایست، بایست، میدان امین‌نونو است.»

ایستادند و به سرعت به طرف پلکان مسجد دویدند... سوار اتوبوس بشیکتاش شدند.

«مادر، مادر، مادر، مادر جان، ببین ما چکار کردیم. یازده هفت تیر یازده پلیس را گرفتیم... همه از آق‌داداش زینل مومی ریزند، همه پلیس‌ها... ما به منقشه هم رفتیم، سلیم ماهی گیر را هم دیدیم.»

«هیس! دیوانه‌ها، دیوانه‌ها، دیوانه‌ها... وای به حالمان اگر اهل محله بیدار بشوند. ته و توی کار آق‌داداش زینلت را درآورده‌اند. محله پر از پلیس است دیوانه‌ها،

۲- مسجد Azapkapı یا مسجد سوکوللو محمد پاشا در سال ۱۵۷۷ ساخته شده. این مسجد از آثار معمار سنان معروف است.

دیوانه‌ها، شما را خواهند کشت... چه خوب که در این ساعت آمدید، والا کوچه پر از پلیس بود. فرار کن از اینجا، فرار کن زینل، الان سر می‌رسند.»
 آن عطر تند و بخارگون دیوانه‌کننده زن اتاق را، خانه را پر می‌کرد. زهره پاشالی در حالی که لب‌هایش گل می‌انداخت و فرورفتگی زیر گونه‌هایش گودتر می‌شد، با صدایی لرزان یک‌بند التماس می‌کرد. اما زینل او را نمی‌دید و چیزی نمی‌شنید... سرش به جایی، روی سینه او افتاده بود و عطر رفته‌رفته فرا می‌گرفتش و تا اعماق وجودش نفوذ می‌کرد.

زینل گفت:

«تو دم در، اینجا، همین جا می‌ایستی و از سر جای تکان نمی‌خوری. هیچ تکان نمی‌خوری. وقتی پلیس‌ها آمدند، تو سرفه می‌کنی، آن وقت من از پنجره فرار می‌کنم...»

عطر دیوانه‌کننده اتاق را، خانه را فرا گرفت. زینل سراپا می‌لرزید. دست زن را گرفت. چیزی نمانده بود که از خود برود. دستش سوخت. چیزی نمانده بود که از پای بیفتد. دست زن را ول کرد. داشت می‌افتاد. نرده چوبی پلکان را گرفت و خزان‌خزان و چهار دست و پا از پله‌ها بالا رفت. زن نیز پشت سرش می‌آمد. از خود بی‌خود شده بود. در لذت بی‌پایان ناشناخته‌ای ذوب می‌شد. لباسش را کند. دستش مثل آن که به آتش خورده باشد، سوخت و سراپایش مورمور شد. موجی از لرزشی گوارا تیره پشتش را در نور دید... زینل مثل کمانی دو تا شده بود. دنده‌ها در زیر پوست زردش شمرده می‌شد... عنان اختیار از کف داده بود. افسون شده بود. به خود نبود. حالی به حالی می‌شد. دل در قفس سینه‌اش بی‌تابی می‌کرد، می‌تپید و صدای تپشش در شقیقه‌ها و پرده گوش‌هایش می‌پیچید. نفس می‌زد... داغ شد. آتش گرفت، از دست رفت، از خود رفت، و نرم نرم به خود باز می‌آمد... صدای چند سوت سکوت را شکافت. دورسون کمال سرفه کرد. مادر در چشم‌گردانی لباس پوشید و از پله‌ها پایین دوید. زینل هم به دنبالش. اول زهره از پنجره بیرون پرید و سپس زینل... دست به دست هم داده، خمان‌خمان و در حالی که سعی داشتند به چشم پلیس‌ها دیده نشوند، از آنجا دور شدند. در محله انگار که توپ در کرده بودند. پلیس‌ها سوت می‌زدند، بچه‌ها گریه سر داده بودند، خروس‌ها می‌خواندند، سگ‌ها پارس می‌کردند، مردان نعره می‌کشیدند و زنان جیغ می‌زدند. غرشی وحشتناک از

آنجا روبه بوی غاز سرازیر می شد. از روی دیوار می گذشتند. اینجا یک توتستان قدیمی بود. توی حیاط سنگگوش یک مدرسه افتادند. زهره پاشالی دست زینل را گرفته بود و او را پشت سر خود می کشید. از زیر طاقی خزیدند و به محض عبور با رگباری مواجه شدند. زهره پاشالی زینل را به سرعت روی زمین کشید. تا در ورودی آپارتمانی که پایین تر قرار داشت، فرو غلتیدند... زهره پاشالی بلند شد. زینل هنوز هم روی زمین خوابیده بود. زهره تکانش داد، دستش را گرفت و از زمین بلندش کرد. زینل به بیچ بیچ گوشش گفت:

«توبرو. مرا ول کن و برو. پلیس ها می کشندت.»

«نسی توانم ولت بکنم. هرگز نمی توانم ولت بکنم. ولت نسی کنم. تو هنوز

بیچ ای، بیچ ای، بیچ ای... پلیس ها می کشندت.»

به طبقه زیرزمین آپارتمان سرازیر شدند. صدای پای پلیس ها در بیرون، کوت کوت، کوت کوت... اینجا، در زیرزمین آپارتمان گفتی که توی چاهی افتاده اند. اینجا بوی نان کپک زده، نم و نا و شاش می داد. به شنیدن صدای پاها بیشتر به هم فشرده شدند. بوی زن باز دمغ زینل را به خارش انداخت... این بو همه بوهای دیگر را تحت الشعاع قرار داد و زینل را حالی به حالی کرد. دستش در گردش آمد... بی اراده نوازشش می کرد. زن ناگاه سر پا جست و او را کشید:

«بیا، بیا، بیا از اینجا دور شویم.»

بیرون زدند. باران گرفته بود. همه جا تاریک بود. هیچ جا، حتی در دوردست ها نیز چراغی روشن نبود. حتی نوک دماغشان را نمی دیدند. همه بشیکتاش در خواب بود. از محله زهره پاشالی همه ای می آمد. افتان و خیزان از سرازیری پایین رفتند. به گیل و شل آغشته شدند. از دیواری گذشته، به باغچه ای رسیدند. پاهایشان به خاک نرم و ورم فرورفت. از میان کلم ها، تربچه ها، کاهوها و گل های مخمل گذشتند و به سر چاهی که سنگ سفیدش حتی در این تاریکی تشخیص داده می شد، رسیدند. به این باغچه باران نیاریده بود. از آن سو، از گوشه باغچه، سیاهی هایی که هر دم بزرگ تر می شدند بی صدا به طرفشان می آمدند. عطر انارها را در پشت سر گذاشته، از در باغچه درآمدند. نفس نفس می زدند. بعد از آن که کمی دویدند، باز به باران افتادند. به یک در بزرگ آهنی رسیدند. زهره به بیچ بیچ گفت:

«اینجا، نمی دانم چطور می توان تورفت.»

زینل آهنی سرد و نمناک را لمس کرد و یک مرتبه سرما سرمایش شد. باران به تنش نفوذ کرده بود. زهره پاشالی نجوا کرد:
«صبر کن.»

و در راه داد. در باز شد. گفت:

«اینجا قصر اخلامور است.»

به طرف قصر پیش رفتند و به در کوچک خانه‌ای که بوی علف خشکیده می داد، رسیدند. زینل ناگاه دیوانه‌وار به رویش پرید و در روی آویخت. دراز به دراز روی خاک و خل افتادند...

زینل کی از آنجا درآمد، به زهره پاشالی چه شد، زن کی و به کجا رفت، چیزی ندانست. خودش را در گرگ و میش سحر در بیک اوغلو یافت. میان سگ‌ها و گربه‌هایی که تو زباله‌ها می کاویدند، روسپی‌های سالخورده، ماشین‌های زباله‌بر، مردان خواب آلوده سیلو... بخاری آغشته به بوی هوای ترشیده، شیرینی، شیر، نان از زیر زمین بالا می زد. دست در جیب و سعادت و جدانگیز در درونش، بار بنهاده و سبکیال قدم برمی داشت. ناگاه میان موجی از جمعیت افتاد. مستانه و درحالی که آن عطر را در تن و جان داشت و بی آن که به چیزی بیندیشد، دستخوش گرمای نشئه بخش و خیال خوش او، تنه زنان و تنه خوران از لای جمعیت راه خود را باز می کرد...

پسرکی از طرف مقابل می آمد. خیال کرد که دورسون کمال آل جیلان است. به طرفش رفت. کودک تا دید که او به سویش می آید، چشمانش گشاد شد، پا به فرار گذاشت و پشت جمعیت غیث زد. زینل بهتش برد و هذیان‌وار از خود پرسید که این طفل را چه می شود... چرا این قدر ترسید، چرا چشمانش یکهو آن قدر دریده شد و با چنان شتابی فرار کرد؟ درحالی که توی چشم انسان‌ها نگاه می کرد، به طرف تونل می رفت. انسان‌ها هم چشمان به فراخی گشوده خود را از او گریزانده، لابه‌لای جمعیت گم و گور می شدند. به تونلی رسید. جمعیتی خواب آلوده و خاموش از در تونلی به خیابان می ریخت... زینل تعجب کرد. جمعیتی را که این قدر بی سر و صدا باشد، هرگز و در هیچ جا ندیده بود. جلو کنسولگری سویس به آسمان نگاه کرد. آسمان ابری و گرفته بود. ابرها درهم و برهم به طرف بالای سلیمیه

روان بودند. یک باد باران‌دار گرم آمیخته به بوی بنزین موج می‌آمد و صورت زینل را لیس می‌زد. زینل پشتش را به دیوار کنسولگری داد، به تمیز کردن گیل خشکیده پاچه‌های شلوارش پرداخت. مدتی همان جا، جلو کنسولگری پرسه زد و آخر سر از آن جا جلوهاشت رفت. عکس خودش را روی شیشه ویتترین کتاب فروش، انعکاس تن دراز خود را روی کتاب‌های رنگ وارنگ دید و دست به سیبلش کشید. عکس خودش را روی شیشه به روشنی نمی‌دید. به طرف ویتترین‌های دیگری که پشتشان تاریک بود، رفت. اکنون خودش را، برز و بالایش را همان طور که بود، می‌دید، سیبلش با سیبل سلیم ماهی گیر مونی زد. قدش نیز به اندازه قد سلیم ماهی گیر بود. اما نه، انگار که کمی کوتاه‌تر از او بود. به گالاتاسرای آمد و در آنجا، جلو بانک بزرگ میخ کوب شد. نمی‌توانست چشم از بانک برگردد و از جا تکان بخورد. انگار که افسونش کرده بودند. رهگذران با او برخورد می‌کردند، پا به روی پایش می‌گذاشتند، هلش می‌دادند، اما او احساس هم نمی‌کرد. مدتی بعد بود که به خودش آمد. به طرف تونل دوید و تورفت. همچنان که می‌دوید، بلیطی گرفت و سوار واگن شد. کمی بعد در بازار پنجشنبه بود. توی مغازه‌ای فرو رفت. یک کیسه نایلونی انتخاب کرد و زیر بغلش زد و از مغازه بیرون آمد. توی بازار یک گلوله آهنی زنگ زده بمب مانند پیدا کرد. کیسه را باز کرد و گلوله را توی آن گذاشت و باز راه بیخ اوغلو را در پیش گرفت. به واگن تونل سوار شد. به کسی و چیزی توجه نداشت. باز درحالی که تنه می‌زد و تنه می‌خورد به جلوی بانک رسید و سر جای اولش میخ کوب شد. زُل زده بود به صندوق پول. هر طرف بانک شیشه بود. از داخل شدن به بانک بیمناک بود. یک مرتبه برگشت و به سرعت به طرف بانک مقابل دوید. بی آن که دستخوش تردید شود، از در بانک تورفت و جلو باجه تحویل و پرداخت پول ایستاد و غریبوی از دلش کنده شد:

«دست‌ها بالا! دست‌ها بالا!»

کیسه را باز کرد و گوی آهنی را به طرف در اصلی غلتاند.

«آن یک بمب ساعتی است!»

گفت و هفت تیرش را کشید.

«تکان نخورید!»

کیسه را باز کرد و فرمان داد:

«همه پول‌ها را توی این کیسه پر بکنید. اگر یک فروش توی گاوصندوق‌ها بماند، بمب را منفجر می‌کنم. این بمب آن قدر قوی است که اگر منفجر شود، بیک اوغلو را زیر و رو می‌کند...»

تنی چند از آن‌هایی که توی بانک بودند، پول‌ها را دسته دسته توی کیسه پر می‌کردند، آخرش جوانی رنگ‌باخته که زلف‌های بلند داشت، با صدایی که آشکار می‌لرزید، گفت:

«تمام شد. حتی یک فروش هم نماند. تمام.»

رنگ از رخسار زینل هم پریده بود. خورش بدتر از کارمندان بانک کشیده شده بود. کیسه را روی کول انداخت و به طرف دربه راه افتاد. انگشتش روی ماشه هفت تیر بود. متوجه ازدحام جمعیت در جلو بانک شد. جلو در که رسید، لحظه‌ای دستپاچه شد و ناگهان ماشه طپانچه رو به جمعیت گرفت را کشید. جمعیت درهم آشفته، پراکنده شد و عده‌ای دست و پا زنان روی هم افتادند. باران گرفته بود و هوا نیمه تاریک بود. زینل آتش کنان به طرف گالاتاسرای دوید. وقتی که از سر بالایی بوغازکسن سرازیر بود، چند نفر را دید که به دنبالش گذاشته‌اند. یکی از آن‌ها پلیس بود. یک باره برگشت و به شکمشان آتش کرد. پلیس افتاد و دیگران روی زمین دراز کشیدند. زینل به یک کوچه تنگ زد و به یک کارگاه نجاری پناه برد. توی کارگاه جوانکی پانزده شانزده ساله کار می‌کرد. جوانک به دیدن او دادش درآمد. زینل همچون عقابی به طرفش خیز برداشت و سرش داد کشید:

«خفه شو! خفه شو! والا مادرت را به عزایت می‌نشانم.»

جوانک از صدا افتاد.

«خفه شو، من بانک زده‌ام! ببین به توهم پول خواهم داد.»

در همان دم دست‌های پسرک را با ریسمانی که در آنجا پیدا کرده بود،

بست و ازش پرسید:

«اتاق دیگری هم در اینجا هست؟»

پسرک مثل آن که اتفاق مهمی نیفتاده و بازی‌یی را تماشا می‌کند، به

خونسردی جواب داد:

«هست. ببین، اینجا.»

و در کوچکی را نشان داد. زینل در را باز کرد، اتاق پر از تراشه بود. روبه

پسرک گفت:

«ترا اینجا زندانی خواهم کرد.»

پسرک مثل آن که خودش را آمادهٔ شرکت در ماجرای هیجان‌انگیزی بکند،

گفت:

«بک...ن...»

«اوستا کجاست؟»

«اوستا رفت. خانه‌اش از اینجا خیلی دور است. دیگر بعد از این ساعت

کسی به اینجا نمی‌آید.»

«اسمت چیه؟»

«موتلو.»

«ترا باید اینجا حبس بکنم، موتلو.»

پسرک باز به بی‌اعتنایی و با اندک مایه خوشحالی جواب داد:

«باشد، بکن.»

و در حالی که به اتاق می‌رفت، پرسید:

«حال بگو بینم دستکم توانستی پول زیادی بزنی یا نه؟»

«زی...اد، خیل...ی زیاد. حالا تو برو تو.»

و در را بست. اما فکری کرد و بلافاصله در را گشود و گفت:

«باید دهانت را هم ببندم. می‌ترسم وقتی کسی تو آمد، سر و صدا راه

بیندازی و همهٔ رشته‌ها را پنبه بکنی.»

«سر و صدا راه نمی‌اندازم آق داداش. بهت قول می‌دهم، قول مردانه. تو

روی قول من حساب کن.»

ما کسی را لونی دهیم، مخصوصاً که آن کس بانک رازده باشد.»

«اگر سر و صدا راه انداختی در جا می‌کشمت.»

«بکش آق داداش. مرد مرد را گیر نمی‌اندازد.»

زینل هم گفت:

«گیر نمی‌اندازد.»

و در را به روی موتلوبست و کیسهٔ پول را برداشته، زیر میز کار گذاشت.

یکی از پیشبندها را از روی میخ برداشته، به خودش بست و دست به کاررنده کردن

تخته‌ای که روی میز بود، شد. تا تاریکی نیفتاده و لامپ‌های کوچکی روشن نشده بود، دست از رنده کردن تخته نکشید. تخته که به اندازه سه چهار انگشت ستبراً داشت، زیر دست او باریک و باریک‌تر و به نازکی یک برگ کاغذی شد. زینل رنده را روی میز گذاشته، رفت و در اتاق کوچک را گشود و کلید برق را زد و دید که موتلو روی تراشه‌ها به خواب عمیقی رفته است. یواشکی بالای سرش رفت و اندیشید که خدا می‌داند این بچه چقدر خسته بوده که در چنین احوالی این جور خوابش رفته. بوی سنگین و تند و سرگیجه آور کاج در اتاق پیچیده بود. بالای سر پسرک نشست. خود او هم بارها همین طور کوفته از خستگی و ناو نفس باخته، مثل نعش افتاده و در خواب غوطه‌ور شده بود. آنجا همچنان بالای سر پسرک ماتش برده بود و دلش رضا نمی‌داد که بیدارش کند. اول چراغ را خاموش کرد و سپس در را بست. کیسه‌اش را از زیر میز برداشت و دم در نشست. احساس خستگی و حشمتاکی کرد. فهمید که اگر وا بدهد، خواب بدتر از موتلو خواهدش ربود و تا سه روز اگر بیدارش نکنند، بیدار نخواهد شد. از این فکر هراسی چنگ در جانس انداخت و از جا جست. دست‌های پول را از کیسه درآورده، به طرف اتاق کوچک رفت. در را یواشکی باز کرده، لامپ را زد. موتلو همچنان روی پهلو راستش در خواب غنوده بود. با دلی لبریز از شور دسته پانصد لیره‌ای‌ها را توی جیب او چپاند و آن گاه لامپ را خاموش کرده، در را باز گذاشت. چشمش به پیشبند بزرگ آبی روی دیوار افتاد و آن را از آنجا برداشت و کیسه پول را به آن پیچید و بی آن که پیشبند دیگر را که به خودش بسته بود، باز کند، از دکان بیرون زد و بعد از گذشتن از کوچه پس کوچه‌های پیچ در پیچ به کاباتاش فرود آمد. یک تاکسی تصادف کرده زوار دررفته و مدل قدیمی از طرف گالاتاسرای می‌آمد. دست بلند کرد و گفت:

«توب قاپی.»

راننده پیرمردی بود جهان‌دیده و در عین حال زبر و زرنگ. گفت:

«صدویست و پنج لیره می‌شود.»

«صد لیره بیشتر ندارم. مگر یک نجار این روزها چقدر گیرش می‌آید

عمو...»

راننده هم به لحنی فداکارانه گفت:

«سوار شو بابا، سوار شو. کار و کاسبی نجارها که سگه است. باشد بابا،

باشد. بیا نجار باشی عزیز تو هم صد لیره بده بابا...»
 زینل در جلورا باز کرد و پهلوی دست راننده نشست و کیسه‌اش را هم
 کنارش، بین خود و درجا داد و گفت:
 «می‌توانی مسافر دیگر هم سوار بکنی عمو.»
 «راننده خوشحال شد و گفت:
 «باشد.»

زینل گفت:

«زنده باشی عمو. تنها ماها خودمان از حال و روز یکدیگر خبر داریم. کیست
 که دلش به حال ماها بسوزد، عمو...»

درحالی که راننده مسافر سوار و پیاده می‌کرد، به بازار تکه رسیدند. سرراه
 یک پلیس راهنمایی، دو زن، چهار جوان مُزَنَف که دهانشان بوی راکی می‌داد،
 یک باز نشسته خمیده پشت و یک افسر قدیمی پر حرف که همه‌اش انگار فرمان
 می‌داد، سوار و پیاده شدند. زینل در بازار تکه پیاده شد و به طرف توپ قاپی رفت.
 چهارراه توپ قاپی شلوغ بود. اتومبیل‌های سواری کامیون‌ها، مینی بوس‌ها،
 اتوبوس‌ها، گاری‌ها در هم رفته و راه را بند آورده بودند. نم‌نم بارانی نیز گرفته بود.
 سه پلیس راهنمایی لابه‌لای اتومبیل‌ها این سو و آن سومی دویدند، اما عملاً کاری
 برای گشوده شدن گره کور این همه اتومبیل نمی‌کردند، یعنی نمی‌توانستند که
 بکنند. زینل می‌دانست که به کجا باید برود. از خیلی وقت پیش پای آن دروازه
 بزرگ پناه گاهش بوده. آنجا، طرف راست همان دروازه، کمی آن سوتر از
 گورستان، در راهرو زیرزمینی کوچک طاق‌دار را که درخت انجیر تنومندی در
 جلویش رویده بود، حسابی مسدود کرده بود. آنجا گرم و تر و تمیز بود و کسی از
 وجودش خبر نداشت. باران رفته رفته شدت می‌گرفت. تا به دروازه بزرگ برسد،
 خیس خیس شد. به چالاکی یک گربه در تاریکی از دیوار گورستان گذشت و به
 طرف سیاهی درخت انجیر که گفتمی به دیوار چسبیده است، دوید و توی راهرو زیر
 زمینی خزید. توی راهرو بوی سرگیجه‌آور خاک، دیوار نمور و خزه می‌داد. بوی تلخی
 توی دماغش را سوزاند و به سرفه‌اش انداخت، زینل از سرفه خود ترسید و چند بار
 دیگر نیز بی اختیار سرفه کرد.

با اسکنه‌ای که از کارگاه نجاری برداشته بود، دست به کار کردن چاله‌ای

بر خاک نرم بیخ دیوار شد. وقتی چاله به عمق یک بازو کنده شد و عرق از هفت بندش جوشید، دست از کار کشید و آن گاه سر کیسه را باز کرد؛ نه دسته از پول‌ها را برداشت و توی جیب عقبی‌اش گذاشت. بعد سر کیسه را بست و باز توی پیشبند پیچید و پیشبند دیگر را هم از کمرش باز کرد و روی آن کشید. کیسه را توی چاله قرار داد، رویش خاک ریخت و با پا کوبید و با دست صافش کرد. دیگر هیچ کس نمی‌توانست پول را در اینجا پیدا بکند. بچه ولگردها از ترس به اینجا نمی‌توانستند بیایند و بزرگ‌ترها هم اینجا را دیگر فراموش کرده بودند. حالا می‌توانست از بابت پول‌ها خاطر جمع باشد. حتی اگر گذار کسانی نیز به اینجا می‌افتاد، از کجا می‌دانستند که زیر خاک پول چال کرده‌اند؟ خاک را یک بار دیگر با دستش صاف کرده، بیرون آمد. در بیرون باران مثل سیل می‌ریخت. در ایستگاه ساماتیا منتظر قطار ایستاد. از اینجا به قوم قاپی می‌رفت، کله را در آنجا گرم می‌کرد، بعد هم حسن لنگه باروت را پیدا کرده، سه هزار لیره به او می‌داد. حسن انسانی بود که از هنگام آمدنش از ولایت به منقشه نیکی‌های زیادی در حقش کرده بود.



در منقشه بود. دریا طوفانی بود. موج‌های برآمده سر بر ساحل می‌کوفتند و خانه‌های ساحلی، راه‌ها و خاک را می‌لرزانیدند. موج‌های سفید از جلو بویوک آدا برخاسته، به سرعتی دم افزون به طرف استانبول هجوم می‌آوردند. بوران با سرمای خود هوا را، شب را، روشنایی را چون تیغ سلمانی می‌برید. سه پلیس در قهوه‌خانه منقشه در گوشه‌ای نشسته، پیش پیریک^۱ بازی می‌کردند و درباره ولایشان، سرگذشتشان، ماجراهای پلیسی و غریبی و غربت گپ می‌زدند. امروز هیجان فوق‌العاده‌ای در منقشه به چشم می‌خورد. البته منقشه از چند روز پیش، از روزی که احسان کشته شد، یک حالت فوق‌العاده داشت، همه درباره روزنامه‌ها، زینل و باز زینل چلیک گفتگو می‌کردند. و زینل چلیک هر شب به منقشه می‌آمد، حادثه‌ای آفریده، می‌رفت.

زینل چلیک سه بار خانه سلیم ماهی‌گیر را به گلوله بست و تمام اهالی منقشه شبانه جلو خانه سلیم گرد آمدند. مهاجمین به خانه سلیم همه چراغ‌های منقشه و فلوریا را خاموش کرده بودند. درحالی که در بیرون غوغا راه افتاده بود و گلوله‌ها صفیرکشان از دور و بر قهوه‌خانه می‌گذشت، پلیس‌ها از سر جای خود تکان نمی‌خوردند؛ در روشنایی شمعی که قهوه‌خانه‌چی برایشان آورده بود، به ورق بازی ادامه می‌دادند. آدم‌های بسیار خونسردی بودند.

دیشب هم باز باند زینل خانه سلیم ماهی‌گیر را به آتش کشید. خانه در مدت کوتاهی چون گیرانه سوخت و با دوزان شعله‌های زبانه کش را تا فراز ساختمان

ایستگاه کشاند. گفتی که یک خانه چوبی بسیار بزرگ آتش گرفته است. خانه سلیم ماهی گیر چنان سریع و در چشم به هم زدن سوخت و خاموش شد که هیچ کس باور نکرد که یک خانه در چنین مدت کوتاهی بسوزد و تمام شود. خانه را برای آن که خود سلیم نیز تویش جزغاله شود، درست از درش آتش زده بودند. اگر خواب ماهی گیر این قدر سبک و خودش فرزند نبود، همراه خانه اش سوخته و خاکستر شده بود. وقتی که آتش از در خانه زبانه کشید، سلیم با لباس روی تختش دراز کشیده، روزنامه در دست چرت می زد. با زبانه کشیدن شعله به داخل و احساس هُرم باد سوزان بر پوست صورتش، بیدار شده، با دیدن آتش سوزی از خانه بیرون پریده بود.

هنگام دمیدن سپیده از خانه و زندگی فقیرانه سلیم ماهی گیر جز مثنی خاکستر چیزی بر جای نمانده بود. سلیم ماهی گیر در طی سال ها هر چه خرت و پرت از دریا و ساحل دریا و راه ها و زباله دان ها فراهم آورده بود، توی یکی از دو اتاق خانه اش انبار کرده بود. در نظر داشت که همه آن ها را به پول نزدیک کرده، پول به دست آمده را با پولی که پس انداز کرده بود، روی هم بریزد و یک بار دیگر به وزیر اوغلو مراجعه کند. حالا چه کند؟ زحمت بیست ساله اش دود و خاکستر شده بود.

سلیم از بابت سوختن خانه اش هیچ ناراحت نشد، اما از دست زینل کمی شکار بود. این پسره جعلتق دیگر شورش را در آورده بود. شاید بعد از کشتن احسان ترسش چندان سر ریز کرده که از شخص او هم ترسیده و به همین سبب خانه او را به آتش کشیده. سلیم ماهی گیر همان روز تیر و تخته و نوپان و خرت و پرت مورد نیاز را خریده، به کمک محمود و نوزکان دست به کار ساختن آلونکی به جای آلونک سوخته اش شده بود. همه اهالی منقشه هم که دشمنش شده بودند، از پیر و جوان و برو بچه در این کار کمکش می کردند. یکی آب می آورد، یکی شن، یکی شیشه، یکی تخته، یکی لوله و دیگری شن مخلوط می کرد و آن دیگری چوب و تخته می برید. ساختن آلونک در یک محله آلونک آباد یک کار همگانی است. یک همیاری ستی است. در این کار دوستی و دشمنی مطرح نیست. در این کار حتی دشمن به دشمنش یاری می کند. اما با این همه هرگز دیده نشده بود که اهل منقشه این چنین با جان و دل و از هفت تا هفتاد ساله در ساختن آلونکی همکاری نشان داده باشند. سلیم فرصت دریافتن این نکته و اندیشیدن به آن را نداشت.

آتش زندگان به خانه همچنین از بالای دیواره و از جلو درخت بنه کهنسال توی دل شب تیراندازی کرده بودند.

روزنامه‌ها پر بود از ماجراهای زینل چلیک. هر روزنامه جریان کشته شدن احسان به دست زینل را یک جویری می‌نوشت. هیچ کدام از عکس‌هایی هم که به نام زینل در روزنامه‌ها به چاپ می‌رسید، شباهتی به خود وی نداشت عکس‌ها به مردی چهارشانه، بالا بلند، با ابروهای سیاه به هم پیوسته، دماغ عقابی، تند نگاه و هفت تیری ستن به دست تعلق داشت. در عکس بزرگی که نیمی از صفحه یک روزنامه را اشغال می‌کرد، کوه صخره‌ناک ارغوانی رنگ پشت سر او سر بر آسمان افراشته بود. یک روزنامه دیگر عکس رنگی بزرگ کرده دست زینل را با این زیرنویس چاپ کرده بود:

«عکس دست زینل که سه سال پیش، بعد از آمدن از زادگاهش ارزروم تشکیل داده.»

مطالب گوناگونی نیز در پیرامون زندگی و ماجراهای زینل در روزنامه‌ها انتشار می‌یافت. منقشه‌ای‌ها همه این مطالب را باور می‌کردند. چطور باور نکنند، زینل چلیک هنگام آمدن به منقشه یک آدم بزرگ بود. در این ده پانزده سال هم که اینجا بوده، کسی چه می‌دانست که او چکار می‌کند و به کجا می‌رود... عکس‌هایی هم که در روزنامه‌ها چاپ می‌شد، همه به زینل تعلق داشت. مگر انسان بعد از این همه ماجراها این قدر تغییر قیافه نمی‌دهد؟

آن روز منقشه‌ای‌ها از صبح زود بیدار شده، چند بچه را برای خرید روزنامه به کوچوک چکمجه فرستاده بودند. حتی ایبوساقچا افندی از چهار و نیم لیره چشم پوشیده بود و سه روزنامه را یک جا خریده بود. بعد از آمدن روزنامه‌ها منقشه‌ای‌ها از زن و مرد دسته دسته در میدان پلاژ، توی قهوه‌خانه، فواصل خانه‌ها جمع می‌شدند و با صدای بلند روزنامه می‌خواندند. در روزنامه‌ها درباره چگونگی قتل احسان به دست زینل قلم فرسایی شده بود. اگرچه هر روزنامه‌ای حادثه را به گونه‌ای توصیف می‌کرد، همه در یک جهت متفق القول بودند و آن این که زینل با دسته نُه نفری خود به ایستگاه راه آهن آمده، تا حوالی صبح محله را، قایق‌ها و حتی دریا را به گلوله می‌بست... روزنامه‌ها این را نیز می‌نوشتند. زینل با دسته درنده خود به قهوه‌خانه منقشه آمده، احسان، داش معروف و قاتل یازده نفر را دستگیر کرده، بعد از

شکنجه‌های بسیار سه گلوله توی چشم‌هایش خالی کرده، او را کشته و پیش چشم مردم زبان و آلت تناسلی‌اش معروف را بریده، به خونسردی قهوه‌خانه را ترک کرده بود.

پلیس بعد از اطلاع از حادثه این گانگستر مخوف را از دریا و خشکی به محاصره درآورده، او را در منقشه به دام انداخته بود. اما گانگستر جسور، چابک، متهور و کار کشته موفق به شکستن حلقه محاصره و فرار شده بود. منقشه‌ای‌ها همه چیز را باور می‌کردند. دسته زینل وجود داشت و گانگستر وقتی که با هفت تیر لخت در دست وارد قهوه‌خانه می‌شد، شاید افراد دسته‌اش در بیرون هوای او را داشتند و حتماً هم چنین بوده است. آن گانگستر سرخ چشم‌ناور هم که عکسش توی روزنامه‌ها چاپ می‌شد، خود زینل بود. همه این‌ها را باور می‌کردند. اما افسوس که سر رسیدن پلیس از خشکی و دریا به محل وقوع حادثه را به محاصره انداختن دسته زینل را و درگیری چند شبانه‌روزی آن‌ها با دارو دسته زینل را ندیده بودند. روزنامه‌ها چرا این حادثه اتفاق نیفتاده را با چنین آب و تابی توصیف می‌کردند؟

روزنامه‌ها درباره گذشته زینل هم خیلی چیزها می‌نوشتند. در یکی از روزنامه‌ها درباره راهزنی زینل در آغری داغی به تفصیل قلم فرسایی شده بود.

به زودی شرح و تفصیل خبر بسته شدن دست و پای پلیس‌ها و روبرو شدن هفت تیرهایشان صفحات روزنامه‌ها را پر کرد. پلیس‌ها وقتی که بر اساس یک راپرت دریافتی، برای دستگیر کردن دسته زینل چلیک در سارای بورنو، در جایی که مجسمه آتاتورک به دریا نگاه می‌کند، کمین کرده بودند، خود را میان یک حلقه آتش می‌یابند. گانگسترها که پشت هیکل آتاتورک، درختان و دیوارها سنگر گرفته بودند، آن‌ها را زیر باران گلوله می‌گیرند و زینل چلیک نعره می‌زند:

«اگر نمی‌خواهید جابه‌جا کشته شوید، سلاح‌هایتان را روی زمین

بیندازید.»

و پلیس‌ها سلاح‌هایشان را روی زمین انداخته بودند. زینل چلیک نسبت به پلیس‌ها کینه داشته و بعد از بستن دست و پایشان آن‌ها را مورد شکنجه و تحقیر قرار داده، پلیس‌ها با بزرگ‌ترین گانگستری که شهر استانبول تاکنون به خود دیده، مواجه شده بودند. زینل چلیک غیر از هفت تیرهایشان پول‌هایشان را هم برداشته بود. وجود دسته بزرگ‌تری در پشت سر زینل چلیک محتمل است...

دسته زینل با هنرنمایی های خود خوراک مطلوبی در اختیار روزنامه‌ها می گذاشت. کشتن احسان، بستن دست و پای پلیس‌ها، زدن یکی از بزرگ‌ترین بانک‌ها در بیک اوغلو، به آتش کشیدن خانه سلیم ماهی گیر بزرگ ترین دشمنش و... همه و همه هیجان روزنامه‌ها را برمی انگیخت. صفحات روزنامه‌ها دیگر تا هنگام دستگیری این گانگستر خطرناک با ماجراهای او که هر یک ارزش حماسه‌ای را داشت، لبریز خواهد شد و شهر استانبول صبح هر روز، پیش از درآمدن آفتاب چهارچشمی چشم به راه روزنامه‌ها خواهد بود.

یک روزنامه‌نگار هم دیروز در یکی از کازینوهای بوغاز زینل را درحالی و یسکی خوردن گیر آورده، مصاحبه مفصلی با او انجام داده بود. عکس‌های رنگی زینل و روزنامه‌نگار نیز صفحات اول روزنامه‌ها را اشغال کرده بود. زینل در این عکس‌های اخیر بهادری بود بلند قامت و خوش یال و کوپال، با سیلی نوک تیز. او در مصاحبه خود اظهار می داشت که در تونجلی به دنیا آمده، در یازده سالگی آنجا را ترک گفته، ابتدا در یک باند بزرگ قاچاق وارد شده، بعد از آن که کمی بزرگ و عقل برس شده، علیه رهبر باند پرچم عصیان برافراشته، او را از پای درآورده است. از قاچاقچی گری خوشش نمی آید. دشمن آشتی ناپذیر پلیس‌ها است او هر کجا پلیسی ببیند، بی درنگ دست و پایشان را بسته، هفت تیرهایشان را برای رییس کل شهربانی خواهد فرستاد.

زینل سی ساله، درشت اندام و چهارشانه بود، با نگاهی عقاب آسا. خیلی راحت، شمرده، بی هیجان و فروتنانه حرف می زد. احسان را به این علت که به همدستی چهار نفر دیگر برادر بزرگش را کشته بودند، به قتل رسانده بود و به دنبال چهار نفر دیگر نیز می گشت. امیدوار بود که آن‌ها را هم به زودی به چنگ آورده، دخلشان را یک به یک بیاورد. علت بانک زنی هم احتیاج دسته به پول بوده. گرسنه که نمی توانستند سر بکنند. سهل تر از دست برد زدن به بانک‌ها هم که کاری در این دنیا نیست. بعد از زدن سه بانک دیگر و رو به راه کردن وضع مالی دسته، دیگر دست به حرام نخواهد زد. بعد از رفع احتیاجات و اداره شدن امورات دست زدن به سرقت و دزدی خلاف انسانیت است و دور از اخلاق.

زینل چلیک از تیم‌های فوتبال طرفدار پر و پا قرص فنرباغچه بود. از دوران بچگی که هنوز در تونجلی اقامت داشته، کشته مرده فنرباغچه بوده است. از غذاها

هم می‌مُرد برای سوپ کلم سیاه، کوکوی سبزی، و نیز کوفته توپر و کباب آنتپ. غزب بود، اما به زودی با یک دختر دانشگاه دیده ازدواج می‌کرد. دختر شیفته گانگسترها و مخصوصاً انسان‌های نترس بود. او هم با یک نظر عاشق بی‌قرار زینل شده بود.

روزنامه نگار دربارهٔ مهارت زینل در تیراندازی هم از او سؤال کرده بود. زینل هم به جای پاسخ هفت تیرش را کشیده، لامپی را هدف قرار داده، به یک تیر منفجرش کرده بود و آن‌گاه پیش چشم همه توی اتومبیلش پریده، به سرعت از آنجا دور شده بود.

در اندک مدتی دستهٔ زینل چلیک رشد غریبی یافت. حادثه‌ها یکدیگر را پیایی تعقیب کردند. دستهٔ زینل چلیک دو روز بعد به دو مین بانک در بیک اوغلو دستبرد زد و به سومین در شیشلی و به چهارمین در سرکه چی... سه تا هم جسد که از پس گردنشان گلوله خورده بودند، در اسکلهٔ حرم، زیر درخت‌های روی دامنه پیدا شده بود. شلوارهای این سه جسد تا روی زانوهایشان کشیده شده بود. علت پایین کشیده شدن شلوار این سه تاجر اهل آناتولی دادن رنگ دیگری به این قتل‌ها بود. زیر پل آق‌سرای هم یکی دو جسد لخت و عور پیدا شده بود. همهٔ این‌ها کار دستهٔ زینل چلیک بود.

دستهٔ زینل چلیک هر روز در نقطه‌ای از استانبول مرتکب جنایتی می‌شد، بانکی را می‌زد، خانه‌ای را، کاخی را به آتش می‌کشید و روزنامه‌ها هم هر روز عکس‌های گوناگون از زینل چلیک را چاپ می‌کردند، عکس‌های تمام‌قد، تمام‌رخ، نیم‌رخ؛ مسلسل ماوزر، فیلینتا، هفت تیر، شمشیر و... به دست.

پلیس زینل چلیک را در خانهٔ رفعت آردیچ منحرف جنسی سابقه‌دار واقع در اون‌قایی به دام انداخت. اکیپ‌های مسلح از دریا و خشکی خانه را به محاصره درآوردند. درگیری تا صبح ادامه داشت. پلیس‌هایی که جلیقه‌های ضد گلوله به تن و کاسک به سر داشتند، وقتی مدتی از طرف مقابل صدای شلیک نشنیدند، با گشودن آتش رگبار وارد خانه شدند و رفعت آردیچ را غرقه به خون و در حالی که یک دستش روی دستگیرهٔ در نیمه باز خشکیده بود، یافتند. توی خانه دختر مچاله شده‌ای که تپانچهٔ خودکاری را در آغوش داشت و کله‌اش متلاشی و مغزش روی دیوار پاشیده و خون بر دامن و رچروکیده‌اش مالیده، و دل‌مه بسته بود، به چشم می‌خورد.

روزنامه‌ای در زیر این عکس نوشته بود که «طپانچه خودکار را مثل دلدارش در بر گرفته.» پسرک بلند قامت سبزه‌ای که پانزده ساله می‌نمود و موهای فرفری داشت، در گوشه‌ای روی زمین ولو شده بود. خون از زیر پای پسرک راه افتاد، آن سوتر، در آستانه در حوضچه بسته بود. دو نفر هم پشت کمد می‌زاریدند. پلیس‌ها آن‌ها را از آنجا درآوردند، اما امیدی به زنده ماندن هیچ کدامشان نمی‌رفت. معلوم بود که با رگبار دمی پیش بدجوری زخمی شده‌اند. زخمی‌ها را فوراً به بیمارستان فرستادند، ولی هردو پیش از رسیدن به بیمارستان جان دادند.

پلیس‌ها روزنامه‌نگاران را هم همراه خود به محل حادثه برده بودند. زینل چلیک باز موفق به فرار شده بود. روزنامه‌نگاران در شکفت از پریدن مرغ از قفس عکس‌های گوناگونی از نعش‌های غرقه به خون سلاح به دست گرفتند...

زینل چلیک با ارزش‌ترین اعضای دسته‌اش را و بویژه زن گانگستر تامسون به دست معروف به فاطومش را در این درگیری از دست داده بود. نیفتادن خود زینل در این درگیری به دست پلیس برای روزنامه‌نگاران دیگر بهتر بود. زینل در این درگیری حلقه سه لایه محاصره را شکافته، به چالاکی یک گربه، درحالی که از یک شیروانی به شیروانی دیگر می‌پریده، از دست پلیس جان سالم بدر برده بود.

پلیس فکر این را نکرده بود که ممکن است وی بام خانه را سوراخ کرده، از طریق زیر شیروانی‌ها فرار بکند. بعد از این در محاصره‌های دیگر زیر شیروانی‌های خانه‌های اطراف نیز پیشاپیش اشغال خواهد شد.

راپرت پشت سر را پرت بود که به اداره پلیس می‌رسید. هم میهنان محترم دست از کار و کاسبی خود کشیده، آستین‌ها را بالا زده بودند و باران راپرت را بر سر پلیس می‌باراندند. بنا به یادداشت‌های پلیس صبح دیروز در یک زمان در ساعاتی بیست و سه، در بیک اوغلو صد و سی و هفت، در تارابیا نه، در بیک نودوشش، در امین ثونوسه، در بازار عصر و اسکله همیشه هفتادویک، در فلوریاسه، در آق سرای بیت و هفت زینل چلیک دیده شده بود. وصول راپرت‌ها همچنان ادامه داشت. پلیس‌ها هم به بررسی راپرت‌های واسله ادامه داده، اقدامات لازم را به عمل می‌آوردند. پلیس‌ها سرانجام پنج نفر از افراد دسته زینل چلیک را در دولاپ دره گیر انداخته، زنده دستگیرشان کردند. در این عملیات نیز زینل چلیک روباه‌وار راهی برای فرار یافته بود. اظهارت دستگیرشدگان در باره جنایاتشان صفحات روزنامه‌ها و

فوق العاده‌های منتشره را پرمی کرد. آن‌ها دربارهٔ دستبرد زدن به بانک، مشخصات و اخلاق و رفتار و زندگی خصوصی زینل چلیک نیز مطالب زیادی بیان کرده بودند. اما از پول‌ها به سرقت رفته اثری نبود و حتی یک فروش از آن‌ها به دست نیامده بود. مگر ممکن است که زینل یک فروش از آن پول‌ها را به دیگران بدهد؟ او جانوریست پول خوار. هر کس که او را ببیند، دست و پایش شل می‌شود او چنان افسونگری است که کسی را یارای سرپیچی از او امرش نیست. فی‌المثل اگر به کسی بگوید که هفت تیر را بگیرد و توی دهان خودت خالی کن، آن شخص بی کوچک‌ترین تردیدی خودش را در حضور وی خواهد کشت.

در این روزها باز پلیس‌ها خانه‌ای را در قاسم پاشا به محاصره درآوردند آنجا را از هر سوبه رگبار مسلسل بستند و شش تن از افراد باند را که همه‌شان هم زخمی شده بودند، دستگیر کردند، اما خود زینل چلیک باز هم قسر جست. پلیس‌ها محله‌ای را هم در عمرانیه مورد حمله قرار داده، پانزده نفر را نیز در آنجا دستگیر کردند. همهٔ دستگیر شدگان هم جزو دستهٔ زینل چلیک بودند. همه‌شان هم به گناهان خود اعتراف کرده بودند. همه‌شان هم مرید و حلقه به گوش زینل بودند. او شیطانی بود بسیار جسور، پرزور، چُست و چالاک و تیزرو. نگاه مسحور کننده‌اش تسخیرکنندهٔ جان‌هاست. کافی است که به روی یک نفر نظری بیندازد تا آن یک نفر هر کس می‌خواهد باشد، خواه رئیس کل شهربانی و خواه شخص وزیر کشور اختیار از کف بدهد و او امر او را مطیعانه به جای بیاورد. اگر زینل چلیک از چنین شخصیت نافذی برخوردار نبود، آیا وورال یاووز با پشتوانهٔ صدو دوازده سابقه و محکومیت شصت و یک سال زندان و فراری از زندان به دستهٔ او ملحق می‌شد؟

یک بار توی اتومبیلی در نزدیکی استادیوم ورزشی قارا گمرک گیرش انداختند. اهل محل تا بو بردند که چیزی نمانده است که زینل به چنگ پلیس‌ها بیفتد، پیش از آن که پلیس‌ها دست به اسلحه برده باشند، هزاران نفر اتومبیل گانگستر را دوره کردند. در این میان هم اتومبیل هم گانگسترتوی سیل جمعیت گم و گور شدند. وقتی هم که جمعیت پراکنده شد، نه از اتومبیل نشانی مانده بود و نه از سرنشینش پلیس‌ها آن شب اهل محل را به باد کتک گرفتند، اما ردپای زینل را نتوانستند پیدا کنند. زمین دهان باز کرده و زینل را در کام خود کشیده بود. استانبول شده بود دیگ پلیس‌ها ملاقه. هر ساعت به محله‌ای، کوچه‌ای،

خانه‌ای در گوشه‌ای از شهر حمله می‌بردند، شش هفت نفر از دسته زینل را دستگیر می‌کردند و چند نفر را می‌کشتند، اما از بخت بد موفق به دستگیری شخص زینل نمی‌شدند. ذکاوت، جسارت، زبر و زرنگی و گُربُری او دیگر پلیس را به تنگ آورده بود.

توی قهوه‌خانه‌ها همه‌اش سخن از زینل چلیک و دسته او می‌رفت. در منقشه هم که دیگر سر زبان همه بود. آن‌ها مدام دم از هنرهای زینل می‌زدند. از ماهی‌گیری‌اش، از تیراندازی‌اش و از همه فن حریفی‌اش. یک بار قایق عرب او غلو در حوالی حایر سیزادا غرق شده بود و زینل با وجود طوفان و حشتناک، خودش را شناکنان از آنجا تا منقشه رسانده بود. همیشه هم یک جفت هفت تیر به همراه داشت و گنجشک‌ها را بدون نشانه رفتن روی شاخه‌های درختان می‌زد...

منقشه‌ای‌ها و مخصوصاً سلیمان، رمضان، حسین، علی عرب، حسین ملاح و جعفر عدنه‌ای دستخوش هراس و نگرانی شده بودند. خواب درست و حسابی به چشم کسی نمی‌رفت. اینجا هیچ کس، حتی اقوامش نیز رفتار خوبی با او نداشته‌اند. در سرمای زمستان برای ماهی‌گیری به دریا برده بودندش، حقش را بالا کشیده بودند و زینل هم سرخم کرده و چیزی نگفته بود. هر کس مثل نوکری بی‌جیره و مواجب زیر آخیه‌اش کشیده بود. اکنون همه منقشه‌ای‌ها در وحشت به سر می‌بردند. همه منتظر بودند که دسته زینل چلیک یک شب بیاید و همه این آلونک‌ها را به آتش بکشد و همه را از دم قتل عام نماید. می‌آمد، زینل چلیک به زودی می‌آمد و تلافی تمام ستم‌هایی را که منقشه‌ای‌ها در حقش روا داشته بودند، سر همه‌شان درمی‌آورد.

«بی‌برو برگرد منقشه را به آتش خواهد کشید...»

«حرفی نیست که همه‌مان را از دم خواهد کشت.»

«تو، تو دوران، مگر تو نبود که یان بیچه بی زبان را که از ریزه، از کوه‌ها آمده بود و به ناسلامتی هم ولایتی‌ات بود، برای ماهی‌گیری به دریا بردی و آنجا خواستی بهش تجاوز کنی و بیچه هم با چنگ و دندان از ناموس خودش دفاع کرد و دست و پایت را گاز گرفت و خنج کشید و تو با این همه کوتاه نیامدی و منصرف نشدی و خودت هم بعدش آمدی و توی قهوه‌خانه با آب و تاب تمام ماجرا را تعریف کردی؟ مگر یادت رفته؟ حالا به گمانت می‌گذارد که نفس بکشی؟»

«تو تمل، مگر تو که قوم و خویشش بودی بیچه نیم‌وجبی را که از بیماری

نای حرکت نداشت، در سرمای زمستان از خانه ات بیرون نینداختی؟ اگر آبجی فاطمه نبود، حالا زینل هفت کفن پوسانده بود. حالا مرگ رو ساخت است تمل لاز.»
 ووا... ی سلیمان...

«من هیچ بدی در حقش نکرده‌ام. وقتی گرسنه بود، بهش نان دادم... من...»

«مگر چند سال پیش، همان وقت‌ها که ماهی لوفرتوبوغازقت و فراوان بود، تو نبودی که هنگام صید ماهی، در آن سرما که‌ها می‌کردی تو هوا یخ می‌زد و سرما پوست را می‌ترکاند، با پوتین میخ آجین روی دستش گذاشتی و استخوان‌هایش را خرد و خاکشیر کردی؟ او به جای احسان می‌بایست ترا بکشد. باز خدا پدر آبجی فاطمه را بیامزد که بچه بیچاره را در سان کوی به شکسته‌بند برد و بچه را از چلاق شدن نجات داد. حالا تومی گویی زینل چلیک سرت را رو تنت باقی خواهد گذاشت؟»

«من چه می‌دانستم که دست او آنجا روی تخته است؟ عمداً که پا روی دستش نگذاشتم؟»

«از خدا بترس سلیمان، من خودم آنجا بودم. توبه بچه خشم گرفتی که چرا تور را یواش می‌کشد و از سر غیظ پاشنه‌ات را روی دستش گذاشتی... بچه هم از شدت درد بیهوش شد.»

«من بهش پول دادم.»

«تویک فروش هم بهش ندادی.»

«تو چه خواهی کرد فخری بیک؟ مگر به شکایت تو که مدعی بودی زینل تورهایت را دزدیده، بچه را دوروز تمام تو کلانتری زیر مشت و لگد شل و پلش نکردند؟»

«حالا من چکار بکنم؟ زینل مرا می‌کشد، پوستم را می‌کند. می‌گوئید به کجا بروم؟»

«فرار کن، فرا کن فخری بیک، برو به سویس.»

«ا... ی، ا... ی... اگر به سویس بروم؟»

«من که کاری بهش نداشته‌ام... ه... ا، بهش چه کرده بودم؟ هیچی... یک بار در عید قربان به دستبوسم آمده بود و من هم بیست لیره بهش عیدی دادم.»

فکر کنم فراموش نکرده باشد. فراموش نمی کند، نمی کند. زینل بچه باهوشی است. او هیچ چیز را فراموش نمی کند. مگر ممکن است که فراموش بکند؟...»
 «فراموش نمی کند.»

«آیا آدمی مثل او پیدا می شد؟»

«تو این محله هیچ کس رفتار خوبی با او نداشته است.»

«بیچاره زینل چلیک بزرگ میان این قایق ها بزرگ شد. در گرمای تابستان و سرمای زمستان، توی همین قایق های کهنه خوابید و گرسنگی کشید... در حالی که همه ما خانه گرم داشتیم، او... او از سرما...»

«یک روز صبح به قهوه خانه که آمدم، زینل را دیدم که دم در کز کرده و بیخ زده است. در را گشودم و برایش چایی دم کردم. آیا زینل این خدمت مرا فراموش می کند؟ زینل بچه باهوشی است. وقتی چایی داغ را برایش بردم، دیدم که نمی تواند استکان را با دست های کرختش بگیرد. استکان را دم دهانش گرفتم. دندان های کلید شده اش را نمی توانست از هم باز کند. به ناچار چایی را گذاشتم کنار و شروع کردم به مالش دادنش. مالیدم و مالیدم تا بچه یک کم به خودش آمد و آن وقت چایی داغ را بهش خوراندم. زینل آن روز سی و شش استکان چایی داغ خورد و من هیچ پولی از بابت چایی ها ازش نگرفتم.»

«دروغ، دروغ، دروغ می گویی. تو محال است که به کسی، ولو پدر خودت باشد و خودش هم دم مرگ باشد، چایی مفت بدهی. من که باورم نمی شود. دروغ است، دروغ!»

«دروغگو جدو آبادت است، پدرسگ! آن همه چایی که تو این قهوه خانه مفت و مجانی خوردی حرامت...»

«شما هم ول کنید بابا. این که دعوا ندارد. امشب خود زینل با دسته سی و شش نفری اش می آید. مطمئن باشید که اگر امشب هم نیاید، فردا شب حتماً می آید، حتماً... آن وقت به خودش می گویی که چند تا چایی مفت بهش خوراندی و از یخ بستن و مرگ نجاتش دادی...»

«می گویم.»

«این را بدانید که او این محله را از دم به آتش خواهد کشید.»

«به آتش خواهد کشید.»

«آبجی فاطمه چی؟... او را دوست دارد.»

«سلیم ماهی گیر را هم دوست داشت، خانه اش را چرا آتش زد؟»

«سلیم ماهی گیر تو صورتش تف کرده بود...»

«می گویند که زینل با دسته سی و شش نفری اش به شهر بانی هجوم برده و همه پلیس ها را به خط کرده، بهشان گفته است که دیگر از فقیر فقرا رشوه نگیرید. پلیس ها هم همه شان سوگند خورده اند که دیگر نمی گیرند... بعد از این دیگر نباید آلونک آبادها مورد حمله قرار گیرند و آلونکی به سر ساکنانش خراب کرده شود و مردم بی گناه به قتل برسند. پلیس ها هم همه قول داده اند و سوگند خورده اند که دیگر از این کارها نکنند... زینل قول هایی درباره خیلی چیزهای دیگر از پلیس ها گرفته است. اعتصابیون را هم نباید به گلوله ببندید... آن ها برادران شما هستند... پلیس ها در این باره نیز قول داده اند که من بعد کاری به کار اعتصابیون نداشته باشم... در این صورت این بار نمی کشمتان و می بخشمتان به اهل و عیالتان... پلیس ها هم گفته اند که زنده باشی زینل آقا. این را هم گفته است که دیگر بعد از این دنبال من نگذارید. زیرا که عرض خود می برید و زحمت ما می دارید. زیرا که شما هرگز نمی توانید مرا دستگیر بکنید. اگر به گفته هایم عمل نکردید و زیر قول خود زدید، زیر این کاروانسرای سانساریان چهل کیلو دینامیت کار می گذارم و همه تان را به آسمان می پرانم. بهتر است دانسته باشید. گفته و راه خود را کشیده، رفته است... به من هم می گویند زینل چلیک دستگیر نشو... این را هم بدانید. گفته و رفته است.»

«او دستگیر نمی شود.»

«از بچگی اش معلوم بود...»

یک بار او را توی مستراح پلاژ انداختم، درش را قفل کردم. دو دقیقه بعدش

دیدم که بیرون آمده است...»

«خیلی شیطان است، خیلی زبل است، خیلی. یک بار یک کیسه ماهی

مرا دزدیده بود. من هم حسابی طناب پیچش کردم. البته خود من نه، جا شوی

ماعثمان. مثل یک کلاف گلوله اش کرده بود. مگر کسی می توانست از طناب پیچ

عثمان جان سالم بدر برد؟ انداختمش کنار قایق آقوپ قوم قاپی بی و آمدم به

قهوه خانه. وقتی به قهوه خانه رسیدم دیدم که زینل پیش از من آمده و آنجا نشسته

است. گفتم که ببخش زینل جان، ببخش...»
 «اگر همهٔ پلیس‌های عالم دست به یکی شوند باز هم نمی‌توانند او را
 دستگیر بکنند. خیلی فرزاست، خیلی...»
 «ما چه خاکی به سر خواهیم کرد؟»
 «آبجی فاطمه... اگر قرار باشد از یک نفر حرف شنوی داشته باشد، او
 آبجی فاطمه است و بس.»
 یک بار پلیس دستگیرش کرده بود، اما نمی‌دانم برای چه؟»
 «پلیس هرگز او را دستگیر نکرده.»
 «دستگیر کرده بود.»
 «چطور نمی‌تواند دستگیرش بکند، دستگیر کرده بود!»
 «تو نمی‌دانی، آن هم نه یک بار، بلکه چند بار دستگیر کرده.»
 «توبگو، وقتی دستگیرش...»
 «پلیس دستگیرش که می‌کند، به دست‌هایش دو تا دستبند می‌زند...»
 «!...، بعد چه شد؟»

«می‌خواستی چه شود. توی سیاه‌چال کاروانسرای سانساریان می‌اندازندش
 و در آهنی را هم به رویش می‌بندند. اما غافل از آن که با زینل چلیک طرفند، زینل
 چلیک شیر. هیچی دیگه، وقتی به سراغش می‌روند، می‌بینند که جا تراست و بچه
 نیست. هم در آهنی را گشوده و هم دستبندها را شکسته بود. تکه پارهای دستبندها
 را توی سیاه‌چال پیدا می‌کنند.»

پلیس‌ها نمی‌توانند زینل چلیک را دستگیر کنند.»
 «پول‌هایی را که از بانک‌ها زده، به کسانی که آلودگی‌هایشان را بر سرشان
 ویران کرده‌اند و به گلوله بسته شده‌اند، داده است.»

«حلالش! از بچگی اش نشان می‌داد که شیر پاک خورده است. چنان سر
 به زیر و محجوب بود که به سرش بزنی و نانش را از دستش بگیر... اول‌ها این
 جوری بود، اما حالا شیری شده است. عکس‌هایش را که توی روزنامه‌ها می‌بینید.
 چه یال و کوپالی به هم زده. نگاهش مثل برق می‌ماند، مثل تیغ سلمانی...»
 «همان بهتر...»

«او به منقشهٔ ما هیچی نمی‌کند.»

«مگر انسان هم جایی که نمک خورده، نمکدان می شکند؟»
«نمی شکند!»

«شکستن و نشکستنش را اگر امشب نباشد...»

«فردا شب می بینید.»

«تواز کجا می دانی؟»

«من می دانم...»

«آخه از کجا، از کجا می دانی؟»

«توچه می گویی؟ خون بچه را توشیشه کردیم!»

«خون بچه را توشیشه کردیم...»

«مگر چه شده که؟ خونش را توشیشه کردیم، زیر آخیه اش کشیدیم، اما

نکشیمش که.»

«خوب دیگر، هر بچه ای که کارش به اینجا کشیده، سرنوشتش همین بوده،

مگر نه؟»

«بلی، درست است.»

«خیلی خوب، اگر هر کدام از آن ها زینل شده و به آتشان می کشید...»

«قضیه زینل فرق می کند. زینل آتشان خواهد زد.»

همه شان یک صدا زاریدند:

«زینل آتشان خواهد زد...»

زینل و بال گردنشان شده بود. زینل در ذهنشان قیافه و شخصیت چند

گونه ای یافته بود. او قاچاقچی، فرزانه، دیوانه، گانگستر، خوب، بد، جوانمرد،

نامرد، ناکس، ظالم، پردل و بزدل بود.

تنها منقشه نبود که درباره زینل از این گونه گفتگو می کرد. قهوه خانه های

قوم قاپی، چکمه جی، زیر پل، قهوه خانه های بیک اوغلو، بوغاز و خلیج نیز هر یک به

گونه ای، هر یک موافق خوی و مشرب خود درباره زینل حرف می زدند و با ماجراها

و گذشته او به نوعی ارتباط می یافتند و چیزی به آن ها می افزودند.

افسانه زینل چلیک که از قهوه خانه سرچشمه می گرفت و می بالید،

بلافاصله به روزنامه ها راه می یافت افسانه هایی که در روزنامه ها پرورده می شد و

توسط پلیس توسعه می یافت، در قهوه خانه خوانده و با افزوده هایی بازگویی می شد.

در قهوه‌خانه‌ها راویان و نقالانی پیدا شده بودند که از زینل داد سخن می‌دادند. آن‌ها بعد از خواندن نوشته‌های روزنامه‌ها درباره زینل چلیک و ملاحظه عکس‌های او، با آب و تاب خاص و با افزودن شاخ و برگ ماجراهای تازه زینل چلیک را برای قهوه‌خانه نشین‌ها بازگو می‌کردند.

این ماجراهای پُر شاخ و برگ و بالنده کی پایان می‌گرفت؟ این را کس نمی‌دانست علاقه‌ای هم نداشت که بداند.



وقتی بیدار شد، دیوار سفیدی را در برابر خود دید. اندودهای دیوار گله به گله ریخته بود... یک عنکبوت از تار نازکی آویخته و به کندی رو به سوی توری که در گوشه اتاق تنیده بود، می رفت. زینل از این عنکبوت خیلی تعجب کرد. خودش تار می تنید و با استفاده از همان تار به طرف مقصدش بالا می رفت. به هیچ وجه نمی توانست دریابد که در کجاست و این اتاق به چه کسی تعلق دارد و سرش روی بالش می افتاد. سرش درد خفیفی هم داشت. ناگاه شب گذشته را به یاد آورد. آنجا، در میخانه یانی مشروب خورد، و صد لیره به گارسون انعام داده، بدمستی کرده و هفت تیرش را کشیده، فریاد زده بود که من زینل چلیک هستم؛ به من می گویند زینل چلیک. یانی دنیا دیده هم دادش درآمده بود که:

این روزها هر کس به خیال خود زینل چلیک شده است.
و برای آن که بیشتر از آن جنجال به پا نکند، زیربازویش را گرفته، از آنجا دورش کرد، و برده بودش به ایستگاه راه آهن.
زینل همه اش عربده می کشیده که:

«آهای من زینلم، زینل چلیک من هستم ه... ا... کیست که نگاه چپ به من بکند... د؟ قاتل احسان، زنده بانک، طناب پیچ کننده پلیس ها من هستم، ه... ن!»

ویانی هم هفت تیرش را گرفته، به کمرش چپانده و برای آرام کردنش می گفته است:

«تو هستی پسر، تو هستی، تو بزنی بهادرترین همه داش های آستانبول هستی. تو همه چیزی، همه کسی... زینل هم تویی، عرفان و ورال هم

تویی...»

«عرفان وورال هم منم، منم...»

«ملیح یا غیز هم تویی.»

«او هم منم، آق داداش. من... من... اما من زینل چلیک هستم... باور

نمی کنی؟»

«چرا باور نکنم پسر، باور می کنم.»

«حالا که باور می کنی چرا به پلیس تسلیم نمی کنی؟»

«چون پلیس ها به گمان این که توزینل چلیک واقعی هستی استخوان هایت

را خرد و خاکشیر می کنند، پسر.»

او را روی نیمکتی در ایستگاه نشانند و پی کار خودش رفت. زینل سوار ترن

شده، در فلوریا پیاده شد. اکنون نیمه خواب و نیمه خیال به یاد می آورد. بعد سررشته

از دستش رفت. پشت آب گل آلودی چیزهایی را در هم و برهم و تیره و تار به یاد

می آورد. به جنگل افتاد، توی گیل فرورفت، مدتی توی موج های نورهای زرد، سبز،

سفید، کبود نئون گیج خورد. نمی دانست که چکار بکند و به کجا برود. به راست

رفت نور نئون، به چپ رفت نورها چشم هایش را آزرده. نتوانست از توی نورها بیرون

برود. میان انبوه نورها از وحشت لبریز شد، در خود تپید و با هر کس که رویاروی

آمد، یقه اش را گرفت و داد زد:

«من، من من زینل چلیک هستم، چرا باوی نمی کنی؟ چرا به من

می خندید، لامصب ها، نامردها!»

» زینل چلیک سیلو است، زینل چلیک درشت اندام است. هیکل زینل

چلیک سه برای هیکل تو است، پفیوز!»

مشت به سینه اش می کوبید و هوار می کشید!

«من زینل چلیک هستم، من، من، من... احسان را من زدم، وسط

منقشه....»

«ز... کی!»

«پلیس ها را من...»

«ز... کی!»

بانک راهم من! نگاه کنید، نگاه کنید، به این می گویند پول، نگاه

کنید...»

«ز... کی!»

«من، من، من زینل چلیک هستم.»

زینل چلیک صبح هر روز به محض باز کردن چشم هایش به روزنامه‌ها حمله می‌برد. در این روزها از خواندن روزنامه‌ها قند تودلش آب می‌شد. ماجراهای زینل چلیک را با چنان ولع و هیجانی می‌خواند که گفתי یک فیلم گانگستری پر حادثه را تماشا می‌کند. زینل چلیک در ولایت سه سالی به مدرسه رفته و خواندن و نوشتن را آموخته بود. در منقشه هم مرتب روزنامه می‌خوانده. او حتی رُمان هم خوانده بود، اما تنها یک رمان... خیلی هم خوشش آمده بود... بعضی وقت‌ها هنگام مراجعت از صید ماهی، خودش را به گوشه‌ای از قهوه‌خانه می‌رساند و می‌افتاد به روی روزنامه‌ها و هر روزنامه‌ای را از بای بسم‌الله تا تائی تمتش می‌خواند و حتی از خواندن آگهی‌ها هم چشم‌پوشی نمی‌کرد. بعد از خواندن روزنامه‌ها هم غرق سعادت انجام یک کار بزرگ از قهوه‌خانه بیرون می‌زد و به ساحل دریا می‌رفت و در آنجا به تنهایی قدم می‌زد.

عادت روزنامه‌خوانی او در این روزها تبدیل به یک بیماری شده بود. اگر به جای عکس این آدم سیلو عکس خود او را چاپ می‌کردند و زیرش هم می‌نوشتند «زینل چلیک گانگستر.» خیلی خوب می‌شد. راستی آن آدم سیلو که زینل چلیک می‌نامندش کیست، چکاره است؟ آیا زینل چلیک دیگری هم وجود دارد؟ چرا نام خانوادگی چلیک را انتخاب کرده بود؟ نام خانوادگی خوبی است. معلوم می‌شود که یک داش دیگر هم این نام خانوادگی را دارد. اسمش هم زینل است. روزنامه‌نگاران هم چون به خود و عکس زینل چلیک اصلی دسترس نداشته‌اند، عکس‌هایی این زینل سیلوتی قدیمی را پیاپی چاپ می‌کنند.

«تو، تو، تو نمی‌توانی زینل چلیک باشی.»

این روزها همه زینل چلیک می‌شدند، پسر! هر کس خودش را یک زینل چلیک می‌انگارد. حالا تو هر محله‌ای پنج شش نفر و بلکه بیشتر باد به نیغب انداخته‌ماند و ادعا می‌کنند که زینل چلیک هستند.»

«منم، منم، به خدا زینل چلیک من هستم...»

«تو نمی‌توانی زینل چلیک باشی، بچه جان. او پانزده پلیس را به تنهایی

طناب پیچ کرده. او آدم دیگری است. او بانک را به تنهایی ... او زهره پاشالی را... به تنهایی... او، به تنهایی استانبول را به لرزه درآورده است. تو نمی توانی زینل چلیک باشی، بچه جان. در این دنیا هیچ کس هم نمی تواند زینل چلیک بشود. مگر روزنامه ها را نخوانده ای؟»

«من زینل چلیک هستم، من...»

«دست از سر کچلمان برمی داری یا...»

بین عموجان، بین، این عکس عکس زینل چلیک نیست که...»

«د برو دیگر. مثل کنه چسبیده به آدم و ول نمی کند...»

دریا می غرید. فشنگ های توی جیش، هفت تیرش، دست هایش و سرپایش مثل آن که توی دریا افتاده باشد، خیس خیس بود. پلیس ها و حسین حوری پیشاپیشان به دنبالش گذاشته بودند. توی خلیج، درست وسط نورهای نئون، خود را به قسمت تاریکی انداخت. در چمبر نورهای زرد، سبز، ارغوانی، قرمز و سفید نئون چشمانش چنان خیره شده بود که جایی را نمی دید. پلیس ها بی وقفه به تاریکی شلیک می کردند و ساحل دریا را با تیر شانه می زدند. زینل به نفس نفس افتاده و به هیچ وجه نمی توانست از میان چمبر نورهای نئون خارج شود. نورها چونان دیواری یک بند در اطرافش تنق می زد و بالا کشیده می شد. او توی نورها گیجی گیجی می خورد. سرش را به دیوار نور نئون و آنجا و اینجا می زد. صدای حسین حوری که می گفت: «اینجاست، اینجاست.» و صدای پای پلیس ها دم به دم نزدیک تر می شد. درحالی که زینل در چمبر نورهای نئون دست و پا می زد. تاریکی نفوذ ناپذیر ماورای نورهای نئون همچون چاهی دورش را فرا گرفته بود. صفیر گلوله ها و صدای حسین حوری که می گفت: «اینجا، اینجا بود. به خدا دیدمش. خود خودش بود.» همه ها و صداهای پا از پشت تاریکی می آمد. به خدا دیدمش. خودش بود. خود خودش. پشت این نورها، آنجا، آنجا غیش زد. مثل یک گربه می ماند. مثل یاغو شنا می کند و هر قدر هم بخواهد زیر آب می ماند. شاید هم خودش را توی دریا انداخته باشد. نگاه کنید، نگاه کنید، نگاه کنید، آنجا، پشت نورها، اونهاش... زینل چلیک دارد بالا می رود...»

زینل چلیک از دیوار نور نئون با دست و پا بالا می رفت و می افتاد و باز بالا می رفت. بعد در حیاط یک مسجد عطریاسمن پیچید. در تاریکی یک شاخه هم گل

نرگس چید. به گل نرگس نباید دست بزنی. کافی است که کمی دستمالی اش بکنی و آن گل سفید سفید پلاسیده شود و رنگ بیازد. زینل در یک دستش هفت تیر و در دست دیگرش گل نرگس که سعی داشت پلاسیده اش نکند، پشت سنگ قبر یکی از اولیا سنگر گرفته بود. بد جوری می لرزید. وحشت سر برآورده در دلش رفته رفته در سراپای وجودش چنگ می انداخت و احساس می کرد همه رگ ها و ریشه هایش کشیده می شود. اگر پلیس ها مخفی گاهش را پیدا کنند و از این در تو بیابند، هیچ کدامشان را زنده نمی گذارد. وقتی که این جور از ترس دیوانه می شد، تیرش ابدأ خطا نمی رفت. نورهای نئون خیلی دور مانده بود، اما چشم هایش هنوز می سوخت. نورهای نئون چشم های او را سوزانده بود. چشم هایش هنوز با تاریکی اُخت نمی شد. صدای حسین حوری و صدای پاهای پلیس ها باز هم نزدیک تر می آمد. صدای گلوله ها بریده بود. تاریکی بی قبرگون، سنگین و سنگ سان به رویش می بارید. زینل هنوز نفس نفس می زد و صدای نفس نفس زدنش روی دیوارهای مسجد انعکاس می یافت. پژواک ها، صدای پاها، صدای حسین حوری هر چه نزدیک تر می آمد، بزرگ تر می شد. این صدای نفس نفس زدن مرا لو خواهد داد... وای حسین مادر... که برایم، برای نزدیک ترین دوستت چنین آشی می پزی، ها؟... باشد، طلبت باشد. چیزی که عوض دارد گِله ندارد. بلایی به سرت بیاورم که...

پلیس ها و حسین حوری بی آن که پا توی مسجد بگذارند و صدای نفس نفس او را بشنوند، راه خود را کشیدند و رفتند. بعد از رفتن آن ها، زینل عرق کرد. گردنش، پیشانی اش، سینه اش، پاهایش و پشتش یک ریز عرق می کرد. قطرات عرق از بُن موهایش می جوشید و شپاشپ روی سنگ مرمرگور می چکید. از مسجد درآمد؛ به خیابان دوید. سوز سردی که می آمد، عرقش را خشکاند. تنش از سرما به گزگز افتاد و سرفه اش گرفت. حالا مگر وقت سرفه کردن بود؟ باز هم صدای حسین حوری را شنید و برگشت و به طرف ایوان سرای، تا نزدیک قایق های بزرگ لازم در تعمیرگاه، دوید. وقتی به آنجا رسید احساس امنیت کرد و لحظه ای ایستاد و نفس تازه کرد. سه نفر پای تیر برق و در حلقه روشنایی لامپ آن نشسته، به جلو خمیده، تونخ کاری رفته بودند. زینل کنجکاو شد. دستش را بالا برد تا گل نرگس را بو کند، اما متوجه شد که گل نرگس در دستش نیست.

ناراحت شد و دستش را به تندی حرکت داد و بعد انگشت هایش را جلو دماغش گرفت. عطر گل را به انگشتانش نشسته بود، به درون کشید. گویا هنگام دویدن بی آن که خود متوجه شده باشد، گل را میان انگشتانش له کرده بود. یکی از آن سه نفر ناگاه سر پا جست؛ به عقب برگشت و از گلو غرید:

«کیه؟»

و به طرف زینل دوید. زینل هم بی آن که از سر جایش تکان بخورد، گفت:

«منم، زینل ماهی گیر.»

آدمی که دوان دوان به زینل نزدیک می شد، گد

«ها، تویی؟ خیال کردیم که پلیس است.»

«اما پلیس ها این دور و برها هستند...»

«دیدمشان. اما آن ها خودی هستند، آدم ارباب ما هستند.»

آدم تا نزدیک زینل آمد و بعد از آن که او را از سرتاپا ورنانداز کرد، گفت:

«تو، تو زینل هستی؟ همشهری ما؟»

«منم.»

«با لهجه دریای سیاهی تندتر از لهجه زینل حرف می زد.

«انگار که خوابت می آید همشهری. از دست پلیس فرار می کنی؟ برو توی

کابین یکی از این قایق ها و بگیر بخواب... اینجا تا ده سال هیچ کس پیدایت

نمی کند.»

«پلیس ها...»

«بی خیالش، آن پلیس ها بی خطرند، آن ها به دنبال زینل چلیک هستند.»

بوی قطران، کاج و بوی دل آشوب خلیج که مثل گودالی بود که هزاران

لاشه گندیده را تویش انداخته باشند، در همه جا پیچیده بود. زینل به آرامی از نردبان

بالا رفت و توی قایق بزرگ و کهنه قدم گذاشت. سپس نردبان را نیز بالا کشید.

هنگام سپیده دم بود که با صدای حسین حوری از خواب بیدار شد، اما

اعتنا، نکرد و سرش را دوباره روی بالش گذاشت و به خوابش ادامه داد... چند

خروس خواندند و کشتی ها پیایی سوت کشیدند و صدای کوبش چکش ها به بدنه

قایق ها، قایق را، هوا را و خلیج را لرزاند. گوم گوم، گو...م...م... زینل بدجوری خسته

بود. سرپایش کوفته بود و کرخت. توی صدای گرمیدن چکش، عوعوسگ ها و جار و جنجال تعمیرکاران دوباره به خواب رفت.

وقتی بیدار شد، هیاهوی ایوان سرای کر کننده بود. ابتدا ماتش برد و بعد وحشت کرد. سپس شب را، چراغ های نئون را که همچون چاهی در میانش افتاده بود، خلیج عُق آور را که مثل باتلاق می ماند و رویش را لایه ای از چرک و کثافت گرفته بود، به جا آورد. وسط خلیج، جلو ایوب سلطان جزیره ای سر از آب درآورده بود و وسط جزیره کلبه ای به چشم می خورد. آیا می توانست خودش را از این باتلاق شنا کنان به آنجا برساند. آیا باتلاق در کامش نمی کشید؟ در این لحظه یک بار دیگر صدای حسین حوری و صورت های دراز پلیس ها را به یاد آورد. یکی از پلیس ها سراپا به لای و لجن آغشته بود. صورت زرد و درازش پژمرده بود. ته ریشش سیخ سیخی بود. پلیس های دیگر هم خیس خیس بودند. از روی شنل هایشان باران فرو می ریخت. آن سوتر، بر فراز سلیمانیه، آسمان سه بار برق زد. یکی از آذرخش ها چهار پاره شد و سیل نور با سرعتی بی پایان مسجد سلیمانیه را فرو پوشاند و در همان دم فرو مرد. هنگام جریان سیل نور، گنبد باران خورده سلیمانیه یک دم به آسمان قد کشید و بزرگ شد و تاریکی را از هم شکافت.

سگی از زیر پایش برجست و زوزه کشید.

عنکبوت از تار نازک بالا رفته، به تور تنیده شده در سه کنج رسید و به راحتی درست در وسط آن نشست... اندودهای دیوار گله به گله فرو ریخته بود. عنکبوت رفته رفته باد می کرد و سه کنج را فرا می گرفت. سوت ترنی از بیرون آمد. صدای سرفه حسن لنگه و خرخر پایان ناپذیر خفه شده در گلویش از پشت دیوار می آمد وقتی فهمید که در کجاست، دستخوش موجی نیمه خواب و نیمه بیدار شد.

«بلند شو، بلند شو حسین حوری مادر... دیگر هیچ نشانی از انسانیت در

وجود تو نمانده، فلان فلان شده. انسان هم می آید برادرش را، دوستش را، آن هم دوستی را که به مرتبه زینل چلیکی رسیده، لومی دهد؟ باشد، گیرم که آن زینل چلیک زینل چلیک دیگری باشد، آن زینل چلیک منم، که می داند من همچین سبیل چنگالی ندارم، تنها تومی دانی... بلند شو دیگر نامرد. هر وقت پلیس ها مرا دستگیر کردند، باید بگویی که این زینل چلیک نیست. فهمیدی! بلند شو دیگر. دهنش را باز کن تا پر از سرب داغ بکنم. به خیالت تنها خودت می توانی آدم

بکشی؟

«نکن زینل، نکن برادر. دیگر از این غلط‌ها نمی‌کنم. همه زینل چلیک تو هستی. تویک مرد میدانی. تو این شهر استانبول پلیسی که عرضه دستگیر کردن ترا داشته باشد، وجود ندارد. مرا نکش.»

«پاهایم را ببوس. همین طوری که روی زانوهایت می‌خزی، ببوس پاهایم را. تو سزاوار مرگ بودی، اما... تو برای لای جزز خوبی، تو...»
 «با خواندن تمام روزنامه‌ها... اگر این عکس‌های سیبل دار هم نباشد... هر کس ترا زینل چلیک می‌شناسد...»

زینل چلیکی که...»

«همه مرا می‌شناسند، مگر نه؟ آیا همه از من مونی ریزند؟»

هر کس، شب تاریک، گورستان، باروها، پلیس‌ها، نگهبان‌ها، آق داداش احسان اگر زنده بود، سلیم ماهی‌گیر، ژاندارم‌ها، راننده‌ها، مردان مسلح، هر کس که نام مرا شنیده...

«هر کسی از تومی ترسد، همه ازت می‌ریزد.»

نردبان را از کنارش برداشته، به کنار قایق بادی کوچک لاز تکیه داد و پایین رفت. در اینجا قایق‌های زیادی برای تعمیر و درزگیری آورده شده بود. رنگ بدنه قایق‌ها سوخته بود و رنگ بعضی هم در همین لحظه سوزانده می‌شد. بوی تند سوختن رنگ تعمیرگاه را برداشته بود. بوی مشام سوز رنگ سوخته بر بوی گند خلیج چیره می‌شد. از لابه‌لای قایق‌های و آدم‌های دماغ کلاغی که دست و پرشان روغن آلود بود، گذشت. به راه پر گل ولای رسید و هیچ کس حتی متوجه او نشد. از کوچه پر گیل ولای به طرف جیبالی به راه افتاد. مینی‌بوسی در حاص کوی گیر آورد. و به اون قاپانی آمد. از آنجا با مینی‌بوس دیگری به بیک اوغلو رفت. اگر سیبلی هم داشت، سیبلش فروخته بود، اما موهایش هنوز تُتک و گُرکی بود. به زودی پشت لبش پر می‌شد. اما سیبلش سیاه نخواهد بود. سیبل آن زینل چلیک عکس‌ها انگار که سیاه بود. توی یکی از بزرگ‌ترین لباس‌فروشی‌های بیک اوغلو رفت. وسط مغازه بُهت زده اما نه معذب و مرعوب و مثل آن که پاتوی رستوران کنیالی گذاشته است، بر جا خشکش زد. محو تماشای لباس‌ها، شلوارها و کت‌های پوشانده شده به مانکن‌ها شد و هنگامی که از بُهت درمی‌آمد صدایی او را به خود آورد:

«بفرمايد آقا، بفرمايد. فرمايشي داشتيد؟»

جواني موبور، بلند قامت و سبيلو که هم سن و سال زينل مي نمود، در برابر او ايستاده بود.

زينل لبخندي به روي جوان زد. راستي اگر اين جوانک از هويت او خير داشت، آيا ازش مي ترسيد؟ حتماً که مي ترسيد. مگر زينل چليک هم مي ترسد؟ شايد نترسد، اما من که مي ترسم، زهره ام آب مي شود...

مغازه با مانکن هائيش، انسان هائيش، توپ هاي پارچه اش، دختران فروشنده اش به طرفش هجوم آور مي شد. زينل ديگر نمي توانست فرار بکند. بي اراده به اينجا داخل شده و اکنون گير اين جوان افتاده بود.

«لباس هايي که اندازه تن شما باشد، داريم آقا. بفرمايد نگاه کنيد...»

رفت و سه دست لباس را يک جا آورد و روي پيشخوان گذاشت. زينل گاه جوان را از سر تا پا و رانداز مي کرد و گاه لباس ها را از نظر مي گذراند.
«پسند کرديد؟»

زينل بي آن که چشم از جوان برگيرد، گفت:

«نچ.»

جواني پيايي لباس ها را از جايشان درمي آورد و زينل بي آن که از وي و لباس هائيش چشم بردارد، يک ريز «نچ، نچ» مي کرد. رفته رفته هم بر دلواپسي اش مي افزود. جوان ناگاه مثل آن که متوجه شده باشد که زينل چه مي خواهد، لبخندي بر لب آورده، لباس خودش را نشان داد و گفت:

«از اين ها مي خواستيد؟ عيشت را داريم... درست اندازه تن شما. اجازه بدهيد، فکر کنم اندازه هايما ن هم يکي باشد.»

و آمد و در کنار زينل ايستاد و به گفته افزود:

«قايم بايستيد. اين جور قايم. خم نشويد. شانه هائيتان را باز کنيد. عجيب است، عجيب، اندازه هايما ن با هم موني زند... الساعه مي آورم...»

دوان دوان به بخش ديگري رفت و دمي بعد يک دست لباس را سر دست آورد.

«مي خواهيد بپوشيد؟ قالب تنشان است. مال مرا که مي بينيد.»

دري را روي ديوار کناري باز کرد و اتاقک کوچکی را که هر چهار ديوارش

را آینه‌های قدی گرفته بود، نشانش داد و گفت:

«بفرمایید، بفرمایید، اینجا می‌توانید امتحان کنید.»

و او را توی اتاقک هل داد و در را هم به رویش بست. زینل در داخل احساس اطمینان بیشتری کرد. دست به کار در آوردن لباس‌هایش و پوشیدن این لباس‌های راه‌راه خاکستری شد. کفش‌هایش را که درآورد بوی نامطبوعی اتاقک را پر کرد. زینل اندیشید که باید چند جفت جوراب بخرم، شورت، زیر پیراهن و کفش هم باید بخرم. از این پسر خوشش آمده بود. هم همسن و سالش بود و هم همقد و بالایش و هم موبور. خنده‌رو نیز بود...

کمی بعد در را باز کرد. کفش‌هایش را فوراً پوشیده بود.

جوان موبور فروشنده گفت:

«قالب تنتان است.»

او را از اتاق در آورده، به چپ و راست برش گرداند و نگاهش کرد و به تکرار گفت:

«خوبست، خوبست. اندازه تنتان است. خیلی هم بهتان می‌آید،

خیلی...»

زینل سرش را بلند کرده، فروشنده را در نگاه پر مهر و سپاسگزار خود گرفت.

«می‌خواهید درش نیاورید. می‌گویم آن یکی لباس‌هایتان را برایتان بسته

بندی بکنند.

زینل شرمگینانه و با سری فروافکنده گفت:

«باشد.»

«شما به کفش هم احتیاج دارید، مگر نه؟»

زینل باز هم سرش را تکان داد.

«ببینید، آن ور خیابان «گویا» هست. بهترین کفش‌های استانبول را آنجا

می‌فروشند. اگر خواستید آنجا بروید و به فروشنده بگویید که مرا قایا فرستاد،

باشد؟»

زینل گفت:

«باشد.»

و یواشکی به گفته افزود:

«زنده باشید آق داداش...»

پول را پرداخت و بسته لباس‌های کهنه‌اش را که کمی پیش سر پیشخوان جیب‌هایش را خاکی کرده بود، برداشته، به طرف گویا به راه افتاد. از گویا در آمد، به جوراب فروشی و از آنجا به دکان زیر پوش فروشی رفت... دست‌هایش با بسته‌ها پر شد. از گویا یک جفت کفش قهوه‌ای رنگ خریده بود. در آنجا هم به علت بوی پاهایش از زور خجالت می‌خواست به زمین فرو برود. وقتی به گویا می‌رفت بوی پاهایش فراموشش شده بود، و الا آن‌ها را نشسته به آنجا نمی‌رفت. در آنجا وقتی فروشنده گفته بود که «کفش‌هایت را درآور.» از زور خجالت تا بیخ گوش‌هایش سرخ شده و عرق از چهار ستون تنش جوشیده بود. نخستین کفش را که به پا کرده بود، دیگر درنیاورده، پولش را پرداخته، خودش را از مغازه بیرون انداخته بود.

جلو مغازه اسباب‌بازی فروشی میخ کوب شد و مدتی نتوانست از آنجا دور شود. رهگذران‌ها به او تنه می‌زدند، اما او عین خیالش نبود. در آنجا ماتش برده بود و لبخندی حاکی از حیرت و هیجان بر چهره‌اش می‌شکفت و چیزهایی را زیر لب زمزمه می‌کرد. هر از چندی هم به ویتترین نزدیک شده، سرش را جلومی کشید و بازیچه‌ای را از نظر می‌گذراند و بعد باز عقب می‌کشید و تا در مغازه می‌رفت و در آنجا ایستاده، به داخل نگاه می‌کرد و سپس با شتاب از جا کنده می‌شد و درحالی که تنه می‌زد و تنه می‌خورد، می‌آمد و سر جای سابقش می‌ایستاد.

مدتی بدین ترتیب گذشت. سیل جمعیت در حالی که مدام او را جابه‌جا می‌کرد و حرصش را درمی‌آورد، از اطرافش می‌گذشت. جمعیت سیل‌آسا می‌گذشت، اما زینل صورت‌ها را نمی‌دید...

آخر سر خودش را به دوخیز در داخل مغازه یافت و دختران فروشنده را ترساند و بی آن‌که به چیزی توجه داشته باشد، ویتترین را نشان داد و گفت:

«این را.»

و بعد از کمی تأمل افزود:

«یکی هم این را، این را...»

یکی از دختران فروشنده ترس خود را فراموش کرده، نمونه‌ای از هر سه اسباب‌بازی که زینل نشان داده بود، درآورد و روی پیشخوان گذاشت. یکی از

اسباب بازی‌ها فیل صورتی رنگی بود که روی یک چهار چرخه نشاندہ شده بود. دیگری میمونی بود بالا رفته از یک درخت.

سومی زرافه‌ای بود ختمخالی که بلندی پاهایش به نیم متر می‌رسید.

زینل به تندی به دختر فروشنده گفت:

«این‌ها را توی قوطی بگذارید.»

و بلافاصله یک اسکناس پانصد لیره‌ای درآورد، به طرفش دراز کرد. دختر صندوق را نشان داد. زینل به طرف صندوق رفت و وقتی پانصد لیره‌ای را به صندوق می‌داد، دستش لرزید. باقی پولش را گرفت. دختر اسباب‌بازی‌ها را توی قوطی گذاشته بود. زینل قوطی‌ها و بسته‌های دیگر را به هر مکافاتی بود برداشت و باز تنه زنان و تنه خوران، دشنام گویان و دشنام شنوان به سرعت از بیک اوغلو گذشت و از پله‌های پارک دانشگاه تکنیک به دولما باغچه سرازیر شد و یک راست به طرف دریا دوید و از پلکان پایین رفت. روی پله اول نشست، کفش‌هایش را درآورد و کنارش گذاشت. بوی گندپاهایش در اینجا نیز بلند شد. جوراب‌های کهنه و سوراخ شده‌اش را درآورده، با تمام نیرو توی دریا انداخت و شروع کرد به شستن پاهایش در آب سرد. قوطی یکی از اسباب‌بازی‌ها را باز کرد، کاغذ نرم و نازک توی آن را برداشته، پاهایش را خشک کرد و جوراب‌های نوش را پوشید. جوراب نوعطر خوشی پخش کرد. عصر هم به حمام می‌رفت و چرک و چیل از خود دور می‌کرد. در عمرش تنها یک بار به حمام رفته بود و آن هم حمام کوچک کثیفی بود در محله... این بار به گرمابه چاغال اوغلو می‌رفت. بلند شد. قلبش به تندی می‌تپید. از پله‌ها بالا رفت. قوطی فیل را باز کرد، دور و برش را با احتیاط پایید، کسی دیده نمی‌شد. فیل را از توی قوطی درآورد و تپش قلبش شدت بیشتری گرفت. دست‌هایش لرزید. فیل را گذاشت روی زمین نوک نخش را گرفته، از کنار نرده‌های آهنی دولما باغچه تا دیوار مسجد دوید. وقتی به آنجا رسید، باز اطراف را از نظر گذراند. همچنان خلوت بود. به طرف نرده‌ها دوید فیل بزرگ درحالی که بر روی چهار چرخه می‌نوید، پشت سرش می‌آمد. وقتی به کنار نرده‌ها رسید، باز چند بار پیرامونش را بررسی کرد. می‌دوید و هر از چندی برمی‌گشت و فیل و چهار چرخه را که چرخ‌هایش جق جق صدا می‌داد، نگاه می‌کرد. پاییدن دور و اطراف را فراموش کرد و در فاصله بین نرده‌های آهنی قصر و مسجد چند بار به سرعت رفت و آمد. گاهی از دویدن باز

می ایستاد، به روی فیل لبخند می زد، عاج های سفید او را با دو انگشت می گرفت، چیزهایی به او می گفت، ناز و نوازشش می کرد و سپس باز پا به دو می گذاشت. وقتی خسته شد و برای نفس تازه کردن ایستاد، تا سر برداشت دید که یک عده ایستاده اند و خنده کنان تماشایش می کنند. یک دم بر جا میخ شد و سپس یک مرتبه از جا کند و به طرف پله ها دوید. قوطی ها و کیسه ها را برداشت و از راه چناردار پشت قصر دولما باغچه به طرف بشیکتاش دوید. به میدان بارباروس رسید. در آنجا بچه ها با هیاهو فوتبال بازی می کردند. مدتی به تماشا ایستاد. یک عده پسر و دختر کوچولو هم روی دیوار نشسته، بازی را تماشا می کردند. زینل در حالی که به صورت این بچه نگاه می کرد، چند بار از جلو آن ها گذشت. دست ها کفش ها و رخت های هر یک را از نظر گذرانند و هیچ یک چشمش را نگرفت. بچه ها با چشم های حیرت زده به این آدم عجیب و غریب که فیلی را هم کولی گرفته بود و هی بالا و پایین می رفت، نگاه می کردند.

زینل وسط میدان بارباروس پالنگ کرد و مدتی بُهت زده ایستاد و سپس از بلوار بارباروس به راست پیچید و به طرف ییلدیز به راه افتاد. بچه ها در همه جا با جار و جنجال فوتبال بازی می کردند و در هر جا هم که بازی می کردند، چند پسر و دختر کوچک به تماشایشان ایستاده بودند. زینل همه این بچه ها را زیر زیرکی برانداز می کرد و رد می شد. آخر سر در مقابل یک آلونک چوبی زوار در رفته که تخته هایش از کهنگی سیاه شده و ترک و شکاف برداشته بود، دو تا بچه را که یکی پسر و دیگری دختر بود، دید. پسر ده و دختر نه ساله می نمود. خشتک شلوار پسر وصله دار بود و سر زانوهایش نخ نما و پف کرده. یک جفت کفش لاستیکی هم به پا داشت. موهای سرش که روی گردن باریکش لق می خورد، وزوزی بود و چشم هایش درشت و فراخ. دختری یک پاچین دهاتی پوشیده بود. او نیز مثل پسر کفش لاستیکی به پا داشت. موهایش پر پشت و دراز و دارای دو لنگه گیسوی بافته بود. درون زینل به دیدن این بچه ها لرزید و دلش از شوق نویافته ای لبریز شد و تبیدن گرفت و با خود گفت «این ها هستند. آن هایی را که به دنبالشان بودم، پیدا کردم.» و در برابرشان ایستاد. مژه های هر دو بلند و تابدار و چشمانشان درشت، قهوه ای رنگ و موهایشان به دقت شانه شده بود. آن ها را با اشتیاقی از دل برآمده و آمیخته به دلسوزی و حیرت برانداز کرد و با صدایی نرم، گرم و لبریز از محبت گفت:

«بیاید بچه‌ها.»

صدایش را خودش نیز نشناخت. خودش را نیز هیچ نشناخت. هرگز نه خودش چنین حالتی یافته بود و نه صدایش.

بچه‌ها دل به شک شدند. زینل درحالی که به روی بچه‌ها که در آستانه در ایستاده بودند، لبخند می‌زد، چند قدم به طرف آن دو برداشت و گفت:

«این را تو بگیر. این فیل بازیچه پسرهاست.»

و فیل را به دست پسرک داد. میمون را هم از قوطی اش درآورده، به طرف دختر دراز کرد و گفت:

«این هم مال تو. این بازیچه دخترهاست.»

زرافه را هم از قوطی اش درآورده، روی سنگ مرمر آستانه در گذاشت و گفت:

این هم مال هر دو تایتان باشد. یک روز توباهاش بازی می‌کنی و یک روز تو. اگر خواستید هر دو با هم باه‌اش بازی کنید...»

چشم‌های بچه‌ها گشاد شده و زبانشان بند آمده بود. مات و مبهوت به رویش خیره شده بودند. چشمان دختر حالتی داشت که هم به شادی می‌زد و هم به ناپاوری و ترس. نیمش ترس و تردید بود و نیمش شادی. از گریه به خنده و از خنده به گریه می‌زد. هم گریه بود و هم خنده.

مشتی گره خورده آمده بود و راه گلوی زینل را گرفته بود. چیزی نمانده بود که بزند زیر گریه. اشک در چشمانش حلقه بسته بود. تنها توانست بگوید که:

«بازی کنید.»

و از آنجا به سرعت به طرف پایین سرازیر شد و به کوچه دست چپی پیچید و کمی بعد خودش را در پشت دولماباغچه یافت. یک تاکسی را که از جلوش می‌گذشت، صدا زد:

«چاغال اوغلو.»

و فراموش نکرد که به گفته بیفزاید:

«جلو حمام تاریخی چاغال اوغلو.»

از حمام که درآمد به سبکبالی یک پرنده بود. هنگام رفتن به حمام درمانده

بود که طپانچه و فشنگ هایش را کجا بگذارد و آخرش آن‌ها را لای رخت‌های کهنه و چیرکین بوینا کش پیچده، نزد کفش هایش گذاشته بود.

پهنای خیابان را به قدم پیمود. ماشین‌ها باز همه جا را از وسط خیابان گرفته تا پیاده‌روها پر کرده بودند. باز هم گاری‌ها و کامیون‌ها و اتوبوس‌ها و مینی‌بوس‌ها در هم گره خورده بودند. سر جای میخ کوب شده بودند و هر از آگاهی هم نومیدانه و هم صدا بوق می‌زدند و سپس خاموش می‌شدند. از جلوا یا صوفیا گذشت. از جانب راست باروهای توپ قاپی به چراغ دریایی آخر قاپی رسید و خیابان را به قدم دو قطع کرد. در اینجا اتومبیل‌ها با آخرین سرعت می‌گذشتند. به لب دریا رسید، از پلکان سرازیر شد و همان‌جا روی پله نشست. سر بازخانه سلیمیه و دبیرستان حیدر پاشا در طرف مقابل بود. پاره ابری سفید در متن آسمان نیلگون بر فراز دبیرستان چتر زده بود. زینل طپانچه و فشنگ هایش را از میان رخت‌های کثیفش درآورد، آنها را سر جایشان قرار داد و آن‌گاه رخت‌های کثیف را گلوله کرده، با نفرت و انزجار به وسط دریا پرت کرد. گلوله رخت همچون سنگی شلاپی روی آب افتاد و یک دسته یاغو هراسان پر کشیدند.

پل بوغاز ایچی از اینجا ظریف و بسیار کوچک و مثل یک پل بازیچه که با طناب کشیده باشندش، دیده می‌شد. یک کشتی باری بسیار دراز مسی رنگ دریا را از هم می‌شکافت و به این سوی می‌آمد. کشتی‌های پراکنده در روی دریا شتابان به این سوی و آن سوی رفتند. از اسکله قارا کوئی هم‌سوت‌های کشتی به گوش می‌رسید. زینل ناگاه روی پله خشکش زد و آب دهانش خشکید. سایه سه پلیس از بالای سرش به آب ساکن دریا افتاده بود. به دیدن این سایه‌ها چنان که گویی صاعقه‌ای بر وی فرود آمده است، از دست رفت. جان از دست و پایش برید و گردنش شل شد و سرش روی تنش سنگینی کرد و تو کمرش لق شد و مثل سنگی بی حرکت ماند. صدایی ماننده به صدای حسین حوری به گوشش رسید. به شنیدن این صدا مثل خشت خام خیس خورده، وا رفت... خواست که به طرف پلیس‌ها آتش بکند، اما نتوانست از سر جایش تکان بخورد. حتی دستش نیز نجیبید.

پلیس‌ها بالای سرش گفتگو کردند و سپس آنجا را ترک کردند. صدای یکی از آن‌ها که به صدای حسین حوری شباهت داشت، مدام عقب می‌نشست و نزدیک می‌آمد، فحش می‌داد و دور می‌شد.

زینل چلیک تنها نصف شب بود که به خود آمد و اختیار دست و پایش را به تدریج به دست گرفت. سر پا برخاست و کش و قوسی کرد و تمام استخوان‌هایش را به صدا درآورد و کرختی و خمودی از تن راند. سپس از پله‌ها بالا رفت و زیر فانوس آخر قاپی آمد. یک مرتبه احساس کرد که دلش از گرسنگی مالش می‌رود. بوی کباب ماهی به مشامش رسید و دهانش آب افتاد. وارد نزدیک‌ترین رستوران شد. پنج نفر پلیس سر میز نشسته بودند و بالا می‌رفتند. لحظه‌ای در آستانه در دودل ماند. چاره‌ای جز نشستن نداشت. او که هیچ شباهتی به آن زینل چلیک سیلو نداشت. یک راست به طرف پلیس‌ها رفت و آن سوتر پشت میزی نشست. پلیس‌ها حتی نگاهی به او نکردند. زینل نشسته و ننشسته گوش به حرف‌های آن‌ها سپرد. پلیس‌ها درباره زینل چلیک حرف می‌زدند. گارسون آمد و در خدمت ایستاد:

«بفرمایید؟»

زینل با صدایی که بفهمی نفهمی لرزشی داشت، گفت:

«کباب پالاموت.»

«مشروب؟»

آبجو.

و بعد از قورت دادن آب دهانش به گفته افزود:

«جگرک، سالاد هویج، نان برشته، آب معدنی...»

همه این‌ها را در رستوران فوری دیده و یاد گرفته بود. نام خوراک دیگر که خیلی از مشتری‌ها سفارش می‌دادند، نوک زبانش بود. وقتی به یادش آورد، خوشحال شد و پلیس‌ها را یک لحظه فراموش کرده، گفت:

«خیارماست.»

«به چشم.»

عنکبوت در سه کنج بین سقف و دیوار، پهن و بزرگ شد و سپس خودش را جمع و جور کرد و از وسط تور کنار کشید و با آویختن از تار نازک خودش را به چالاکی به وسط سقف کشاند و در آنجا به فاصله یک متر از سقف در هوا آویزان ماند. در این هنگام صدای خراش دارحسن لنگه از پشت در به گوش رسید:

زینل، زینل، بیداری؟»

«بیدارم عموجان، چه خبر؟»

زود باش لباس بپوش؟

زینل بی درنگ به پا جسته شروع کرد به لباس پوشیدن. از پیرمردی که پا به داخل گذاشته بود، باز هم پرسید:

«چه خبره، چه شده عموجان؟»

«زود باش! پلیس‌ها به محله حمله کرده‌اند. به دنبال تو هستند. حسین

حوری هم پیشاپیش آن‌ها...»

زینل گفت:

«ای ننه‌ای!»

و دیگر چیزی نگفت. فوراً لباس پوشید و اسلحه کمری‌اش را از زیر بالشت برداشته، به کمرش بست. حسن لنگه پرسید:

«وقتی پلیس‌ها اینجا رسیدند، چه خواهی کرد زینل؟»

«با آنها می‌جنگم.»

«آن‌ها ترا می‌کشند. تو یک نفر هستی و آن‌ها بیست و پنج نفرند...»

همه‌شان هم جلیقه ضد گلوله نشان است.»

زینل وسط اتاق مبهوت مانده بود و نمی‌دانست که چکار بکند. عنکبوت هم از نوک تار نازک بالای سرش آویزان بود.

حسن لنگه گفت:

«فرار کن، فرار کن، آلاست که سر برسند. اگر اینجا گیر افتادی کارت

تمام است، فرار کن! از این پشت، از در عقبی در رو. یک راست به ایستگاه

راه آهن برو و خودت را قاطی جمعیت بکن و سوار یک ترن بشو و هر جا رفت برو.

کافی است که هر چه زودتر خودت را از اینجا بیرون بیندازی. بدون فوت وقت فرار

کن...»

زینل یک باره به طرف در عقبی خیز برداشت. در را به آرامی باز کرد و

همچون گربه‌ای به بیرون خزید.

قدیم‌ها، زمانی که شیلات در خور منقشه بود، در بهار و اواخر زمستان و اوایل پاییز، روی شن‌های ساحل آتش روشن می‌کردند. هر ماهی‌گیری که از صید برمی‌گشت، به دیدن دود آتش رو به منقشه می‌راند و به ساحل که می‌رسید، به نسبت کمی و زیادی و نوع ماهی‌هایی که صید کرده بود، یک، دو، پنج، ده و حتی بیست ماهی را پشت سرهم به خشکی پرت می‌کرد. مخصوصاً در فصل بهار و هنگام فراوانی پالاموت که قایق‌ها از ماهی پر و پیمان می‌شد، از دریا به شن‌زار منقشه ماهی می‌بارید. و آن‌هایی که در شن‌زار چشم به راه ایستاده بودند، کاردهای تیز به دست، همان‌جا، جای افتادن ماهی‌ها، آن‌ها را فی‌الغور تمیز می‌کردند و می‌شستند و نمک می‌زدند و روی کپه‌گل‌های آتش می‌انداختند. روغنی که از پالاموت‌های درشت جاری می‌شد، ساحل را با بویی که انسان را از گرسنگی دیوانه می‌کرد، می‌انباشت، روغن ماهی در آتش جزو جز می‌کرد. گرد آمدگان در آنجا ماهی‌ها را انبرهای بلند پیاپی برمی‌گرداندند و بریان می‌کردند. و بی‌چیزان، بچه‌ها، غریب‌ها، بیماران، هر کدام با نانی بزرگ به زیر بغل می‌آمدند و آنجا، روی تخته‌های قایق کهنه‌رها شده، ماهیان بریان شده را که بوی اشتها انگیزشان در فضا پخش بود، برمی‌داشتند، استخوان‌هایشان را درمی‌آوردند، لای نانی از وسط شکافته می‌گذاشتند. و در حالی که روغن ماهی از کنج لبانشان بیرون می‌زد، به نیش می‌کشیدند و شکمی از عزا درمی‌آوردند.

در فصول بهار و فراوانی پالاموت، منقل‌های بزرگ در جلو آلونک آباد منقشه، چکمجه و فلوریا گذاشته می‌شد. این منقل‌ها را با زغال پر کرده، به رویشان لوله بخاری می‌گذاشتند و زغال سیاه در اندک مدتی سرخ می‌گشت. روشنایی سرخ

فام آتش محله را گلگون می کرد و بعد هم بوی اشتها انگیز روغن ماهی همه جا را برمی داشت. هنگامی هم که هوا آرام بود، قشری از دود غلیظ و سنگین روغن ماهی به روی خانه ها می نشست. شکم هر کس در محله سیر می شد و روی بچه ها می خندید.

خرمن های آتش در ساحل از یشیل کوی تا آوجی لار و معمارسان، جای جای برافروخته می شد و کارگران و کشاورزان و راهگذران از ماهی ست و سیر می شدند. می توان گفت که ساحل نشینان در چنین روزهایی عید ادامه دار ماهی را برگزار می کردند.

زینل بچه سال همیشه با دست بدون نان به کپه آتش لب دریا نزدیک می شد، قادر آقا هم که گفتی چشم به راه زینل بوده، به دیدن او می دوید و نانی را که گویا توی قایقش برای او نگهداشته بود، برمی داشت و می آورد و بعد از آن که نان را از وسط با کاردش می شکافت، به دست زینل می داد و آن گاه با چشم دنبال بهترین ماهی روی آتش می گشت و وقتی ماهی حسابی پخته می شد، آن را از روی آتش برمی داشت، از دُمش می گرفت، تکانش می داد و روی تخته قایق کهنه استخوان هایش را درمی آورد و تکه های ماهی را لای نان زینل به ردیف پرمی کرد. زینل هم از آنجا شلنگ انداز می رفت و در پناه دیوار یکی از کلبه های پلاژ می نشست و نان و ماهی به نیش می کشد. قادر آقا هم او را از دور زیر نظر می گرفت و خشنود از ابراز محبتش به این بچه بی کس و کار و شرمو، نرم خند رضایت بر چهره اش می شکفت. بعضی روزها سلیم ماهی گیر او را از این رضایت لذتناک محروم می کرد. بچه ماهی یی را که از دست سلیم ماهی گیر می گرفت، با لذت بیشتری به نیش می کشید و قادر آقا این را دریافته، در دل به سلیم ماهی گیر غبطه می نخورد.

قادر آقا سال ها پیش از رومانی به اینجا، به منقشه آمده بود. هنگام آمدن او دیتارالبشری در اینجا سکونت نداشت. این دامنه ها بوته زار بود و عطر توده های بنفشه^۱ وحشی انباشته در زیر بوته ها در فضا می پیچید. اینجا تالب همین خورنی زار و باتلاق بود. جلوجای کارخانه پوشیده بود از نی زار انبوه گذرناپذیری که هر کدام از

نی هایش به کلفتی مچ دست انسان بود و خوشه‌ای از غوزه‌ها را بر سر داشت. اردک‌ها و غاز‌های وحشی، انواع پرندگان، مرغان ماهی گیر دراز گردن صورتی رنگ در اینجا فرود می آمدند. بعد از قادر آقا سعید قومجو به اینجا آمد. بعد از آن هم منقشه پر شد. قادر آقا هیچ به یاد نمی آورد که اینجا کی و چگونه این چنین پر شد. بعد هم حسن لنگه آمد. زیباترین شاه ماهی‌های بیست و شش سانتیمتری را او صید می کرد. بیست و شش سانتیمتر؛ نه کمتر و نه زیادتر. حسن لنگه هر ماهی‌یی را که صید می کرد، قدش را با نشانه‌ای که روی بدنه قایقش گذاشته بود، اندازه می گرفت. قد ماهی اگر کمتر از بیست و شش سانتیمتر بود، می گفت «برو بزرگ بشو» و ماهی را توی دریا ول می کرد و اگر بیشتر از بیست و شش سانتیمتر بود، می گفت «تو دیگ پر شده‌ای، برو تا می توانی تخم بریز و شاه ماهی تولید کن.» و دوباره توی دریا ولش می کرد. شاه ماهی‌های سرخی را که به اندازه اش می خورد توی لیوار^{۱۰} می انداخت. آب لیوار از هر پانزده دقیقه عوض می کرد و از تماشای ماهی‌های شناور توی آن سیر نمی شد. حسن لنگه ماهی‌هایی را که می گرفت به هر کسی نمی فروخت. او مشتری‌های مخصوصی داشت. مشتری‌های او اشخاص نجیب زاده‌ای در فلوریا، بشیل کوی و با کرکوی بودند که مزه دهانشان را می فهمیدند و مثل میلیونرهای تازه به دوران رسیده برای خرید یک ماهی نیم ساعت چانه نمی زدند. حسن لنگه چرا دریا را ول کرده، لودوس چی شد؟ زیرا آن‌هایی که در استانبول مزه دهانشان را می فهمیدند و ارزش شاه ماهی و حسن لنگه را می دانستند، یا مُردند و یا گرفتار فقر و فلاکت شدند. دیگر آدمی در استانبول نماند، آدمی که ماهی خوب را از ماهی بد تشخیص بدهد.

از آمدن قادر آقا از رومانی چهل پنجاه سالی می گذشت. او روی خانه، اتاق و چادر ندیده بود. زمستان و تابستان را توی قایقش سر می کرد. ماهی گیری و منقشه را او در اینجا ایجاد کرده بود. شاید هم توی قایقی به دنیا آمده بود و زندگی را توی قایقی بدرود می گفت. پنجاه سال و شاید هم بیشتر برای شهر استانبول ماهی گرفته بود. او دیگر مانند حسن لنگه مته به خشخاش نمی گذاشت. هر نوع ماهی‌یی را گرفته و هر گونه ماهی گیری کرده بود. ماهی‌هایی را هم که گرفته بود. از بشیل

۲- (واژه ایتالیایی)، ظرفی چوبی یا فیزی برای نگهداری ماهی زنده.

کوی به قوم قاپی، از آنجا به بازار ماهی فروشان عذاب قاپی برده و به هر کس و ناکسی عرضه کرده بود. بعد از به پول نزدیک کردن ماهی ها هم به بیک اوغلو رفته و در بازار گل فروشان با رفقای ماهی گیرش دم به خمره زده بود. همیشه هم بعد از گرم کردن کله، سری به رفیقش در کوچه آبانور زده بود. بزرگترین هنر و مایه دلخوشی قادر آقا این بود که هر بار که به استانبول می آمد و مست می کرد، از زده های پل گالاتا بالا می رفت، بی از دست دادن تعادل خود، از آن بالا توی دریا می شاشید.

حسن لنگه با قادر آقا گفت:

«هوا آفتابی است. جان می دهد برای ماهی گیری.»

قادر آقا هم پاسخ داد:

«من دیگر به ماهی گیری نمی روم. چشم هایم کم سو شده.»

حسن لنگه هم غرید:

«گوش های من هم سنگین شده است.»

قادر آقا گفت:

«می شود، می شود.»

حسن لنگه گفت:

«تو دریا دیگر ماهی نمانده.»

قادر آقا گفت:

«ریشه اش را خشکاندند. گناه مرمره را به گردن گرفتند.»

«یونس را کشتند. دست هایشان را به خون آلودند. همه ماهی ها قهر کردند

و سر خود گرفتند و به یونان و روسیه رفتند.»

حسن لنگه گفت و فحش آب نکشیده ای نثار ماهی گیران کرد و ادامه داد:

«یونس ها را کشتند. وقتی یونس های سلیم ماهی گیر را که آن وقت ها

نوجوانی بود، کشتند، پیش من با خودش عهد کرد که دیگر به صید ماهی نرود. اما

نتوانست به عهد خودش وفادار بماند. همه ماهیان مرمره هم راه خود را کشیدند و

رفتند. آن ها از ما و از دریا قهر کردند و رفتند...»

قادر آقا به غرغری خصم آلود گفت:

رفتند. خوب کردند رفتند. بگذار بروند.

حسن لنگه گفت:

ماهی‌ها تحقیرمان کردند. بدتر از این نمی‌شود. وقتی ماهی انسان را تحقیر کرد، انسان بد فرجام می‌شود.»
 قادر آقا گفت:

«نمی‌توان گفت که حق به جانب آن‌ها نیست. بگذار تحقیر بکنند؛ رفتند بروند و صد سال سیاه هم برنگردند...»
 حسن لنگه گفت:
 «طفلک زینل.»

«او هم حق دارد. این منقشه هر چه بلا تو چنته داشت سر آن بچه آورد. هزار بار بدتر از آنچه که با ماهی‌ها کردند با او کردند. من همیشه بهش ماهی دادم. غیر از من و سلیم ماهی گیر کسی بهش نمی‌رسید. آن بچه همیشه خدا اینجا گرسنگی کشید. هر کس حق جاشویی او را بالا کشید، هر کس کتکش زد و تحقیرش کرد. در آن زمستان‌های پر برف و بوران قایمی پیدا نمی‌کرد که شب را در آنجا به روز آورد. به ناچار پیش من می‌آمد. توی قایق کوچک دو نفری روی هم می‌خوابیدم...»

حسن لنگه گفت:

«من هم بهش خیلی ماهی دادم.»

قادر آقا به پرخاش صدا بلند کرد:

«چه گفتی؟ ماهی دادی؟ حرف پا در هوا نزن حسن. انصاف هم خوب چیزی است. تو آن قدر ناخن خشک هستی که آخ و تفت را جلو مرغ به زمین نمی‌اندازی، حرفش را هم نزن حسن. ماهی سهل است که تو ماهی را، شاه ماهی‌های سرخ را همه‌اش به بیک‌های یشیل کوی خوراندی.»

وقتی که ماهی قلاب گیر شده از دریا درمی‌آمد، دیوانه وار می‌تپید و حسن لنگه ماهی را که اخگر می‌پراکند، جلو آفتاب گرفته، تماشا می‌کرد و آن گاه بهت زده ماهی، تپان و اخگر پراکن را که عین شعله زبانه می‌کشید، همچنان که لند لند می‌کرد، به دست می‌گرفت:

«امشب کدام دیوث زهر مارت خواهد کرد، زیبای من؟»

می‌گفت و آه می‌کشید و قدم ماهی را اندازه می‌گرفت و بابه دریا و باتوی لیوار

می انداختش. اگر می خواست ماهی را به دریا بیندازد، چهره اش از شادی به سان یک گل می شکفت، با انگشت سیب‌بانه اش به ماهی می زد و سپس توی دریا ولش می کرد. او همه ماهیان مرمره را می گرفت و آن‌ها را دوباره توی دریا رها می کرد. وقتی که هر شب ثروتمندان بی همه چیز شاه ماهی‌های او را مزه راکی می کردند، خون به دلش می شد.

گفت:

«تو خبر نداری که من مخفیانه به آن بچه، به زینل یتیم خیل... ی شاه ماهی دادم... روزنامه‌ها برایش حساب بدی باز کرده‌اند... صورت گرد و پرچین و چروک حسن لنگه به تلخی مچاله شد و لب‌هایش یک کم دیگر تونشست.

قادر آقا گفت:

«ازش خیلی بد می نویسند. گویا که می خواهد منقشه را به آتش بکشد و اهالی را از دم بکشد.»

حسن لنگه به غیظ گفت:

«بکشد، بیاید بکشد.»

«بعضی‌ها بی گناه هستند...»

حسن توی حرفش دوید:

«هیچ هم نیستند. چه کسی با این بچه خوب تا کرد؟»

قادر آقا گفت:

«یکی من.»

«دیگر؟»

«سلیم ماهی گیر.»

«دیگر؟»

قادر آقا گفت:

«دیگر هیچ کس.»

«آن اصلا آن که به ناسلامتی قوم و خویش خودش است، در چله زمستان که ها می کردی تو هوا یخ می زد، بچه را لخت کرد، توی آب انداخت، با شلاق افتاد به جانش... با چشم‌های خودم دیدم...»

«سلیمان را چرا نمی گویی؟ بلایی که به سرش آورد...»

«نا انصاف آن قدر کتکش زد که بچه از هوش رفت.»

«و یا رسول کرد؟»

«در صورتی که گردها آدم های مهربانی هستند...»

«سه سال از گرده اش کار کشید و آخرش هم دست خالی جوابش کرد.

وقتی هم که بچه جاشوی رستم چرگس شد، آن ناکس بی رحم زیر مشت و لگد سیاهش کرد...»

«علی را چرا نمی گویی؟ علی کچل اسکی شهری را می گویم، چشم

زهری از بچه گرفته بود که هر وقت می دیدش انگار که قبض روح شده باشد، از

وحشت فلج می شد... زینل بی پرو برگرد اینجا را آتش می زند...»

«بزند... آتش بزند و خاکسترش بکند... همه مان را، همه مان را هم به

خاک و خون بکشد.»

«این منقشه مستحق یک گوشمالی حسابی است... باید به خودش آورد.

باید به راهش آورد...»

درست در همین لحظه بود که تانر ماهی گیر با یک دسته روزنامه در دست

به قهوه خانه درآمد. قادر آقا تا سر و کله او را دید، گفت:

«بیا تانر، بیا اینجا. بیا ببینیم باز چه نوشته؟ بنشین اینجا برایم بخوان

بینم...»

«برای تو خریدم. همه روزنامه را خریدم.»

حسن لنگه با بی صبری گفت:

پس شروع کن دیگر. بخوان ببینیم، بخوان پسرمان باز چه

کرده؟...»

مثل آن که از «پسرمان» گفتن پشیمان شده بود که نگاهی جستجوگر در

اطراف گرداند و به گفته افزود:

«زینل را می گویم، زینل گانگستر را...»

حسن لنگه از روزها پیش هول زده بود. به گمانش همه از آمدن زینل

گانگستر به خانه اش و بیتوته کردنش در آنجا خبر داشتند. این ماهی گیر جماعت

خیلی آب زیر کاهند! مگر ممکن است بونبرده باشند؟ می دانند و به روی خود

نمی آورند. وقتی فردا زینل دستگیر شد، محض خوش رقصی به پلیس را پرت خواهند داد که بلی، حسن لنگه یک قاچاقچی را، یک گانگستر را، یک خونی ضد حکومت را تو خانه اش پناه داد، آن هم نه یک روز، نه دو روز، پنج روز... و بی اختیار از سرزبانش پرید:

«پنج روز نه، یک روز... یک روز، فقط یک شب... دروغ است، من زینل مینلی ندیده‌ام. اصلاً نمی شناسمش...»
«تو چه می گویی حسن؟»
حسن لنگه به خودش آمد. خیس عرق بود. عرق پیشانی اش را با سر انگشت گرفت و گفت:

«تو روزنامه‌ات را بخوان پسرم تانر، چیزی نیست...»

«حکم تیر زینل چلیک درآمد...»

قادر آقا داداش درآمد:

«ای!»

از زبان حسن لنگه در رفت:

«وای، بچه را خواهند کشت...»

تانر به خواندن ادامه داد. زینل چلیک وقتی که پشت کارخانه جیبالی در اون قاپانی می خواسته یک دختر کارگر را فراری بدهد، به طرف پلیس هایی که به محاصره اش انداخته بودند، آتش گشود و موفق به شکافتن حلقه محاصره و فرار شد. دختر هم گفت که «کسی با ناموس من تجاوز نکرده. آن جوان هم ولایتی خودم بود، نامش هم زینل است، اما نام خانوادگی اش را نمی دانم... اما، چرا، چرا، انگار چلیک است آری، چلیک...» تانر روزنامه دیگری را گشود و گفت:

«نگاه کنید. اینجا یک عکس از زینل چلیک چاپ شده است، یک خانم

شیک پوشی هم در کنارش. این زن معشوقه زینل بوده. زینل سال های سال عاشق این زن زیبا بوده. ببینید این عکس شباهتی به زینل دارد؟»

حسن لنگه روزنامه را از دست تانر کشید و نگاه درازی به عکس انداخت و

درحالی که روزنامه را به دست قادر آقا می داد، گفت:

«عجب، عجب... خیلی عجیب است... به نظر من یک نفر در این مدت

کوتاه، در عرض یکی دو روز این قدر عوض نمی شود.»

قادر آقا گفت:

«من نتوانستم خوب تشخیص بدهم. چشم هایم خوب نمی بیند.»
حسن لنگه سلیم ماهی گیر را که سر پیل پلاژ ایستاده بود، دید و صدایش

کرد:

سلیم، سلیم، بیا اینجا سلیم.»
سلیم ماهی گیر به طرفشان آمد. حسن لنگه رویش را به او گرفته، گفت:
«این روزنامه را نگاه کن. این آدم کیست، زینل است؟ یک انسان هم این

قدر...»

می خواست بگوید که من او را چند روز پیش دیدم، اما حرف را از نوک
زبانش پس راند و نگفت که به خانه ام آمد... این آدم زینل نیست، این یک زینل
چلیک دیگر است...

سلیم ماهی گیر بی آن که به روزنامه که تانر پیش رویش گرفته بود،
نگاهی بکند، به تندى گفت:

«او نیست.»

و از آنجا دور شد.

حسن لنگه گفت:

«شاید هم خودش باشد.»

قادر آقا در آمد که:

«اگر خودش نباشد چطور می توانند عکس یکی دیگر را تور روزنامه بیندازند؟

چرا باید این کار را بکنند؟»

تانر گفت:

«آن که تو این عکس دیده می شود، آدمی است چهار شانه، سیلو، چانه

پهن. موهایش هم صاف است. این آدم هیچ شباهتی به زینل ندارد.»

حسن لنگه هم درآمد:

«شباهتی ندارد. شاید هم خودش را به این فیافه درآورده است که شناخته

نشود. زینل خودش این کار را کرده است، مگر نه؟»

قادر آقا گفت:

«نه بابا، مجال است.»

تانر تأکید کرد:

هیچ شباهتی ندارد.»

حسن لنگه گفت:

«حالا تو بخوان ببینیم دیگر چی نوشته اند؟»

تانر خواند:

«زینل چلیک مثل یک پلنگ می ماند. چالاک است، آرام و قرار ندارد.

ریس پلیس اظهار نظر می کند که دستگیری او به آسانی میسر نخواهد شد.»

«پس ریس پلیس می گوید که دستگیری او به آسانی میسر نخواهد شد،

آری؟»

«این جور نوشته.»

«دیگر چی نوشته؟»

«نوشته است که اکیپ هایمان به رغم همه مشکلات او را دستگیر خواهند

کرد. پلیس در تعقیب زینل چلیک است. سرخ های زیادی تو دستان است. این

سرخ ها را داریم بررسی می کنیم.»

حسن لنگه گفت:

«نمی توانند دستگیرش بکنند.»

قادر آقا گفت:

«محال است که بتوانند دستگیرش بکنند. تو بخوان تانر. باز هم هست؟»

چند روزنامه دیگر هم هست. همه روزنامه های امروز، دیروز و پریروز را

خریده ام.»

«بخوان، همه شان را بخوان.»

در منقشه، توی قهوه خانه، هر کس روزنامه یا روزنامه هایی به دست داشت.

حتی آن هایی هم که قادر به خواندن روزنامه نبودند، به عکس های جورواجور ابرو به

هم پیوسته و نگاه عقابی زینل که هیچ شباهتی هم به خود وی نداشتند، نگاه

می کردند.

این شایعات — که زینل چلیک گانگستر یک شب خواهد آمد و منقشه را که در

بچگی اش در حق او ظلم کرده، به آتش خواهد کشید و ساکنانش را از هفت تا

هفتاد ساله به گلوله خواهد بست و مخصوصاً قوم و خویش خودش را که او را در بچگی

گرسنه گذاشته‌اند، استخوان‌هایش را خرد و خاکشیر کرده و از خانه بیرونش رانده‌اند، از دم به قتل خواهد رساند— ضمن افزودن شاخ و برگ‌های زیاد بر سر زبان‌ها می‌گشت. همه این شایعات امروز از اینجا به استانبول خواهد رفت و در آنجا همراه عکس‌های گوناگون گانگستر که روز به روز هم قیافه‌اش خشن‌تر، ابروانش به هم پیوسته‌تر، شانه‌هایش پهن‌تر و سبیلش گت و کلفت‌تر می‌شد، با افزوده‌هایی دیگر به روزنامه‌ها راه می‌یافت.

«بخوان تانر، بخوان!»

جرو بحث‌هایی که گاه به فحاشی و کتک کاری می‌کشید، منقشه‌ای‌ها را به جان یکدیگر انداخته بود. همه صدا به صدا داده، روزنامه‌ها را می‌خواندند و عکس‌ها را به همدیگر نشان می‌دادند.

«بخوان تانر، بخوان!»

و تانر می‌خواند.

«پلیس‌ها زینل چلیک و همدستانش را که در تعمیرگاه قایق در ایوان سرای مخفی شده بودند، به دست آورده، بعد هم از دست دادند. گانگسترها با استفاده از تاریکی شب، با هفت تیرهای خودکار باران گلوله به سر پلیس‌ها ریختند و توی قایقی سریع السیر که در ساحل انتظارشان را می‌کشید، پریده، از آنجا دور شدند. پلیس‌هایی که در پل گالاتا موضع گرفته بودند، نتوانستند قایق سریع‌السیر را متوقف کنند. پیش از آن که پلیس‌ها بتوانند دست به اقدامی بزنند، قایق دور شده، به دریای مرمره رسیده بود. نگهبانان قایقی را که دیشب زینل چلیک گانگستر را فرار داد، در ساحل کالامیش پیدا کردند. کف قایق پر از پوست پسته بود. گانگسترها در حین فرار پسته زیادی شکسته بودند.»

«دیگر، دیگر چه تانر؟»

«جنایت جدید زینل چلیک. زینل گانگستر خطرناک، بعد از کشتن احسان داش در قهوه‌خانه منقشه، مرتکب هفتمین جنایتش شد. قربانیان جدید زن و مرد میلیونری هستند که جنازه‌هایشان در ویلا پنجاه و چند میلیون لیره‌ای‌شان در بیک پیدا شده. هر دو جنازه از پس سر گلوله خورده و با طناب به همدیگر بسته شده بودند. از فرار معلوم، زینل چلیک قاتل خونخوار در حوالی ساعت یک بعد از نیمه شب با افرادش به ویلا وارد شده، بازرگان میلیونر— خود با شاریر زنش— را

گرفته، بعد از ربودن یک و نیم میلیون لیره پول نقد و جواهراتی به ارزش چهار و نیم میلیون لیره، زن و مرد را به هم بسته، سه گلوله پس سرشان خالی کرده است. صبح زود وقتی خدمتکاران به ویلا آمده‌اند، اجساد را غرقه به خون یافته‌اند.»
حسن لنگه گفت:

«این دیگر خوب نیست. گناه دارد. زینل این را دیگر خوب نکرده... این خونخواری است... وا، وا، وا...ه، عجب ثروتی داشته!»
تانر گفت:

«نگاه کنید ببینید چقدر هم جوان بوده‌اند.»
حسن لنگه به تلخی آهی کشیده، مثل این که از خودش باشد، پرسید:
«یعنی این همه ثروت را از پدرش به ارث برده بوده؟»
قادر آقا با آهی عمیق گفت:

«وا، حیوانکی‌ها، الهی دستت بخشکد زینل.»
و بعد بلافاصله پشیمان شده، برای گرفتن زهر نفرینش به گفته افزود:
لابد کاسه‌ای زیر نیم کاسه بوده. ما که نمی‌دانیم آن‌ها بازنیل چه کرده بودند، مگر نه؟ والا دلیلی ندارد که زینل از منقشه بلند شده، تا بیک برود و این آدم را که جوان هم هست، بکشد. میلیون‌هایش هم از پدرش مانده...»
تانر توی حرفش آمد:

«نه، نه، از پدرش نمانده. اینهاش، در روزنامه نوشته است که همه ثروتش را خودش در عرض ده سال به هم زده.»
حسن لنگه گفت:

«ها...ه، پس بگو دیگر. بگو که کاسه‌ای زیر نیم کاسه بوده.»
قادر آقا تأیید کرد:

«آری، حتماً که کاسه‌ای زیر نیم کاسه بوده.»
تانر گفت:

«چه کاسه‌ای، چه نیم کاسه‌ای، اکثر خبر پول‌های استانبول همین جور جوان هستند. تو استانبول شاید بیش از هزار تا مثل همین بابا که زینل حسابش را رسیده، میلیارد وجود داشته باشد. اغلبشان هم پول‌هایشان را از راه‌های نامشروع به دست آورده‌اند. ده میلیون که چیزی نیست!»

حسن لنگه گفت:

«خیلی پول است. با این پول می توان همه منقشه را خرید.»

قادر آقا گفت:

«پول زیادی است.»

تانر گفت:

«این زینل ما هم خیلی چیز سرش می شود. روزنامه ها پر است از عملیات و ماجراهای زینل. حالا قلچماق تر از زینل تو استانبول به هم نمی رسد. شهر به این بزرگی را به هم ریخته و پلیس ها را بد جوری به بازی گرفته.»

«کسی چنین انتظاری را از او نداشت.»

زینل ریزه میزه، ریغونه و تسمه و ترکه بود. عینهو یک تازی گرسنه

می ماند.»

«دیشب...»

«روزنامه می خوانی؟»

«روزنامه را... این آخرین روزنامه است. مال امروز است...»

گردن قادر آقا دراز شد:

«چه نوشته؟»

«پلیس ها دیشب زینل چلیک و دسته اش را در میان ویلاها و آپارتمان های

مجلل بیسه عارف پاشا به محاصره انداختند. تا این لحظه که روزنامه مان زیر چاپ

است، درگیری با گانگسترها به شدتی هر چه تمامتر ادامه دارد. گانگسترها که

پشت دیوار ویلایی سنگر گرفته اند، پلیس ها را با سلاح های خود کار زیر آتش

گرفته اند. یک مقام پلیس اظهار امیدواری کرد که مرده یا زنده افراد دسته و شخص

زینل چلیک بدست بیفتند...»

«دیگر چه؟»

تانر گفت:

«همین.»

یعنی گیر افتاده اند؟»

قادر آقا گفت:

«معلوم است که گیر می افتند. مگر می توان از دست این همه پلیس و سرباز

جان سالم بدر برد؟ من خودم سربازی کرده‌ام. نیرومندتر از حکومت پیدا نمی‌شود... حیف از زینل... کونش را با شاخ گاو به جنگ انداخته است.»
حسن لنگه با سروروی غم زده و به لحن تلخ گفت:
«حیف!»

و سرش را پایین انداخت.
تائر خنده گل و گشادی کرده، گفت:
«من زینل را خوب می‌شناسم عموجان. اینجا با هم زندگی کردیم و بزرگ شدیم. هیچ کس نمی‌تواند او را بگیرد. ماهی شده می‌لغزد، یاغوشده می‌پرد. فردا روزنامه‌ها خواهند نوشت که زینل چلیک حلقه محاصره را شکسته، فرار کرد...»
قادر آقا گفت:

«ان‌شاءالله، ان‌شاءالله. من بهش خیلی ماهی دادم.
حسن لنگه گفت:
«من هم او را...»

و حرفش را نیمه کاره رها کرد. چیزی نمانده بود از دهانش بپرد که دیشب در خانه‌ام... اما موفق شد که بموقع مهار زبانش را به اختیار گیرد و باقی حرفش را فرو بخورد. اگر می‌دانستند که زینل را صبح دیروز او از چنگ پلیس نجات داده... زینل هفت تیری به این بزرگی داشت... حمله سرفه وحشتناکی چهارستون تن حسن لنگه را تکان داد.

قهوه‌خانه با جارو جنجال‌ها و داد و بیداد وبدو بیراه و دست به یقه شدن‌های بی پایان درهم می‌جوشید.

سلیمان ماهی گیر دوان دوان به خانه‌اش رفت و هول هولکی به زنش گفت:
«زود باش زن، جمع کن از اینجا برویم. این جانور دیگر پاک شورش را درآورده، منقشه را به آتش خواهد کشید. روزنامه‌ها چیزهای بدبدی می‌نویسند... هر کس را که جلوش می‌آید، می‌کشند. دیشب یک میلیاردر را با زنش در بیک تکه تکه کرده است. کسی که یک یک میلیاردر بی‌گناه را به این روز انداخته، مرا حتماً که فیمه فیمه می‌کند. کاش که پا روی دست این سگ نگذاشته بودم! دانسته که نگذاشتم...»

زن دندان قروچه‌ای کرده، گفت:

«حاشا نکن سلیمان، تو این کار را دانسته کرده‌ای. دست مرا هم وقتی که در سرمای کشنده ماهی سوا می کردم، لگد کردی. حالا جان شیرینت را از چنگ زینل نجات بده ببینم!»

«مبادا کسی بو ببرد. تو حاضر شو، بچه‌ها را هم حاضر کن. من مخفیانه یک اتومبیل... اگر خبر شود سر راهم را می گیرد... تو آمبارلی سوار اتوبوس می شویم... زود، زود باش...»
گفت و بیرون دوید و پنج دقیقه بعد با یک شورلت مدل پنجاه برگشت.
«حاضری؟»

زن دست دو تا بچه‌اش را گرفت و فوراً سوار اتومبیل شدند. سلیمان با لبخندی بر لب به راننده گفت:

«حرکت کن برویم. به آمبارلی. حالا حساب منقشه‌ای‌ها و سلیم ماهی گیر بی ناموس را برسد ببینم. آیا انسان، انسانی که انسان باشد، به روی یک انسان، به روی زینل هم تف می کند؟ آن انسان هم مگر او را نمی کشد؟ حالا وقتش است که سلیم سزای جسارتش را ببیند! اگر زینل او را هم به روز میلیاردر بیکی نینداخت...»

اتومبیل از فلوریا گذشته، از راه شنلیک کوی به آسفالت لندن درآمد اتومبیل به سرعت پیش می رفت. بعد از گذشتن از پل بود که سلیمان توانست نفسی به راحتی بکشد.

امروز صبح آفتابی بود. بوی دریا در هوا بود. نه سرد بود و نه گرم. دنیا روشن و شسته و رفته بود. خدیجه گفت:
«زینل امشب به منقشه حمله نکرد.»

صورتش دراز و کشیده بود. جای یکی از دندان‌های پیشینش خالی بود. دو گیسوی بافته‌اش روی پستان‌های فرو افتاده‌اش آویخته بود. برای شوهر ماهی گیرش کازاک^۱ می بافت. پاجین کوتاهی از پارچه گلداز روی شلوار سبزی پوشیده بود. گل‌های بنفش روسری‌اش درشت بود.

۱- لباس آستین دار پشمی یا پنبه‌ای زمخت.

«فردا شب حمله می کند.»

«از کجا شنیدی؟»

«من می شنوم...»

«زینل گفته است که...»

«روزنامه ها نوشته مادر؛ گفته است که مادام که منقشه سر جایش است،

زندگی بر من حرام باد.»

«زینل گفته است که... مادام که منقشه را به آتش نکشیده ام و

منقشه ای ها را از دم به گلوله نبسته ام، تسلیم پلیس نخواهم شد... روزنامه ها

نوشته.»

«زینل دیشب پلیس ها را توتله انداخته و همه شان را از دم لخت کرده

است...»

«ا...ی، روزنامه نوشته.»

«بعد از آن که لختشان کرده، همه شان را با طناب درازی به هم بسته، تو

یک قایق بادی ریخته و ولشان کرده به وسط دریای مرمره...»

«پلیس ها را سه روز بعد وسط دریا گرسنه و بیهوش یافته اند...»

«ا...ی، روزنامه ها نوشته.»

«زینل به پلیس ها پیغام فرستاده... به دنبال نیفتید، ریشه تان را

می خشکانم.»

«عده خیلی زیادی دور سر زینل جمع شده اند.»

همه شان هم نشانه زن...»

زیر درختان بید، کنار تورهای پهن شده بر روی زمین، گروهی زن و مرد و

بچه گرد آمده بودند و از هر دهانی صدایی می آمد.

«سلیمان به چاک زد.»

«به چاک نزنند چه کند؟ شوخی که نیست، پای جان درمیان است! زینل

به استانبول امان نمی دهد.»

«زینل ماهی گیر.»

«سلیم ماهی گیر هم سرخود گرفته و رفته است.»

«سلیم ماهی گیر نمی رود.»

«اونهاش، آنجا روی پل پلاژ ایستاده و زل زده است به دریا.»
 «بگذار آن قدر زل بزند که دیگر آرزوی تماشای دریا به دلش نماند. اگر فردا نباشد، پس فردا...»

«آدم عاقل هم می آید جلو عالم و آدم تو روی یکی تف می کند؟...»
 «حالا بگیر سلیم ماهی گیر! خربزه را خوردی، حالا هم وقتش است که پای لرزش بنشینی.»

«تا دیر نشده بزند به چاک!»
 «زینل طرف های صبح اینجا آمده بوده.»
 «من هم شنیدم. خورشید دیده بودش.»
 «یک روز زینل از دریا برگشته بود. مثل موش آب کشیده شده بود. موهایش به هم چسبیده و سیخ سیخ ایستاده بود. بهش گفتم که چه خبرت است پسر، زینلم، بدجوری تر و تیل شده ای... بهش یک بؤرک اسفناج دار گنده دادم.»

«زینل خانه ما را آتش نمی زند. کازاکی را که تنش است، من برایش بافته ام. مگر ممکن است که زینل به خانه ما آتش بزند؟»
 «زینل تو بوغازیچی یک ویلا خریده...»
 «برو پی کارت بابا، زینل ویلا را می خواهد چکار؟»
 «زینل با دختر عثمان توزلوی میلیونر نامزد شده است...»
 «زینل با یک ماشین آبی رنگ آخرین سیستم که به بزرگی یک اتوبوس بود، گردش می کرده است.»

«زینل با هرکس که روبه روی شده، می کشته است.»
 «هر کس که نگاه چپی بهش می انداخته...»
 «پلیس ها در برابرش خیردار می کرده اند.»
 «زینل توتیراندازی چنان مهارتی دارد که سکه را رو هوا می زند.»
 «وای زینل وای.»

۱- نوعی خوراکی که با خمیر خوب ورز آمده و پهن شده و قیمة و سبزی و پنیر... که لای آن گذاشته می شود در فر یا روی ساج و یا توی تابه می پزند و انواع مختلف دارد.

«چه کسی می‌توانست حدس بزند که آن زینل مفنگی چنین یلی از آب در خواهد آمد. اگر می‌دانستم که چنین اعجوبه‌ای خواهد شد، باز هم سال به دوازده ماه توی قایق می‌خواباندمش؟ اگر می‌دانستم آیا این چنین لخت و عور و گرسنه زیر آخیه کشیدمش؟»

«بیچاره زینل، خیلی هم سر به راه بود...»
«اگر می‌گفتی که برو آن مار را با دست بگیر و بیاور، می‌گرفت و می‌آورد.»

«اگر می‌گفتی که برو سگ‌ماهی را از ته دریا بگیر و بیاور، می‌گرفت و می‌آورد.»

«اگر می‌گفتی برو آن شیر را بگیر، می‌رفت و می‌گرفت.»

«بچه حرف شنوی بود.»

«نترس بود.»

«سلیمان در رفت.»

«در می‌رود...»

«سلیم ماهی گیر هم خانه و زندگی اش را جمع و جور کرده، گویا قصد فرار

دارد.»

«پلیس‌ها زینل را خواهند کشت.»

«کس و کاری هم ندارد که پشت سرش گریه بکنند.»

«زینل را خواهند کشت.»

«سبویه راه آب می‌شکند.»

«زرنگی زیاد جوانمرگی می‌آورد.»

«تا حالا از بانک‌ها دو و نیم میلیون لیره پول زده و پیاپی هم می‌زند.»

«زینل این همه پول را چه کرده؟»

«چه خواهد کرد، رفته و به آلونک نشین‌های خانه خراب شده‌ی عمرانیه گفته

است که بگیرید این پول‌ها را. این پول‌ها مال شما. هر چه پول گیرش افتاده، به آن

بیچاره‌ها بخشیده.»

«آیا حکومت هم این را شنیده؟»

«از کجا بشنود؟»

«همین آلونک نشین‌ها خودشان رفته و به حکومت خواهند گفت که ای حکومت زینل به ما پول داده، آری؟»
«زینل یک قایق رادار دار هم برای قادر آقا خواهد خرید...»
«رادار دار؟»
«رادار ماهی را در ته دریا می‌بیند.»
«قادر آقا هم آن وقت همه آن‌ها را می‌گیرد.»
«قادر آقا و حسن لنگه با دُمشان گردو می‌شکسته‌اند.»
«برای آبجی فاطمه هم یک آپارتمان خواهد خرید.»
بارانی نرم نرم گرفت. بارانی بود با قطرات درشت که پات پات بر روی خاک و دریا افتاد. باد تندی که کمی بعد برخاست، شاخه‌های درختان بید را در بالای سرشان به شدت تکان داد و به هم کوفت و چند برگ را نیز از جا کند و با خود به طرف دریا برد. زن‌ها نیز تا چنین دیدند، به طرف خانه‌هایشان پا به فرار گذاشتند.

رفتم پیش سلیم ماهی‌گیر. توی خانه‌اش بود. به دیدن من خوشحال شد و دسته روزنامه‌ها را در روی تنها صندلی اتاق نشان داده، گفت:
«این چه وضعی است؟»
گفتم:
«وضع است دیگر، چه عرض کنم.»
گفت:
«بیچاره را خواهند کشت. زینل را می‌گوییم.»
«خواهند کشت.»
حیرت زده پرسید:
«آیا همه این اتفاقات کار زینل است؟»
جواب دادم:
«حالا توی استانبول هر چه گانگستر وجود دارد، همه‌شان زینل شده‌اند.»
سلیم خندید و گفت:
«از آنطولی هم آمده‌اند، والا گانگسترهای استانبول برای انجام این همه

کار کافی نیست.»

«حق با تو است.»

سلیم ماهی گیر گفت:

«فردا صبح باهات به دریا می‌زنیم. سر ساعت سه... باز هم می‌رویم

سراغ آن ماهی گنده ما... دیروز اگر کمی هم...»

«راستی؟»

«حوالی جزیره مرمره.»

«بالاخره یک روز...»

«منقشه دیوانه شده، متوجهی؟»

«سلیمان فرار کرد، شنیدی؟»

سه شب راست که خواب به چشم کسی نرفته.»

گفتم:

«می‌دانم.»

کمی بعد به اداره پلیس خواهند رفت. همه افراد محله دارند خودشان را آماده می‌کنند. باورشان شده است که زینل منقشه را آتش زده، همه را از دم به گلوله خواهد بست.»

از آلونک نوساز تسلیم ماهی گیر که بوی تیر و تخته کاج می‌داد، در آمدیم و از زیر طاق ایستگاه گذشته، به کازینوی مارتی آمدیم و در آنجا دیدیم که جلو قهوه‌خانه غلغله است. دختر و پسر و پیر جوان مثل آن که برای شرکت در یک جشن می‌روند، خود را نونوار کرده بودند.

گفتم:

«به اداره پلیس می‌روند؟»

سلیم ماهی گیر جواب داد:

«آری، برای منقشه‌ای‌ها کار درآمد. امسال یک بند با زینل مشغول خواهند

شد. یک بند افسانه‌های زینل را برای یکدیگر تعریف خواهند کرد.»

گفتم:

«همه استانبول هم تعریف خواهد کرد.»

گفت:

«آری، همه استانبول هم...»

من و سلیم معمولاً طرف‌های ساعت سه و در اسکله کوچک دیدار می‌کردیم. او در حالی که توی قایقش به تورهایش ور می‌رفت، انتظار مرا می‌کشید. به دیدن من با صدایی که طنینی از شوق زدگی داشت، می‌گفت:

«بیرا!»

و من در حالی که اسکله چوبی زیر پایم می‌لرزید، تا نوک آن پیش می‌رفتم و توی قایق که در پایین پهلو گرفته بود، می‌پریدم و تا می‌پریدم سلیم قایق را روبه حایر سیزادا به حرکت درمی‌آورد. ابتدا ماهی گنده مان را جستجو می‌کردیم و سپس قلاب‌هایمان را به ژرفنای، نهان گاه بی‌پایان دریای غران، روشن و سبزسبز می‌انداختیم.

سراپای سلیم ماهی گیر پوشیده از فلس ماهی بود. به قهوه‌خانه که می‌آمد، پیش از آن که پا به درون بگذارد، بوی مشک آسای دریا و در پی اش بوی تند ماهی به داخل جاری می‌شد.

سلیم ماهی گیر همیشه با عطر مشک آسای دریا و بوی تند ماهی در استانبول، قوم قایی، بیک اوغلو و بازار گل فروشان ظاهر می‌شد. این سخن از سلیم ماهی گیر است که مرد دریا هر جا برود، بوی دریا را هم با خودش به آنجا می‌برد.

گفتم:

«پولک‌هایش را هم...»

و لبخندزنان گفت:

«آری، پولک‌هایش را هم با خودش می‌برد.»

اول در بویوک‌آدا پیش یک درشکه‌ران چرگس به کار پرداخت و همچنان

که همیشه با خود می گفت که «همین زمستان به ولایت بروم گشت، مادرم حالا دست تنها چکار می کند؟ اسب‌ها را تیمار کرد و خانم‌ها را با درشکه گردش داد. اما زمستان آن سال نتوانست برای صلۀ رحم برود. شاید هم دلش نخواست که برود. نمی داند که در آن زمستان چند سالش بود. سلیم ماهی گیر هرگز علت فرارش از خانه را و این را که هنگام فرار چند سال داشت، به من نگفت. من هم اصرار نکردم. شاید اگر اصرار کرده بود، می گفت. در دو مین تابستان میانه‌اش با درشکه‌ران چرکس به هم خورد و در بورقاز، پیش یک میوه فروش یونانی الاصل به کار پرداخت، سراسر تابستان قوطی‌های گوجه‌فرنگی، بادمجان، هلو، انگور و انجیر را روی کولش حمل کرد. در نظر داشت که با آمدن زمستان به اوزون یا یلا، به خانه‌اش برگردد. نگران حال مادرش بود. زمستان آن سال هم نتوانست برگردد. پیش یک ماهی گیر به جاشویی پرداخت. این بار بیشتر زحمت می کشید و تا زمستان آینده پول زیادی پس انداز می کرد، به اوزون یا یلا، به خانه‌اش، می رفت. دلش برای مادر و برادران و خواهرانش یک ذره شده بود. سلیم زمستان آن سال هم نتوانست برود. از ماهی گیری خیلی خوشش آمده بود. آن زمستان به بیک اوغورفت و نخستین بار در بازار گل فروشان راکی زد و نخستین زن را در آنجا بوید. اوستایش خریستوی ماهی گیر آدم خوش گذرانی بود و هر چه پول به دست می آورد، همه‌اش را در بازار گل فروشان به باد می داد و در پای معشوقه‌اش دسپینا می ریخت، سلیم ماهی گیر از اوستاخریستو خیلی خوشش آمد.

سلیم سه سال متمادی پیش اوستاخریستو کار کرد. آن‌ها با همدیگر خیلی اخت شده بودند و شب بودند و شب و روز از یکدیگر جدا نمی شدند و خوابشان با هم بود. سلیم ماهی گیر تصمیم قطعی گرفته بود که در چهارمین سال حتماً به اوزون پایلا پیش مادرش برگردد، اما باز هم نتوانست.

خریستوی یک روز که سیاه مست بود، با خودش کلنجار می رفت. او هر از گاهی که این چنین مست و پاتیل می شد، با خود یکی به دو می کرد و خودش را به باد فحش‌های بدبد می گرفت و خواهر و مادری برای خودش باقی نمی گذاشت و زنده و مرده‌اش را زیر و رو می کرد. باز یکی از همان روزها بود. پیلدیز پویرازبیداد می کرد و دریا برآشفته بود و موج‌های کف بر لب دیوار خانه‌ها را می کوبید. خریستو قایقش را در شاخابۀ کوچک رها کرد و تویش پرید و روی به سوی یالووا

نهاد. سلیم نتوانست خودش را به او برساند و هر چه فریاد زد و نعره کشید نتوانست برش گرداند. در آن سرما تا گلو توی دریا فرورفت و دنبالش گذاشت، اما خریستو حتی به پشت سرش نگاه نکرد. سه چهار روز بعد ماهی گیران قایق خریستورا در ساحل یالووا یافتند. بعد از آن دیگر نه از زنده و نه از مرده خریستو خبری نشد. سلیم ماهی گیر دیگر نمی توانست در بورقاز بماند. دیگر کسی مانند خریستورا نداشت. قایق او برای سلیم مانده بود. سلیم اگر نه از گم و گور شدن خریستو، اما از ماندن قایق او برای خودش خوشحال شد. قایق خریستویک قایق نو و سالم بود. موتورش هم یک موتور مخصوص بود. ولو پنتای^۱ بود. سلیم ماهی گیر قایق خریستورا برد و به قوم قاپی بست. در آن زمان ماهی گیران از این قایق های خوب در قوم قاپی نداشتند. سلیم ماهی گیر که آن سال با پنج جاشو به دریا می رفت، با خود عهد کرد که زمستان آینده اگر ابریشم در آتش هم داشته باشد، باز برای دیدن مادرش به اوزون یایلا برود. بهار آمد. سلیم زیاد ماهی گرفت و پول زیادی درآورد و مدام به بیک اوغلو و بازار گل فروشان رفت. در قوم قاپی، بیک اوغلو، بازار گل فروشان، با جسارتش، خوش اندامی اش، لزگی رقصیدنش، هفت تیر و چاقوکشی اش، فهقه هایش، صمیمیتش، مردانگی اش، خوش قولی اش، قابل اطمینان بودنش، یک رنگی اش و جان فدای دوست کردنش بلند آوازه شد. سوگند خورد که اگر امسال هم به اوزون یایلا نروم... و آن سال سرباز برده شد و به کوه آغری رفت. در کوه آغری جنگید و با یک ژنرال دوستی به هم زد، زخمی شد، تو بیمارستان جراح پاشا خوابید، آن دختر موبور، آن پرستار زیبا را شناخت، بهبود یافت، از بیمارستان مرخص شد و عشق دختر از دلش نرفت. در برف و بوران و باران جلودرهای بیمارستان چشم به راه ماند و هرگز نتوانست کلمه ای با دختر حرف بزند. در صورتی که دختر به او گفته بود که تا دم مرگ چشم به راهش خواهد بود. هرگز نتوانست خودش را به او نشان بدهد. مادرش را، برادران و خواهرانش را، مشروب را، قمار را، ماهی را، بیک اوغلورا و اوزون یایلا را فراموش کرد. هر از گاهی به یاد مادرش می افتاد، دلش به هوای اوزون یایلا پر می کشید و آرزو می کرد که در زمستان و در بهار به اوزون یایلا برود و نمی توانست؛ و از این که نمی توانست زیاد متأثری نمی شد. حالا دیگر در هر بهار،

1. Volvo Pentay

در هر تابستان، در هر پاییز، در هر زمستان سر و رویش را صفا می داد و شیک و پیک می کرد و از جلو در بیمارستان می گذشت، اما به هیچ وجه نمی توانست پاتوی محوطه بیمارستانی بگذارد و سراغ دختر را از کسی بگیرد. اطمینان داشت که بالاخره یک روز دستش به دست او خواهد رسید. یعنی روزی که خانه ای در خور زیبایی آن پری رخسار بنا کند، به بیمارستان خواهد رفت و دست دختر را گرفته، به خانه اش خواهد برد. بعد هم در دفتر ازدواج بیک اوغلو، میان خرمن گل ازدواج خواهند کرد. از کثرت گل عروس دیده نخواهند شد. عروسی شان در خور زیبایی عروس خواهد شد. سال های سال به صید ماهی رفته بود، نخورده بود، نیاشامیده بود و برای فراهم آوردن چنین خانه ای پول جمع کرده بود. هنوز هم پول جمع می کرد. دیگر در سال های اخیر نمی تواند از جلو بیمارستان جراح پاشا بگذرد. با گذشت زمان دختر در خیال و رؤیاش سر زنده تر می شد. هر چه ماهی بیشتری صید می کرد، هر چه پول بیشتری به دست می آورد، بلافاصله بعد از پنهان کردن پول هایش کفش و کلاه می کرد و به منظور جستجوی زمین مناسب برای ساختن خانه مورد نظرش در استانبول به گردش می پرداخت. بدین ترتیب نخستین قطعه زمین را در ناحیه مادان بویوک آدا پیدا کرد. بدون اطلاع از این که این قطعه زمین به چه کسی تعلق دارد، در آنجا هفت تا درخت کاج کاشت. درخت ها بزرگ شدند. بعد از گذشت مدتی سلیم اینجا را نپسندید. بعد جایی در بوقاز پیدا کرد. در آنجا هم درخت کاشت. بعد از گذشت چند سال آنجا هم از چشمش افتاد. باید جایی پیدا می کرد که در خور زیبایی دختر موطلایی می شد. اگر این بهار هم نمی شد، بهار آینده خانه اش را در آن قطعه بنا می کرد. بعد قطعه زمینی را در فلوریا، واقع در ساحل دریا نشان کرد. سه درخت چنار هم در آنجا کاشت. بعد از گذشت چند سال از آنجا هم زده شد. بعد به قطعه زمینی دریشیل کوی درخت زیزفون کاشت. چند سال دیگر از آنجا هم خوشش نیامد. تقریباً پولی خرج نمی کرد. قید خیلی چیزها را زده بود. پول ها را صنار سی شاهی روی هم می گذاشت و در جایی مخفی می کرد. علایقش را از انسان ها بریده بود. تنها به آن موطلایی و خانواده اش در دریا دل بسته بود و هر قطعه زمینی که چشمش را می گرفت، در آن درخت می کاشت. آخرش هنگامی که برای صید ماهی به بوغاز رفته بود، از این قطعه خوشش آمد و راه به راه به نهالستان بیکوز رفت و هفت تا نهال بزرگ زیتون خریده، آورد و در این قطعه چناردار

کاشت. دیگر این آخرینش بود. این قطعه را بایست بخرد. مالک قطعه کارمند بازنشسته با اصل و نسبی بود. او در بوغاز بیست و یک قطعه دیگر زمین داشت که همه را از جد پشایش به ارث برده بود. این قطعه در نظر سلیم ماهی گیر با ارزش ترین آن ها بود. خانه ای که در اینجا بنا می شد، می بایست باغچه ای درخور زیبایی موطلائی داشته باشد. درختان باغچه می بایست سر به آسمان برافرازند نیلی دریا را به به خود می بگیرند.

سلیم ماهی گیر با کاشتن درخت ها قطعه زمین را در تصرف خودش می انگاشت. بنابراین لازم ندید که برود و زمین را از آن سفید موی بلند قامت خریداری کند. زمین به هر حال سرچایش بود. هر بار هم که گذارش به چنگل کوئی می افتاد، پیرمرد را می دید که در قهوه خانه زیر چنار قلیان می کشد و در خیالات دور و درازش غوطه می خورد. پول قطعه زمین و ساختمان خانه هم مدام در مخفی گاهش روی هم جمع می شد. بنا و نجار و همه استاد کارها هم آماده بودند. در طی سال ها شاید با هر یک از استاد کارها ده پانزده بار در این مورد صحبت کرده بود. سلیم ماهی گیر که از کسی حساب نمی برد و به کسی احترام افراطی نمی گذاشت، با دیدن یک نجار، یک بنا، یک لوله کش و یک جامبر، هیجان زده سر پا جست و جایش را به او می داد و به سرعت می رفت و برای او چایی می آورد. اوستا حیدر نجار هر بار که گذارش از جلو خانه سلیم ماهی گیر افتاد، از او می پرسید:

«کار ساختمان خانه را کی شروع می کنیم سلیم؟ زمین را خریدی؟»

و او نیز با احترامی که سر به دستپاچگی می زد، پاسخ می داد:

«به زودی، به زودی اوستا. فارغی»

«توبه فارغ بودن و نبودنم کاری نداشته باش. هر وقت به من احتیاج داشتی

یک اشاره ات کافیست تا من به سر بدم. مطمئن باش که اگر آب دستم باشد،

می گذارم زمین و می آیم سر کارتو، ماهی گیرم.»

و سلیم مطلب را بدین گونه درز می گرفت:

«زنده باشی اوستا، زنده باشی.»

همه استاد کارها، شاگردها، ماهی گیران و سراسر منقشه مطمئن بودند که

سلیم بالاخره یک روزخانه ای چون قصر در آن قطعه زمین بنا خواهد کرد و همه

منتظر فرا رسیدن آن روز بودند...

سلیم قبلاً هم فکر کرده، بود که برای آن نشمه یونانی اش خانه‌ای بسازد و بعداً با او ازدواج کند. آرزو می‌کرد که خانه‌ای باغچه‌دار که شایسته زیبایی او نیز باشد و درخت‌های باغچه سر بر آسمان بساید، بخرد. سلیم هر شب برای دختر تعریف خانه‌اش را می‌کرد، هر روز زمینی را در استانبول می‌پسندید و هر روز خانه‌ای می‌ساخت.

آخر سر یک شب دختر بعد از درآمدن از بستر توری سلیم گفته بود:

«وره، تو همه‌اش حرف می‌زنی، همه‌اش خیال می‌پزی...»

سلیم هم از این سخن سخت رنجیده بود. در صورتی که او حتم داشت که قطعه زمینی خواهد خرید، خانه‌ای به زودی در آنجا بنا خواهد کرد، آن هم با بدنه‌ای به رنگ صورتی، مثل یک قصر، با درختان سر بر آسمان افراشته‌ای در باغچه‌اش... با... اطمینان قلبی داشت که چنین خانه‌ای را خواهد ساخت.

وقتی که این قضیه به یادش می‌افتاد؛ قلبش در هم فشرده می‌شد. اگر آن موطلابی هم انتظار بکشد و بکشد و آخرش کاسه صبرش لبریز شود و بگوید که «هم زمین و هم کوشکت توی سرت بخورد، سلیم. من دیگه پیر شدم، سلیم، چنارهایی که کاشته بودی سر به آسمان افراشتند، سلیم...» و سر خود گیرد و برود، آن وقت چه خواهد کرد؟ همیشه هم ندایی از اعماق قلبش می‌گفت که نمی‌رود. عاشق من است... امسال، امسال، بهار امسال کوشک را بنا می‌کنم؛ کمی هم صبر کن جان دلم، زیبایی من. ببین عزیزم، اوستا حیدر به من قول داده است تا لب تر کنم که اوستا بیا و کار را شروع بکن، اگر آب هم دستش باشد، نخورد و بیاید و دست به کار شود. اوستا لئون بنا هم همین‌طور این اوستا تو استانبول لنگه ندارد. اوستا جمال سیواسی جامبر نیز می‌گوید که اگر خواستی کوشکت را سراپا بلور آجین می‌کنم، سلیم ماهی گیر. اوستاها، شفته کش‌ها، رویه کش‌ها، بدنه سازها همه منتظر اشاره من هستند. همه‌شان منتظرند تا بگویم که آستین‌ها را بالا بزنید و دست به کار شوید. کافی است که من لب تر کنم و آن‌ها در عرض سه ماه کار ساختن قصر را به پایان برسانند... حالا بگذار پول به قدر کافی پس انداز بشود. دیگری چیزی نمانده، فلکم دارد پر می‌شود...

سلیم ماهی گیر یک روز شنید و به محض شنیدن هم خودش را بی‌درنگ به

چنگل کوی رساند؛ مالک قطعه زمین، آن پیرمرد نجیب‌زاده مرده و همه زمین هایش را هم حلیم بیک وزیر اوغلو خریده است. ایا، حالا سلیم چه خاکی به سرش بریزد؟ پیش حلیم بیک وزیر اوغلو رفت و گفت:

«این قطعه زمین چناردار مال من است. هفت تا هم درخت زیتون تویش کاشته‌ام.»

حلیم بیک وزیر اوغلو اول ماتش برد و سپس اوراق و اسنادی را از داخل خواست، نگاه کرد، پرسید و بررسی نمود و آخر سر به سلیم ماهی گیر که در برابرش ایستاده بود، گفت:

«شما چنین قطعه‌ای در اینجا ندارید. آن قطعه‌ای که می‌گوی مال ماست. انگار سوءتفاهمی پیش آمده.»

سلیم ماهی گیر گفت:

«سوءتفاهم چیه؟ آن قطعه زمین به من تعلق دارد. هفت تا هم درخت زیتون تویش کاشته‌ام.»

می‌خواهید بروید ببینید.»

«با کاشتن درخت که زمین مال کسی نمی‌شود! آیا قباله‌ای در دست دارید؟ آیا پولی داده و زمین را خریداری کرده‌اید؟»

«من می‌خواستم قصری در آنجا بنا کنم.»

«قصر؟»

حلیم بیک وزیر اوغلو گفت و خودش را جمع و جور کرد و به لحنی مؤدبانه به گفته افزود:

«می‌خواستید قصر بنا کنید؟ بفرمایید بنشینید ببینم.»

سلیم ماهی گیر نشیمنگاهش را روی لبه مبل مار و کزن‌بند کرد.

شما چکاره هستید، آقا؟»

«ماهی گیرم.»

«رییس ماهی گیر؟»

«نه، ماهی گیر ساده.»

«کجا؟»

«منقشه.»

«فکر کنم اشتباهی پیش آمده باشد، آقا؟»

«اشتباهی در کار نیست. من در نظر داشتم که این زمین را از آن پیرمرد بخرم. افسوس که او هم مرد. انگار دیگر نمی‌توانم قصرم را بسازم. از اینجا خیلی خوشم می‌آید. من اینجا را بعد از سال‌ها جستجو پیدا کردم. در خور او بود، خیی...لی...»

سلیم ماهی‌گیر آه عمیقی از ته و توی دل برآورد.
حلیم بیک وزیر اوغلو سری تکان داده، نیمه‌آهی کشید و گفت:
«ه...! فهمیدم، شما ناراحت نشوید، آقا. یک کاریش می‌کنیم. شاید ما هم بتوانیم زمین را به شما بفروشیم. ما هم خریده‌ایم که بفروشیم. با یک سیگار چطورید؟»

وقوطی سیگار طلایش را جلوسلیم ماهی‌گیر گرفت. سلیم هم با شرم‌زدگی سیگاری برداشت. حلیم بیک با فندک طلایی اش سیگار او را روشن کرد و حرفش را پی زد:

«ناراحت نشوید آقا، رییس بیک محترم، هر وقت خواستید تشریف بیاورید. زمین مال شما.»
سلیم با دلی لبریز از شادی آنجا را ترک کرد.

دریا زیر پایمان تکان‌تکان می‌خورد. مسلماً بر فراز یکی از پربارترین بسترهای ماهی قرار گرفته بودیم که تا چشته به قلاب می‌زدیم و توی دریا رها می‌کردیم، دمی بعد نخ کشیده می‌شد. ما هم دست به کار شده، ماهی را با شور و هیجان بالا می‌کشیدیم. دریا گله‌به‌گله بنفش شده، سبزی زد. ابرهای سفید بالای سرمان که سایه‌هایشان به دریا افتاده بود، به سرعت رو به شمال، به طرف استانبول می‌رفتند. سلیم ماهی‌گیر در افکار عمیقی غوطه‌ور بود. پره‌های بینی اش پر پر می‌زد. سلیم ماهی‌گیر چشمانش را که به رنگ سبز فولادی بود، به رویم دوخته، گفت:

«این بهار...»

و من چون دیدم که جمله اش را نیمه کاره رها کرد، پرسیدم:
«این بهار چه؟»

«زمین را می خرم و اگر نفروخت، می کشمش.»
«اگر بکشی اش، باز هم که نمی توانی زمین را تصاحب بکنی...»
سلیم ماهی گیر این بار خشم خودش را آشکار کرد:
«می دانم که اگر بکشمش زمین دیگر هرگز به دستم نمی افتد. حلیم بیک وزیر اوغلو هم به شرطی حاضر به واگذاری زمین می شود که مطمئن شود اگر از واگذاری زمین سرباز بزند، می کشمش.»
گفتم:

«آری، در آن صورت می دهد.»

در حالی که قلابش را توی دریا ول می کرد، سرش را چند بار به چپ و راست تکان داد و گفت:

«اما او خیلی نخاله است.»

«چطور؟»

«مگر او نمی فهمد که من نمی توانم آدم بکشم؟»

گفتم:

«می داند.»

«اگر قیافه کسی را به خودم بگیرم که تصمیم به آدم کشی گرفته، می فهمد؟»

گفتم:

«می فهمد.»

«پس می گویی چکار کنم؟»

گفتم:

«هیچ کار.»

«در این صورت من چاره دیگری جز کشتن این آدم نخواهم داشت.»

«چه حرف ها. باد از دهنش بقاپد. برایت قطعه زمینی مرغوب تر از آن قطعه و در جایی مناسب تر پیدا می کنیم. کافی است که پول داشته باشیم. اگر اینجا، تو منقشه پیدا بکنیم دیگر چه بهتر!»
امیدوارانه نگاهم کرد.

«رو به دریا خواهد بود. توی باغچه‌اش هم درختان چنار سر به آسمان خواهد کشید. زیتون هم خواهم کاشت.»

«زیتون هم دارد.»

برق شادی در چشمانش درخشید و پرسید:

«زمین زکی بیک را می‌گویی؟»

گفتم:

«آری، زمین او را می‌گویم. یک قطعه‌اش را.»

گفت:

«خوبست، باشد. آنجایش را که چنار دارد.»

گفتم:

«زکی بیک می‌دهد.»

نخ را کشید. یک ماهی مرجان بزرگ سرخ‌گون که در آفتاب برق‌برق

می‌زد، به قلاب افتاده بود.

«قلاب را بکش.»

گفتم:

«صبر کن، صبر کن یکی بیفتد و...»

گفت:

«باشد، بیفتد.»

گردنش را خماند و صبر کرد و آخرش حوصله‌اش سر رفته، قلابش را

دوباره به دریا انداخت.

آفتاب درآمده به رنگ ارغوانی بر روی دریا نشسته و دریا را، آسمان را، دنیا

را به نوری ارغوانی صورتی آغشته بود. گاهی توی این ارغوانی صورتی هواپیمایی

می‌افتاد که همچون قطره‌ای، ستاره‌ای زرین لغزیده، می‌رفت و پشت سرش

دنباله‌ای صورتی رنگ براق و دراز که به شهاب ثاقب می‌ماند، برجا می‌گذاشت.

قلاب‌هایمان را از دریا کشیده، به راه افتادیم.

سلیم ماهی گیر خندان گفت:

«هستی؟»

گفتم:

«هستم، برای چه؟»

«صبح امروز پیش از آمدن توبه دریا تور انداخته‌ام، شاید تا حالا با ماهی پر شده باشد. برای کشیدن تور از دریا حاضری؟»

«حاضرم.»

کمی بعد به محلی که تور انداخته شده بود، رسیدیم. هر دو از تور چسبیده، شروع کردیم به کشیدنش.

وقتی تور را می کشیدیم، گفت:

سبب فلاج.»

گفتم:

«زیاد.»

تور یک ماهی گیر نباید پایین تر از این باشد.»

گفتم:

«نباید باشد.»

تور را که می کشیدیم ماهی‌ها را می دیدم که جست و خیز می کنند و توی دریا می افتند.

«خوب شد که حالا کشیدیم. ماهی نباید توی تور بمیرد.»

«می افتند توی دریا.»

«مهم نیست، آنچه می ماند بسمان است.»

تورها را از دریا کشیدیم. تورمان پر بود از آفتاب، ماهی و آب که فرو

می چکید.

«یا لله بکشیم به ساحل.»

سر قایق به طرف منقشه برگشت.

سلیم ماهی گیر یک چند سرش را پایین انداخت، چشم به ماهی‌های مرجانی که توی لیوار شنا می کردند، دوخت و به فکر رفت. یاغوها بالای سرمان سرعتشان را با سرعت موتور هماهنگ کرده، بال گشوده، همراه ما به ساحل می آمدند. یک کشتی مسافری سفید دراز که همه چراغ‌هایش روشن بود، به سان سیلی از نور به طرف چاناق قلعه می لغزید.

«اگر قصر را این بهار بنا نکنم، نمی شود. آنجا، کنار چنار... رنگش هم

سفید، چراغ‌هایش هم این جور.»

و کشتی را نشان داد و بعد جملات سرودم بریده‌ای بر زبان آورد:

«نخستین روز... نخستین روز... عین این...»

نرسیدم که نخستین روز چه. گفت:

«دیگر سن و سالی از من گذشته. اگر این بهار را هم از دست بدهم...»

آدم... یک... دو... مگر نه؟ هر قدر هم دوست داشته باشد، بالاخره...»

آهی کشیده، به گفته افزود:

«دست بالایش پنج سال، شش خیلی خیلی زیاد... در این بهار...»

«از حالا...»

«زمین را از حالا... اول همراه تو پیش حلیم‌بیک وزیر اوغلو و

زکی بیک...»

گفتم:

«باشد.»

همه‌اش می‌خواستم از او بپرسم که آیا این قایق نو که موتورش هم مثل

ساعت کار می‌کند، همان قایق خریستو است؟ کاش که می‌توانستم بپرسم. شاید

سلیم ماهی گیر با اطمینان خاطر و با غروری نهفته در صدای گفت که «آری، مال

اوست. مال اوست. اقا می‌بینی که این همه سال از امانت خریستو چطور مواظبت

کرده‌ام؟ مثل تخم چشم خودم. شاید خریستویک روز بیاید و بگوید که قایق من

کو؟... بگیر خریستو. قایقت را بگیر، مثل تخم چشم خود ازش مواظبت کرده‌ام.»

سلیم ماهی گیر چرا این را نمی‌فروشد و با پولش آن خانه دلخواهش را

نمی‌سازد؟ سلیم ماهی گیر اگر این قایق را بفروشد، می‌تواند هم زمین زکی بیک را و

هم زمین وزیر اوغلو را بخرد و پول خودش را هم بیرون کشیده، به مراد دل خود برسد.

اقا سلیم ماهی گیر این کار را خیانت در امانت می‌داند و به هیچ وجه زیر بارش

نمی‌رود.

و سلیم ماهی گیر سال‌های سال چشم به راه خریستو بود. دلش گواهی

می‌داد که او نمرده و حالا در آتن روزگار می‌گذراند و یک روز دلش هوای

استانبول را کرده، می‌آید. این را هم می‌دانست که این یونانی‌ها تحمل دوری از

استانبول را برای همیشه ندارند. اگر هیچ کاری نتوانند، می‌آیند و در اینجا می‌میرند.

شاید خریستو هم یک روز برای مردن به اینجا بیاید. «بگیر خریستو، قایقت را بگیر. مثل تخم چشم خود ازش مواظبت کردم، بگیر... با این قایق خیلی ماهی گرفتم، حقت را حلال کن خریستاکی.»

«امسال ماهی فراوان است.»

«فراوان.»

«در بهار...»

به منقشه آمدیم. قایق را زیر پل پلاژ، دهانه دره کوچک چکمه کشیدیم و به سوا کردن ماهی های توی تور پرداختیم.

امروز هم مثل روزهای دیگر در منقشه و در استانبول بر سر زینل چلیک غوغاها بر پا شده بود. در صورتی که ما امروز حتی یک کلمه هم در باره او حرف نزده بودیم. شاید هم زینل اصلاً به یادمان نیفتاده بود...

حسین حوری بی ناموس که بویی از انسانیت نبرده و دوستی و معرفت سرش نمی‌شود، هفت تیری به کمر و یک کلاه پلیس بر سر، عینهو یک سگ شکاری افتاده بود جلو پلیس‌ها و آن‌ها را پشت سر خود به هرجایی می‌کشید. بیخ دیوارها، بوته‌ها، درخت‌ها و نی‌ها، زیر پل‌ها، مغازه‌ها، توی قایق‌ها، واگن‌ها، زیر واگن‌ها، سوراخ سنبه باروهای عهد دقیانوسی، قصرها و خانه‌های سوخته و ویرانه، اتاق‌های از کار افتاده اتوبوس‌ها، مساجد متروکه، کلیساهای فراموش شده بیزانسی، کاخ‌های فرونشسته، طاق‌های شکسته، گذرگاه‌های سر پوشیده، بیشه‌زارهای بوغاز و پای دودکش‌های کشتی‌ها را به کارآزمودگی سگان شکاری می‌بوییدند و هر نقطه‌ای را که پای بچه‌های ولگرد به آنجا می‌رسید، بازرسی می‌کردند. چنین محل‌هایی را نیز روی هم رفته زیر نظر گرفته بودند؛ زیرا حسین حوری همه محل‌های آمد و رفت زینل را کم و بیش می‌شناخت. خانه حسن لنگه را هم او به پلیس‌ها نشان داده بود. اگر صبح آن روز حسن لنگه دیر جنبیده بود، زینل دستگیر شده و کارش تمام بود. آن حسین حوری نمک‌شناس دُم‌جنبان... عینهو یک سگ پلیس... از این که او را نکشته بود، احساس پشیمانی می‌کرد. دوست گفته بود و... آن خائن خود فروخته را...

زینل چلیک هر بامداد روزنامه‌ها را می‌گرفت، ماجراهای زینل چلیک را سطر به سطر می‌خواند و به هیجان می‌آمد و مثل آن که زینل چلیک شخص دیگری باشد، شیفته‌اش شده، تونخ عکس او با آن اندام ورزیده و برانزنده، موی موج‌دار، دماغ عقابی، لب‌های قله‌ای، چشمان میشی درشت، شانه‌های پهن می‌رفت و فراموشش می‌شد که زینل چلیک خود او است... بعد هم وقتی به این حقیقت

پی می برد که زینل کسی جز خود او نیست و به یادش می افتاد که گانگستری که احسان را به قتل رسانده و این همه کارها را کرده، خود اوست، موبرتش راست می شد و تیره پشتش می لرزید... آیا آن زن و مرد را در بیک زینل کشته بود؟ آیا زینل چلیک یک دسته بیست و یک نفری مجهز به سلاح های خود کار دارد؟ آیا آن که در امکله حرم چهار ساعت تمام با پلیس ها جنگیده و بعد از رسیدن نیروهای نظامی حلقه محاصره را از هم شکافته و جان بدر برده، او بوده؟ آیا او در چمبرلی تاش با دسته اش به چهار دختر تجاوز کرده بود؟ آیا در بشیک تاش معشوقه اش داشته است؟ آیا عامل همه این ماجراها خود زینل چلیک بوده است؟

زینل چلیک در بشیک تاش معشوقه بسیار خوشگلی داشته که دختر یکی از پاشاهان قدیمی بوده. زینل چلیک دلباخته همین معشوقه اش بوده. این اطلاعات را پسر زهره پاشالی، معشوقه زینل چلیک در اختیار پلیس گذاشته. زینل آن چنان شیدای این زن بوده که نگو. زینل چلیک پیش از فرار به آلمان یا یونان و یا بلغارستان به هر ترتیبی شده، سری به معشوقه اش می زد... در آق سرای و در منقشه نیز معشوقه های طاق و جفت داشته. پلیس این سه محل را نیز، مخصوصاً خانه زهره پاشالی و محله اش را شب و روز تحت نظر گرفته. پلیس اطلاعات زیاد دیگری نیز در باره زینل چلیک در اختیار داشته. حسین حوری دوست قدیمی گانگستر، دورموش علی آل کاپلان پسر معشوقه اش و نیز دوستان دستگیر شده زینل چلیک اطلاعات و سرخ های قابل توجهی در باره او در اختیار پلیس گذاشته اند. این گانگستر خونخوار توی چنبر آهتین پلیس است و از این چنبر جان بدر نخواهد برد. زینل چلیک که با قاچاقچیان بین المللی تریاک، اسلحه، افیون، هروین، سیگار و یسکی زد و بند دارد، به رغم همه امکانات و تلاش هایش از چنگ پلیس نجات نخواهد یافت. پلیس مرده و یا زنده گانگستر خطرناک را به زودی به دست خواهد آورد. این زینل چلیک کیست؟ آیا اوست؟ این عکس به چه کسی تعلق دارد؟ عکس یک زینل چلیک دیگر نباشد؟ نکند تو استانبول دو تا زینل چلیک وجود داشته باشد؟ یکی آن سیلو و دیگری زینل چلیک منقشه ای. اما آن معشوقه توی بشیک تا شش چه؟ این درست است و یا زدن بانک؟ این هم درست است. بستن دست و پای پلیس ها، حسین حوری، یا دورموش آل کاپلان، این دیگر درست نیست، یا آق داداش احسان، این هم درست است. آن هایی که توی بیک کشته شده اند، آن ها را

حتماً آن یکی زینل چلیک کشته. درگیری در اسکله حرم، این هم کار آن سیلو و دسته اش است. و یا پلیس هایی را که زینل چلیک هنگام درگیری در ایوان سرای زخمی کرده... پلیس ها که حسین حوری هم مثل یک سگ شکاری پیشاپیششان بود، در تعمیرگاه قایق ها و در تاریکی شب سر به دنبالش گذاشتند... پلیس ها تیر به تاریکی انداختند و زینل هم بی حرکت میان صخره ها پناه گرفت. آن ها تا صبح بی وقفه سرو صداه انداختند و به طرف پژواک صدای خود تیراندازی کردند. وقتی که آن ها آن یکی زینل را تعقیب می کردند، زینل هم یواشکی از پناه گاهش درآمده، یک راست به انبار تخته والوار پشت کارخانه جیبالی رفت و لای تیرها و تخته ها مخفی شد. حسین حوری که سهل است، اگر همه پلیس های استانبول هم دست به یکی می شدند، نمی توانستند او را در اینجا پیدا کنند. حسین حوری اینجا را نمی شناخت. اینجا را میدونشانش داده بود. در اینجا، میان بوی کاج و سرو و آتش تا شب خواب راحتی کرده بود. انگار که در ییلاق خوابیده است. بعد از غروب آفتاب هم بیدار شده، مثل گربه ای بیرون خزیده و یک راست به سیرابی فروشی لاله در بیک اوغلو رفته بود. خیلی خوب، بازرگانان ارزرومی که در بازار پارچه فروشان اون قاپانی لخت کرده شده و به قتل رسیده بودند، چه می شود؟ لابد آن هم کار آن یکی زینل است... او هیچ کاری نمی کند، ول می گردد، در حالی که آن یکی زینل چلیک پیاپی به نام او فعالیت می کند، آدم می کشد، لخت می کند، تجاوز می کند، با قاچاقچی ها زد و بند دارد، پیش معشوقه هایش می رود و استانبول را به لرزه درمی آورد.

وقتی که در یک روزنامه رنگی عنوان «جای دو نیم میلیون معلوم شد» را دید، از جا جست و پیش از آن که فرصت خواندن متن خبر را داشته باشد، توی یک تاکسی پرید و گفت:

«عجله کن، عجله کن برادر! بدی کوله، جلو گاراژهای اتوبوس...»

چه خوب که راه باز بود. به سرعت به راه جلو گاراژها رسیدند. پیاده شد. دست هایش را توی جیب شلوارش چپاند و سوت زنان توی گاراژ رفت. گاراژ پر بود از اتوبوس های رنگ وارنگ، دهاتی ها، شهری ها و سربازها. نوشته های جورواجور و رنگ به رنگ سر در دفترهای فروش بلیط روشن و خاموش می شد و می لرزید. نور سرگیجه آور نئون فضا را پر کرده بود. گاراژ در هم می جوشید و هیاهو کرکننده بود.

صدای موتور، صدای انسان، غرغرها، سروصدای شهر و فروشندگان قاطی هم شده بود. شش پلیس در گوشه‌ای ایستاده بودند. از زیر ابرو نگاهشان کرد. یکی از پلیس‌ها زیرچشمی می‌پاییدش. آیا شناخته بودش؟ از کجا می‌شناخت؟ او که مانند زینل سبیل ندارد... کفشش، رخت‌هایش، شال‌گردنش، پیراهنش، دستمال یقه‌اش... هر روز یک جفت جوراب تازه می‌پوشید و کهنه‌ها را توی دریا می‌انداخت... اگر جایی هم برای خوابیدنش پیدا بکند، اگر بتواند در یک هتل اقامت کند... مگر می‌توان تو هتل اقامت کرد؟ هتل‌ها جولان‌گاه پلیس‌ها است. و نیز شریکشان. خوابیدن توی یک هتل که سهل است، کافی است به چشم یک هتل‌دار دیده شود و بی‌درنگ تو دام پلیس بیفتد. زینل ناتو همه این کلک‌ها را در سرکه چی یاد گرفته بود. بهترین شیوه در امان ماندن از دسترس پلیس، مخفی شدن توی شکم خود پلیس است. اگر آن حسین حوری قرتی نبود، زینل حالا توی آبدارخانه شهربانی پادویی می‌کرد. اما خیلی خوب شد که این زینل چلیک پیدا شد و گل کرد و اورا، این زینل چلیک به باد فراموشی سپرد. پلیس هم در تعقیب آن یکی زینل چلیک است... حالا آن سلیمان ناکس، یکی هم آدم، یکی هم رسول شلوارشان را از ترس خراب می‌کنند. آن رسول گُرد ناخن خشک نامرد که شب و روز به فحشش می‌کشید و هرچه بدویراه بود نثارش می‌کرد و دستمزدش را هم بالا می‌کشید... اما رسول گُرد هرچه باشد، بزدل نیست با این همه حالا کیست که از زینل چلیک نترسد؟ عرب خلیل چطور؟ وای مادر وای، حالا سوراخ موش را به صد دینار خریدار است. اگر تا حالا از ترس قالب تهی نکرده باشد، حتماً که دم‌مرگ است.

پلیس همچنان زیرچشمی می‌پاییدش. اما زینل خودش را از تک و تا نینداخت، سوت‌زنان به طرف آن‌ها رفت. از یک قدمی پلیس‌ها گذشت و به دفتر اتوبوس‌های ادرنه وارد شد. کمی بعد همان‌طور دست در جیب از جلو پلیس‌ها گذشت و به طرف در گاراژ رفت. از در که خارج شد، پا به دو گذاشت و به سمت راست پیچید. به دیوار گورستان، واقع در جلو بزرگ‌ترین دروازه باروها که آلتین قاپی نامیده می‌شود، رسید. در داخل، از آلتین قاپی شروع شده، تا اینجا، تا پای این دیوار سنگ قبرهای دراز، کوتاه، قایم، کج، افتاده، مخطط و نانوشته... ناگاه پلیس‌ها را جلو دروازه بارو

دید. پشت یک گاری کمین کرده بودند. یک راست به طرف دریا سرازیر شد. باز هم دست هایش توی جیب هایش بود و سوت می زد. به کارگاه راه آهن آمد و از آنجا با راهسپری از پای دیوار زندان یدی کوله، به جانب کارخانه قالی شویی برگشت. به در زندان رفت. از آنجا به سرعت به عقب برگشت و نفس نفس زنان به پای دیوار گورستان آمد. پلیس ها همچنان سر جای اولشان بودند. در داخل، زیر طاقی هم که درخت انجیر به رویش چتر زده بود، جنب و جوشی به نظر می رسید. انگار که آن ها هم پلیس بودند. درجه یک پلیس لحظه ای زیر پرتو آفتاب برق زد. زینل با خود گفت ای وای، ای داد و بیداد. خدایا ای وای! پول هایم از دست رفت. کسی غیر از حسین حوری نمی توانست جای پولهایش را زیر آن طاق پیدا کند. حسین حوری که همه جا را به پلیس نشان می دهد، آیا اینجا را، مخفی ترین جایشان را نیز به آن ها بروز نداده؟ پلیس هم مگر احمق است که اینجا را زیر نظر نگیرد؟

چپاندن تمام پول ها توی این سوراخ عجب کار اشتباهی بود! حالا حسین حوری چخ مادر که برای شیطان پاپوش می دوزد، آیا برای خوشخدمتی کردن به پلیس، این سوراخ و لانه های دیگرشان را زیر و رو نکرده بود؟ زینل چلیک گانگستر دو و نیم میلیون لیره را در کجا مخفی می کرد؟ توی گاوصندوق های پدرش؟ بدیهی است که توی یکی از همین لانه ها مخفی می کرد. یک بار با حسین حوری هفت تیری را کش رفته بودند و به همین مخفی گاه آورده و درست در جای چال کردن پول ها چالش کرده بودند. یک ماه بعد هم هفت تیر را از زیر خاک در آورده، به پول نزدیک کرده بودند. حالا حسین حوری خود فروخته شیطان صفت به عقلش نمی رسد که پول را از زیر خاک در آورد؟

آشفته حال و دلنگران، افسوس خوران و قدم زنان به ساحل دریا آمد. روی شن های لب دریا فرود آمد. لودوس چی ها در اینجا سرگرم کار خود بودند. آن ها تا زانو در آب فرو رفته، دنبال آت و آشغالی که موج ها با خود آورده بود، می گشتند. به خودش می گفت که آه، لاز کله خر این چه دسته گلی بود که به آب دادی؟ آه...، احمق بی عرضه، آخر کسی پولش را در جایی که حسین حوری می شناسد، قایم می کند، بهتر نبود پول را برمی داشتی و به حسن لنگه می دادی تا قایمش بکند؟ یک مرتبه از دادن پول به حسن لنگه پشیمان شد. اگر حسن لنگه این همه پول را در یک جا می دید، چیزیش می شد و وقتی می فهمید که این پول از بانک به سرقت

رفته، از ترس خشکش می زد، لب های کلفتش به هم می خورد، زبانش بند می آمد، گیج و گوج می شد و دست و پایش را گم می کرد. ابتدا مثل آن که دستش به آتش خورده باشد، کیسه پول را دور می انداخت و دیوانه وار از خانه اش بیرون می زد و خدا می داند که چه دسته گلی به آب می داد. یا یک راست می رفت و به پلیس اطلاع می داد و یا حتی بدتر از آن می کرد.

سلیم چطور است؟ سلیم ماهی گیر؟ او هم پول را گرفته، بالا می کشد و آب خنکی هم بالایش می خورد، مگر نه؟ نه، بالا نمی کشد، او پول را دوست دارد، می پرستد، می پرستد... به جای آن که پلیس و آن حسین حوری مادر چخی بردارد، بگذار سلیم ماهی گیر بردارد... مگر او نبود که تف تو صورتش انداخت؟ باشد، اگر او می خواست آیا نمی توانست دستگیرش کند و تحویل پلیسش بدهد؟ اما نکرد... سلیم ماهی گیر آدم جوانمردی است. باشد... اما مگر می شود پول را به او داد؟ او با پول های خودش زمین می خرد رویش چهار پنج تا درخت می کارد... او با این پول هر چقدر زمین بخواهد می خرد و تا دلش بخواهد درخت می کارد... او نا حالا خیلی پول به دست آورده. او خریستوی یونانی را کشت، همه پول ها و قایقش را تصاحب کرد. مگر ماهی گیری تو منقشه، قوم قاپی و استانبول پیدا می شود که این را نداند؟ او به خاطر پول پدر و مادرش را هم می کشد. او تنها از زمین خوشش می آید و نه چیز دیگر. یکی او و دیگری رجب آرن اوودا کارشان آدم کشی به خاطر پول است. آدم ها را می کشند و پول هایشان را برمی دارند. مگر رجب آرن اوودسه نفر را نکشت و بعد از آن که آب ها از آسیاب افتاد سه تا قایق ماهی گیری نخرید و پنج تا آپارتمان ساخت؟

زینل هم بانک زد. کیست که زینل را بشناسد؟ مگر سارق بانک و قاتل آق داداش احسان آن یکی زینل نیست؟ اما منقشه، وقتی آن زینل دستگیر شد، یا زندنش... عجب آدم دلآوری، بی باکی... چه خوب که اسمش زینل است. اگر اسم آن زینل، زینل نبود، این زینل سوخته بود... اما وقتی آن زینل دستگیر شد، منقشه ای ها نمی گویند که قاتل احسان و سارق بانک او نیست و زینل ماست؟ نه، کسی از ترس نمی تواند لام تا کام چیزی بگوید. درست است که آن زینل بزن بهادر

است، اما این زینل هم جای خود دارد. مگر همین زینل نبود که توی قهوه‌خانه، پیش چشم اهالی یک محله درندشت آدمی مثل احسان را کشت؟ اگر کسی جرأت پدرش است برود و بگوید که آن زینل نیست و این زینل است! هیچ کس نمی‌تواند بگوید. آن وقت زینل با دو میلیون، نه دو میلیون، با دو و نیم میلیون چه می‌کند؟ سه تا، نه سه تا، پنج تا، هفت تا قایق رادار دار می‌خرد و مثل ژیرابیر قوم قاپی بی همه اهل منقشه را جاشوی خودش می‌کند. نمی‌آیند؟ اگر خواستند، نیایند... حسین حوری؟ یک مرتبه آنجا، کنار دریا بر جا خشکش زد. اگر پولش از دست رفته باشد، اولین کارش کشتن او خواهد بود. شکمش را سفره خواهد کرد. احسان را کشته بود و آب از آب تکان نخورده بود. تنها گفته بود که «وای مادر، وای سوختم!» و از روی صندلی افتاده و جان داده بود و خونش روی کف قهوه‌خانه جریان یافته، توی گودی خاک جمع شده بود. اما نه، نه توی گودی خاک، توی گودی سمنت، توی شکافش... حسین حوری را طوری خواهد کشت که... شکمش را خواهد درید که، گلویش را خواهد برید که... اگر پولش سر جایش نماند، یک بانک دیگر می‌زند، مگر هر روز بانک زده نمی‌شد؟ ناگاه یکه‌ای خورده، به عقب برگشت. آیا زینل باز هم می‌توانست به یک بانک نزدیک شود؟ وقتی کلمه بانک به گوشش می‌خورد، لرزه بر اندامش می‌افتاد. زینل دیگر نمی‌توانست آدم بکشد. پس حسین حوری را چگونه خواهد کشت؟ قضیه او فرق می‌کند، شاید حسین حوری را هم نتواند بکشد. اگر پول سر جایش نباشد... به عقب برگشت. از لابه‌لای اتومبیل‌ها، کامیون‌ها و زن و مرد و پیر و جوان و بزرگ و کوچک می‌دوید و از روی دیوارها می‌پرید. دوید و پرید و سرانجام خودش را در مقابل آلتین قاپی یافت. به دربارو نگاه کرد. گاری سر جایش بود، اما پلیس‌ها دیده نمی‌شدند. به سبکبالی پرنده‌ای از دیوار گذشت... پایش به یک سنگ قبر خورد و استخوانش تا قلبش تیر کشید. در چشم به هم زدنی خودش را جلو در طاقی که درخت رویش چتر زده بود، رساند. دفعه‌ای جا خورد و در همان دم از روی غریزه و به سرعت برق اسلحه کشید و نهیب زد:

«تسلیم شوید! سلاح‌هایتان را بیندازید زمین و الا آتش می‌کنم.»

سه صدا از سه گوشه مغازه برخاست:

«تسلیمم، آق‌داداش زینل،»

«شما کیستید؟»

«مگر ما را نشناختی، آق داداش زینل؟»

زینل چراغ دستی را که صبح امروز خریده بود، با دست چپش از جیب درآورد و به طرف نقطه‌ای که صدا از آنجا آمده بود، گرفت. آنجا سه تا پسرک کیپ هم کز کرده تندنند پلک می‌زدند و وحشت‌زده نگاهش می‌کردند. زینل به دیدن آن‌ها حالش جا آمد و با لبخندی آمیخته به غرور گفت:

«خیال کردم پلیس هستید!»

آن که بزرگ‌تر از دیگران بود و رنگش به سفیدی گچ دیوار شده بود، از جا برخاست:

می‌دانی چرا ما به اینجا آمده‌ایم؟»

زینل گفت:

«ن...ه»

دو بچه دیگر هم برخاستند و نزد زینل آمدند.

«حسین‌حوری ترا لو داده، آق داداش.»

«حالا هرکجا که می‌روی...»

«پلیس می‌داند...»

«حسین‌حوری همه مخفی‌گاه‌هایمان را به پلیس نشان داده.»

«جایی را که در حرم داشتیم، آنجا را هم؟»

«آنجا را هم...»

«خیلی از بچه‌ها را هم پی‌توانداخته. سعی کن به چشم هیچ‌یک از بچه‌ها

دیده نشوی.»

«پلیس به همه بچه‌ها پول و شیرینی داد.»

«پلیس ایستگاه هم دیگر کسی را کتک نمی‌زند.»

«پلیس به کسی که جای ترا پیدا بکند و نشان بدهد، هزار لیره نازشست

خواهد داد... برایش کفش و لباس هم خواهد خرید...»

«شما اینجا چه می‌کردید؟»

کمال گفت:

«ما هم...»

علی گفت:

«ما هم...»

جلال گفت:

«ما هم...»

«شما هم می‌خواستید لوم بدهید؟»

بچه‌ها لام تا کام چیزی نگفتند.

«هزار لیره را کدام یکتان می‌گرفتید؟»

کمال گفت:

«من.»

«می‌خواستی چکارش بکنی؟»

«من یک مادر بزرگ دارم که مریض است، بستری است و پول دکتر و

دارو هم ندارد؛ می‌خواستم به او بدهم. غذایش را همسایه‌ها می‌دهند... من هم...

شاید خوب بشود، مگر نه آق داداش؟»

زینل آهی کشیده، گفت:

«شاید. حالا می‌گویند من چکارتان بکنم؟»

«هیچی نکن آق داداش.»

کمال گفت و خودش را مثل یک بچه گربه لوس کرد. سراپا بوی گندو

شاش می‌داد.

«ما که کاریت نکردیم...»

«پلیس‌ها کجایند؟»

«آن‌ها جلودر وزیر درخت انجیر، توی قبر— قبر یک اتاق می‌ماند— انتظار

کشیدند و کشیدند بعد هم گذاشتند رفتند.»

«چند نفر بودند؟»

«چهار نفر جلودر، دو نفر زیر درخت انجیر، توی قبر...»

«جمعاً هفت نفر بودند.»

«به شما؟...»

«به ما پول دادند...»

«حالا می‌گویند من چکارتان بکنم؟ اگر اینجا ولتان کنم بروم، کمی بعد

پیش پلیس هستید...»

«نه آق داداش، بخدا نه!»

«نه آق داداش، کور بشوم اگر...»

«نه آق داداش، محال است که ما ترا لو بدهیم. تو آق داداش زینل چلیک ما

هستی.»

«من شما را می برم توی همان قبر و دست و پایتان را می بندم و پنج برابر

پولی هم که پلیس بهتان می دهد، پولتان می دهم، باشد؟»

هر سه شوق زده گفتند:

«باشد.»

«من شما را اسیر گرفتم، مگر نه؟»

«آری تو اسیرمان گرفتی، آق داداش.»

«دهانتان را هم باید ببندم، دستمال دارید؟»

«ببند آق داداش، داریم...»

«ریسمان چطور، ریسمان هم دارید؟»

کمر بندهایشان را نشان دادند. شلوارهایشان را با ریسمان بسته بودند.»

«خوب دیگر، حالا برویم بیرون. فراری فرار. هر کس خواست فرار بکند،

یک گلوله حرامش می کنم.»

«حرفش را هم نزن آق داداش. تو هم ما را اسیر گرفتی و هم بهمان پول

می دهی، چرا باید فرار کنیم؟»

«بعد از آن که من رفتم چه کسی دست و پایتان را باز می کند؟ شما اینجا

بیخ می کنید و می میرید. دهانتان هم که بسته است و نمی توانید فریاد بزنید.»

کمال گفت:

«تو کار خودت را بکن آق داداش، باقی اش با ما. خودمان یک کاریش

می کنیم.»

«چکاریش می کنید؟»

از سر زبان کمال پرید:

«کمی بعد پلیس ها می آیند...»

«پس چرا به من نگفتید که کمی بعد پلیس ها می آیند؟ ای مادر به

خطاها... مرا باش که...»

خشم زينل يك باره سرريز كرد و سروصورت آن ها را زير ضرب لوله طپانچه گرفت و هر سه را خونين و مالين كرد.»

«كمال!»

«بفرما آق داداش.»

«بند شلوار اين دو تا را باز كن و دست و پايشان را حسابي ببند.»

«چشم آق داداش...»

زينل چراغ دستي اش را به طرف بچه هاي فرق خون گرفت. كمال بندهاي شلوار هر کدام از آن ها را با چاقو دو نيم كرد و دست و پايشان را بست.

«دهانشان را هم ببند.»

«حالا آق داداش...»

كمال دستمال هاي بچه ها را هم از جيب هايشان درآورده، دهانشان را به خوبي بست.

«حالا برويم بيرون.»

بيرون آمدند. آفتاب در حال غروب و هوا گرگ و ميش بود.

«برويد آنجا. پليس ها اينجا كمين كرده بودند؟»

كمال:

«آري، همين جا...»

«پليس ها كي مي آيند؟»

«فكر كنم حالا ديگر سروكله شان پيدا شود.»

«حالا بايد دست هاي ترا هم ببندم.»

زينل دست هاي كمال را در چشم گرداني بست و او را هم برد توي قبر، پيش بچه هاي ديگر. بعد ايستاد و يك دم به فكر رفت. يك بسته اسكناس از جيب عقبي اش در آورد. همه شان پانصد ليره اي بودند. دسته اي از آن را كشيده، روي سنگ قبر گذاشت و خطاب به كمال گفت:

«هزار ليره اين مال مادر بزرگت، باقي اش را هم بين خودتان تقسيم

مي كنيد. مبدا نشان پليس بدهيد، از دستتان مي گيرد. من رفتم.»

گفت و از آن ها دور شد و رفت توي راهروي زيرزميني. اين را مي دانست

كه پول سر جايش است. وقتي تو بود، جاي چال كردن پول را با پا بررسي كرده، از

بودن پول در سر جایش اطمینان یافته بود. والا، مگر بچه‌ها را به این آسانی ول می‌کرد، شاید هم گلوله‌ای توی مغزهر کدامشان خالی می‌کرد. بی‌درنگ زمین را کند و وقتی دستش به کیسه خورد، قلبش بنا کرد به زدن پول‌ها را روی کولش انداخت، با گذشتن از روی سنگ قبرها به دیوار رسید. مثل یک سگ تازی از روی دیوار پرید و خودش را در خیابان یافت. پا لنگ کرد. توی خیابان نبایست بدود. از سرعتش کاست و با گام‌های فُرس و قایم و به آرامی و غوطه‌ور در افکار دور و دراز به راه خود ادامه داد و به طرف دریا سرازیر شد. آمد و در وسط یک تیرکوب مکانیکی سنگین که در کنار دریا به یک دیو افسانه می‌مانست، ایستاد. بزرگی دستگاه اعتماد به نفس و آرامشی به او بخشید. شوخی که نبود، توی دل کوهی از آهن فرورفته بود. در پناه دستگاه رو به دریا نشست و به فکر فرورفت. چه بایست بکند؟ این همه پول را به کجا بایست می‌برد؟

تا پاسی از شب گذشته، در آنجا که دریا پیش رویش گسترده و تیرکوب همچون هیولایی بالای سرش ایستاده بود و در حالی که کشتی‌ها به سان کوه‌هایی از نور بر پهنه پهن‌آور دریا از سویی به سویی می‌لغزیدند، ماند. صدای مهمه خفه بوس و کنار جفتی در آن نزدیکی او را به خود آورد. دستش به طرف کیسه پر از پول کنارش رفت. می‌بایست بلند شود. خوابی باورنکردنی بروی چیره می‌شد. کیسه را برداشت، زیر بغلش گرفت و تلوتلوخوران به خیابان رفت و اتومبیلی را نگاهداشت و گفت:

«اون قاپانی.»

می‌خواست به انبار تخته و الوار برود. جای دیگری که به نظرش نمی‌رسید...

باران خفیفی گرفت و کمی بعد راه‌بندان شد و اتومبیل‌ها از حرکت بازماندند. پلیس‌ها سوت و اتومبیل‌ها بوق می‌زدند و انسان‌ها جاروجنجال می‌کردند، اما اتومبیل‌های درهم گیر کرده از سر جای خود تکان نمی‌خوردند. کمی بعد هم با خاموش شدن تمام چراغ‌ها بر شدت هرج و مرج در تاریکی افزوده شد. اتومبیل‌ها چنان یک صدا بوق زدند که حتی زینل هم که عادت کرده چنین سروصداهایی بود، یکه خورد. راننده اتومبیلی هم که او سوارش بود، یک بند بوق می‌زد.

وقتی به پل اون قاپانی رسیدند، چراغ‌ها روشن شد. اتومبیل‌ها این بار هم یک صدا بوق شادی سر دادند. جلو بانک مرکزی پیاده شد و به طرف کارخانه جیالی به راه افتاد و درست در لحظه‌ای که می‌خواست از پنجره به داخل انبار تخته و الوار بپرد، دستی سنگین پس سرش نشست. زینل دست و پا زد، اما نتوانست گردنش را از قلاب دست نیرومند رها کند. آخرش بی آن که خود بداند کی و چگونه کیسه از زیر بغل راستش به زیر بغل چپش منتقل شد و برق زدن طپانچه در دست راستش در روشنایی چراغ کوچک با شلیک گلوله‌ای هم‌زمان شد. برخاستن نعره جان‌خراش مرد و شل شدن دست و ولو شدنش بر زمین و دویدن زینل به طرف دیگر خیابان نیز هم‌زمان شد. برخاستن صدای ممتد و دلهره‌انگیز سوت‌ها و صفیر کشیدن گلوله‌ها در پشت سرش نیز هم‌زمان شد. درست در همین گیرودار بود که چراغ‌ها باز خاموش شد و تاریکی سنگین و نفوذناپذیری همه جا را فرا گرفت. باران شدت گرفته بود. زینل از جلورستوران مصطفی لنگه گذشت، از زیر چنار به طرف بالا، به سوی باغچه پاپاز راه سپرد. اینجا نیز خالی از خطر نبود. اگر چراغ‌ها روشن می‌شد، پلیس‌ها، مثل آن که با دست خود گذاشته باشندش، به راحتی پیدایش می‌کردند. زینل اگر دست خالی بود، به هر حال راه چاره‌ای می‌جست، اما این کیسه بزرگ پر از پول می‌توانست بلای جانش شود. تا کنون به باغچه پاپاز یک بار، آن هم مدت‌ها پیش بامیدو آمده و روزی را در اینجا به شب رسانده بودند. اما چنان جایی را که در چنین احوالی پناه گاه او و مخفی گاه پولش باشد، در اینجا سراغ نداشت. آه که اگر میدو اکنون همراهش بود... عجب دختر شیردلی بود این میدو! از تاریکی سرو صدای درهم دویدن، سوت و گلوله می‌آمد. این صداها به باغچه نزدیک و نزدیک‌تر و آن گاه دور می‌شد. زینل هم توی باغچه، سردرگم و آشفته‌حال از سویی به سویی می‌دوید و به درخت‌ها و دیوارها برخورد می‌کرد و هراز چندی پایش به بوته‌ها می‌گرفت و به زمین می‌خورد و بلند می‌شد. خیس عرق و باران بود و سرما سرمایش می‌شد. کیسه را برای آن که خیس نشود، زیر کتتش بغل گرفته بود و همچنان سرگردان می‌دوید و می‌دوید.

ناگاه متوجه شد که نور لامپ‌های کوچه توی حیاط تابید و نوک شاخه‌های

درختان کهنسال را چنان روشن کرد که گفתי آفتاب درآمده است. هنگام تک و دو در دلش گذشته بود که مبادا توی چاه بیفتند؛ بنابراین پالنگ کرده بود. بامیدو در اینجا چاهی دیده بود. چاهی بود عمیق، بی آب و مثل یک آب انبار گل و گشاد... چیزی روشن در درونش دمیدن گرفت. همین امشب میدورا پیدا خواهد کرد؛ اما از کجا؟ به سرکه چی نمی توانست برود. از برو بچه ها هم نمی توانست سراغ او را بگیرد. زیرا خطر آن وجود داشت که لولش بدهند. صدای ف... روف... رسوت ها کرکننده بود. میدو را باید در دولاپ دره جستجو می کرد. در آنجا کسی او را نمی شناخت. دولاپ دره مکان غریبه ها و بی کس و کارها بود... میدو آنجایی بود. کورمال کورمال و در حالی که چراغ قوه را توی جیبش روشن و خاموش می کرد، چاه را یافت. چاه که نه، یک آب انبار دنگال بود. فی الفور خودش را توی آنبار انداخت. چنان عمیق نبود. روی دیواره های آب انبار چند تا حفره و طاقچه مانند وجود داشت. باران سیل آسا می بارید. صفیر سوت ها توی باغچه می پیچید. کیسه را توی یکی از حفره ها چپاند و با چند سنگ که از زیر پایش و توی آب پیدا کرده بود، جلو حفره را مسدود کرد. چراغ قوه را که با لب و دندان گرفته بود، خاموش کرد. برای بالا رفتن از دیواره آب انبار و بیرون زدن از باغچه و رسیدن به طاق بوزدوغان گرفتار مشکل زیادی نشد. از گذر هاشم ایشجان گذشت و به بوفه ای در آق سرای آمد. از سرپایش آب پایین می لغزید و می چکید و پول ها توی جیبش تر شده بود. از بوفه سه تا لحم آجین خواست. با دست هایی که می لرزید، یک اسکناس صدلیره ای از میان دسته پول خیس شده جدا کرد و به بوفه چی داد. زیر سر در کناری جوانکی سبیل دراز روی آتش، بلال بومی داد. گل های آتش توی منقل مثل دانه های مرجان می درخشید. خودش را به طرف منقل کشید و کمی گرم شد. لحم آجین ها را به زودی لمباند و با کاغذی که در دستش مانده بود، لب و لوچه اش را پاک کرد و به سبیل دراز گفت:

«برایم یک بلال خوب برشته کن.»

جوانک بلال بزرگی سوا کرد، روی آتش پر لهیب گذاشت و گفت:

«خیلی خیس شده ای، این جوری از کجا؟»

زینل دستخوش تشویش شد. کمی اندیشید و از این که خیلی زود وا داده

بود، بر خودش نهیب زد و به لحنی لاف زنانه گفت:

«از بیک اوغلو می آیم. عجب بارانی می آید... مشک آسمان پاره شده...
تو ایستگاه ماشین های کرایه ای به این روز افتادم. مگر گیر می آید...»
بلالی سیبل دراز به لحنی خودمانی تر گفت:
«تو هوای بارانی که کرایه گیر نمی آید.»
و به گفته افزود:

«همه خیس و پیس می شوند.»

بعد هم پرسید:

«مال کجایی؟»

زینل گفت:

«ریزه.»

«معلوم است.»

زینل از سخن او جا خورد و پرسید:

«از کجا معلوم است؟»

بلالی خندید:

«از کجا؟ از لهجه ات. یکی هم از دماغت.»

دست زینل در دم به دماغش رفت و هم صدای بلالی خندید.

«چکاره ای؟»

«ماهی گیرم... عجب بارانی می آید. اسم تو چیه؟»

بلالی با ته لهجه کردی جواب داد:

«ابوذر.»

زینل گفت:

«از مالا نیا؟»

ابوذر شلیک خنده را سر داد، گفت:

«ایوولا بابا ایوولا. خوب حدس زده ای.»

زینل از یک سو هم ابوذر را زیر چشمی از سرتاپا می پایید و سعی می کرد دست و دلش را بخواند. اگر می فهمید که چطور آدمی است، مرد است یا نامرد، خیلی خوب می شد... اگر دل آن را می یافت که به او بگوید که امشب مرا به خانه ات ببر و هر چه می خواهی از من بخواه... یک باره از دلش گذشت که

چشم‌هایش را ببین؛ مثل چشمان جن می‌ماند، به یک نظرت و توی همه چیز را درمی‌آورد و بعد هم یک راست می‌رود به سراغ پلیس... پلیس هم بعد از این دیگر نه احم بلال فروشی اش در اینجا نمی‌شود. کور از خدا چه می‌خواهد؟ دو چشم بینا. آن وقت دیگر ابوذر کبکش خروس می‌خواند. ابوذر را به حرف کشید و در حرکات و سگناتش باریک شد و آخرش چشمش آب نخورد که آدم قابل اطمینانی باشد. حتی احتمال آن می‌رفت که ابوذر پلیس باشد. کی بود که یک هم‌چو جوان خوش‌هیکلی که روی دو چرخه بلال می‌فروخت، به منقشه آمده بود، هیکل و قیافه‌اش با این جوان مونی زد. بور هم بود. حرف‌زدنش هم مثل حرف زدن ابوذر بود.

زنبیل بدون خدا حافظی و شتابان از آنجا دور شده، از زیر پل آق‌سرای گذشت و به طرف لب دریا، به طرف بنی‌قایی سرازیر شد. دریا به نومی موج برمی‌داشت. روی شن‌ها نشست. باران هنوز به شدتی هرچه تمام‌تر می‌بارید. نور چراغ‌های جزیره‌های مقابل توی دریا افتاده بود. یک دم به نظرش رسید که به آداها برود، اما رفتن به آداها به منزله رفتن به سوی دام مرگ بود. زانویش هم تیر می‌کشید. جای درد را بررسی کرد. شلوارش قلوه کن شده بود. پاهایش نیز گزگز می‌کرد. یک مرتبه به یاد پولش افتاد. اگر پلیس‌ها برش داشته بودند؟ سر پا جست و از پله‌ها بالا آمد و به سوی بلوار آق‌سرای دوید و وقتی به پل رسید، برای آن که بلالی نبیندش، رو به بالا، به طرف توپ قایی پیچید. خیابان را قطع کرده، به پیاده‌رو مقابل رفت. میدان آق‌سرای خلوت شده بود. تنها طواف‌های کنار خیابان که روی چهارچرخه‌ها و طبق‌ها، پرتقال، سیب، موز، خربزه می‌فروختند و نیز ماهی‌فروش‌ها و کبابی‌ها مانده بودند. چنگیزتاتار کوفته‌چی اجاق روی چهارچرخه‌اش را تازه آتش کرده بود و از لوله اجاقش دود مثل آن که از دودکش کارخانه باشد، فوران می‌زد. آمد و در مقابل کباب‌چوبی ایستاد. روی بدنه چهارچرخه کبابی نوشته بود: «آهوی بیابان زندگی.» گل‌های آتش منقل‌فرنگی را پر کرده بود...

گفت:

«شانزده سیخ.»

کبابی با خوشحالی گفت:

«ای به چشم.»

کبابی مردی بود با ته‌ریشی سفید، صورتی زرد و کشیده، چهره‌ای پرچین و چروک، جای زخم کاردی در پیشانی، شانه‌های پهن و پشتی نیمه‌خمیده. او هم مثل آن یکی قابل اطمینان نمی‌نمود. به‌طور کلی هیچ کدام از فروشندگان دوره‌گرد شب کار اطمینان‌زینل را بر نمی‌انگیختند. مرد روی سیخ‌های چوبی کباب فلفل و نمک پاشیده، روی آتش گذاشت و با مقوایی که عکس دختر لختی رویش به چشم می‌خورد، شروع کرد به باد زدن آتش. بوی روغن، نمک و فلفل سوخته در یک لحظه همه جا را پر کرد. گل‌های آتش و دود زیر پرتولامپ نئون، رنگ سبز دل‌انگیزی به خود گرفت.

مرد شانزده سیخ کباب را به چرب‌دستی لای نانی که از وسط شکافته بودش، کشید و چند قاچ گوجه‌فرنگی و چند پر جعفری هم به رویش گذاشت و گفت:

«بفرمایید آقا.»

کلمه «آقا» موجی از خشنودی در جان زینل برانگیخت. در حالی که نان را به نیش می‌کشید، زیر باران به دلواپسی فکر می‌کرد که نکند پلیس‌ها به راهنمایی حسین حوری و یا میدو محل اختفای پول‌ها را بیابند. می‌اندیشید و از شدت تشویش و هیجان بی‌اختیار ورجه‌ورجه می‌کرد و لقمه‌های دهن پرکن می‌کند و هول‌هولکی فرو می‌بلعد... باران آخرین لقمه‌اش را کاملاً لیچ کرده بود. زینل آن را هم توی دهانش چپاند. به بی‌قراری نفس نفس می‌زد. اگر آب خوردنی هم گیر می‌آورد... فردا نخستین کارش این خواهد بود که رخت‌هایش را خشکانده، به بیک اوغلو برود و از همان مغازه بزرگ یک دست دیگر لباس بخرد. نه، نه، از آن مغازه نه. آیا نمی‌گفتند که این آدم را ببینید، در عرض سه روز لباس‌هایش را به این روز انداخته؟ این بار به مغازه مقابل همان مغازه خواهد رفت. کفش را هم از بیازید^۱ خواهد خرید. اگر می‌خواست صد جفت کفش می‌خرید، یک تن پول داشت... دلش یک مرتبه ج... ز کرد. «وای میدوی... آتشم زدی.» گفت و به طرف دیوار باغچه پا به دو گذاشت. این بار به راحتی نتوانست خودش را از دیوار بالا بکشد. دست‌هایش روی دیوار خیس از باران لیز می‌خورد. هر چه تلاش

کرد، نتوانست و به ناگزیر به طرف درِ باغچه به راه افتاد. از جلو کلیسایی گذشت. از یک سربالایی که آب سیل آسار و یش را شیار می داد، بالا رفت. از درِ باغچه دید که ده متری از دیوار باغچه فروریخته است. وقتی که می خواست پا به درون باغچه بگذارد، زیردرختی که به گمانش جای آب انبار بود، سیاهی ها را که تکان می خوردند، دید و بی درنگ برگشت و پا به فرار گذاشت. روی سرازیری سه بار به زمین خورد. بالای سرش چند پنجره باز و بسته شد. درها به شدت به هم کوبیده شد. صداهای درهم برهمی به گوشش رسید. سه نفر که پشت مینی بوسی کمین کرده بودند، به سویش آمدند. از زیر یک داربست مواز میان خانه های چوبی گذشت. چراغ های همه خانه ها خاموش و پنجره هایشان تاریک بود. نور لامپ های کوچکی کم جان بود. قطرات باران از لامپ ها فرو می ریخت. وسط کوچه، درست زیر لامپ، مردی که هفت تیر لختی به یک دست داشت و گیس های زنی را به دور دست دیگرش پیچیده بود، با لگد به پر و بال و پهلوی زن می کوبید و فحش های یکی از یکی آب نکشیده تر نثارش می کرد و می کشیدش. زن هم مقاومت می کرد و قدم از قدم بر نمی داشت. زینل نزدیک تر که رفت، دست های زن را به خون آغشته دید. هول زده برگشت و تا سد بالا یک نفس دوید. در جلو بطریق خانه متوجه شد که دو نفر شبگرد که انگار نسبت به او بدگمان شده بودند، به طرفش می آیند. او هم برای رفع سوءظن آنها یک راست به طرفشان دوید و در یک قدمی شان ایستاد و با صدایی که از وحشت و اضطراب می لرزید، زارید:

می کشد، می کشد، آنجا، آن مرد مادرم را می کشد، دارد می کشد...»
و مثل آن که چیزی نمانده است که پس بیفتند، از بازوی یکی از شبگردها گرفت. شبگردها هم او را در همان جا ول کرده، به طرف کوچه پایینی دویدند و زینل هم رو به طرف مخالف پا به دو گذاشت. کمی بعد باز در کنار دیوار باغچه بود. به آنجا، به طرف زیر درخت، به طرف سیاهی خزید. آن سوترها، زیر لامپ کوچکی، درجه یک پلیس بری زد. زینل سر جایش میخ کوب شد. در این هنگام صدای پی در پی شلک سه تیر همراه جیغی دلخراش از طرف پایین برخاست. بعد همه چیز در تاریکی مدفون شد.

زینل از جایش برخاست و برخاسته و برنخاسته، ساهی درهمی را که به طرفش می آمد، دید. صدای پاها در کنارش، نوک دماغش طنین می انداخت. به

عقب برگشت و بی سروصدا در امتداد دیوار به راه افتاد. یارای آن نداشت که برگردد و پشت سرش را نگاهی بکند. لامپ نئون زردی در طرف چپش روشن بود و درخت چناری را که ته‌ای پوشیده بود و حفره حاصل از پوشیدگیش را با سیمان پر کرده بودند، به رنگ زرد درآورده بود. طول تابلوی آگهی تجارتنی که نور زرد نئون از آن ساطع می‌شد، به سه متر می‌رسید. زینل هم توی این نور زرد افتاد. توی سیل نور مدتی گردید. صداها، صدای کفش‌های میخ آجین توی گوشش می‌پیچید و تبدیل به زوزه‌ای کشدار می‌شد. غرق نور زرد دور چنار کهنسال می‌چرخید. هیکل‌های زرد و هر دم درازتر شونده‌ی انسان‌هایی نیز به آرامی همراه او می‌گشتند. جیغ بلند دیگری از طرف پایین آمد. زینل همراه جیغ بلند از روی دیوار خیس شده پرید. سیاهی‌های طنین‌دار آدم‌های دراز، در پشت، در شب و در باران ماند. غرق نور زرد زرد می‌گردیدند. به درخت‌ها برخورد، توی بوته‌ها افتاد، روی سنگی دراز افتاد و پهن شد، دهان و دماغش خونی شد، برق از چشمش پرید و از شدت بیحالی در پای سنگ ولو شد. سیاهی‌ها به طرفش هجوم‌آور شدند. جیغ دیگری از پایین. از کوچه آمد... شبگردها چند بار سوت زدند. زینل کمی به خود آمد. به سنگ تکیه داد. آدم‌ها در میانش گرفتند. زینل میان آدم‌ها گیج گیجی خورد و به‌رغم همه تلاش‌هایش به هیچ‌وجه نمی‌توانست به آب انبار برسد. خودش را از بالا به پایین، توی نور زرد نئون انداخت و پشت چنار قایم شد. آدم‌ها در تعقیبش بودند. همه چراغ‌های شهر به یک‌باره خاموش شد... زینل در پای دیوار دوید، به آب انبار نزدیک شد، میان نور نئون ماند، دراز شد، تا گلو توی آب فرو رفت. داشت خفه می‌شد، آب بیرونش انداخت.

در روز، در امین‌نونو، جلو بازار مصر گشوده شد. کبوترهای باران‌خورده روی رینه‌های بینی جامع کیپ هم کز کرده بودند و در سینه کش آفتاب بامدادی پره‌های به هم چسبیده‌شان را خشک می‌کردند. زینل به نظرش رسید که یک لانه زنبورهای سرخ را می‌بیند؛ لانه‌ای کلاف‌مانند، شاید به بزرگی پنج دست. زینل به جا نمی‌آورد که در کجاست. شاید توده‌کده زادگاهش بود و شاید در منقشه، شاید هم در چاناق قلمه؛ همان جایی که یک‌بار با نوری رییس برای ماهی‌گیری به آنجا رفته بود. در چنین گرمای نافذی بعد از باران، زنبورها بال‌هایشان را روی لانه

خوشه‌ای شان پهن کرده، خودشان را خشک می‌کردند. این کیبوترها هم به آن زنبورها شباهتی داشتند. سایه‌های مناره‌ها تا بازارچه سبزی فروشان، تا جلو مسجد رستم پاشا کش آمده بود. زینل از تشنگی هلاک می‌شد، اما از کوفتگی نای برخاستن از سر جایش را نداشت. زانوهایش بدجوری تیر می‌کشید و کف پاهایش می‌سوخت. به هر مکذفتی بود و در حالی که تمام استخوان‌هایش صدا می‌داد، سر پا برخاست و پسی پینی خوران از روی پله‌های مسجد گذشت و به جناح رو به دریای مسجد پیچید و از پنه‌های گذرگاه بالا رفته رفت: به طرف مقابل فرود آمد و به بوفه متصل به اسکله نمره چهار کشتی‌ها رسید. یک نوشابه خواست و نوشابه خنک را لاجرمه سر کشید. اطرافش پر بود از کسانی که با سروصدا و هیاهو سیگار قاچاق می‌فروختند. بیشترشان را که بچه‌های ولگرد سرکه‌چی بودند، می‌شناخت. یک سودای آب معدنی نیز سفارش داد. ته آن را هم به یک جرعه بالا آورد. باز هم سوزش درونش تسکین نیافت. می‌بایست هرچه زودتر، پیش از آن که یکی از بچه‌ها او را بشناسد، از آنجا جیمه شود. یک بطر هم آب خواست. آب را نرم‌نرم و در حالی که دور و اطرافش را زیرچشمی می‌پایید، خورد. بعد از پرداخت پول، به اسکله زد و از سر دیگرش درآمد. دو بچه داوورنچی دنبالش گذاشته بودند. قاطی سیل جمعیت شد و در کنار خیابان، «بیک اوغبو» گفت و سوار تا کسی شد. هنگام چاشت بود؛ در این ساعت از روز راه‌ها باز می‌شود و معمولاً از ترافیک سنگین خبری نیست. تا کسی او را به گالای تاسرای برد. جنو مغازه اسباب‌بازی فروشی از تا کسی پیاده و قاطی سیل انسان‌ها شد. وقتی که به سیل انسان‌ها می‌پیوست، احساس آرامش می‌کرد و خودش را بازمی‌یافت. ابتدا وارد یک مغازه کفاشی شد و برای خودش یک جفت کفش پاشنه‌بلند قهوه‌ای رنگ که سال‌ها در آرزوی داشتنش سوخته بود، انتخاب کرد و از انتخاب خودش غرق شوق و شادی شد. پولش را پرداخت. کفش‌ها را دیگر از پا درنیاورد و کفش‌های گل‌آلودش را توی قوطی گذاشتند. لباس‌هایی گرچه کسی خشکیده بود، اما سراپا آلوده به گل و کثافت بود. به طرف لوکس‌ترین مغازه لباس فروشی که آن‌ور خیابان فرار داشت، به راه افتاد. سوار آسانسور شد و توی اتاقک آسانسور احساس امنیت و آرامش بیشتری کرد. آسانسور او را بالاتر، به طبقه فروش لباس‌های مردانه برد. دختری بسیار خوشگل پیش آمد و بی‌توجه به لباس پرچین و چروک و گل‌آلودش، گفت:

«بفرمایید آقا، فرمایشی داشتید!»

زینل در اینجا هم یک دست لباس را که سال‌ها خوابش را می‌دید، انتخاب کرد. در اتاقک آینه‌دار لباس‌هایش را عوض کرد و محتویات جیب‌هایش را به جیب‌های لباس تازه‌اش منتقل کرد و طپانچه‌اش را باز به زیر بغلش بست. آق‌داداش احسان هفت تیرش را همیشه همین‌جوری زیر بغلش می‌بست. به دختر گفت:

«یک بارانی هم می‌خواستم.»

دختر او را به طبقه دیگر راهنمایی کرد و دختر دیگری را صدا زد و گفت:

«لطفاً ببینید آقا چه می‌خواهند.»

این دختر هم که خیلی خوشگل بود، گفت:

«بفرمایید آقا.»

و پیشاپیش او راه افتاد و بارانی‌های مختلف را نشان داد. زینل با انگشتش اشاره‌ای کرد و گفت:

«از این‌ها.»

سومین بارانی را که پوشید، گفت:

«همین.»

دختر از این که پیش از آن اذیتش نکرده بودند، خوشحال شد. زینل خوشحالی این دختر را که هیچ هم نمی‌خندید، از کجا فهمید؟ از دست‌هایش. حسن‌لنگه می‌گفت که وقتی یک انسان خوشحال می‌شود، اول دست‌هایش می‌خندد. دست‌های دختر هم می‌خندید و بازی می‌کرد.

زینل گفت:

«پیراهن و جوراب هم می‌خواهم.»

دختر پلکان را نشان داد. گفت:

«لطفاً یک طبقه پایین‌تر.»

سه تا پیراهن و دو جفت جوراب انتخاب کرد. پول را در قسمت پایین پرداخت کرد، بسته کهنه‌هایش را گرفت و بیرون رفت. راه رفتن با این کفش‌های پاشنه‌بلند برایش ناراحت‌کننده بود و مدام سکندری می‌خورد و بد چپ و راست خم می‌شد. فاطمی جماعت شد. چنین می‌پنداشت که همه چهارچشمی او را زیر نظر

دارند. دم گالاتا سرای به کوچه‌ای پیچید و بسته‌هایی را که در دستش بود، یواشکی بیخ دیوار گذاشت. دور و برش را پایید و کسی را ندید. از جاده گذشت، به جلو در سفارت انگلیس آمد و در آنجا سوار یک تاکسی شد و گفت:

«جیبالی..»

پشت کارخانه توتون و جلو انبار تخته والوار پیاده شد. بوی توتون، تخته والوار و آب گندیده خلیج به هم درآمیخته بود. به جایی که یک نفر را با گلوله زده بود، نگاه کرد و اثری از خون ندید. اندیشید که بنابراین گلوله یک جایش را لیسیده ورد شده. وقتی در کوچه‌هایی که دیشب از آن‌ها گذشته بود، قدم می‌زد، دل توی دلش نبود. برای آن که زودتر به آنجا برسد، تلاش می‌کرد. اگر حادثه‌ای پیش بیاید، در این روز روشن نمی‌تواند مثل دیشب فرار کند. تا به باغچه‌ی پاپاز برسد خیس عرق شد. اگر پولش سر جایش نباشد، اگر میدوبو کشیده و بوی پول را حس کرده باشد... او چنان دختر بلایی است که کافی است بوی پول را از جایی بشنود، به هر ترتیبی شده، جای آن را پیدا می‌کند و از آنجا کش می‌رود. حتی اگر هزارتا پلیس باشد و آن هم پیش پلیس...

حسین حوری را هم با خودش به اینجا آورده، پول را برداشته، رفته‌اند...

از چنین فکری دستخوش خشمی دیوانه وار شده بود و می‌گفت:

«حسین حوری ترا، میدو ترا، ترا خواهم کشت. هر دو تایتان را آن هم نه با طپانچه، سرتان را گوش تا گوش خواهم برید! حالا صبر کنید...»

می‌گفت و از سر بالایی بالامی کشید. تمام تنش به عرق نشسته بود. از این که یک بار دیگر به آب انبار نزدیک بشود، می‌ترسید. اگر به راستی پول به سرقت می‌رفت، زینل آن وقت چه می‌کرد؟ هلاک می‌شد!

از سر بالایی که بالا کشید، لای در کهنه را که میله‌های آهنی اش زنگار زده بود، ترسان باز کرد و به داخل نظر انداخت. بچه‌ها با هیاهو در اطراف آب انبار فوتبال بازی می‌کردند. از بودن بچه‌ها در آنجا شادمان شد. بچه‌ها حکم نگهبان را در آنجا داشتند. بنابراین پلیس‌ها، میدو و حسین حوری نیامده بودند. این فکر در او جان می‌گرفت که اگر قبلاً آمده باشند، چه؟... وقتی که بچه‌های فوتبال باز اینجا نبوده‌اند... حالا بودن بچه‌ها در اینجا از نبودنشان بهتر بود. به آرامی و در حالی که پیرامونش را به دقت می‌پایید، به طرف آب انبار می‌رفت که ناگاه در آنجا، روی

دیوار، میدو را دید که با پسری که مثل دخترها موی بلند داشت، به هم پیچیده بودند و دل می دادند و قلوه می گرفتند. مثل آن که ضربه‌ای به سرش خورده باشد، لحظه‌ای جان از دست و پایش برید و بعد با قدم‌های بروم بروم به عقب برگشت. آیا میدو جای پول را یافته بود؟ پول‌های زینل را پیدا کرده و به این پسرک لوس و نتر داده بود؟ در آن صورت نشان‌شان می داد که زینل کیست. آن سیبل از بناگوش در رفته است یا خود او. خواهند دید که این یکی زینل چه جور قیمة قیمة‌شان می کند!

در حالی که زانوهایش خم برمی داشت، از سرازیری پایین آمد. از خشم داشت دیوانه می شد. شاید هم میدو و پسرک لوس بی مزه منتظر رفتن بچه‌ها از باغچه بودند. بعد از رفتن بچه‌ها پول این زینل احمق را برخواهند داشت و مثل وهبی قوچ خوش خواهند گذرانند... زینل هم... خشم سراپای وجودش را به آتش می کشید و عنان اختیار از کفش می ربود. چطور است برگردد و کلک هردو را یک‌جا بکند؟ یک‌مرتبه برگشت و دوان‌دوان از سر بالایی بالا رفت و به در باغچه رسید و باز بر خود چیره شد و آرام و خویشتن‌دار از در تورفت. بچه‌ها همچنان فوتبال بازی می کردند و میدو و جوانک بی خبر از دنیا درهم رفته بودند... زینل قبضه طیانچه‌اش را که در زیر بغلش توی مشت می فشرد، ول کرد. آق‌داداش احسان که اوزده بودش، همان که در گانگستری توی این استانبول رو دست نداشت، او هم هفت تیرش را همین جوری زیر بغلش می بست. شاید هم میدو از چیزی خبر نداشته باشد. این دختر چشم‌هایش چشم‌ها دیده بود و در چهارده سالگی مردی در سرکه چی باقی نمانده بود که وی از راه بدرش نبرده باشد... سال گذشته با هم آشنا شده بودند و میدو او را برای بوس و کنار به اینجا آورده بود. توی همان آب انبار افتاده بودند. آن‌روز زینل چنان از خود بدر رفته و کفری شده بود که چیزی نمانده بود او را بکشد. حالا میدو و آن پسرک مزلف یک‌دیگر را می چریدند. کمی بعد هم تا این بچه‌ها از اینجا رفتند، توی آب انبار خواهند افتاد و آن وقت...

باز اندیشناک و درمانده از سرازیری پایین آمد و در آنجا ایستاد. سنگ‌های سفید و ساییده سنگ‌فرش زیر پرتو آفتاب می درخشید.

زینل یک چند در آنجا سرپا ماند و اندیشید. از سویی می خواست به بیک اوغلو برود و کیسه مناسبی برای گذاشتن پول بخرد و از سوی دیگر به هیچ‌وجه نمی توانست از اینجا دور بشود. دمی پای سر بالایی می ایستاد و بعد از سر بالایی بالا

می دوید و وقتی بچه‌ها را مشغول بازی و میدو و پسرک مکش مرگ ما را سرگرم می دید، احساس آرامش می کرد و به آرامی از سرازیری پایین می آمد. بازیک لحظه پای سربالایی توقف می کرد، به فکر می رفت، دلش شور می زد و آن گاه از سر ناچاری و بی اختیار تا در باغچه می دوید و تا باغچه را به حالت اول می دید، خسته و پریشان سرازیر می شد.

غروب نزدیک می شد. سایه آپارتمان‌ها، خانه‌ها، راه‌ها گوشه و کنار را فرا گرفته بود. تارک مناره‌ها هم غرق روشنایی بود. مهی خاکستری به سنگینی بر روی دریا فرو می نشست.

میدو پول را نتوانسته بود پیدا بکند. به دنبالش هم نگشته بود. شش‌دانگ حواسش جای دیگری بود در سوزش نمی‌دانم کجایش، محو آن پسرک مودراز شده بود. «حالا بگذار تاریکی بیفتد، بعد.»

به اون‌قاپانی آمد و از زیر گذرگاه به طرف مقابل رفت و با انگشت جُنبان‌دنی یک تاکی نگاهداشت. سوار شد و گفت:

«بیک اوغلو، آق‌داداش. از بابت کرایه خیالت تخت باشد؛ کامل

می‌دهم.»

باز ترافیک بود. وقتی میان جار و جنجال‌ها و بوق‌ها و سوت‌های پلیس به شیش‌خانه رسیدند، آفتاب ارغوانی توی دریا فرو می‌رفت. خلیج نیز در زیر مه، ارغوانی می‌زد. آب گندیده و گل‌آلودی که روی خلیج را فرا گرفته بود، زیر پرتو نورهای سرخ، سبز، زرد و سفید نئون قرار داشت؛ نورها در دریا از این سر تا آن سر به درازی پراکنده شده بود. خلیج از اینجا مثل چاهی می‌نمود. چاهی سبز، سرخ، زرد، بنفش و تاریک. تاریکی دره میان کوه‌های سر به فلک کشیده و مه گرفته.

جلو بازار گل‌فروشان پیاده شد و سه تا کیسه بافته از نوارهای رنگارنگ نایلونی را پسندید و خرید. از آنجا یک‌راست به طرف باغچه سفارت انگلیس به راه افتاد. سوار یک اتومبیل شد و گفت:

«جیبالی.»

در پای سربالایی از اتومبیل پیاده شد و بالا دوید. وقتی که تاریکی فرود می‌آمد، وارد باغچه شد. تنابنده‌ای توی باغچه نبود. زینل در حالی که دلش تاپ‌تاپ می‌زد به سر آب‌انبار رسید و خودش را توی آن پرت کرد. سنگ‌ها را با

عجله برداشت و کیسه را سر جای خود یافت. قلبش، دست هایش، سراپای وجودش از شادی پرید. با دست های لرزان کیسه را برداشت. پول زیاد بود و کیسه بزرگ... آنجا، روی سنگی نشست؛ دسته های پول را برمی داشت و می گذاشت توی یکی از کیسه هایی که تازه خریده بود. کیسه اول که پر شد، به پر کردن کیسه دوم پرداخت و وقتی آن هم پر شد، به سوم... کیسه سوم کاملاً پر نشد. پنج شش دسته از پول ها را هم توی جیب هایش چپاند. اکنون روی پول ها بازمانده بود. می بایست روزنامه ای می یافت و روی آن ها را می پوشاند. دسته کیسه ها را به هم بند کرد. اندیشید که روزنامه فروشی زیر چنار هنوز باز است. به راه افتاد. دستش را دراز کرده، روزنامه ای برداشت و پولش را روی پیشخوان گذاشته، به راه افتاد. روی پول ها را در گوشه خلوتی با روزنامه پوشاند. به عقل شیطان هم نمی رسید که این کیسه ها پر از پول باشند. او دیگر به سر که چی سر نمی زد. باز به اون قاپانی رسید و در آنجا یک تاکسی صدا کرد. باز راه بندان شده بود و عبور و مرور به زحمت امکان پذیر می شد. میهی غلیظ روی تاریکی فرو نشسته بود. زینل گفت:

«قوم قایی.»

از خوشحالی با دُمش گردو می شکست. می خواست پیش حسن لنگه برود. اما خودش هم نمی دانست که چرا باید پیش او برود. در این باره نیندیشیده بود. تاکسی بی که زینل سوارش بود، زیر طاق بوزدوغان مدتی طولانی بی حرکت ماند. زینل نیمه خواب و نیمه بیدار بود. از برابر چشمانش رؤیا های گوناگونی می گذشت. حسین حوری، پلیس ها، میدو، پسرک مکش مرگ مایی که با میدو عشق بازی می کرد، سلیم ماهی گیر، سلیمان، گاو میش غرقه به خون، فال گیری که عقاب داشت، احسان... دهکده زادگاهش در میان میهی انبوه... کشتی های بادبانی، قایق های بادبانی لاز، بوی فطران و کاج...

راننده گفت:

«به قوم قایی رسیدیم.»

از خواب پرید و پیاده شد و به کوچه حسن لنگه پیچید. ناگاه با دو تا پلیس سینه به سینه آمد، اما خودش را از تک و تا نینداخت و یک راست به طرف آخر کوچه و از آنجا به طرف ایستگاه رفت. از جلو اتومبیل هایی که به سرعت می گذشتند، عبور کرد و بی توجه به ترمزها و بدو بیراه ها به پیاده روی آن سوی خیابان رسید. پشت

سرش، توی ایستگاه صدای سوت پلیس‌ها بلند بود. زوزه‌ای کشدار از ایستگاه می‌آمد و با هوهوی موج‌های دریا درهم می‌آمیخت. چراغ‌های جزیره‌های مقابل از ورای مه انبوه سوسو می‌زد. نور فانوس دریایی مقابل نیز همچون نور شمعی مات می‌نمود.

زینل به محض پیدا کردن اتومبیلی خوشحال شد و گفت:
«بشیک‌تاش.»

به بشیک‌تاش که رسید، سر بالایی سرنجه‌بیک را به راننده نشان داد. سر کوچه دورسون کمال این‌ها از اتومبیل پیاده شد. دو قدم برنداشته بود که احساس کرد یکی از پشت سر به بازویش زد. یکه خورد. به یک خیز به گوشه‌ای پرید و اسلحه کشید و به عقب برگشت و دورسون کمال را در حال شناخت.
«آق‌داداش زینل!»

صدایش بی‌جان و افسرده بود. قدمی جلوتر گذاشته، به گفته افزود:
«همه محله در محاصره پلیس‌هاست. من از آن روز چشم به راهت هستم. بیا تو این کوچه، اینجا خلوت است.»
به کوچه تنگی پیچیدند. زینل گفت:
«چه خبرها؟ انگار حالت خوش نیست.»
دورسون کمال با صدایی لرزان گفت:
«پدرم، پدرم مادرم را کشت.»
و بغض راه گلویش را گرفت و به هق‌هق افتاد.

زینل در تاریکی به سرعت از سرازیری پایین دوید. دورسون کمال هم به خود آمده، به دنبالش دوید. زینل در جلو و پسرک در پشت سرش از کوچه‌ها و خیابان‌ها و میدان‌های تاریک و روشن گذشتند. از روی خندق‌ها، پرچین‌ها و دیوارها پریدند و به باغچه پردرختی فرود آمدند. از آن سوی باغچه صداهایی می‌آمد. به طرف شمال دویدند و از بیشه‌ای گذشتند و درون موج نور افتادند و درآمدند. توی گودالی پای زینل به بوته تمشکی گرفت و دم‌ر با صورت به روی زمین افتاد و پهن شد و در همین دم بوی مرطوب چمن به مشامش آمد. سراپای وجودش، گردنش، پاهایش، شکمش، سینه‌اش همه به سرعت و هماهنگ با قلبش می‌زد.
دورسون کمال گفت:

«بلند شو آق داداش، چطور است همین جا نفسی تازه کنیم؟ دیتاری در این دوروبرها نیست...»

زینل خودش را جمع و جور کرد و سر پا ایستاد. چنان پُرکوب نفس نفس می زد که نمی توانست حرف بزند. زانوهایش سست شد و سر جایش نشست. باز هم بوی چمن به مشامش می رسید.

دورسون کمال نفس نفس زنان و بریده بریده گفت:

«خلوت است... دیتاری اینجا نیست. مثل قلّه کوه می ماند...»

زینل بعد از گذشتن لحظاتی توانست بپرسد:

«پدرت چرا مادرت را کشت؟»

دورسون کمال هم همچنان که نفس نفس می زد، بریده بریده جواب داد:

«کشت... پدرم... مادرم را سوراخ سوراخ کرد... بیست و یک ضربه»

خنجر بهش زد...»

«آخه چرا؟ چرا کشتش؟»

«کشتش دیگر... پدرم از خیلی وقت پیش تشنه خون مادرم بود... اهل

محلّه خبر آمدن ترا به خانه مان به گوش او رسانده بودند... این را هم گفته بودند که

توزینل چلیک هستی... پدرم مادرم را کشت...»

«پدرت حالا کجاست؟»

«تو خانه است. همه اش گریه می کند و می گوید که مادرم را تو کشتی.

پلیس ها هم تو خانه مان چشم به راه تو هستند. آن ها در هر جای محلّه کمین

کرده اند. آن ها تشنه خون تو هستند. با گوش های خودم شنیدم. پلیس ها اگر ترا

ببینند دیگر ایست نخواهند داد؛ هفت تیرهایشان را می کشند و جا به جا ترا خواهند

می کشند. رفیق تو، آن خُله را می گویم، او هم به محلّه آمده بود. اسمش چیه؟

همان که چشم های سیاه و ابروهای پهن دارد؟»

«حسین حوری...»

«آری، حسین حوری... پلیس ها در باره تو خیلی چیزها ازم پرسیدند. ازم

پرسیدند که با تو در کجا آشنا شده ام. من هم گفتم که روی پل، وقتی که آنجا

ماهی می گرفتم... مبادا به آنجا بروی آق داداش، پلیس های سویل آنجا چشم به

راحت هستند. روی پل پر از پلیس است. توسرکه چی هم منتظرت هستند. تو

ایستگاه هم. خلاصه همه جا به دنبالت می گردند. به محض دیدنت، شلیک خواهند کرد. پلیس ها ازت وحشت دارند، آق داداش.»

بچه حرف می زد، اما زینل دیگر نمی شنید. سرش گیج می خورد و گوش هایش زوزه می کشید. کیسه ها را در دستش سفت و سخت گرفته بود. بچه بیخ گوشش یک ریز حرف می زد... توی اتاق غرق خون بود. همه جا غرق خون بود. دشنه ای بزرگ وارچ وارچ فرو می رفت و درمی آمد. خون روی آینه ها شتک می زد، می لغزید و چک چک بر خاک می چکید. خون می جوشید... دشنه قرچ قرچ به چشمش فرو می رفت و درمی آمد... جیغ وحشت آلود زن هوا را می درید و تا آسمان کشیده می شد... مرد دیلاق سبیل بور از خانه بیرون دوید، دست هایش را باز کرد، فریاد می زد:

«زینل چلیک زنم را کشت!»

این مرد پدر دورسون کمال بود. همه اهل محله به خانه روی آور شدند. و بعد هم پلیس ها سر رسیدند. هنوز جسد مادر سرد نشده بود. پدر های های گریه می کرد. زنان محله هم شور و شیون راه انداخته بودند. دورسون کمال آل جیلان نیز گریه می کرد. همه زینل چلیک را لعن و نفرین می کردند. همه پلیس هایی هم که در محله کشیک می دادند، می دانستند که زینل چلیک امشب به محله نیامده است. اما همه می گفتند که زن را زینل کشته است.

«پدرم مرا به گوشه ای کشید و بی آن که پلیس ها و کسی متوجه شود، یک دشنه خونین را به گلویم گذاشت و گفت که بگو با چشم های خودم دیدم که زینل چلیک مادرم را کشت. گفت که اگر نگوئی ترا هم می کشم، فهمیدی! من هم گفتم؛ گفتم که دیدم؛ دورغ گفتم. پلیس ها از همه اهل محل پرس و جو کردند و همه شان هم گفتند که با چشم های خودشان دیده اند که مادرم به دست... آن هم با آن دشنه خونین... من هم ترا دیدم، مادرم را... پدرم مرا خواهد کشت، می ترسم، خیلی می ترسم. دشنه خونین را تو آنجا، توی سطل انداختی.»

زینل ناگاه از جا جست و دیوانه وار پا به فرار گذاشت. بچه هم سر در پی اش نهاد و سایه به سایه اش... زینل هم می دوید و هم هراز چندی به عقب برمی گشت و فریاد می زد و می گفت:

«نیا، نیا، به دنبالم نیا، نیا، ترا هم همراه من می کشند. نیا، تونیا، جان من»

نیا، نیا، نیا...»

اما دورسون کمال گوشش بدهکار نبود و همچنان پشت سرش در دل شب می دوید. ناگاه به جای روشنی رسیدند و مثل آن که به دیوار روشنی برخورد کرده باشند، ایستادند و گیج و گول درماندند. زینل به عقب برگشت و با دورسون کمال رودرو آمد. چشمان بچه به فراخی وادریده بود. نفس نفس زنان گفت:

«نیا، به دنبالم نیا... ترا... ترا... ترا هم می کشند...»

بچه به زاری گفت:

«می ترسم، آق داداش.»

وسرش را پایین انداخت و به گفته افزود:

«پدرم نمی گذارد که من زنده بمانم...»

«نیا، ترا هم همراه من می کشند. مرا می کشند، نیا...»

دست کرد و سه دسته پول از جیبش درآورده، توی دست او گذاشت و

گفت:

«بگیر، بگیر، خیلی پول است... با این پول هرکجا خواستی می توانی

بروی، بگیر، خیلی پول است.»

یک دیوار نور شاخه های چناری را که از روی دیوار به این ور سرریز کرده بود، روشن می کرد. سنگ های ساییده سفید سنگ فرش زیر نور لامپ برق می زد. زینل مثل آن که دارد می دود، مدتی توی نور چرخ زد و گشت و پیلی پیلی رفت. دورسون کمال دسته های پول را توی دستش نگهداشته بود. وای! همه شان پانصد لیره ای...»

«خیلی پول است... اگر بخواهی باز هم می دهم.»

زینل دست راستش را بالا می برد و پایین می آورد. آخرش از سرازیری پایین دوید. دورسون کمال هم پول ها را توی جیب بغلی کتش گذاشت و دکمه سر جیب را هم انداخت و به رد او دوید. زینل یک مرتبه ایستاد و با صدای گریه آلودی گفت:

«باز هم می آیی؟ به خدا مرا خواهند کشت. ترا هم همراه من... برگرد و

برو پی کار خودت، بلای خدا!»

دورسون کمال سر جای خودش، در پنج قدمی او میخ کوب شده بود.

«برگرد برو پی کارت، خواهش می کنم... اگر پلیس ما دو تا را با هم

بیند، می فهمد که من زینل هستم. خواهش می کنم دنبالم نیا.»
 برگشت و باز پا به فرار گذاشت. دورسون کمال یک دم سر جای خودش
 درماند و بعد به رد او خیز برداشت و به دل سیاهی زد. به تاریکی بی که چشم چشم
 را نمی دید، افتادند. از یک کلم زار گذشتند. جلو گلخانه ای رسیدند. گلخانه بسیار
 دراز بود و تویش بخاری می سوخت. قَرَنُفُل های رنگارنگ شکفته شده بود. زینل
 دوان دوان گلخانه را دور زد و دور زد و دست آخر از آنجا دور شد و به یک نرده
 چوبی خورده، نرده را با صدا انداخت. دورسون کمال نیز از جایی که او گذشته بود،
 به سرعت گذشت. دورسون کمال متوجه شد که به پارک ییلدیز آمده اند... به دنبال
 سر زینل می دوید و هراز گاهی یواشکی صدایش می کرد و فروخورده می گفت:
 «بایست، بایست، بایست آق داداش. پلیس ها... پلیس ها، پلیس ها...»
 اما زینل نمی شنید. از روی پل های کوچک چوبی می گذشت و دیوانه وار
 می دوید.

«پلیس ها... پلیس ها... اینجا پر از پلیس است... همه پلیس های
 استانبول اینجا ریخته اند...»

زینل یک مرتبه از دویدن باز ماند و پرسید:

«کجا هستند؟»

دورسون کمال به نجوا گفت:

«پایین تر، آنجا، توی همین ساختمان هزار، دو، سه هزار تا پلیس

می خوابد.»

«سه هزار؟»

«بیشتر!»

زینل به طرف دروازه پارک ییلدیز دوید. در بسته بود. آنجا شلوغ شد. زینل
 فوراً به طرف بالا دوید و به تاریکی زد. وقتی به بالای سر بالایی رسیدند، هر دو
 نیمه نفس شده بودند و نای سر پا ایستادن نداشتند. لحظه ای رودررو ماندند. زینل
 خواست چیزی بگوید، اما نتوانست. از آن سوی دیوار، از لابه لای شاخه های
 درختان، نوری کم جان می آمد. دهانش را گشود و بست و راهی به گفتن نیافت.
 یواشکی روی زمین ولو شد. دورسون کمال هم سرجایش نشست.

از اینجا کی برخاستند، از کجا به پایین، به خیابان عریض پرچنار

اورتا کوی رسیدند، خود نیز متوجه نشدند. بارانی غبارآسا می بارید. کشتی در اسکله کشتی بشیک تاش کشتی روشن زینل تویش همه چشم ها برگشته به او در نور نئون های سبز زرد بنفش بنفش مثل دریا موج می زند یک کلاف نور وامی رود کشتی بی از بوغاز می گذرد سایه تاریکی پل بوغاز به نورهای کشتی زد نورهای خانه های مجلل و پرزرق و برق خانه ها در امتداد ساحل به آب زده توی آب ریخته کشی به تاریکی بوغاز فروشد و همچون سیلی از نور بر روی آب لغزید آب ها تاریک کشتی آب ها را از هم می شکافد و چشم ها گشاده شده و زلزله به تاریکی بر یک دیوار نور فرو شدند و درآمدند. پروژکتور جلو را تاریکی را سوراخ می کند زیر پروژکتور آمدند همه مسافران کشتی به طرفشان هجوم می آورد نیا فرار کن مته ای تاریکی را سوراخ می کند جلو نور پروژکتور باران ریز گردآسا می بارد آب ها تاپل بالا زد کشتی توی آب فرو رفت و درآمد ته دریا آب های سبز خزه دار حسین حوری گاه به جلو و گاه به عقب کشتی می لغزد کشتی نور باران است سه کیسه رنگ وارنگ و راه راه را سفت و سخت در دستش گرفته دست چپش چنگ شده بارانی بسیار ریز تور را کشیدند تور را پشت غبار موج در دوردست کشیدند به تنه درخت چنار گشن میان دو سه درخت چناریک تور بزرگ آبی ماه از ریزه آوردند کشتی می نود آب ها روشن می شود خانه ها در بوغاز و در تاریکی مثل خطی از روشنایی می ماند و یلاها در ساحل روی تپه های کهنه پراکنده کشتی سر برگردانده به طرف دریای سیاه می رود تور را کشیدند زیر تور گسترده سه تا فانوس دریانوردی گذاشتند دهکده بیشه زار باران ریز فروریزان صخره زار کمی آن ورتر دریای سیاه می غرد موج می زند صدها بلدرچین خسته و نیمه جان به تور آب تاریکی و روشنایی می آیند و از تور به روی خاک می افتند در شب تاریک بلدرچین های چاق و خیس و آب کشیده را جمع و به سبدها پر می کنند هر کس که در کنار دریای سیاه دستش رسید از جلو تور بلدرچین جمع می کند بلدرچین هایی که هنگام گذشتن از فراز دریای سیاه و پیش از رسیدن به ساحل از ناو نفس افتاده از پرواز باز می مانند و توی دریا فرو می افتند و موج ها روی ساحل پرتشان می کند بوی آتش اجاق های فروزان بوی گوشت بلدرچین ها بادهای مرطوب وزان باران ریز وقفه ناپذیر زن های کشیده صورت اتومبیل زرد آمد تو اینجا بایست کمال بلدرچین ها به تاریکی و روشنایی می افتند نخواب کمال مگر دیوانه شده ای داداش راننده بکش برویم کرایه اش هر چه باشد می دهم

هزاران چراغ هزاران اتومبیل روی هم سوار شده بوق‌ها همه چراغ‌های شهر از دم خاموش شد و تاریکی قیرگونی روی دریا فرود آمد چشمان حسین حوری درشت و سیاه همه جا تاریک تاریک چشمانش براق سگ پلیس بایست اگر یک بار دیگر دنبالم بیایی می‌زنت بایست بایست حرف نمی‌زنی به گمانت اگر پهلوی من باشی نمی‌کشندت می‌کشندت خوب هم می‌کشندت مگر دیوانه‌ای هر کجا بروم پلیس حسین حوری تک و تنها کشتی توی تاریکی مثل نوری روان است بلدرچین می‌افتد روی عرشه کشتی فرار کن دورسون کمال خواهندت کشت تاریکی را می‌شکافد و به تنهایی می‌رود کشتی در اسکله کادی کوی ایستاده آیا همه سرنشینان کشتی پلیس هستند از کجا می‌دانی چگونه از مناره بالا برویم آیا کلید ندارد چطور جایش را نمی‌دانی نیا نیا اینجا پشتش خیلی خوب بیا پهلویم بکش برو به عثمان بیک داداش راننده باشد مگر کرایه‌ات را نپرداختم نه نه نمی‌شود اسفالت لندن.

جسد را از زیر کامیون بیرون آوردند. یک کامیون بزرگ TIR^۱ واژگون شد. از زیرش آن ماشین را، لاک پشت را درآوردند. کشتی توقف کرد اسکله امین نونو کسی نمانده باران بارانی غبارآسا از گرسنگی دلم مالش می‌رود جایی برای خوردن غذا چمبرلی تاش تاریک کشتی به تنهایی در اسکله روشن کشتی آماده شده به طرف کادی کوی می‌رود چراغ‌های اتومبیل‌های سرکه‌چی با صدها ستون نور مرطوب باران خورده تاریکی دارای صدهزاران چشم نورانی را باران را استانبول را آپارتمان‌های تنگ هم سر برافراشته را سوراخ می‌کند... ایستگاه سرکه‌چی بوی شاش می‌دهد بچه‌های ولگرد زیر واگن‌ها می‌خوابند و سیگار آمریکایی می‌فروشند ته سیگار جمع می‌کنند ته سیگار می‌کشند کشتی آب‌ها را کف آلود می‌کند... ناگاه چراغ‌ها روشن شد باران پرده مه را دریده شر... ی فرو ریخت.

«بین دورسون، نیا دورسون کمال.»

زینل کیسه‌اش را کشید.

«اگر ترا هم بکشم چه می‌نویسند که...»

مادرت را، مادرت را کشتم، کشتم، چشم‌هایش را سوراخ کردم...

«دست از سرم بردار جانم، آن قدر هم پول بهت دادم. از جان من چه

می خواهی؟»

به راه افتاد. دورسون کمال آنجا، پهلوی اسکله قدم از قدم برنداشت. زینل در سیاهی گم شد و زیر پل فرورفت. زینل میان دنیا، توی دهان مرگ و گلویش فشرده ماند. دورسون کمال هول زده به زیر پل دوید و با صدایی نالان داد زد:

«آق داداش زینل، آق داداش زینل.»

زینل اتومبیلی را نگه داشته، سوار شد. دورسون کمال خودش را به اتومبیل رساند و تویش پرید. زینل گفت:

«طاق بوزدوغان.»

در آنجا پیاده شد و به طرف باغچهٔ پاپاز رفت. سنگ ها، خانه های پوسیدهٔ چوبی بوی ناو پوسیدگی می داد. به سر آب انبار که رسید کشاله خوردن نور تند یک چراغ قوه را به سوی خودش دید. به دنبال آن هم تیری شلیک شد. بعد هم یک رگبار. چراغ های شهر در همین لحظه خاموش شد و همه جا در تاریکی فرورفت. از شهر بزرگ یک چند هیچ صدایی درنیامد. زینل و به دنبال او دورسون کمال از سرازیری پایین غلتیدند. زوزه شهر با بلند شدن سوت یکی از کشتی های خطوط شهری شروع شد. اتومبیل هایی که چراغ هایشان روشن کرده بودند، به طرفشان آمدند. توی سیلاب نور درماندند. اتومبیل ها به یکدیگر برخورد کردند. کامیون های Tır از پرتگاه توی دریا غلتیدند. جنازه ها را با کاغذ روزنامه پوشاندند. پای چرکینش روی اسفالت دراز کرده ماند. در قوم قاپی هم پلیس. آن ها هم آتش کردند. بوی کوفته.

دورسون کمال گفت:

«مردم از گرسنگی.»

زینل گفت:

«بمیر، بمیر بلای سرم. ترا خواهند کشت. ترا هم مثل مادرت خواهند

کشت. نیا، نیا به دنبالم، نیا.»

«اونهاش، اونهاش حسین حوری، او را بکش.»

زیر فانوس دریایی آخر قاپی سه هفت تیر با هم شلیک شد. به طرف بالا، به

طرف قصر توپ قاپی دویدند. کسی تعقیبشان نکرد. تنها از طرف پایین، از حوالی لب دریا، صدای حسین حوری می آمد.

«بیا اینجا پنهان شویم آق داداش زینل.»

از در خانه چوبی به داخل پریدند. سگی هولزده ولایان خودش را بیرون انداخت. خانه خالی و خلوت بود. به گوشه‌ای خزیدند.

زینل گفت:

«اینجا خوب است.»

مدتی حرف نزدند. خانه به باروهای قصر توپ قاپی پشت داده بود. در فاصله پنج قدمی شان هم دیوار ایاصوفیا کشیده می شد. غرش شهر در ایاصوفیا طنین بمی داشت. گفتی که به کوهی صخره ناک برخورد کرده است.

«اینجا پدایمان خواهند کرد.»

زینل گفت و بیرون پرید و پا به فرار گذاشت. جلو سلطان احمد آمد. جلو دیکیلی تاش ایستاد و سپس به طرف پارک به راه افتاد. در آنجا روی نرده دیکیلی تاش نشست. دورسون کمال هم روبه روی او روی نرده آهنی باغچه نشست. دورسون کمال نشسته و ننشسته بر جستن ناگهانی زینل و دویدن و پیچیدن زینل به پشت مسجد سلطان احمد را مشاهده کرد.

سوار اتومبیل شدند و در درخت زاری پیاده شدند. بعد سوار اتومبیل دیگری شدند. و باز پیاده شدند. از دامنه تپه بالا کشیدند و فاصله به فاصله تا کسی عوض کردند. در شن زاری راه سپردند و به زباله دانی تل آسا افتادند. صدها چراغ و بوق اتومبیل چشمانشان را کور، گوش هایشان را کر کرد. توی دسته انبوهی از یاغوها فرو رفتند. در هر کجا نوری دیدند، از آنجا فرار کردند.

«نیا، نیا، اگر به دنبالم بیایی می کشمت.»

«می ترسم.»

توی انبار تخته و الوار خوابیدند. وقتی بیدار شدند سر زینل به شیروانی کوبیده شد و حلبی شیروانی مدتی صدا کرد. نمی دانست که در کجا هستند. دست زینل روی کیسه پول قفل شده و هنگام خواب نیزباز نشده بود. از دیدن دورسون کمال پهلوی خود ابتدا تعجب کرد و سپس گفت:

«نیا، نیا، برو خودت را نجات بده، به محاصره افتادیم.»

و سرش را میان دو دستش گرفت و به فکر رفت.

«نیا، نیا، برو، مرا خواهند کشت. ترا هم فرار کن خودت را نجات بده...»

هنوز دریا به سفیدی نرزه بود که سلیم ماهی گیر به دریا زد. نرزه بادی وجدانگیز در وزش بود. در این گرگ و میش سحرگاهی جان سلیم ماهی گیر پَر می گرفت. باز هم آن یاغوها که از دیرباز می شناختشان بالای سرش بال گشوده بودند و با قایق همراهی می کردند. دریا با همهٔ خفه‌ای که به دشواری شنیده می شد، نرم نرم تکان می خورد. سلیم ماهی گیر که پت پت موتور گوشش را پر کرده بود، این همه را نمی شنید.

وقتی به دماغهٔ حایرسیز می رسید، روز سفید می شد و دریا مثل آن که باران نور در آن باریده باشد، شیرگون می گردید. دریا هر روز پیش از زدن سپیده آن جور سفید نمی گشت. دریا امروز سفید می شد. سلیم ماهی گیر این را در پرتو تجارب خود درمی یافت. از سایه روشن کوه‌های مقابل، از حالت ابرها، از مه بالای استانبول، از نورها، از نوسان دریا در گرگ و میش پگاهی، از رنگش، از ستاره‌هایی که به دریا تابیده و به دریا باریده بودند و از نمود و نمای پهنهٔ آسمان درمی یافت.

استانبول اندکی بعد با تمام هیاهویش بیدار می شد. سلیم ماهی گیر سر سکان نشسته، به سوی استانبول روی گردانده بود. استانبول با گنبد هایش، تپه هایش، آپارتمان هایش، نورهای نئونش و کناره هایش، در ورای مهی خاکستری، پشت تاریک روشن گاه خودی می نمایاند و گاه روی نهان می کرد. مناره ها گاه چنان نزدیک می آمدند که گفتی اگر دستت را دراز کنی خواهی گرفتشان و گاه در ورای مه دور و گم می شدند. چراغ‌های استانبول هم گاه روشن و گاه خاموش می شد.

دریا در برابر حایرسیز باز شد، صاف و هموار گشت، ساکن ماند، چین

برنداشت و به سفیدی برف، اما مات و بی درخشش درپهنه‌ای بی کران گسترده شد. سلیم ماهی گیر در چنین لحظاتی تا هنگام افتادن نخستین پرتوهای آفتاب به روی سلیمیه و کبود گشتن دریا بی‌تکان محو تماشای دریا، کوه‌های مقابل، شب و پهنه آسمان می‌شد...

ابتدا نوک مناره‌ها روشن‌روشن می‌شد. بعد افق به رنگ بنفش درمی‌آمد، بعد صورتی و بعد روشن می‌گشت. به دنبال آن هم نخستین پرتو آفتاب یک‌مرتبه افشان شده، گنبدهای سربین و شیشه‌های خانه‌ها و آپارتمان‌ها تندترین پرتوها را منعکس می‌کردند و استانبول در یک لحظه آتش می‌گرفت و غرق نور می‌شد.

سلیم ماهی گیر روی سکان افتاده، چشم به دریایی که قایقش را نرم‌نرم می‌نواند، دوخته بود. سلیم ماهی گیر روشنایی افق را، بیدار شدن استانبول را با صدایش، غرغش، روشنایی و تاریکی‌اش از دریا دنبال می‌کرد و همچنان که استانبول در حال بیدار شدن با مناره‌های بلندش خمیازه می‌کشید، او طعمه‌ها و قلاب‌هایش را آماده می‌کرد و دریا از سفیدی به بنفش، بعد به آبی‌پی روشن می‌زد و او در این هنگام نخستین قلابش را به دریا می‌انداخت و منتظر نک زدن نخستین ماهی به چنگکش می‌ماند.

نور صورتی نیلی فامی روی دریا را لیسید و گذشت. نورها مثل هر روز بر فراز استانبول منفجر نشد، بلکه نور این بار از بوغاز، از حوالی قیزکوله‌سی^۱، از دماغه مودا، از فتر باغچه بردمید و در حالی که همچون مایعی بر روی دریا پهن می‌شد، برق‌وار از زیر پای سلیم ماهی گیر چنان گذشت که گفتی قایق را تکانکی داد و دامن گستران به سمت سیلیوری و تکیر داغ کشاله خورد.

سلیم ماهی گیر دعای پر از عقاب و اسب و صخره و روشنایی خود را که به باستانی‌ترین زبان قفقاز بود و از مادر بزرگش یاد گرفته بود و هرگز هم به ژرفای مفهومش نرسیده بود، زمزمه کرد. او این دعا را به ندرت می‌خواند. یکی هنگامی که در تنگنا می‌افتاد، یکی زمانی که چیزی را بسیار می‌خواست و یکی هم وقتی که پیش حلیم بیگ وزیر اوغلو می‌رفت. امروز هم این دعایش را هنگامی که بهترین و خوشبوترین چشته‌اش را به بزرگ‌ترین چنگکش می‌زد، زمزمه کرد.

دریا نفس های عمیق می کشید و به سنگینی تکان تکان می خورد. رنگش هم نرم نرم از نیلی ناب به سبز می زد. تا جایی که نور می رسید، سبز بود. سبز ناب، سبزی که به درخشش چمنزاران بهاری موج برداشته از وزش باد می مانست. سلیم ماهی گیر اندیشید که این همه سال ماهی گیری می کنم و در این مدت تنها چندبار با چنین دریایی مواجه شده ام. دریا کشتزاری سرسبز و موج، گستره بلورین سبزناک رخشان، بلور شکسته، ریزریز شده و هر ریزه اش پولکی رقصان و پر پرزن که در آسمان بازمی تابد... آسمان و دریا با تیغه های نور لغزان به هم دوخته... صخره های جزیره حایرسبز مقابل نیز غرق درخشش شکننده و پولک پولک سبزفام شده بود. صورت سلیم ماهی گیر، دست هایش، چنگک طعمه دار توی دستش، ریسمان قلاب، مناره های استانبول، شهر استانبول، مسجدها و نورهایش رؤیاوار در پس مهی سبزفام، شکسته و ریزریزافشان مانده بود.

سلیم ماهی گیر خواندن دعایش را به پایان رساند، قلابش را توی دریا رها کرد. نخ قلاب آرام آرام توی دریای سبز فرو لغزید. ماهی کوچک و حتی متوسط به این قلاب نمی زد و اگر هم می زد، گرفتار نمی شد. او امروز چشم به راه بزرگ ترین ماهی اش بود. هوا و دریای امروز هوا و دریای ماهیان بزرگ بود. دریا امروز کشتزار سرسبز پر باری بود که در رهگذار نرمة باد وزان چین برمی داشت و پرتومی افشاند.

حلیم بیک وزیر اوغلو یک دنیا دار چشم تنگ بود که تنها خاک گور چشمش را پر می کرد. زرد روی و با چشمانی بی حال و حالت و همچون چشمان گوسفند مرده چروکیده. از این چشمها هیچ نور امیدبخشی به دل انسان نمی تابد. چنین چشمانی نشان از یک بیماری علاج ناپذیر دارند.

دست های آموخته اش قلاب را آرام آرام توی دریا فرو می فرستاد. اگر امروز صیدش کند... دفعه گذشته ماهی گنده به جهت کوچکی چنگک و نازکی نخش قلاب را بلعیده، با تکانی نخ را پاره کرده و رفته بود. اما حالا دیگر ماهی بی درمرمره پیدا نمی شد که بتواند این ریسمان را پاره کرده، قلاب را ببرد. خانه اش اگر چه سوخته بود... شاید هم سوختن خانه اش بهتر شده بود. حلیم بیک وزیر اوغلو هم باید بداند که بعد از صید این ماهی... حلیم بیک وزیر اوغلو که مرگ مهربانش را به پیشانی او زده، دنیا را به بازی گرفته است. دست هایش زرد و دراز و بی جان، شلوارش افتاده، لب هایش کبود، گوش های مودارش هم کبود، پیشانی اش پهن، دو

سه تار موروی کله تاش خوابیده، خواب آلود و جان بر لب رسیده... اما به محض آن که سخن از زمین می رود، جانی تازه در کالبدش می دمَد و چنان می شود که می گویی این همان آدم مرده دمی پیش و این چشمان آن چشمان گوسفند مرده نیست. چشمان بی جان و بی فروغ، جان و روشنی می گیرد و برق می زند... هر بار که پیشش می رود، پول را می گیرد، می شمارد، این دست آن دست می کند و آخرش آهی از دل برآورده، سر حرف می آید:

«واه واه، واه واه سلیم بیک. قیمت زمین باز بالا رفته، خیلی هم بالا رفته. پول شما کافی نیست. خیلی متأسفم، سلیم بیک. افسوس که نمی توانم کاری برایتان انجام بدهم. زمینی که هر وجیش ارزش طلایی را دارد، چگونه می توانم در ازای این پول ناچیز به شما بدهم؟ یک کم دیگر صبر کنید سلیم بیک من شما را درک می کنم، درک می کنم سلیم بیک. اگر دلتان خواست می توانید درخت هایتان را درآورید و ببرید. زحمت کشیده اید. از بابت درخت هایتان خیلی متأسفم، سلیم بیک. چقدر هم خوب رشد کرده اند. دیروز دیدمشان. سرسبز و باطراوات هستند. درخت کاری ثواب دارد. مخصوصاً که کاشتن درخت زیتون خیلی مقبول است. زیتون ها زیاد عمر می کنند، آقای من. در قرآن هم چندبار ارزش نام برده شده و جزو میوه های بهشتی است. خیلی زحمت کشیده اید آقای من، خیلی. خدا می داند که برای این درخت ها چقدر زحمت کشیده اید که به این حد رسیده اند. شنیدم آقای من، شنیدم؛ یک قطعه زمین دیگر هم خریداری کرده ام که درخت هایش را شما کاشته اید. داستان درخت دوستی شما را شنیدم آقای من، خیلی خوب است، خیلی. پرورش یک درخت برابر است با پرورش یک بچه. کمی هم صبر کنیم، سلیم بیک. من نمی گویم که زمین را به شما نمی فروشم، همچو حرفی را ابداً نمی گویم، اما فعلاً نمی فروشم، خودم زمین می خرم... اگر همه استانبول را تبدیل به زمین بکنند و به من بفروشند، باز هم می خرم. من از زمین خریدن خوشم می آید، سلیم بیک بهترین زمین های این استانبول مال من است. توی بعضی از آن ها هم درخت های تناور وجود دارد که گویا شما کاشته ایدشان، سلیم بیک. بین، کار من خریدن بهترین زمین هاست و کار شما هم کاشتن درخت در همین زمین های مرغوب است، مگر نه سلیم بیک؟ می دانم، می دانم، شما ماهی هم می گیرید؛ آن هم، آن هم کار خوبی است. مگر سیر کردن شکم انسان ها کار

بدی است؟ شما یک مقدار دیگر ماهی بفروشید بینم چه پیش می آید، زمین که فرار نمی کند. هیچ هم دلواپس نباشید، من زمین هایم را به کسی نمی فروشم. من این زمین ها را که برای فروختن نمی خرم... هرکس به چیزی علاقه دارد، من هم به زمین... بله آقای من، بله!»

نرمه بادی برخاست و روی آب سبزفام را چین انداخت. حالا روی آب به نرمی نورافشانی می کند. آفتاب تا اعماق دریا نفوذ کرده و با آن درآمیخته. یک سوی ته دریا سبز تیره، تاریکی سبز، سوی دیگرش روشن روشن. چشمان تیزبین سلیم ماهی گیر نخ سفید قلاب را تا جایی از عمق دریا که با سبز نیمه روشنی موج می خورد، تعقیب می کند.

در بیمارستان سینه های درشت لخت و سوزانش را که از کرک های ظریف زردی پوشیده بود، نزدیک آورده، به صورتش می چسباند. سلیم ماهی گیر با هر به یادآوردنی مثل آنروز از لذت هوش ربایی سرشار می شود. مخصوصاً که در دریا باشد و دریا این چنین غرق سکوت باشد و قلابش این گونه در اعماق دریا در انتظار گنده ترین ماهی دریا باشد. او در چنین لحظاتی دستخوش موج موج یادها و خیال ها می شود، حرارتی لذتناک در برش می گیرد و در بهشتی از زیبایی ها فرو می رود و غرق می گردد. صدها، هزارها بار در حرارت، حلاوت، زیبایی و سرمستی چنین بهشتی فرو رفته و از خود بی خود شده بود. بزرگ ترین لذت همه زندگی اش عبارت بود از گم شدن در چین و شکن آن گیسوان طلایی و استغراق در اعماق آن چشمان آبی و انباشتگی از آن بوی دلاویز زنانه. و آنچه او را دیوانه می کرد، به هم خوردن این افسون، رنگ باختن این رؤیا و فروکش کردنش بود. مثل می بی دُرد و زلال، مثل روشنایی ناب، مثل غباری نورانی. هرچه از عالم واقعیت دورتر می شد، رؤیایش زیباتر می گشت. گاهی شاید یک ماه، دو ماه، حتی سه ماه در موج فراگیر آن گیسوان ابریشمین طلایی، چشمان دربارنگ، عطر سرمست کننده زن، حرارت نوازشگر، انارهای درشت نمی افتاد و دلش می شورید و هوایی می شد. اگر یک انسان تنها یک بار دستخوش چنین موجی شده باشد، آن انسان سراسر یک عمر خوشبخت می شود. خوشبخت ترین خوشبخت ها. چنین انسانی نور را نمی بیند، می بوید، احساس می کند، سراپا سرمست می گردد؛ دریا را، آبی را، زن را، ماهی را، بوی ماهی را، بوی آفتاب را احساس نمی کند، نمی بیند، نمی بوید بلکه با تمام

وجودش با آن‌ها درمی‌آمیزد؛ از آفتاب چیزی بیشتر از آفتاب را می‌بوید؛ دستخوش سرمستی بی‌می‌شود که هشیاری بی‌درپی ندارد. انسانی می‌شود، شیفته، دل‌شده و مسحور. سلیم ماهی‌گیر مسحور شده بود. واصل می‌شود، به حقیقت می‌رسد و سپس برمی‌گردد و در رؤیایش پناه می‌گیرد...

«چه کسی از تو خانه‌ات خواست سلیم، سلیم، سلیم...! چه کسی از تو خانه‌ای در زیر آن چنار، توی آن باغچه خواست؟ شاید هم به یک آلونک یک اتاقه راضی بود.»

سلیم سال‌های سال در باره همه این‌ها اندیشیده بود. سلیم خودش را قانع کرده بود، جلو در بیمارستان جراح پاشا رفته بود، انتظار کشیده بود و وقتی یکی را که کلاه پرستاری به سر داشت از دور دیده بود، ایستادن نتوانسته، هول‌زده پا به فرار گذاشته و یک‌نفسه تا میدان آق‌سرای دویده و در آنجا خودش را توی ماشینی انداخته، به منقشه برگشته و یک‌سر به دریا زده بود و ساعت‌ها بعد نتوانسته بود حال عادی خودش را بازیابد. بعد از آن هم زمین‌های بایر این و آن را با درخت‌ها آراسته بود. گواین که درباره جزئیات همه این‌ها به تفصیل فکر کرده بود، اما تحمل آن را نداشت که خویشتن را از لذت آن رؤیای بهشتی بی‌پایان معاف بدارد. توی بستر به سفیدی سقز که بوی صابون می‌دهد، افتاده، کنارش زنی... نشسته. سرزنده، عطرآگین، چاق و چله و نیمه لخت... و دست نرم و سفیدش موهای سرش را ناز می‌کند... به رویش خم می‌شود و حرارت و عطرش او را در بر می‌گیرد، گرمش می‌کند، سرمستش می‌دارد... سلیم برای همین است که تنه‌است، ماهی‌گیر است، با کسی هم کلام نمی‌شود و نمی‌خواهد که حریم موجش را، زلالی و پاکی آن را کسی برهم بزند. اما سلیم باز هم نخاها‌ای در آنجا بنا خواهد کرد. زیر چنار، در چنگل کوی، در چنگل کوی... زمین را اگر از وزیر اوغلو نهد، از زکی بیک خواهد خرید... خانه را بنا خواهد کرد. خانه را دستکم با عطر آن موطلایی خواهد انباشت.

سلیم باز دستخوش موج شده بود. نیمه‌خواب و نیمه‌بیدار بود. یک‌دم زینل به یادش آمد. توی رؤیایش وارد شد. پاورچین پاورچین به اتاق بیمارستان آمد و بین او و عطرزن حایل شد. آیا همه نوشته‌های روزنامه‌ها درست بود؟ آیا زینل به راستی بانک زده، این قدر پول ر بوده، این همه آدم کشته و استانبول را به لرزه درآورده بود؟

راستی زینل را با یکی دیگر عوضی نگرفته باشند؟ عکس روزنامه‌ها که هیچ ربطی به زینل ندارد... آیا تا حالا از زینل عکسی گرفته شده بود؟ دمی بعد زینل همچنان پاورچین پاورچین از اتاق بیمارستان بیرون رفت. بلافاصله بعد از رفتن زینل هم یاغوه‌ای حایرسیزآدا همه یک صدا و دیوانه‌وار شروع کردند به جیغ و داد کشیدن و پرواز کردن بر فراز صخره‌ها. سلیم ماهی گیر سر برداشت و به آن‌ها نگاه کرد. یاغوها رفته‌رفته بیشتر می‌شدند و هیاهویشان اوج می‌گرفت و بر فراز صخره‌زاران حایرسیزآدا درهم و برهم و به دور هم پرواز می‌کردند و از دور مثل کلاف بزرگی می‌نمودند.

سلیم ماهی گیر به زبان آمد.

«یک چیزی هست. چیزی غیرعادی. انگار دسته‌ای از ماهیان بزرگ دسته‌هایی از ماهیان کوچک را تعقیب می‌کند.»

و در همین دم هزاران پاره نور را که بر روی دریا جست و خیز می‌کردند، دید. ماهی‌ها جست می‌زدند، ناپدید می‌شدند و باز بر روی آب هزاران برق می‌زدند و باز فرو می‌رفتند و کمی بعد باز بر روی آب سبز، هزاران پاره نور برق می‌زدند و خاموش می‌شدند.

سلیم ماهی گیر همچنان که چشم به دریا داشت، زیر لب گفت:

«بینم، چیزهایی اتفاق خواهد افتاد.»

و زمانی طولانی نتوانست از ماهیانی که هولزده و شتابان بر روی آب می‌پریدند، چشم برگیرد. گوش به زنگ بود. ماهی‌های تحت تعقیب کوچک هم نبودند. ماهی‌هایی بزرگ، شاید به ارتفاع یک متر از آب بیرون جسته، باز توی آب می‌افتادند. جنجال یاغوها بر فراز جزیره همچنان ادامه داشت.

بریدن یک‌باره صدای یاغوها و پراکنده شدن و پروازشان بر روی دریا از چشم سلیم پنهان نماند. رنگ دریای عظیم و توان زیر پایش از سبزه خاکستری و از خاکستری به آبی می‌گردید. از روشنایی ته دریا هم خبری نبود. سلیم چشم به راه ماهی بزرگ قلاب را به عادت همیشگی و به خودی خود می‌آویخت. چاشتگاه بود و رنگ دریا آبی شده بود. یاغوها از دورها، از آن سوی دریا تا حایرسیزآدا به دنبال هم و به فواصلی روی هم رفته مساوی قطار بسته بودند و در ارتفاع بسیار کم تری پرواز می‌کردند.

سلیم به خودی خود و مثل این که با یاغوها حرف بزند، گفت:
 «امروز یک روز عادی نیست، یک خارق‌العادگی وجود دارد. یک
 خارق‌العادگی...»

باز دستخوش موج موج خیالاتش شد. یک ماهی گیر، آن هم یک ماهی گیر
 قلاب کار نباید از خود بی خود شود. باید شش‌دانگ حواسش به چنگک باشد. سلیم
 امروز دستخوش امواج باور نکردنی درونی بود. آن هم مثل یک کمان کشیده شده.
 حالتی داشت عین آخرین روزهای بستری بودنش در بیمارستان. گویی کشتی‌هایی
 سفید از دل روشنایی، از فراز دریا پروازکنان و معلق در هوا به استانبول، به
 بوغازچاناق قلعه می‌رفتند. در چنین هواهایی نور خورشید همچون بخار بر روی دریا
 می‌ماسد و وقتی از دور نگاه می‌کنی کشتی‌ها را نه بر سطح دریا که بر فراز آن و
 درون مه و بخار و در حال پرواز می‌بینی. شاید این نشانه‌ای باشد برای آغاز لودوس،
 شاید هم...

ناگاه دست سلیم ماهی گیر، قایق، دریا، هوا، یاغوها همه تکان خوردند.
 چیزی نمانده بود که سلیم توی دریا بیفتد. یاغوها در یک لحظه بالای دماغه
 حایرسیزآدا گرد آمده، جیغ کشان دور هم گردیدن گرفتند. قلاب کشیده شد، قایق
 به پهلو خوابید، تنه سلیم همراه نخ به روی دریا کشیده شد و باز به سر جای خودش
 برگشت. ماهی گیر ماهر فوراً به دادن نخ پرداخت. نخ می‌داد و در حالی که نخ
 به سرعت از دستش کشیده می‌شد. در دلش گذشت:

«این ماهی نیست، علامت است...»

بایستی بی‌درنگ تصمیم بگیرد که بعد از تمام شدن نخ چکار کند. آیا
 موتور را روشن کرده، به کندی به دنبالش برود و یا بگذارد که خود ماهی قایق را
 بکشد؟ ریسمان نایلونی کلفت و محکم بود و ماهی نمی‌توانست آن را پاره کند. اگر
 چنگک را قورت داده باشد، هر قدر دلش می‌خواهد، قایق را به دنبال خود بکشد.
 بالاخره لحظه‌ای می‌رسد که خسته می‌شود و وامی‌دهد و به روی آب می‌آید. موتور
 را به کار نینداخت. نوک نخ را به کوهه فلزی جلو قایق بست و بسته و نبسته هم قایق
 به دنبال ماهی به راه افتاد. یاغوها حایرسیزآدا دیوانه شده بودند. جیغ کشان و
 بال‌کوبان بالای سر سلیم پرواز می‌کردند.

قایق گاه تَند و گاه گُند به دنبال ماهی کشیده می‌شد. یاغوها هم میان

ماهی و قایق جیغ کشان در رفت و آمد بودند. سلیم به شل شدن نخ توجه یافت. ماهی گیر شروع کرد به کشیدن نخ به توی قایق. شادی سلیم آن به آن رنگ می باخت. آیا ماهی نخ را پاره کرده، رفته بود؟ هر چه می کشید، نخ می آمد. کشید و کشید... آیا ماهی در یک لحظه غیرمنتظره کلکی به او زده و قالش گذاشته بود؟ ماهی گیر دستخوش حیرت و هیجان شد. نخ توی دستش به سرعت کشیده شد. سلیم که دراز به دراز روی کف جلو قایق افتاده و نخ از دستش در رفته بود، پیش از آن که خودش را جمع و جور بکند، قایق تکان سختی خورد و دماغه اش توی آب فرورفت و درآمد و ماهی گیر خیس شد. ماهی با تمام نیرویش و بی وقفه قایق را پایین می کشید. سلیم هیچ کار نمی توانست کند. هاج و واج ایستاده بود و تماشا می کرد. دماغه قایق هم گاه پایین کشیده می شد و گاه بالا می آمد. کمی بعد قایق از حرکت افتاد و سلیم باز شل شدن نخ را دید. این بار به تانی و بی شتاب شروع کرد به جمع آوری نخ به کف قایق. ماهی باز هم بُغتتاً و به تندی نخ را از دست ماهی گیر کشید و قایق با سرعتی متوسط به دنبالش راه افتاد. قایق را یک راست به سمت حایرسیزآدا می کشید و آن به آن نیز بر سرعتش می افزود. این ماهی بزرگ تر از ماهی بی می نمود که سلیم از مدت ها پیش در تعقیبش بوده است. سلیم ماه ها و شاید سال ها بود که فکر آن ماهی را از سرش بدر نمی کرد و همیشه هم امیدوار بود که بالاخره یک روز صیدش خواهد کرد و در این مورد هرگز یأس و تردیدی به دل راه نمی داد... و اکنون ماهی بی بزرگ تر از آن را گیر انداخته بود. چنین نشان می داد که وزنش بیشتر از سیصد، پانصد کیلو باشد. خودش هم بی برو برگرد یک شمشیر ماهی بود. دیگر بزرگ تر از این ماهی بی در مرمره پیدا نمی شد. نه اورکینوس^۱ و نه سگ ماهی... سگ ماهی که در مرمره خیلی به ندرت دیده می شود. در دلش گذشت که زنده باد شمشیر. و ماهی قایق را یک بند به طرف حایرسیزآدا می کشید. سلیم اندیشید که بی ناموس قایق را یک راست به طرف صخره زارها می برد، چطور است موتور را به کار بیندازم؟ اگر قایق را آنجا بکشم... وای کلک وای... بهتر است این را داشته باشی که از دست من یکی نمی توانی در بروی؟ حالا هر کجا

۱- Orkinos (یونانی) که نام علمی اش *Thunnus* است و ماهی تن نیز نامیده می شود. طولش به دو و نیم متر می رسد و از گوشش کنسرو و تن درست می کنند.

می خواهی بکش برویم. می خواهی بکش به طرف صخره زارها... وای کلک، وای!

سلیم ماهی گیر فکر کرد که اگر یک وقت قایق را به صخره ها کوبید، چه می شود؟ بگوید! اگر بگوید هم باز نمی تواند از چنگم نجات پیدا بکند، مگر نه؟ با این همه باید موتور را به کار انداخت و گوش به زنگ بود تا چه پیش آید. این ماهی خیلی بزرگ تر از آنست که گمان کرده بودم. شاید درست بکشدمان روی صخره ها... وای کلک، وای!

موتور را به کار انداخت. ماهی وقتی به جزیره نزدیک شد، تغییر جهت داد و به طرف صخره زارها رفت. در جنوب جزیره قوسی زد. بعد هم جزیره را در حالی که همچنان رفته رفته بر سرعتش می افزود، دور زد. سلیم ماهی گیر در حالی که دل در سینه اش به شدت می تپید، با تمام وجود در اندرون خویش فریاد برآورد که:
«توانست پاره کند. نخ را نتوانست پاره کند. نخواهد توانست پاره کند. به زودی خسته خواهد شد. نخواهد توانست پاره کند!»

وحشت درونش نیز با تمام توان خود نعره می کشید که: ماهی نخ نایلونی را طوری کشید، طوری کشید که چیزی به پاره شدن آن نمانده، چیزی نمانده که پاره شود... نخ کشیده شده، می لرزد، صدا می دهد، پاره خواهد شد!
دیگر نخی برای دادن نماند. سفت و سخت کشیده شده، چیزی نمانده که پاره شود... فغان از درون ماهی گیر برمی خواست...

سرش سوت می کشد و می گوید که اگر نخ را بکشم... نخ بیش از این نمی تواند دوام بیاورد. تقلا می کند که نخ را ولویک و جب بکشد، دست هایش بریده می شود و نخ کشیده یک سانتیمتر هم نمی آید.

سلیم با خود می گوید که موتور را باید به کار انداخت، چاره دیگری نیست. اگر قایق را همین جوری پایین بکشد... می گوید و یکه می خورد و بندبندش می لرزد. لرزه دست هایش با لرزش نخ کشیده شده درهم می آمیزد... بعد هم می گوید که قایق خیلی بزرگ است، ماهی هر چه هم بزرگ باشد، باز نمی تواند قایق را توی دریا بکشد که... و کمی احساس آرامش می کند. احساس آرامش می کند و با این همه باز نمی تواند فکرهاى وحشت انگیز و یأس آور را از سر بیرون کند و با خود می گوید که اندازه زور ماهی ها را کسی نمی داند. گاه می بینی که

یک ماهی کوچولو سر قلاب چنان تقلایی می کند و زوری می زند که چیزی نمی ماند بازویت را از بیخ بکند و توی دریا بپرد... می بینی که یک ماهی کوچک که قایق بزرگ را تکان داده، دریا را به هم می زند... همچنان که با این فکرها دست به گریبان بود، موتور را به کار انداخت و قایق را به کندهی به سمتی که ماهی می رفت، راند. ماهی بی آن که نخ را شل کند و در حالی که رفته رفته بر سرعتش می افزود، پیشاپیش قایق و در جهتی مستقیم و در عمق و ترازای ثابت، چنان که نه پایین می رفت و نه به روی دریا می آمد، همچنان یک روند پیش می رفت. دریا صاف، آبی، بی چین و چروک، روشن و سطحش اخگر فشان، در حالی که به سنگینی بالا و پایین می شد، مهمه خفه ای داشت. اگر انبوه یاغوهایی که بال بر بال و درهم در فاصله ماهی و قایق و در ارتفاعی بسیار کم جیغ کشان و پرتقلا پرواز نمی کردند، چیزی غیر عادی در اطراف مشاهده نمی شد. ماهی با سرعتی زیاد پیش می رفت و قایق را که موتورش به کندهی کار می کرد، به دنبال خود می کشید. سلیم خیره به نخ کشیده شده، در اندیشه ای رؤیا گونه فرو رفته بود. ماهی هم همچنان بر سرعتش می افزود و نخ را که به قایق دنبال کننده اش بسته شده بود، می کشید.

سلیم ماهی گیر اندیشید که خدا می داند که این ماهی به چه بزرگی است. قایق بزرگ به دنبالش راه می سپرد و او نخ را همچنان می کشید. این شاید هم ماهی نباشد. ماهی به این گندگی در مرمره پیدا نمی شود. اگر ماهی نباشد، پس چیست که قایق به این بزرگی را به دنبال خود می کشد؟ اورکینوس است یا شمشیر ماهی بی سالخورده و یا...؟ هر چه باشد موجود بسیار پرنفس و نیرومندی است. نخ قلاب کشیده و سفت تر می شد. سلیم یک کم دیگر بر سرعت قایق افزود. هر چه بر سرعت قایق افزوده می شد، ماهی نیز بر سرعتش می افزود. نخ یک چند شل شد و ماهی به چپ و راست زد.

کمی جلوتر دریا بنفش می زد و پشت سر آن جریانی سفید سفید در گردش بود. ماهی کمی بعد از بنفش گذشت و خودش را به جریان زد و آن گاه به طرف مشرق برگشت و باز هم کمی بر سرعتش افزود و به سوی بویوک آدا راند. شادی بی که از مدتی قبل در درون سلیم سر می جنباند، ناگاه منفجر شد. ماهی گیر از شادی سر از پا نمی شناخت. در برابرش معجزه ای، موجودی افسونگر دریا را شکافته، پیش می رفت و خسته نمی شد. بدین سان شب فرا می رسید، بعد هم... اگر سه روز و سه

شب هم بدین قرار بروند، آیا این هیولا بالاخره خسته نخواهد شد؟ خسته شده، و نخواهد داد؟ به روی این آب اخگرافشان دراز به دراز پهن نخواهد شد؟

ناگاه ماهی از رفتن بازماند و جریان قایق را رو به طرف شمال برگرداند. سلیم به سکان چسبید. ماهی به راست زد و نخ را باز کشید و بعد نیز بی درنگ شل کرد. نخ یک چند همچنان شل شده باقی ماند. سلیم موتور را خاموش کرد. چیزی نمانده بود که قایق به روی ماهی برسد. ماهی باز نخ را کشید. دماغه قایق توی آب فرورفت و بالا آمد. نخ باز هم کشیده شد و لرزید. ماهی از جریان درآمده، باز به راه مستقیمش ادامه داد. شادی درون سلیم باز از هم شکفت. نخ را گرفت و کشید و کشید. ماهی مقاومت می کرد. بعد گویا ماهی به ناگهان سرش را تکان داده بود که سلیم ماهی گیر را پایین کشید و سلیم اگر دیر جنبیده بود، بر کف قایق نقش شده بود. نخ به سرعت کشیده شده، دست هایش را سوزاند و ستونک فلزی جلو قایق را طوری کشید که چیزی نمانده بود از بیخ کنده شود. سلیم تا چنین دید، خودش را به یک خیز به موتور رساند و به کارش انداخت و به آهستگی ماهی را دنبال کرد. شادی سلیم بی پایان بود. سخنان «واایستا، واایستا، واایست، واایست شیر من.» دیوانه وار از درونش می گذشت و خود به مفهوم «واایست شیر من» پی نمی برد. قایق جزیره صدف را دور زد و از جلوی یک کشتی خطوط شهری رد شد. ابرهای سفید از شمال کنده می شدند، به سرعت به این سو، بر فراز دریا می آمدند و باد می کردند و روشن می شدند...

ماهی باز هم به سوی حایرسیزآدا تغییر جهت داد. یاغوها جیغ کشان می آمدند و انبوه می شدند و با شتابی ترس آمیز در فاصله ماهی و قایق آمد و رفت می کردند. ماهی رفت و رفت و درست هنگامی که به دماغه حایرسیزآدا رسید، برگشت و سلیم هم فرمان را گردانده، قایق را با سمت حرکت او هم جهت کرد.

اکنون دیگر رو به یالووا می رفتند. جلوتر، جایی در دریا وجود داشت که مثل چاه نور می ماند. گویی آفتاب از آنجاست که سر می زند و در سراسر دریا می تابد و چشم را می آزارد جان سلیم ماهی گیر پر گرفته بود. دریا اکنون به خوبی بوی آفتاب می داد. گویا که دست هایش کمی می سوخت، سراپای تنش سرشار از وجد و نشاط بود... حلیم بیک وزیر اوغلو اگر حتم کند که می کشمش، از ترس جان زمین را به من واگذار می کند. این ناکس های بی همه کس جان خود را خیلی دوست

دارند. این بار باید توی دل او را حسابی خالی بکنم و توی دل او را نمی توان خالی کرد، مگر این که خودت به کشتن او باور داشته باشی. اگر خودت باور نداشته باشی نمی توانی به او بقبولانی. نخ باز هم شل شد. گویا ماهی شروع کرده بود به پایین رفتن نخ پایین و پایین تر و زیر قایق رفت و سفت کشیده شد. ماهی قایق را تکان داد، اما نه چندان شدید. بنابراین خسته شده بود. اندوهی بر درون سلیم سایه انداخت و چشمانش نم برداشت. ماهی شاید کمی بعد از نفس بیفتد و بالا بیاید و شکم سفیدش روی آب پهن شود. چنین نبود که سلیم علاقه ای به این ماهی و یا موجود گنده ندارد.

ماهی باز هم تکان به خود داد و جلوزد و قسمتی از نخ در جلو از آب بیرون آمد و کشیده شد. حالا ماهی هراز چندی نخ را شل می کرد و سفت می کشید و نخ هر بار که کشیده می شد، آب را به اطراف می پاشید. از یک آب سفید گذشتند، صورتی ارغوانی فامی را که با سبزی درهم آمیخته بود، پشت سر گذاشتند و به آبی روشن زدند. جلوتر، دریا در جایی کف می کرد، به همان جا رسیدند. ماهی در جای کف زار قایق را یک بار دیگر تکان داد و به پایین کشید. حرکتش گاه تند و گاه کند می شد. سلیم هم خودش را به حرکت و تب و تاب ماهی سپرده بود. دلشاد می شد، دلتنگ می شد، از شادی پر می گشود... سلیم به خود نبود. وقتی ماهی خسته می شد غمی بر دلش سنگینی می کرد و وقتی سرعت می گرفت، سبکبال می شد.

ماهی باز هم سرعت گرفت. دیوانه وار گریخت. سلیم هر چه بیشتر گاز می داد، او نیز در جلو قایق نخ را می کشید و بی آن که شلش بکند، جلو می رفت. سلیم ماهی گیر هرگز چنین ماهی پرزوری نه گرفته و نه دیده بود. اتفاق افتاده بود که چهار پنج و نهایت هفت ساعت ماهی بی را این چنین تعقیب کرده، خسته اش بکند و بگیرد، اما با چنین موجودی هرگز مواجه نشده و دست و پنجه نرم نکرده بود. چنین موجودی را که یک قایق را مثل پوست گردو به دنبالش بکشد، نه گرفته و نه دیده بود. اگر ماهی این جوری سه شبانه روز توی مرمره بگردد، و یا سوختش تمام بشود، سوختش تمام شود و ماهی به تکانی نخ را پاره کرد، برود... اگر بتواند بگیردش... اگر ماهی را بگیرد... در این باره فکر که می کرد، تیره پشتش می لرزید و دست و پایش را گم می کرد و شادی آمیخته با درد در درونش فرو می نشست.

می گرفت و دفعتاً مثل آن که از چیزهایی ترسیده باشد، باز به آنجا نزدیک می شد. قایق گاه به راست، گاه به چپ، گاه به پیش، گاه به پس منحرف می شد و اطرافش را کف سفید فرامی گرفت و او را از چشم سلیم ماهی گیر پنهان می کرد. دریا هر چه کف می کرد، آمد و رفت، جیغ و داد و درهم جوشی یاغوها سرعت و شدت بیشتری می گرفت. آن‌ها دستخوش طوفانی دیوانه کننده، در تب و تاب و التهابی سرگیجه آور بال بر بال می کوفتند و دور هم می چرخیدند و لحظه به لحظه انبوه و انبوه تر می شدند. این دگرگونی احوال یاغوها با دگرگونی دریا هماهنگ بود.

هنگامی که رفت و آمد سرسام آور و هیاهوی کرکننده یاغوها در نهایت اوج خود به یک طوفان، به یک فوران، به یک تپش پراالتهاب تبدیل می شد، قایق ناگاه سرعت گرفت، نخ به شدت کشیده شد و لرزید و آب به اطراف شتک زد و بعد هم ماهی‌یی بسیار تناور از آب بیرون جست، پیچ و تاب می خورد و گرده اش در آفتاب به کبودی برق زد، برقی موجناک... و باز در آب فرو غلتید. سلیم افسون شده و مات و منگ برجا ماند. هنوز برق موج و لغزنده از پیش چشمانش زایل نشده بود که ماهی یک بار دیگر بر روی آب درخشید و دنیا، دریا، آب‌ها، قایق و سلیم را غرق کبود ناب کرد، پیچ و تاب می خورد و در آب غوطه خورد. وقتی که فوس کبودفام برای سومین بار تابیدن گرفت، سلیم دیگر آماده بود. فرود آوردن کارد ماهی گیری بر نخ و فرورفتن ماهی در آب هم زمان شد. آب در جای فرورفتن ماهی کف کرد و چشمان سلیم لحظاتی به جوشش کف‌ها دوخته ماند. با بازوانی آویخته نگاهش به دنبال ماهی رفته راه کشید.

مدتی بعد بود که ماهی گیر از هاله کبودفام اندیشه پردوامی که در بنفش فولادینی برق برق می زد، درآمد و به خود باز آمد و دریای دوردست لبریز از آفتاب با نوری دیگرگون درخشید و دل ماهی گیر، درونش، سراپای وجودش با شور و شوقی وجدانگیز دم به دم انبوه و تابناک تر شونده‌ای سرشار شد.

سلیم سر قایق را رو به استانبول برگردانده، بعد به راحتی، با سراپایی خسته، آرام گرفته و بار بنهاده و سبکبال بر کف قایق نشست.

قایق به کندی و خرامان رو به منقشه راه می سپرد و سلیم ماهی گیر با فراغ‌بال هرگز نچشیده‌ای چنین می اندشید که «اگر ماهی بزرگ نتواند چنگک

فرورفته در دهانش را درآورد، اگر چنگک را بلعیده باشد، آیا چنگک او را می کشد؟» و با اطمینان خاطر در پاسخ خود می گفت که «نمی کشد!» و در حالی که دلش از شادی پر پر می زد، به گفته می افزود که «ماده ای روی چنگک را می گیرد و چنگک آنجا، جایی که فرورفته، می ماند. چنگک به ماهی بزرگ هیچی نمی تواند بکند. و اما نخ، ماهی یک کارش می کند، تا چند روز دیگر بالاخره یک جوری پاره اش می کند...»

ماهی گیران پرسابقه این را به تجربه می دانستند.



درون بوی سنگین و بخارناک قایق‌های کهنه و قطران آلود «لاز» که در مقابل مسجد عذاب قاپی از جلو بازارچه سبزی فروشان تا وسط خلیج پی در پی و پهلو به پهلو نگهداشته شده بودند، تنگ هم خوابیده بودند و با دمیدن سپیده و بلند شدن صدای سوت یک کشتی بیدار شدند. توی این قایق‌های فرسوده نیز انسان‌هایی سکونت داشتند؛ غزب‌ها، غریبه‌ها و بیکارها؛ با احترام و مراعاتی بی‌پایان نسبت به یکدیگر و مخصوصاً به زن‌ها. تریاکی‌ها، قاچاقچیان سیگار، دزدها و جیب‌برهای لب دریا را راهی به اینجا نبود. هرچه خلیج کثیف و آلوده بود، پناه گرفتگان در این قایق‌ها پاک و منزه بودند.

شب هنگام بود که به اینجا رسیدند و در کابین این کشتی متروک بوی قطران گرفته تنگ هم افتادند و به خواب عمیقی فرو رفتند. خلیج گندابی، خلیجی که تکان خوردن و لب پر زدن و جریان یافتن را فراموش کرده، آشغال‌دانی بزرگ؛ سنگین شده از لاشه‌سگ، گربه، اسب، موش‌های گنده و یاغوها؛ با نورهای نئون، چراغ اتومبیل و نور غبار آکند و مات آفتاب، با چوب و تخته و پوست، با خاکروبه، با صدها کیلو سبزی ریخته شده از بازارچه سبزی فروشان، با گوجه‌فرنگی، با بادمجان، با پرتقال، پراسه، خربزه و هندوانه؛ ساکن و بی‌تکان و رویش از فضولات کارخانه‌ها و روغن‌های سوخته و بویناک که سال‌های سال در آن ریخته، قیماق‌بسته... خلیج مردابی است که به هیچ مردابی در دنیا شباهتی ندارد و بوی سنگین تهوع‌آور دیوانه‌کننده‌اش به هیچ بویی در دنیا شبیه نیست. خلیج خسته، کثیف و سهمناک هم‌زمان با استانبول بیدار می‌شد. با اتومبیل‌هایی که روی پل‌های گالاتا و اون‌قاپانی درهم و برهم شده، گره‌خورده، ساعت‌ها در نقطه‌ای

میخ کوب خواهند شد، با اتومبیل‌هایی که با بوی و دود بنزین و گازوئیل سوخته انسان را خفه می‌کند، به سنگینی و آرام آرام بیدار می‌شد. در ورای مه، در میان مهی محسوس و نامحسوس، اما ستوه‌آور، بیدار می‌شد. قایق‌های کوچک پارویی و موتوری این آب پرلای و لجن را نومیدانه شکافته، از ساحلی به ساحلی می‌رفتند. قایق‌های بخاری و گل‌های دراز رنگینشان را فرود آورده، از زیر پل‌ها رد می‌شدند، کشتی‌ها در تعمیرگاه کشتی قاسم پاشا کیپ هم لنگر انداخته، تا وسط خلیج را فرو پوشانده بودند. اینجای خلیج یک دنیای زنگار آهن بود. زنگار آهن آب را قهوه‌ای مایل به سرخی و غلیظ می‌کرد. روی این تپه‌های زنگار و آب زنگارآلود ماشین‌های جوش با نور کورکننده کبودگون‌افشان، ضمن خاموش و روشن شدن از سویی به سویی شهر را، نورها را، کشتی‌ها را، غرش‌ها را و باران را چونان تیغ سلمانی می‌برید. تمام یاغوه‌های این حوالی روی گنبد مسجد عذاب‌قاپی و سفال‌های خانه‌ها و آپارتمان‌های اطراف را می‌پوشاندند، بی‌جنب و جوش، توی پرتوهای سپیده در حال دمیدن چرت می‌زدند. کمی بعد با ورود نخستین قایق به اسکله بازار ماهی فروشان با جیغ و داد و بیدار می‌شدند، بال بر فراز خلیج، مسجد و قایق‌های ماهی‌گیری به پرواز درمی‌آمدند و به دنبال ماهی‌هایی که ماهی‌فروشان به دریا می‌انداختند، چون برق به دریا فرود می‌آمدند.

استانبول با گودال‌ها، فاضلاب‌ها، لای و لجن‌ها، میوه‌های لهیده و زباله‌های دورانداخته، نایلون‌ها، لنگه کفش‌ها، بقایای لاشه‌ها، کوجه‌ها، استخوان‌های خونین و هوای مسموم مهلکش بر روی خلیج بیدار می‌شد. به زودی چراغ‌های آگهی‌های تجارتهای بالای خلیج خاموش می‌شد و خلیج با مه سنگین، بوی دل‌بهم‌زن سنگین، دودهای کارخانه، روغن‌های سوخته، نور ماشین‌های جوش که در نور آفتاب محومی شد، در خود فرو می‌رفت. کشتی‌های خطوط شهری در قارا کوی از دودکش‌هایشان دود بیرون داده، روی دریا و اطراف با کپه‌های دودهای سنگین پوشانده می‌شد.

زینل و دورسون کمال بیدار شده بودند؛ خواب‌آلوده و مات و منگ به روی یکدیگر نگاه می‌کردند. اتفاقات پیش از خواب هم در ذهنشان درهم و برهم بود. گرسنه‌شان بود. دلشان ضعف می‌رفت. هردو به هم تکیه داده بودند... و استانبول چشم‌های یکدیگر را درمی‌آورد، می‌گشدد، بانگ می‌زند،

می‌گریزد، بند می‌آید. بر روی توده‌ای از زنگار گند و زباله باران می‌بارد و خیل گرسنگان به سان یاغوها گرسنه‌چشم که با جیغ و داد و دیوانه‌وار به زباله‌ها حمله می‌کنند، به استانبول حمله می‌کنند. در یک سو خلیج، گنداب، ولگردهای نیمه‌عربان، بلوط‌فروش‌ها، دست‌فروش‌ها، نیمه‌ولگردها، قاچاقچی‌های کوچک، جنایت‌ها، تجاوز به عنف‌ها، اتومبیل‌های لوکس، مغازه‌های لوکس‌فروشی، زنان رنگ‌آمیزی شده و پرزرق و برق خویشتن از دایرهٔ انسانیت بیرون برده، سواری‌های سه میلیون لیره‌ای خیره‌کننده. خانه‌هایی با اجاره‌بهای شصت هزار لیره‌ای، آپارتمان‌هایی که هر طبقه‌اش به هفت میلیون لیره فروخته شده، باغچه‌هایی که گل‌هایشان از ژاپن آورده شده، با باغبان‌هایی در ژاپن دوره دیده، ویلاها، کشتی‌های تفریحی، قمارخانه‌ها، قاچاقچیان سیگار، ویسکی و ماشین‌های الکترونیک، افرادی که مثل آب خون راه می‌اندازند و مثل ریگ پول خرج می‌کنند، گرسنه‌ها، آن‌هایی که از زورنداری و گرسنگی قصد جان خود می‌کنند، سیصد هزار روسپی، گرسنه، هم‌جنس‌باز، پلیسی که بدون گرفتن رشوه قدمی برای کسی بر نمی‌دارد، پلیسی که گذرها و عشرتکده‌ها را زیر نظر دارد و مثل یک باند جنایت‌پیشه آدم می‌کشد و خون می‌ریزد، پلیسی که قاتل را ول می‌کند و کشته را مقصر می‌داند و پلیس بی‌چشم و رویی که هرکس را دم دستش ببیند، به باد باتون می‌گیرد و به گلوله می‌بندد اما با قاچاقچی و قاتل کاری ندارد. همه درهم و برهم شده، جواهرات، پالتوهای خز، گرسنگی‌ها، کثافت‌ها، گنداب‌ها و فاضلاب‌ها، کلپ‌های شبانه، چانه‌زنی‌ها، کشمکش‌ها، تجارت گوشت انسان... گندیده، خلیج از عصر بی‌زانس با انسانش، لاشه‌هایش، کارخانه‌هایش، روغن‌هایش، گدا گرسنه‌ها و لخت و عورهایش گندیده... بازرگانان بیک‌اوغلو، گالاتا، برج گالاتا، خرید و فروش انسان، طلاهای خیره‌کننده عثمانی، یک شهر قرون وسطایی پوسیده پای‌بستی و یران، قمارخانه‌ها در بیک‌اوغلو، کشته‌شده‌ها و لخت‌شده‌ها و پوسیده‌ها در قمارخانه‌ها... دست و پا‌زنندگان توی لای و لجن، موج‌موج گرسنگانی که هر دم از راه می‌رسند، آلودگی‌های لکتوی توسری خورده‌ای که با چوب و تخته و نوپان، حلبی، جعبه‌های بسته‌بندی ساخته شده، در گل تپه، در فکر تپه، کمی روشنایی، یک شاش موش آب، قوش تپه، همه تپه‌هایی که استانبول را در میان گرفته، خانه‌های فکسنی، تجاوزهای جنسی، قتل‌ها، جنایت‌ها، حسودی‌ها، در مناره‌ها و

گنبد‌های باشکوه اما پوسیده‌اش، در آپارتمان‌های خرابش، در خانه‌های بی‌در و پیکر و درهم برهم و بدنما و دل به هم زنش که هر چیز زیبا و خوب و انسانی مانده از گذشته‌اش فروریخته و سه چهارتا درختش نیز بریده‌شده، بوی گند و پوسیدگی بیداد می‌کند. استانبول شهر کهنه‌ای که زیربوهای عفن و سنگین از پا درمی‌آید، می‌میرد و به سرعت می‌پوسد... شهری که میلیون‌ها کرم در دلش رخنه کرده، درهم می‌لولند: آتش، خاکش، انسانش گندیده، سنگ‌ها و آهنش پوسیده، توده‌ای زباله، جولان‌گاه هزاران هزار کرم خاکی، عرصه‌ی تاخت و تاز بیماری‌های همه‌گیر، متعفن، متلاشی‌شده، انسانیت گندیده‌ی دروغین و زشت و پلشتش را نیز گم کرده، یک آشغال‌دانی درهم لولنده...

زینل بلند شد، با خمیازه‌ی درازی تنش را کش داد، کیسه‌هایش را برداشت، بی‌انداختن نگاهی به روی دورسون کمال به یک خیز از کابین به روی عرشه و از آنجا به روی عرشه‌ی قایقی که در کنار آن پهلو گرفته بود، پرید. در آن قایق یک زن روی حلبی با تکه‌های چوب و تخته آتش روشن می‌کرد. بوی آتش را به درون کشید. از جلو بازار چه گذشت و به بینی جامع آمد. از پله‌ها بالا رفت. یکی از شیرهای آب مسجد را باز کرد و آبی فراوان جاری شد. کیسه‌هایش را روی سنگ گذاشت و سروروش را خوب شست. سرش را بلند کرد، باز هم با خمیازه‌ای عضلات کرخ‌شده‌اش را کش آورد. پشنگ آب رخت‌های تازه‌اش را خیس کرد. وقتی به طرف راستش برگشت دورسون کمال را دید. باز هم با او حرف نمی‌زد. دورسون کمال نیز مثل زینل خم شد و سروصورتش را شست و آب به لباسش شتک زد.

فروشدگان، آدم‌های پریده‌رنگ کشیده صورت ژنده‌پوش، دم‌پایی و کفش‌های لاستیکی به پا، جوان‌های هیپی که در حین راه رفتن کفل خود را مثل سیاهان آمریکایی توی شلوار جین پیچ و تاب می‌دادند، زنان پاجین‌پوش، دخترانی که زیر پاجین‌هایشان شلوارهای رنگارنگ پوشیده بودند و بچه‌ها به تدریج میدان امین‌نونو، پشت بنی جامع، بین بنی جامع و بازار مصر، جلو بانک کار و خیابانی را که به محمودپاشا می‌رفت، پر می‌کردند.

کوفته‌چی‌هایی که بساطشان روی چهارچرخه‌ها سوار کرده، همچنان که پیش می‌رفتند بوی اشتهاانگیز روغن سوخته را در اطراف پخش می‌کردند،

بزرگ‌فروشان چرکین پیشبند، دوغ‌فروشان‌ی که شیرزنده‌های چوبی را مدام هم می‌زدند و داد می‌کشیدند و لحم آجین‌فروشان همه از حالا جای خود را گرفته بودند.

کفش، لباس، ظروف پلاستیکی و آلومینیومی و بلوری ارزان‌قیمت، لباس‌های کهنه از کت و شلوار و پالتو گرفته تا پیراهن و شورت، گل‌های مصنوعی، مرغ و خروس، تخم‌مرغ، خربزه، هندوانه، لیمو، پرتقال، جعفری، گوجه‌فرنگی، تربچه، گلیم‌ها، فالیچه‌ها، بره‌ها، گوسفندها و... هرچه که بگویی روی زمین، چهارچرخه‌ها، بساط‌ها، وانت‌بارها و... ریخته بود. همه جا پرویمان بود.

در حدود ساعت ده میدان جلو مسجد تا لب دریا و خیابان پشت مسجد در جهت بازار مصر لبالب از جمعیت شد و بند آمد. صدها بساط، اتومبیل و تاکسی بار توی دریای جمعیت ماند. فروشندگان میکرفون به دست بر روی اتومبیل‌ها، تاکسی‌بارها، میزها، چهارپایه‌ها و پله‌های مسجد گلوپاره‌کنان متاع خود را تبلیغ می‌کردند و می‌فروختند. اکثر فریادزنندگان زن‌ها و بچه‌ها بودند. پسرک لاغر وی نه ده ساله‌ای که چشمانش از حدقه بیرون زده و رگ‌های گردنش متورم شده بود، بالای چهارپایه‌ای بی آن که تشخیص داده شود می‌گوید، جملاتی را یک بند تکرار می‌کرد. پدرش هم بلوزهای پشمی اورلون و پلاستیکی را پی در پی می‌فروخت. زنی موبور مثل آن که در یک کازینو خوانندگی می‌کنند، روی پله‌ها با قیر و غربیله آمدن و پستان و شرین جنباندن جوراب زنانه تازه به بازار آمده‌ای را تبلیغ می‌کرد. زن جوراب‌های زنانه را پیایی و با عشو و ناز به پا می‌کرد و تا بیخ ران کلفتش بالا می‌کشید. جوان‌های شلوار جین پوشیده و مودراز و ناتمیز که کفش‌ها و پرو پاچه‌های شلوار همه‌شان روی هم رفته گل‌آلود بود، کیپ هم او را در میان گرفته، چهارچشمی تماشایش می‌کردند. رخسارهای دراز شده همه‌شان هم زرد زرد بود.

پیرمردی که یک زنبیل توری در دست داشت، روی آخرین پله مدام به چپ و راست رفته، یک‌بند می‌گفت:

«بیا، بیا، بیا رفیق، بیا.»

محتویات زنبیل کاغذهای قرمزی بود که چیزهایی در آن‌ها پیچیده شده بود و از حرکات پیرمرد چنین برمی‌آمد که آن چیزها را که معلوم نبود چیست، برای

فروش عرضه می دارد.

لباس های همه این انسان ها هم ریش ریش بود. بدن هایشان کج و معوج، صورت هایشان دراز شده و پریده رنگ، چشم هایشان سیر نشده و حریص، خشمگین، خسته و بی حال، موهایشان کثیف و دست هایشان مرده بود. نوع دیگری از انسان، زمخت و نتراشیده، غرق چرک و چیل و گل و لای، در حالی تنه زدن و تنه خوردن و هل دادن و دندان قروچه رفتن و فحش گفتن مثل مور و ملخ درهم می لولیدند. می رفتند و می آمدند، گلوپاره می کردند و چانه می زدند. انبوهی از انسان های زمخت و ناهنجار از اینجا تا دریا لول می زد و روی دریا را تا چشم کار می کرد لایه ای از آشغال فرو پوشانده بود. قایق ها و کشتی های خطوط شهری با شکافتن این لایه به مرمره، بوغازیچی و... می رفتند.

مارگیران، چشم بندان، شمشیر بلعان، آتش خواران در جای بلندی هنرنمایی می کردند. درست پای دیوار بازار مصر نیز فال گیرها قطارکش ایستاده بودند. کبوترها، خرگوش ها و یک کلاغ هندی از توی قفس ها درمی آمدند، پا کتی، برگی از کاغذهای فال ردیف شده در جلور را با منقار یا دندان بیرون می کشیدند و توی دستی که جلو آمده بود، می گذاشتند. گیرنده کاغذ هم آن را باز کرده، می خواند و با روی خندان از آنجا دور می شد.

زینل اکنون درون جمعیت بود و دورسون کمال هم پشت سرش... خودشان را به جمعیت سپرده بودند و همراه حرکت موج های آن به این سو و آن سو کشیده می شدند؛ گاه به جلوبانک کار، گاه به محمودپاشا، از آنجا به بازارچه میوه فروشان، بازار مصر و از آنجا نیز به پل گالاتا و کمی بعد هم به اسکله همیشه و... همیشه هم درست در میان جمعیت قرار داشتند. وقتی که از انبوهی جمعیت در اطرافشان کمی کاسنه می شد، خیلی زود خود را به درون شلوغ ترین نقطه آن می کشاندند. وقتی جمعیت اطرافشان تنگ می شد، خود را لخت، بی حفاظ و بی پناه می یافتند و به هول و ولا می افتادند و دیوانه وار دستپاچه می شدند. در این حیص و بیص هم یکی یک بزرگ خریده، با حرص و ولع به نیش می کشیدند و از چهار چرخه ای که از کنارشان می گذشت، پیاپی آب میوه گرفته، می نوشیدند. آنجا، در سمت مشرق، بر فراز ایاصوفیا عقابی پرواز می کرد. بال هایش را به فراخی گشوده، در آسمان برابر توی کپه ابری فرو می رفت و درمی آمد. بالای پل بوغاز می لغزید و از آنجا هم در

چشم گردانی بر فراز قیزکوله‌سی، فئر باغچه، فانوس دریایی آخرقاپی می‌رسید؛ از آنجا نیز باز آمده، میان مناره‌های ایاصوفیا سینه به بادی که از سوی شمال می‌آمد، داده، در حالی که بال‌های سرخ‌فامش گاه توی نور فرو می‌افتاد، در دل آسمان از سویی به سویی می‌لغزید. یاغوها بر فراز کشتی‌های ماهی‌گیری که در خلیج و در بازار ماهی‌فروشان بار خالی می‌کردند، همچون گردبادی می‌گردیدند. بازار کوچوک چکمجه هم هنگام دایر شدن بازار مثل اینجا غوغا بود. فال‌گیر عقاب داردم و دستگاهش را که به درازی و پهنای یک لنگه در بود، گذاشته، برگ‌های سرخ، سبز، زرد، بنفش و آبی تا شده را در شکاف‌ها قرار داده بود. عقاب پیر بال‌هایش را روی بدنش خوابانده، در حالی که پره‌های مس‌گونش برق می‌زد، با سینه جلوداده و سر و منقار خمیده بالا گرفته و چنگال‌های تیزروی برگ‌های فال‌گشادگشاد گردش می‌کرد. گاهی از میان پرده زردی که چشم‌درنده‌اش را در میان گرفته بود، نگاهی تیز و بی‌رحم به اطراف می‌انداخت.

فال‌گیر صدایش را به سرش انداخته بود، افسانه‌ها و داستان‌هایش در باره عقاب، نژاد و تبارش، سحر و آینده‌دانی و آینده‌خوانی‌اش را با لحنی جذاب، گیرا و افسونگر، در حالی که خودش دستخوش سیلاب یک آینده‌دانی بود، با دست‌ها و پاها، دهان و دماغ، موها، چشم و گوش و ابرو و با تمام وجودش بازگویی می‌کرد.

«این عقاب، از تخمی که مرغ عنقا از هر هزار سال یک‌بار و آن هم در کوه قاف می‌گذرد، درآمده. سال‌های سال فال‌هزاران و میلیون‌ها انسان را کشیده و هرگز هم اشتباه نکرده و آینده هرکس را تمام و کمال پیش‌چشمانش گشوده است. یاالله، عجله کنید، فال کشیده می‌شود، هرکس تأخیر کرد، محروم ماند!»

فال‌گیر ریزه‌اندام هرچه حرف می‌زد، هیبت و شکوهی می‌یافت. پاهای کج و معوجش راست می‌شد، صورت کوچک پرپشم و پیلش و چشمان کشیده سه‌گوشش، سیبک زیر گلوی برجسته‌اش که رد زخمی نیز رویش بود و گونه‌های برآمده‌اش رنگی می‌گرفت. گردن فال‌گیر کوتاه بود و سرش میان دو شانه‌اش گم می‌شد.

عقاب پیایی منقار خمیده‌اش را ترسان‌ترسان دراز کرده، از شکاف‌ها برای مردان و زنان و دختران و پسران دم گرفته در برابرش برگ فال‌درمی آورد. هراز گاهی

نیز گردن نیرومندش را دراز می کرد، نگاه تیز چشمان حلقه دارش را به روی جمعیت پیرامونش می دوخت و رفته رفته سرعت می گرفت و مانند این که یک بازی قدیمی عقاب را بازی می کند، در حالی که بال های پهناورش را می گشود، از یک گوشه تخته به گوشه دیگرش می رفت و می آمد. این بازی تا هنگام غروب که عقاب خسته شده، بال هایش فرو می آویخت و به تلوتلومی افتاد و هراز چندی بر روی برگ های فال می نشست و آخر سر توان سر پا ایستادن را از دست می داد، ادامه پیدا می کرد. کسانی هم که برگ فال دریافت کرده بودند، سرشار از احساس سعادت و رضایت خاطر، همچنان که برگ های فال خود را بارها و بارها می خواندند، راه خانه هایشان را در پیش می گرفتند و با شادی بی نشأت گرفته از اطمینان به آینده و با آرامش خاطر ناشی از واصل شدن به دنیایی نو و روشن، به بستر می رفتند و با احساس منت داری نسبت به عقاب در بهشت رؤیاهای شیرینشان، ولو یک شب، فرو می رفتند. و عقاب فال هایشان را خوانده و اطمینانشان داده بود که آینده خوبی خواهند داشت و باقی سال های عمرشان لبریز از خوشی و سعادت و افتخار خواهد گذشت.

وقتی غروب سر می رسید و محل بازار خلوت می شد، فال گیر کشیده چشم، عقاب از نا و نفس افتاده را از روی تخته ای که برگ های فال از رویش کشیده شده بود، برمی گرفت، روی زمین می گذاشت و آنگاه تخته را برمی داشت، روی کول می گرفت و بازوهایش را از دو لاستیک آویزان از طرفین آن می گذراند و سپس خم شده، عقاب رام و بی حال را بغل می گرفت و توبره پول در یک دستش به راه می افتاد و از پل کوچک چکمه گذشته، به آسفالت لندن می رسید و در کنار آسفالت چشمان ریزه اش را به هم زده، یا به سمت چپ، به استانبول می رفت و یا به سمت راست. به سوی آوجیلار راه می سپرد.

نم نم بارانی گرفته بود. آفتاب بنفش صورتی رنگ آمده، از ارتفاع یک سپیدار روی دریا آویزان شده و عکسش به دریا افتاده بود. ابرهای ارغوانی که حاشیه های برآمده شان زرین می نمود، نرم نرمک بر فراز دریا شناور بودند. فال گیر عقاب در بغل راه آوجیلار را در پیش گرفت. زینل به یاد نمی آورد که چندساله بود. همین قدر یادش می آمد که به عقاب و شخص فال گیر علاقه پیدا کرده بود و نمی توانست از پشت سرشان کنده شود. عقاب پیر برای او مایه اطمینان و یک

پناه گاه شده بود. مرد فال گیر را به هر کجا که می خواست برود، دورادور تعقیب می کرد. مخصوصاً روزی که یک سکه دو و نیم لیره ای گیر آورد و موفق شد که برگ فالی به عقاب بکشاند، دیگر از شادی در پوست خود نمی گنجید.

از سر بالایی آوجیلار بالا کشیدند. استخر چکمه در پشت سرشان ماند. آدم کشیده چشم با عقابش از پرتگاه به شن زار سرزیر شده، عقاب را روی شن ها رها کرد و تخته را به دیواره پرتگاه تکیه داد و توبره پول را از تخته آویخت و توبره بزرگی را که از شان اش آویزان بود، برداشت و سر توبره را باز کرد و کبوتری از تویش درآورد. زینل زیر درخت بالای پرتگاه نشسته بود و او را از دور زیر نظر داشت. زینل از لق خوردن کردن کبوتر فهمید که مرده است. فال گیر دست به کار کردن پره های کبوتر شد. عقاب سری تکان داد، مثل گربه روی پاهایش پیش خزید و جانی گرفت و در حالی که بال هایش را به دست های او می کوفت، به طرف کبوتر گردن می کشید، فال گیر کبوتر پرکنده را روی سنگ ریزه ها انداخت و عقاب بال هایش را از سر خوشحالی نیمه باز کرده، خودش را تلوتلوخوران به طعمه رساند. در همین لحظه سروکله یک نفر روی دماغه پرتگاه پیدا شد که با گام های بلند به طرف فال گیر می رفت. فال گیر در این هنگام روی زمین چندک زده بود و با خار و خسی که جمع کرده بود، آتش روشن می کرد. تا مرد به نزد فال گیر رسید، او سر پا ایستاد. زینل این مرد را از دور به جا آورد. او کسی جز آق داداش احسان نبود. فال گیر و آق داداش احسان مدتی حرف زدند و کارشان رفته رفته به بگومگو و بد و بیراه کشید. زینل از آنجا، از بالای پرتگاه حرف های آن دو را نمی شنید، اما غرغره های خشم آگین و داد و فریادشان بریده بریده به گوشش می رسید و حرکات و سکناتشان نیز حاکی از دهن به دهن شدن و یکی به دو کردنشان بود. مشاجره لفظی آخرش به زد و خورد و کتک کاری کشید. فال گیر ریزه نقش مرد و مردانه جنو احسان درشت اندام ایستاده بود و دو تا نزده یکی نمی خورد و هر چه از شروع دعوا بیشتر می گذشت، چیرگی او بر احسان آشکارتر می شد. احسان دو سه بار به زمین خورد و برخاست. فال گیر تسمه و ترکه و چالاک دور احسان می گشت و باران سنگ و مشت را بر سر و رو و پهلوهایش می باراند و بیچاره اش می کرد. عقاب هم در حالی که بال هایش را باز می کرد و می بست دورادور و به جست و خیز در جنگ تن به تن شرکت می کرد. زینل مات و مبهوت سر جایش کز کرده و زبانش از وحشت بند

آمده بود و دندان هایش به هم می خورد و سرما سرمایش می شد و می لرزید. ناگاه برق تیغه کارد احسان چشمش را خیره کرد. دست احسان چندبار پایین آمد و بالا رفت. فال گیر چند نعره دلخراش کشید و نقش بر زمین شد. احسان روی فال گیر از پا درآمده خم شده بود و پیاپی کاردش می زد. آفتاب نیز روی دریا نشسته بود و اطرافش، ابرها و دریا را به رنگ ارغوانی و بنفش و صورتی درآورده بود. احسان وقتی قد راست کرد، تعادل خود را از دست داده بود. تلوتلوخوران رفت و توبره پول را از روی تخته برداشت و برگشت و مرده را به پشت خواباند و تمام جیب های بغل و شلوارش را گشت و چیزهایی درآورد، توی توبره پول گذاشت و کمر راست کرد. عقاب کنار پاهای نعش فال گیر مات و محزون ایستاده بود. احسان به عقاب نزدیک شد و لگدی به طرفش پراند. عقاب جیغی کشیده، بال گشود و تا لب دریا پرید و بعد هم برگشت و سر جای اولش فرود آمد. سپس به گشت زدن در اطراف مرده پرداخت و پس آن گاه بال هایش را گشود، به آسمان بر شد و ناگاه فرود آمد و بال های پهناورش را بر روی مرده پهن کرده، دور خود چرخیدن گرفت...

ماهی گیران نعش فال گیر را کله آفتاب در ساحل دریا یافتند. عقاب بالای تپه بال هایش را پهن کرده، یک روند دور خودش چرخ می خورد. زینل هم آن بالا، زیر درخت خشکش زده و فلج شده بود. ماهی گیران نعش را برداشتند و به منقشه بردند.

آمیولانسی آمد و جنازه فال گیر را به پزشکی قانونی دم پارک گلخانه برد. عقاب هم پروازکنان بر فراز آمیولانس به پزشکی قانونی رفت. وقتی زینل به خود آمد و بهبود یافت، همه در منقشه در این باره حرف می زدند. آمیولانس می رفته و عقاب به فاصله ارتفاع یک سپیدار بر فراز آن پرواز می کرده. هنگام حمل شدن جنازه به داخل پزشکی قانونی، عقاب بر شاخ درخت چنار جلو ساختمان نشسته و منتظر مانده بود. فال گیر کس و کاری نداشته و جنازه مدت ها در سردخانه پزشکی قانونی مانده بود و عقاب هم روزها در حوالی پزشکی قانونی، بر فراز ایاصوفیا، پارک گلخانه و توپ فایبی گشته و گشته بوده. هر روز چندبار به کبوترهای بینی جامع حمله می برده، کبوتری را شکار می کرده و می رفته و ساعتی غیثش می زده و بعد باز بر فراز ایاصوفیا پیدا می شده. هر روز یکی دو بار هم بر آن چنار جنوپزشکی قانونی می نشسته. جنازه فال گیر را شهرداری دفن کرده بود. بعد از برده شدن جنازه از پزشکی قانونی عقاب

هم چند روزی ناپدید شده و بعد باز آمده و آسمان‌های پارک گلخانه، چنار بلند و ایاصوفیا را جولان گاه خود کرده بود.

زینل بعد از بهبود یافتن روزها و ماه‌ها به پارک گلخانه رفت و عقاب را هرگز در آسمان ندید. شاید هم شب‌ها در آن حوالی پرواز می‌کرد... زینل این را نیز شنیده بود که عقاب از کبوترهای ینی جامع شکار می‌کرده. از این رو روزها در اطراف ینی جامع پرسه زد و حتی یک بار هم که شده، عقابی ندید که به کبوترها حمله بکند. آن‌گاه با خود گفت که بنابراین روزی خود را از جاهای دیگری درمی‌آورد. مگر کبوتر تنها در اینجا به هم می‌رسد؟ بزرگ‌ترین کبوترها در حصار روملی پیدا می‌شود؛ هریک قد یک اردک! شاید هم عقاب بعد از کشته شدن ریفش... بیچاره چه بکند؟ از دست یک پرنده چه برمی‌آید؟ قاتل ریفش را که نمی‌تواند بکشد؟ نمی‌تواند که پیدایش بکند... آه که اگر عقاب را می‌یافت، آن وقت... زینل این راز را هم که فال‌گیر را احسان کشته است، با کسی در میان نگذاشت.

یاغوها مثل آن که گرفتار گردبادی شده باشند، بر فراز مسجد عذاب‌قاپی درهم آشفته پرواز می‌کردند و همه با هم به دریا فرود می‌آمدند و برمی‌خاستند. جمعیت همچون لحاف گرمی آن‌ها را دربر گرفته بود. شکمشان سیر بود. حالا هم از یک طواف یکی یک دانه خیار بزرگ خریده، پوست کنده، نمک پاشیده بودند و گاز می‌زدند. جمعیت آن به آن انبوه‌تر می‌شد و سروصدا و غوغا شدت می‌گرفت. همه اهالی استانبول، همه کوخ‌نشینان گاز لی چشمه، زیتون بورنو و تاشلی تارلا به اینجا سرازیر شده بودند. هرچه بر انبوهی جمعیت بیشتر افزوده می‌شد، اعتماد و آرامش خاطر زینل نیز فزونی می‌گرفت و از شادی سرشار می‌شد. وقتی چشمش به روزنامه‌فروشی کنار شیر آب افتاد، روزنامه‌ای خرید و با اولین نگاه به عناوین اخبار و مطالب، موبر تنش راست شد و شادی‌اش به یک باره فرو پژمرد. از لابه‌لای جمعیت راهی باز کرد، خودش را روی پله‌های ینی جامع رساند و شتابان بالا رفت و روی آخرین پله نشست و تا دورسون کمال را بالای سر خود دید، سر دیگر پله را نشان داد و گفت:

«توبرو آنجا بنشین.»

کیسه‌های پول را پهلوی دستش گذاشت و روزنامه را باز کرد. دست‌هایش

می لرزید. تو نخ روزنامه رفت. روزنامه خبری رنگین عکس جنازه لخت و عور زهره پاشالی را افتاده بر روی یک تختخواب چاپ کرده بود. همه جای زن از سینه‌های برآمده، موی زهار و حتی موی زیر بغلش پیدا بود. ملافه سفید و قسمتی از شکم و صورتش خون‌آلود بود. این زهره پاشالی بود و چشمان درشت زیبایش رک زده بود. زینل تختخواب را، ملافه گلدوزی شده را، بالش آراسته به گل‌های صورتی را به خوبی به یاد آورد. در زیر عکس هم با حروف بسیار درشت خون‌رنگ نوشته بود که آخرین جنایت گانگستر جانی، زینل چلیک. و در زیر آن با حروفی ریزتر و به رنگ آبی نوشته بود که حکم تیر زینل درآمده. به خواندن این جمله رنگ از رخسار زینل پرید و جان از دست و پایش برید. روزنامه از دستش افتاد و پایین رفت و در زیر پای جمعیت مچاله شد. در همین لحظه دورسون کمال به یک خیز خودش را به روزنامه رساند و همین حرکت او زینل را به خود آورده بود که فریادش مثل ترقه ترکید.

«بیندازش دور!»

دورسون کمال هم روزنامه را فوراً دور انداخت.

زینل اندیشید که معصیت دارد، خوب نیست که مادرش را این جور لخت و عور ببیند. ناگاه اطرافش خالی شد و خودش را تک و تنها و لخت و عور پیش چشم همه عریان یافت. در دم از جا جست و شیرجه وار به جمعیت زد و جمعیت را چونان رختی گرم، نرم و قابل اطمینان به تن کرد. به رغم فرورفتنش در درون جمعیت نگرانی و دلشوره‌اش پایان نگرفته بود. از خود گذشته و درحالی که جمعیت را از هم می شکافت و به چپ و راست هل می داد، این سو و آن سو می رفت. ناگاه به دورسون کمال که پی بر پی اش داشت، رو کرد و گفت:

«برو گوشه مسجد، آنجای اسکله و بین پلیس‌ها و حسین حوری در تعقیبیم

نیستند؟ زود باش. من اینجا، کنار شیر آب منتظرت هستم.»

دورسون کمال از لابه لای دست و پای جماعت تا حیاط جلوی مسجد دوید و به محض گذاشتن پا به حیاط متوجه وجود پنج نفر پلیس در آنجا شد و به یک چشم زدن برگشت و بی آن که پلیس‌ها ببینندش به زیر طاق زد و زیر پای مردم، روی پایین ترین پله نشست. مدتی در آنجا بی حرکت نشست و وقتی فهمید که پلیس‌ها به طرف اسکله می روند، سر پا بلند شد و گوش به زنگ به سوی اسکله می‌رفت.

به راه افتاد. پلیس‌ها برگشته بودند و به جانب اون قاپانی می‌دویدند. همان پلیس‌های دفعه گذشته، آنجا، لب اسکله خوبی همیشه ایستاده بودند. همان پلیس بازی وقفه کفلش را می‌خاراند و آن دیگری پاپی توی دریا تف می‌انداخت. از زیر پل اون قاپانی سروکله دو پلیس دیگر پیدا شد که دوان‌دوان به این سو می‌آمدند. دورسون کمال وقتی به طرف راست برگشت، با یک جفت چشم سیاه و ابروان پرپشت و لب‌های کلفت روبه‌رو شد. حسین‌حوری ایستاده بود و با نگاهی مسخره‌بار و تحقیرکننده براندازش می‌کرد. به طرف دروازه بازار مصر پیچید. یک سیاه‌چشم که با حسین‌حوری چلیک قان عین سیبی بود که از وسط نصفش کرده باشند، در آنجا به همان نگاه تحقیرکننده و تمسخرآمیز پیچیده بودش. دورسون کمال ماتش برد. هرکجا برود و به هرجا که نگاه بکند، حسین‌حوری در برابرش و پلیس‌ها در کنار او در تک و دو خواهند بودند. حسین‌حوری او را در جلو اسکله همیشه گیر انداخت. همه پلیس‌ها توی دریا تف می‌انداختند؛ حسین‌حوری نیز. حسین‌حوری هم به دریا تف می‌کرد و هم یقه دورسون کمال را گرفته بود و به سرش داد می‌زد:

«مادرت را تو کشتی، تو!»

و پلیس‌ها را نشانش می‌داد و حرفش را پی می‌گرفت:

«زهره پاشالی را زینل نکشت، پدرت هم نکشت؛ تو می‌مادرت را وقتی که خودفروشی می‌کرد گرفتی و کشتی، تو کشتی، تو!»

یقه‌اش را از چنگ حسین‌حوری رها کرد، خودش را در چشم گردانی به آن سوی خیابان رساند و از سربالایی سلیمانیه بالا کشید و پیچید به کوچه پس کوچه‌های پرلای و لجن بدبویی که بچه‌های کوچولو در آن‌ها بازی می‌کردند. سر هر کوچه را پلیس‌ها و حسین‌حوری گرفته بودند. از آنجا برگشت و راه یکی از کوچه‌ها را پیش گرفت و به طرف دروازه بازار سر پوشیده، به محمودپاشا سرازیر شد. محمودپاشا بازار شام بود. تا چشم کار می‌کرد انسان، آت و آشغال، لباس‌های رنگارنگ پلاستیکی، ظروف پلاستیکی، شیشه‌ای، آلومینیومی، لوازم خرت و پرت خانه، انواع کفش... خودش را به دریای جمعیت زد و غرق شد.

زینل چلیک روی سنگ شیر آب نشسته بود و روزنامه می‌خواند. تمام روزنامه‌ها را کنار دستش و پهلوی کیسه‌های راه‌راه پر از پول گذاشته بود... صدور حکم تیر در تمام روزنامه‌ها با حروف درشت چاپ شده بود. زینل هرکجا دیده

می شد، بدون دادن فرمان ایست به گلوله بسته می شد. به دیدن هر حکم تیر در روزنامه لرزه‌ای در تیره پشت زینل می دوید و موهای تنش سیخ می شد. در یک روزنامه هم نوشته بود که پلیس رد پای گانگستر را پیدا کرده است. گانگستر سه شب بود که تا صبح در اطراف کوچه معشوقه خود کشته اش هفت تیر به دست پرسه می زد و پسر یازده ساله معشوقه مقتولش نیز سر در پی اش داشت. این را همه اهالی محل دیده بودند. آنچه مسلم می نماید، قاتل به دنبال چیزی می گشته. یک روزنامه دیگر هم داستان روابط او را با زهره پاشالی به تفصیل نوشته بود. نخستین صفحه روزنامه با عکس‌های زهره پاشالی تزیین شده بود. در آن میان عکس عقدکنان زهره پاشالی با پدر دورسون کمال آل جیلان جلب نظر می کرد. نگاه سراسیمه‌ای در چشمان به فراخی گشوده مرد سردرگم مانده بود و حالتی داشت که گفتی می خواهد بازویش را از بازوی عروس تیل میل رها کرده، فرار بکند... درد دل زینل گذشت که آدم کشی از این آدم برمی آید. عکس‌های رنگ و وارنگ سیل از بنا گوش در رفته زینل چلیک هم تمام روزنامه‌ها را آراسته بود. در یکی از این عکس‌ها زینل چلیک طیانچه لوله دراز به دست گرفته بود. دستش را دراز کرده بود و انگار که به جایی آتش می کرد. با چکمه‌های براق، شلوار سوارکاری، کمر بندپهن و... این آدم به آن زینل چلیک سیلو هیچ شباهتی نداشت. داستان معاشقه زهره پاشالی و زینل به سوزناک‌ترین وجهی در همین روزنامه نوشته شده بود. آن یکی روزنامه رنگی نبود. نوشته‌ها و عکس‌ها کم‌رنگ بود. عکس آن روزنامه هم یک دسته راهزن را که زینل چلیک تا دندان مسلح و ماوزر به دست را در میان گرفته بودند، در دامنه صخره‌زاری نشان می داد. زینل در این عکس سیل نداشت و چشمانش بفهمی نفهمی لوچ می نمود. در این روزنامه نیز زندگی زینل گانگستر درده، از آب و گل درآمدنش در آنجا، چگونگی به قتل رساندن قاتل پدرش، بعد هم کم و کیف فرار دادن زیباترین دختر آن ناحیه توسط او به کوه و درگیری آن دو با ژاندارم‌ها به تفصیل توصیف شده بود. آمدن زینل به شهر بعد از کشته شدن معشوقه اش، جریان آشنایی اش با زهره پاشالی و این که او را چسان از شوهرش جدا کرده و زهره پاشالی این‌گرددنه‌گیر را چگونه تربیت و به یک گانگستر شهری بدل نمود، موبه موبه نوشته شده بود. در همان روزنامه هم قید گردیده بود که این گانگستر خطرناک سه روز است که در اطراف کوی معشوقه پرسه می زند و برای برداشتن پول‌های غارتی که در خانه مخفی

کرده، آنجا را زیر تگرگ گلوله گرفته است.

پلیس رد زینل چلیک را پیدا کرده... حلقه محاصره دارد تنگ تر می شود و پلیس به زودی جنازه گانگستر را... پلیس جزئی ترین اطلاعی در باره گانگستر به کسی نمی دهد. زینل چلیک دیشب در بیک اوغلو مشاهده شد و در همان دم هفت تیرش را کشیده، غیبش زد. زینل چلیک راننده ای را زخمی کرد. در نشان تاشی هم جلویک زیبارخ هفده ساله را گرفت و دختر تا بو برد که با شخص زینل چلیک روبه روست، از هوش رفت. گانگستر که در صدد فرار دادن دختر بود، به دیدن پلیس ها فرار را برقرار ترجیح داد. منقشه ای ها غرق وحشت... آنهایی که در دوران طفولیتش در حق گانگستر بدی کرده اند، محله را ترک کرده، به جاهای دیگر می روند... آنها می گویند تا زمانی که گانگستر کشته نشده، به منقشه برنخواهند گشت. با خواندن این قسمت لبخندی بر چهره زینل دوید و در دل گفت که وای بی شرف ها وای. وای بزدل ها وای...

پلیس سه نفر دیگر از اعضای باند زینل چلیک را دستگیر کرده بود. از آن میان، شاهین، گرگ اوسکودار در باره زینل چلیک داد سخن داده بود. در باره این که چقدر خون آشام، قهرمان، چالاک و چابک و صاف دل است... همه سوراخ سنبه های استانبول را مثل کف دست خود می شناسد، در هر کوی و برزنی معشوقه ای دارد، هرگز و به دست هیچ کس دستگیر نخواهد شد، تیرش ردخور ندارد، از پلیس متنفر است، پا به هر خانه ای که بگذارد پناهنش می دهند، کس کفتار دارد، نرم خوست، اما وقتی خشم می گیرد به پدر و مادر خودش هم رحم نمی کند، خواهرش و معشوق او را یک جا باهم کشته و از ولایتش فراری شده و به استانبول آمده، زهره پاشالی هم از خویشاوندان نزدیکش و شاید هم دخترخاله اش بوده، خنده رو است، ظاهرش را که ببینی می گویی آزارش به موری هم نمی رسد، به یک نظر عاشق دختران زیباروی می شود و... پلیس برای به دام انداختن او از دختران زیباروی استفاده خواهد کرد.

زینل هم شیفته این زینل چلیک شده بود. این زینل با آن سیل دراز و نگاه شاهین وارش موجود پرشکوهی می نمود و از این که خواهندش کشت دلش درهم فشرده می شد. یک چند تو بهر کشته شدن او، سوراخ سوراخ شدنش به دست یک فوج پلیس رفت. آدم غول آسا در حالی که خون از سرپایش شره می زد، همچون

چناری تناور تمام قد بر روی چمن پارک گلخانه درمی غلتید... چرا زینل چلیک را همه اش در آنجا گیر می انداختند؟ زینل این را نمی دانست، اما بعد از این هرگز به پارک گلخانه نخواهد رفت. ناگاه لرزه ای بر اندامش دوید. اگر به اشتباه او را با زینل چلیک، همان زینل چلیک سیلو عوضی گرفته، بزنندش، در پارک گلخانه به دامش انداخته، سوراخ سوراخش بکنند؟ سر پا جست، کیسه های پول را قاپید و به قلب جمعیت فرو رفت و توی دلش خالی شد و باز به سر شیر آب برگشت. چیزهایی، چیزهای بسیار بدی اتفاق می افتاد. در این لحظه زینل چلیک را، خودش را به محاصره درآورده بودند. روی پیاده روی جلو شیر آب به بی قراری این پا و آن پا می کرد. عقل از سرش پریده و چشمانش از کاسه بیرون زده بود. در حالی که دستش بر روی قبضه طپانچه زیر بغلش قرار داشت، چشم به راه بارش باران گلوله از چهار سو بر سرش بود. در این بین دورسون کمال آل جیلان نفس نفس زنان سر رسید و بریده بریده گفت:

«حسین حوری، پلیس ها... همه جا پر از پلیس... همه جا... هفت تیرهایشان را کشیده اند، می کشند...»

زینل پا به فرار گذاشت و دورسون کمال هم سر به دنبالش... دوان دوان از زیر طاق گذشتند. دورسون کمال داد زد:

«وایست، وایست، حسین حوری، پلیس ها آنجا...»

دست زینل را گرفت و برگشتند و دوان دوان به گوشه سومر بانک آمدند. دورسون کمال باز دست زینل را گرفت، تکان داد و به صدایی لرزان گفت:

«ببین، آنجا هستند.»

به سمت جلو پستخانه بزرگ راه افتادند. در آنجا از تراکم بساط فروشندگان رادیو، ضبط صوت، خرت و پرت، پوستر، کارت، پاکت، کاغذ، قلم، کفش، عصا، گل های پلاستیکی رنگارنگ، پرتقال، موز، سیب و... جای سوزن انداز نبود. از لای دست و پای جماعت جلو خزیدند. دورسون کمال باز حسین حوری را که پیشاپیش پلیس ها بود، نشان او داد. از آنجا، از مقابل پستخانه زدند به طرف جلو شهر بانی کل. با تعداد زیادی پلیس مواجه شدند. دورسون کمال حسین حوری را در اینجا ندید. از درون جمع پلیس ها راهی برای خود باز کردند و به طرف امین نونورفتند و از جلو اسکله به دریا رسیدند. در اینجا نیز با پلیس ها رودرو آمدند و روی گرداندند.

حلقه رفته رفته تنگ تر می شد. به هر کجا که می رفتند با پلیس ها رودرو می آمدند. به دام افتاده بودند و به هیچ وجه نمی توانستند از درون حلقه پلیس بیرون بروند و مثل آن که دستخوش گردبادی نیرومند شده باشند، در آن محدوده تنگ در تقلا بودند. جمعیت هم رفته رفته از اطرافشان پراکنده می شد و فروشندگان دوره گرد، چشم بندها، افسونکارها، تبلیغ کنندگان کالاها یواش یواش به خانه هایشان می رفتند. اینان تک و تنها، نومید و بی پناه، لخت و عور، بی تکلیف و درمانده، سرهایشان را میان شان هایشان کشیده، هراسان از گلوله هایی که هر لحظه احتمال صفیر کشیدنشان می رفت، دست هایشان را سپر صورتشان می کردند و سرهایشان را به اینجا و آنجا می زدند. سرانجام دورسون کمال سوراخی را که قبلاً یک بار از آنجا گذشته بود، به زینل نشان داد و زینل هم چهار دست و پا از سوراخ رد شد و به میدان خالی و خلوت پر از لای و لجن درآمد. دورسون کمال هم به دنبالش همان کار را کرد. به آن سوی میدان رسیدند. از پشت بازار مصر گذشته، به کاروانسرای که دورسون کمال سابقاً در آنجا کار می کرد، آمدند. خود را از دروازه کاروانسرا تو انداختند و در جای نیمه تاریکی روی پله ها نشستند. چون روز یکشنبه بود غیر از سرایدار پیری که داشت جارو می کرد، کسی آنجا نبود. پیرمرد همچنان که جارو می کشید، به طرف آنها می آمد. دورسون کمال گفت: «ترس آق داداش زینل. او هالو مصطوی سرایدار است. آدمی خوش اخلاق تر از او در دنیا پیدا نمی شود. حالا تا ما را ببیند، فوراً برایمان چایی درست می کند... او برای همه چایی درست می کند و از آنهایی هم که پول نداشته باشند، پول نمی گیرد.»

هالو مصطوی جارو کشان آمد و به نزد آنها رسید و وقتی که ابروان پر پشت فلفل نمکی اش را که بر روی چشمانش چتر زده بود، بالا کشید، آن دو را دید و به یک نظر دورسون کمال را به جا آورد و به مهر بانی و در عین حال دلسوزانه گفت:

«کجایی پسر دورسون، چند روز است که ندیده امت. واه واه، سرت به سلامت. شنیدم مادرت را کشته اند. واه واه، مگر کسی در دنیا جای مادر آدم را می گیرد؟ مگر داغی سوزناک تر از داغ مرگ مادر پیدا می شود؟ انسان با مرگ مادرش می میرد و زنده می شود... بروم برایتان چایی دم بکنم.»

زینل تمام محبتش را در چشمانش فراهم آورده، دورسون مادرمرده را که از ترس به دنبال او افتاده و کشته شدن به همراه او و به دست پلیس را به جان پذیرفته

بود، در نگاه گرفت. بعد هم به طرف او دراز شد، با دست‌های تبار موهایش را نوازش کرد. چشمان دورسون در برابر این محبت به اشک نشست، به زینل نزدیک شد و او را به گرمی بغل کرد.



سلیم ماهی گیر توی رختخوابش از این دنده به آن دنده می شد و تختخواب فیزی یک بند قرچ قرچ می کرد. همه دریا بفهمی نفهمی از دور می آمد. شب به جیرجیر زنجیره ها و سوسک ها انباشته بود، اما غرش هواپیماهایی که دریشیل کوی فرود می آمدند، این صداها را هراز چندی به هم می زد. قطار سرکه چی — حالقالی آخرین دور آمد و رفتش را مدتی پیش به انجام رسانده بود. پوکی درون سلیم رفته رفته بزرگ تر می شد. موج موج خاطرات درهم و برهم ذهنش را عرصه تاخت و تاز خود کرده بودند. سگ ها در بیرون می لاییدند.

سلیم ماهی گیر یک بند تکرار می کرد:

«می کشمش، این بار می کشمش. باید بکشمش.»

ماهی گیر از روزها پیش این حرف ها را ورد زبانش کرده بود و می کوشید تا خودش را به کشتن حلیم بیک وزیر اوغلو قانع نکند. حلیم بیک وزیر اوغلو نا کسی بود پست، ظالم، خونخوار، دروغ باف، چاقول باز و از خودراضی و سنگدل. سردهسته دزدان و قاچاقچی ها نیز بود.

سال های سال سررشته قاچاق تریاک، هروئین و افیون استانبول به دست او بوده و شیوه ها و نظم های مختلف قاچاق را او ابداع و اجرا کرده بود. این سنگدل غدار توی عرب و عجم دست داشت و هرکس را که رودررویش می ایستاد، حتی اگر پدر و برادرش بود، بی رحمانه از سر راهش برمی داشت. خانمان ها برباد داده و اجاق ها خاموش کرده و بیچه ها یتیم گذاشته بود. نام خانوادگی وزیر اوغلو را هم بعداً جعل کرده بود. پسر یا نوه و نتیجه وزیر و فلان نبوده. کسی نمی دانست که از کجا آمده است و از لهجه اش هم نمی شد حدس زد که کجایی است. بعضی ها می گفتند

که او روزگاری در بیک‌اوغلو، تو کلوپ‌های قمار گردن‌کلفتی کرده و بانندی تشکیل داده، تلکه‌گیری می‌کرده است. بعد هم بارها به زندان افتاد، و سرد و گرم روزگار را چشیده و چون گرگ باران دیده شده و دختر خیری گلستان، بزرگ‌ترین تولیدکننده هروئین استانبول را به زنی گرفته بود. بعد از آن بود که سری تو سرها پیدا کرد و اعتباری به هم زد. با حزب‌ها مناسبات حسنه برقرار کرد و در اختیار هر کدام از آن‌ها میلیون‌ها لیره کمک‌مالی گذاشت و حزب‌ها نیز هنگام به قدرت رسیدن کمک‌های او را فراموش نکردند. نام حلیم‌بیک وزیر اوغلو به مثابه یک وحشت مجسم سی‌ساله تمام استانبول را سراپا درنوردید. پول فراوانی به دست آورد و پول فراوانی نیز از دست داد. روزی کشتی‌های پر از کالاهای قاچاقش را که میلیون‌ها لیره ارزش داشت در دریا غرق کرد و کامیون‌های حامل کالاهای میلیون‌ها لیره‌اش را درجاده‌ها به آتش کشید و روزی هم یک کشتی انباشته از کالاهای قاچاق مارک پاناما خورده پهلوی گرفته در خشکی را به بهای یک اتومبیل خریداری کرد. در سواحل مرمره و دریای سیاه از پلیس و ژاندارم و گانگسترها شبکه‌های فولادین برپا کرد. و کشتی‌های حامل اسلحه، ویسکی، سیگار آمریکایی، وسایل الکترونیکی بارهای خود را به راحتی و اطمینان در تاریکی شب تخلیه کردند. حالا اگر در کشور هرکس هفت‌تیری به کمر دارد، حداقل نصفش از طریق باندهای حلیم‌بیک وزیر اوغلو وارد شده و اگر دهات و خانه‌ها، با رولورهای اتوماتیک و مسلسل‌های دستی تجهیز شده، جمهوریت ترکیه این را مدیون حلیم‌بیک وزیر اوغلو است.

حلیم‌بیک وزیر اوغلو نام خود را بدون واژه بیک قرار گرفته در وسط هرگز بر زبان نمی‌آورد و به کسی هم اجازه نمی‌دهد که نام او را بی‌واژه بیک بر زبان بیاورد. این هم یک باز مقرر است سخت حلیم‌بیک وزیر اوغلو است که مولای درزش نمی‌رود. حلیم‌بیک وزیر اوغلو خیلی ناخن‌خسک است. او در حالی که برای یک پول رنگ می‌بازد، گاهی هم سر کیسه را شل کرده، مثل ریگ پول خرج می‌کند. خراجی و سخاوتمندی او در مهمانی‌هایش که دیگر تبدیل به یک دیوانگی می‌شود، گل می‌کند. علایق و جزئیات روابط و کلیه آمد و رفت‌های او زبانه‌زد خاص و عام استانبول است. انتشار این اطلاعات و شایعات نیز بر احترام او در دیده مردم می‌افزاید. او گرمی‌ترین مهمان تالارهای پذیرایی و شب‌نشینی‌های میلیونرهاست. همه کس و بویژه زنان به چشم اعجاب و شیفتگی در او می‌نگرند. نامش زبانه‌زد

همیشگی این تالارها و نشست‌های اعیانی است.

«می کشمش!»

بزرگ‌ترین خصوصیت حلیم بیگ وزیر اوغلو عبارت است از آدم‌گزینی او، وابسته کردن آدم‌ها به خودش، حمایت جلی از افراد بزرگ و صلاحیت‌داری که باوی زد و بند دارند و داشتن هوای کارشان و بروز ندادن نام و مناسباتشان به احدی. تاکنون کسی به هیچ وجه نتوانسته نام و نشان سردمداران سیاست مملکت را که با حلیم بیگ وزیر اوغلو بند و بست داشته‌اند، از زیر زبان او و یا جایی دیگر درآورد. حلیم بیگ وزیر اوغلو چند کارخانه، یک مزرعه مکانیزه در آدانا و دوتا در ازمیر، چند کشتی و چند شرکت دارد. حلیم بیگ وزیر اوغلو قاچاق و کارهای بدنامی آورد و پردردسر دیگر را از خیلی وقت پیش بوسیده و کنار گذاشته. او یک روز با یک تصمیم قطعی از آن نوع کارها برید و چنان برید که گفتی با کاردی بریده است. هیچ کس نمی‌تواند از چنین کارهایی این‌گونه به یک‌باره قطع علاقه بکند. شاید حلیم بیگ وزیر اوغلو نیز آن چنان که ما ساده‌دلان پنداشته‌ایم به یک‌باره و مثل آن که با کاردی بریده باشد، نبریده و بتدریج و در طی سال‌ها زمینه‌چینی خودش را برای انجام چنین اقدام فوق‌العاده‌ای آماده کرده و اقدامش در چشم ما تماشاچیان چشم و گوش بسته ناگهانی و حیرت‌انگیز نموده.

از سال‌ها پیش نیز به زمین‌خواری خود سرعت بخشیده بود. زمین‌خواری عمده‌ترین اعتیاد او، هوسش، عشقش و اشتیاقش است. کافی است که زمینی را ببیند و زمین چشمش را بگیرد، عقاب‌آسا و در یک چشم بهم‌زدن بر رویش فرود می‌آید.

«این آدم را باید کشت و دنیای زیبایمان را از لوٹ وجودش پاک کرد.»

حلیم بیگ وزیر اوغلو به دختران نوزده ساله و نه‌مسن‌تر بسیاری را می‌رباید. به‌رغم این همه کار و فعالیت تنها وسیله دلخوشی بزرگ حلیم بیگ وزیر اوغلو در این دنیای گل و گشاد همین است و بس. این که برای چنین انسانی چیزی نیست، مگر نه؟ و شهر استانبول پر است از دخترانی که دوشیزگی خویش را به حلیم بیگ وزیر اوغلو پولدار عرضه‌بدارند. و حلیم بیگ وزیر اوغلو در این مورد بخصوص دست و دل‌بازترین آدم دنیاست.

حلیم بیک وزیر اوغلو دست کم یک بار در ماه با اتومبیلش از خشکی و با قایقش از دریا هردو ساحل بوغاز را گشت می‌زند. و اگر قطعه زمینی چشمش را گرفت، به هر قیمتی که می‌خواهد باشد، خریداری می‌کند. مالک اگر نخواهد به زبان خوش زمینش را بفروشد، آن وقت دیگر نوبت سلاح‌ها می‌رسد که به صدا درآیند و چانه بزنند. یک بار درختان چنارتوی حیاط یک مسجد چشمش را گرفت و آدم‌هایش تنها بعد از چند ماه خواهش و التماس بود که توانستند هوس تصاحب حیاط مسجد را از سرش بیرون بکنند؛ و الاً به هر بهایی که می‌خواست تمام بشود، حلیم بیک تا به مراد دل خود نمی‌رسید، دست از طلب بازمی‌داشت... برای او که چیزی نبود... آن قدر پول می‌داد که روی تپه قندیللی یک مسجد باشکوه‌تر از آن بسازند، مگر نه؟

بدین ترتیب حلیم بیک وزیر اوغلو بهترین و مرغوب‌ترین قطعات زمین‌های بوغاز، جزیره‌ها، آن‌سوتر از پندیک، یا کاجیق، یالووا، کومبورقازتا تکیر داغ را تصاحب کرد. از آنتالیا، مارماریس، بودروم تا دریای سیاه، تاشیله، تا آقچاقوجا، تا آماسرا زمینی نماند که از دست اندازی او در امان مانده باشد. قیمت قطعه زمینی که امسال به پنجاه هزار لیره خریداری کرده بود، سه سال بعد با توجه به محل و مکانش به ده میلیون، به سی چهل میلیون لیره می‌رسید. و حلیم بیک هم بعضی از زمین‌های قدیمی‌اش را به پول نزدیک کرده، در مقابل قطعات دیگری می‌خرید و همین زمین‌ها را چندسال بعد به هزار برابر قیمتی که خریده بود، می‌فروخت.

«می‌کشمش، می‌کشمش، او را می‌کشم. ناکس بی همه چیز دنیا را غصب کرده. اگر بخواهد می‌تواند روی زمین‌های شهرهای بزرگ بنا کند. آن زمین مال من است. سال‌ها قبل با دست خودم در آنجا درخت کاشتم... آن وقت او کجا بود؟ من زحمت کشیده‌ام. اگر زمینم را به خودم ندهد، می‌کشمش. من روی آن زمین خانه‌ای بنا خواهم کرد. این را او از من خواست. خودش گفت که آنجا، در چنگل کوی، زیر چنار چشم به راهم است. اگر حلیم بیک وزیر اوغلو از دادن زمینم سرباز بزند، می‌کشمش. دیگر بس است. دیگر پیر شدم. دیگر فرصت از دست می‌رود... پیر شدم، پیر! او هم... او هم؟ نه، او پیر نمی‌شود. زن‌ها پیر نمی‌شوند. آن‌ها مثل گل تر و تازه می‌مانند. آن‌ها مثل دریا می‌مانند. مگر دریا پیر می‌شود؟ آسمان، ابرها، ستاره‌ها پیر نمی‌شوند. انسان پیر می‌شود و می‌میرد. اگر

زمینم را ندهد، او را فردا پس فردا می کشم. یک گلوله وسط پیشانی اش... وقتی که یک بچه نیم وجبی، زینل آن دماغی می تواند آدمی مثل کوه را بزند و نقش بر زمینش بکند، من چرا نتوانم حلیم بیک وزیر اوغلو را بکشم؟ حالا می خواهد سر دسته همه گانگسترها هم باشد و تمام دستگاه حکومت و پلیس هم توی دستش باشند. هر چه، هر که می خواهد باشد، اگر زمینم را به خودم ندهد، می کشمش، قیمه قیمه اش می کنم. مگر یک جان نیست؟ اگر حلیم بیک وزیر اوغلو زمینم را ندهد، جانم را فدای زمینم می کنم. اگر زمینم را ندهد، اگر ندهد، خود داند؛ آن جان کثیفش را می گیرم.»

توی رختخوابش سه بار به تندی غلت زد و دندان کروحید و درد دل گفت:

«بین...»

و شاید هم به صدا درآمد:

«بین این آدم با من چه معامله ای می کند...»

دندان هایش را به چنان غیظی برهم فشار داد که آرواره زیرینش درد گرفت:

«بین چه به روزم می آورد! هر سال با یک کیسه پول پیشش می روم و او درمی آید و می گوید که او...ه، این قدر پول آوردی سلیم ماهی گیر محترم؟ تو با این پول نمی توانی حتی سه متر مربع از این زمین را بخری. من حرفی ندارم، نمی گویم که زمینم را به تو نمی فروشم، اما این پول کافی نیست. سال گذشته را می گویی؟ اگر سال گذشته این قدر پول آورده بودی که می شد یک کاریش کرد، اما در این یک سال قیمت زمین در این منطقه بیست و هشت برابر افزایش یافته، برادرم. من چطور می توانم زمینم را به این قیمت به شما بدهم؟ متأسفم آقای من، آقای سلیم بیک ماهی گیر، افسوس که... پولتان آن قدری نیست که کور بگوید شفا... دیگر بس است...»

گونه هایش زرد، پژمرده، پلاسیده و شل و ول؛ عینهو اسفنج... مرگ مهر خود را بر پیشانی اش زده است. غبار مرگ بر چهره اش نشسته. چشم هایش هم مُرده، عینهو چشمان یک گوسفند سر بریده.

«دیگر بس است! ترا خواهم کشت. استانبول را از ظلم تو نجات خواهم داد. انتقام اجاق هایی را که خاموش کرده ای، خواهم گرفت. خواهمت، خواهمت،

خواهت کشت!...»

حلیم بیک وزیر اوغلو همهٔ بیشه‌زارها، درّه‌ها، چشمه‌ها و چنارهای لب دریای بوغاز را به تصرف درآورد... او که همچون لهیب سوزانی، به سان تندباد مرگ بر استانبول می‌وزد، بعد از این با غیظ و غضب بیشتری خواهد وزید، درخت‌ها را خواهد انداخت، درّه‌ها را هموار خواهد کرد، بیشه‌زارها را از هر چه درخت و بوته است خالی خواهد کرد و چشمه‌ها و کاریزها را خواهد خشکاند. در آن بیشه‌زارها، درّه‌ها و سواحل زیبای بوغاز آپارتمان‌های غول‌آسا بنا خواهد کرد... خواهد فروخت، خواهد فروخت... روی بوغاز را با زباله‌های انداخته شده از خانه‌ها خواهد پوشاند و بوغاز نیز مثل خلیج تبدیل به گندابه‌ای خواهد شد...

حلیم بیک وزیر اوغلو خیلی آدم دارد و خیلی خوب محافظت می‌شود. اگر زدن او کار آسانی بود تا حال آن‌هایی که حلیم بیک اجاقشان را خاموش کرده، سال‌های سال آنها را تو زندان پوسانده، به دختران جوانشان تجاوز کرده... او را کشته بودند. کسی نمی‌تواند کاری به کار حلیم بیک وزیر اوغلو داشته باشد، نگاه چپی بهش بیندازد و تو رویش بگوید که بالای چشمت ابروست. او تورش را همچون عنکبوت غول‌آسایی گسترده است و کسی که خیال بدی درباره‌اش بکند، پیش از آن که فرصت جامهٔ عمل پوشاندن به خیالش را به دست آورد، توی دام می‌افتد و بی آن که دست آن عنکبوت بزرگ نشسته در وسط تور به او بخورد، پیش چشمانش به خودی خود جان می‌دهد.

رفتن پیش حلیم بیک به راحتی صورت می‌گیرد و زدن آن سگ هم کاری ندارد، اما بعد از زدن او چگونه می‌توان از آنجا درآمد و جان بدربرد؟ شاید راهی هم برای فرار پیدا بشود. کافی است که ته دلت قرص باشد و خودت را برای کشتن او قانع کرده باشی و به خودت بیاورانی مادام که او نمرده تو نمی‌توانی به زندگی خود ادامه بدهی. به خودت بگو مادام که او زنده است، من مرده‌ای بیش نیستم. وقتی از ته دل باور کردی، طیانچه را بردار و برو پیش وزیر اوغلو و با باقی‌اش کاریت نباشد.

سلیم ماهی گیر در گرگ و میش سحر از رختخوابش درآمد و لباس پوشید و قالب صابون را برداشته، سر آب محله رفت و سرش را زیر شیر آب گرفت، سر و گردنش را صابون زد و در حالی که آب از سر و رویش می‌چکید

دوان دوان به آلودنکش برگشت و سر و رویش را خشک کرده، کفش را پوشید و جلو آینه کهنه و کدر شده‌ای سروسبیلش را شانه کرد. از زیر پل ایستگاه راه آهن گذشته، از طریق لب دریا به قهوه‌خانه رفت. چند نفر که همه خواب آلوده بودند، چای می خوردند. از تحسین بقال نان گرم و پنیر خرید، پشت میزی در بیرون نشست و چایی سفارش داد و به خوردن صبحانه مشغول شد. نرمة بادی که تن به روی دریا کشان پیش می لغزید، خنکی مطبوعی به همراه می آورد. کوه‌های بورصه چندان نزدیک می نمودند که خیال می کردی دست به دامانشان می رسد.

سلیم ماهی گیر بی صبرانه چشم به راه محمود بود. اگر امروز نیاید؟ دل تو دلش نبود. و در دلش نیز دمامم تکرار می کرد که «می کشمش، مثل سگ می کشمش. زمینم را باید بدهد. او یک قاتل خونخوار است. هرکس او را بکشد دستش نورانی می شود. او یک جانور است، یک گرگ است، یک دزد ناموس است، گوهر عفت دختران فقیرفرا را با سلاح پول تاراج می کند... او یک واجب‌القتل است. او را خواهم کشت. قاتل او بی پروا گردد به بهشت می رود...»

خشمش نسبت به حلیم بیک وزیر او غلو رفته رفته اوج بیشتری می گرفت و از کوره درمی رفت و دیوانه می شد. پای راستش بر اثر حملات عصبی بی اختیار بالا می پرید و دستش بین میز و دهانش به تندی در رفت و آمد بود. کلک صبحانه‌اش را در چشم به هم زدنی کند و چایی دیگری سفارش داد. قهوه چای آورد و چایی را داغاداغ سرکشید. یکی دیگر خواست و آن را نیز به یک هورت سرکشید. قهوه چای پیایی چایی می ریخت و سلیم ماهی گیر یک بند سرمی کشید. بعد ناگاه به خود آمد، برخاست و پول چایی‌ها را روی میز گذاشت و چشم به راه محمود شروع کرد به گز کردن شتابان فاصله قهوه‌خانه و کازینوی مارتی. محمود را که نمی دید عصبانی تر می شد و هرچه عصبانی تر می شد، بر سرعتش می افزود. تا هنگام آمدن صدای قهقهه محمود از قهوه‌خانه به گوشش، همچنان به رفت و آمدش ادامه داد و به شنیدن خنده یک دم برجا ماند و آن گاه به قدم دو به قهوه‌خانه برگشت و یک راست به طرف محمود رفت. محمود هنوز یک جرعه از چایش را نخورده بود که بازوی او را گرفته، از جا بلندش کرد. چایی داغ در دست محمود لب پرزد و به دست و لباسش ریخت.

سلیم ماهی گیر سر در گوشش برده، هیجان زده گفت:

«بیا، بیا که کارت دارم، بیا، بیا...»

دست‌هایش، پاهایش و تمام تنش می‌لرزید. هیجان سلیم‌ماهی گیر در محمود هم اثر کرده بود. همچنان که بازویش در دست سلیم‌ماهی گیر بود، به جانب فلوریا به راه افتادند. از جلو کاخ ریاست جمهوری به سرعت گذشتند و به آسفالت بشیل کوی واقع در پشت ویلاهای شهرداری رسیدند. هردو به نفس نفس افتاده بودند. سلیم‌ماهی گیر گفت:

«بایست، بایست محمود. یکی دو کلام خیلی محرمانه با تو دارم.»

چون برای کار اهمیت خیلی زیادی قایل بود، به جای حرف کلام می‌گفت:

«کلام اینست که من فردا پس فردا می‌روم پیش حلیم‌بیک وزیر اوغلو. بهش خواهم گفت که پولت را بگیر و زمینم را بده. اگر نداد، طپانچه‌ام را می‌کشم، دنگ، دنگ، دنگ او را خواهم کشت.»

هنگام گفتن این حرف‌ها زبانش می‌گرفت و چشمانش از کاسه بیرون می‌زد و سراپا می‌لرزید. چشم به روی محمود دوخته بود تا تأثیر سخنان خود و عکس‌العمل او را ببیند که به شلیک خنده محمود جا خورد و از کوره در رفت.

«تو آدم نمی‌کشی دوست من، سلیم‌ماهی گیر من، تو حتی یک مور را هم نمی‌توانی بکشی.»

سلیم‌ماهی گیر با تمام نیرویش غرید:

«می‌کشم... خواهم کشت... می‌کشم...»

می‌رفت و می‌آمد و دورسر محمود می‌گشت، بی‌قراری می‌نمود، عصبانیتش دم به دم اوج بیشتری می‌یافت، دست و پایش را تکان می‌داد و می‌کوشید تا با چشمان از کاسه درآمده، گردن‌دراز شده، موهای سیخ ایستاده و سیل فروهشته و نعره‌کشان به محمود بیاوراند که برای کشتن حلیم‌بیک وزیر اوغلو عزم جزم کرده است. محمود هم با تبسمی خونسردانه بر لب، یک‌ریز می‌گفت که «تو نمی‌توانی آدم بکشی.» و چیز دیگری نمی‌گفت و آن یکی یقه و بازوی محمود را می‌کشید و قسم و آیه می‌خورد که او را خواهد کشت. محمود هم مثل آن که هیچ اتفاقی نیفتاده و نمی‌افتد، به آرامی می‌گفت و تکرار می‌کرد که «تو نمی‌توانی آدم بکشی. تو کج...! و آدم کشی کج...! تو حتی نمی‌توانی یک مورچه را له بکنی.»

سلیم‌ماهی گیر هم دیوانه‌وار دست و پا می‌زد و نفس نفس زنان می‌گفت:

«من؟ من نمی توانم آدم بکشم؟»

وقتی هم که دید با زبان خوش نمی تواند محمود را به قطعی بودن تصمیمش متقاعد کند از کوره درفت و بنای بددهنی به او را گذاشت. و چون با فحش و بد و بیراه هم کاری از پیش نرفت، به طرف محمود حمله ور شد و با دست پت و پهنش یک سیلی دریانوردی حواله او کرد که اگر وی به موقع جاخالی نداده بود، نقش بر زمین می شد. به یک خیز از او دور شد و به دو از خط آهن گذشت و در آن سو، بر بالای بریدگی ایستاده، به صدایی مکدر داد زد:

«به من چه، به من چه. حلیم بیک وزیر او غلو را بکش. بکش بینم چطور می کشی اش.»

سلیم ماهی دیگر به رویش نگاه هم نکرد. برگشت و خسته و بی رمق و در حالی که قوز پشتش درآمده بود، با قدم های کند و سنگین به طرف پشیل کوی به راه افتاد. از بالای سرش، درست از ارتفاع ده پانزده متری، یک هواپیمای مسافربری غران گذشت و سلیم ماهی گیر حتی متوجهش نشد.

بعد از آن، سلیم ماهی گیر هر روز و هر شب ساعت ها در باره کشتن حلیم بیک وزیر او غلو خیال پرورد و فکر کرد و آخرش وقتی احساس کرد که دیگر از ته دل بر کشتن او مصمم شده است، گشت و گشت و محمود را باز پیدا کرد و به احتیاط نزدیکش شده، بازویش را دفعاً گرفت، جلو کشیدش و نگاهش را راست در چشمانش نشانده و گفت:

«بین محمود، من او را خواهم کشت.»

محمود هم بی آن که چشم از نگاه او بدزدد، آرام و شمرده گفت:

«تو نمی توانی آدم بکشی، سلیم ماهی گیر.»

و به خنده زد. سلیم باز کفری شد و برای باوراندن او کوشید، دلیل آورد، قسم خورد، داد و پیداد راه انداخت، اصرار کرد، از جا در رفت، گر گرفت به طرفش حمله ور شد و محمود به هر مکافات بود باز از چنگش در رفته، از دور داد زد:

«تو حتی نمی توانی یک مور را بکشی، سلیم ماهی گیر.»

سلیم ماهی گیر از خود بدر رفت و بعد هم آتشش سرد شد و از تب و تاب افتاد؛ سرش را میان شانه هایش کشید، در حالی که پاهایش زیر بار تن خم برمی داشت و به هم می پیچید، با قامت دو تا گشته از او دور شد و رفت.

خواب از چشم و آرام از وجودش گریزان بود. توی رختخواب دراز می کشید، خوابش نمی آمد؛ به دریا می رفت، نمی توانست دوام بیاورد؛ به شهر می رفت، به بیک اوغلو سر می زد و... در هیچ جا احساس آرامش نمی کرد. مگر حلیم بیک وزیر اوغلو همان جانور خون آشامی نیست که وقتی دختری می فهمد که گوهر عفتش غارت شده و می گوید که به دنیا اعلان خواهد کرد که مورد تجاوز قرار گرفته است، دختر نوزده ساله را که عین پنجه آفتاب می ماند، خفه می کند و مثل لاشه سگ به دریا می اندازدش؟ مگر آدم های او نبودند که ابراهیم قاچاقچی را که گفته بود من دیگر از قاچاقچی گری غم نمی نشیند و دیگر دست به چنین کارهای کثیفی نخواهم آلود، تو بیک اوغلو به گلوله بستند؟ مگر به اشاره او نبود که رییس شهر بانی را که دنباله همین حادثه را گرفته و جلورفته و به شخص وزیر اوغلو رسیده و در صدد بازداشت او برآمده بود، یک باره به انتهای شرقی کشور پرت کردند؟ مگر کسی در بیک اوغلو و استانبول پیدا می شود که از این قضیه بی اطلاع باشد؟ مگر وقتی که آن آلونک ها بر آن مزارع ساخته می شد، آن مزارع مال حلیم بیک وزیر اوغلو بود؟ نبود که... زمین های یک محله آلونک آباد صدها خانواری بزرگ را به ثمن بخش خرید و اکیپ های تخریب را به سر وقت محله فرستاد و وقتی اکیپ ها با بولدوزرها دست به کار شدند، اهالی محله آلونک هایشان را ترک نکردند و بولدوزرها خانه ها را بر سر ساکنانشان خراب کردند و سالخوردگان و بچه های زیادی زیر آوار و دیوار ماندند و له و لورده و تلف شدند... آلونک نشین ها جلو بولدوزرها بر روی زمین خوابیدند و بولدوزرها از پیش روی بازماندند؛ اما پلیس به راننده ها فرمان داد که پیش برانند... هزارها کوخ نشین با شیون و فریاد به طرف بولدوزرها راهپیمایی کردند و پانزرهایی که محله را در محاصره گرفته بودند با تفنگ های خود کار و مسلسل راهپیمایان را زیر آتش گرفتند. آلونک آباد تبدیل به یک میدان نبرد واقعی شد. انسان های زیادی کشته شدند و دست آخر حلیم بیک وزیر اوغلو زمین بسیار وسیعی را تصاحب کرد. آن زمین اکنون خالی و با سیم خاردار محصور است و در انتظار برپایی آپارتمان های چند اشکوبه است که رویش ساخته شود. آلونک نشین های خانه خراب و رانده شده از آنجا به نقاط مختلف استانبول پراکنده می شوند، اینجا و آنجا باز آلونک های حصیری و حلبی و چوبی می سازند و حصیرآبادها و حلبی آبادها باز با بولدوزرها و پانزرها بر سر ساکنانشان ویران

می‌کردند. نه این‌ها از بنا کردن خسته می‌شوند و نه آن‌ها از خراب کردن دست می‌کشند.

دست‌های حلیم‌بیک وزیر او غلو تا مرفق آلوده به خون فقیر فقراست. دست همه این‌ها، حتی آن‌هایی نیز که آدم نکشته‌اند و آلوده ویران نکرده‌اند، باز آلوده به خون است...

«باید او را بکشم. حتماً خواهش کشت. حالا دیگر بگذار زمینم را ندهد، ندهد...»

«تو آدم بکشی؟ تو دولت مثل مرغ می‌ماند. تو انسان که هیچ، حتی یک حشره را نیز نمی‌توانی بکشی.»

سلیم ماهی گیر دندان قروچه‌ای رفته، چشم دراند و گفت:
«می‌کشم!»

محمود باز هم لجاجت به خرج داد. جرو بحثی خشمگینانه بینشان در گرفت. سلیم ماهی گیر باز سرش را میان شانه‌هایش کشیده، روانه یشیل کوی شد. سلیم ماهی گیر دوسون کچل را دیگر نتوانست به چنگ آورد. اگر آن قاتل خون‌آشام، آن کشنده دریا، آن که روی پیشانی هر کدام از افراد خانواده اش سوراخی سیاه گشوده بود، به دستش می‌افتاد، دهانش را پر از سرب داغ می‌کرد. چه کسی بود که آن کشتی‌های ایتالیایی را آورد و در اینجا، در بوغاز و جلو حیدر پاشا نگهداشت؟ می‌خواستی که باشد؟ این را بعدها فهمید. حلیم‌بیک وزیر او غلو نیز یکی از شرکای این کار بود. آن غول بی‌شاخ و دم که وقتی می‌خندید با صورتش نه، بلکه با شکمش می‌خندید... قایق‌ها و ماوزرها و آن‌گردهای تیرانداز را که سکه را در هوا با تیر سوراخ می‌کردند، مگر آن‌ها در اختیار دوسون کچل نگذاشتند؟

بخش اعظم فسادى که در استانبول، در ترکیه صورت می‌گیرد زیر سر این‌هاست. پشت هر بد و ناروا، از کشتار یونس‌ها گرفته تا تخریب آلوده‌ها، قاچاق افیون، تریاک، هروئین و اسلحه انگشت این‌ها در کار است. سررشته همه زشتی‌ها و نامردمی‌ها توی دست حلیم‌بیک وزیر او غلوهاست. حلیم‌بیک وزیر او غلوها به یکدیگر بسته‌اند، با رشته‌های فولادین به هم بافته‌اند و دنیا را چونان تار و پود یک تور در هم نوردیده‌اند.

یونس‌ها با هر گلوله‌ای که به کله‌شان می‌خورد، مثل بچه‌های قنداقی جیغ

کشیده، از دریا بیرون می جهیدند، در هوا به خود می پیچیدند و شلاپی توی دریا می افتادند و آب های آبی را به رنگ سرخ خون درمی آوردند. و شکم های سفیدخون فشانشان بر امواج سرخ دریا بالا و پایین می شد.

صدها یونس می گریختند و آن ها تفنگ به دست تعقیبشان می کردند. کافی بود که ماهی ها سر از دریا درآورند و در همان حال گلوله را از سر بخورند. دریای مرمره، دریای سیاه از بام تا شام با جیغ و فریاد بچه های تیرخورده پر و از خون یونس ها گلگون بود... از آن هنگام دیگر حتی یک یونس هم نه در مرمره دیده شده است و نه در دریای سیاه. در حالی که پیش از آن دسته دسته در اطراف کشتی ها و قایق ها شاد و خندان بازی می کردند. آن ها دستخوش طوفان شور و شادی در دریای آبی گون، در حالی که پشتشان زیر آفتاب تابان برق برق می زد، بازی می کردند و رقص کنان با کشتی ها مسابقه می گذاشتند و صدها یاغوبر فراز سر و همراهشان بال بر بال و جیغ پرواز می کردند و شادمانه جیغ می کشیدند.

حلیم بیک وزیر اوغلو رگ دریا را برید و خونش را خشکاند.

خشم و کین سال ها قبل توی کله سلیم ماهی گیر دوباره جوانه می زد و سرپایش را به آتش می کشید. بعد از سال های متمادی جست و جو و اندیشه بالاخره ریشه اصلی این پلییدی ها را پیدا کرده و به این نتیجه رسیده بود که حلیم بیک وزیر اوغلو را باید بکشد. این کانون فساد را که در حق خود او نیز ستم کرده و سال های سال راه منزل خوشبختی را به روی او بسته، باید بکشد. این را نیز می دانست که او را چطور باید بکشد. بعد از کشتن او به اوزون یایلا فرار می کرد. اکنون مادرش خیلی پیر شده بود. و پسران و دختران جوان دهکده با نوای آکوردئون و ترانه های شاد قفقازی و رقص لژگی استقبالش می کردند. دهات و قصبات چرکس نشین خواه در قفقاز باشد و خواه در اینجا، از مهمانان گرامی خود بارقص و آواز در بیرون دهکده یا قصبه استقبال می کردند و وقتی هم که به ده می آمد، به افتخارش جشن برپا می کردند. به افتخار سلیم ماهی گیر نیز برپا می کردند. گو این که جوان ها نمی شناختندش... اوزون یایلا دشت همواری است که تا چشم کار می کرد سرسبز و چون دریایی متموج از نرمة بادها... و نگاه سلیم هرچه به فراخنای دشت و به دورها کشیده می شد، سبزی یک تیغ به نیلی آسمان می زد. آفتابی تک و تنها در آسمان بی لک اوزون یایلا، چشمه های زلالش پر از ماهیان سرخ و خال مخالی با

پولک‌های درخشان... بادهای وزان از کوه‌های بین بوغای سربرآورده از کرانه دشت عطر کاج‌ها را با خود به اوزون‌یایلا می‌آورد. عطر کاج، پونه، آویشن، نعناع وحشی، گُل آوکوهی... هنگام گل دادن آوکوهی زنبورهای عسل چنان بر درخت انبوه می‌شوند که شاخه‌های پرشکوفه زیر سنگینی‌شان سر خم می‌کنند. مردم اوزون‌یایلا اعم از این که چترکس باشند، گرد، افشار یا ترکمن باشند، حتی اگر آماج حمله آرتش نیز قرار بگیرند، کسی را که به آن‌ها پناهنده شده باشد، تسلیم نمی‌کنند. چه خوب که چنین پیش بیاید، والا سلیم‌ماهی گیر تا هنگام مرگ نیز نمی‌توانست صلۀ ارحام بکند. جنازه‌اش نیز مثل لاشۀ یک سگ در اینجا بی‌هیچ تشریفات و مراسمی چال می‌شد. دیگر غم آوازهای مانده به شیون‌های بلند قفقاز، اگرادوافشار اوزون‌یایلا از اینجا تا بین بوغاها شنیده نمی‌شد. چیزی مانده به یک طوفان از پیش چشمانش می‌گذشت. حلیم‌بیک وزیراوغلو سراپا غرقه به خون بود و به پلیس‌ها، سربازان و به دیگران دستور می‌داد که همه اهالی آلونک‌آباد را قتل عام بکنند... بولدوزرها، تانک‌ها و پانزرها به طرف آلونک‌ها حرکت می‌کردند. انسان‌ها جیغ‌کشان له و لورده می‌شدند، دریای نیلی به رنگ خون درمی‌آمد، یونس‌های خون‌آلود پیچ و تاب‌خوران و درحالی که پشت کیودشان زیر آفتاب برق می‌زد، شلابی به دریا می‌افتادند و آب خون‌آلوده را به اطراف می‌پاشاندند؛ چنارها، خانه‌ها، گیسوهای بلند طلایی، چشمه‌های زلال پر از ماهیان قزل‌آلا که از میان چمن‌زاران تروتازه می‌جوشیدند. اسب‌های خنک ایلخی ایلخی و با دُم‌های افشان از بین بوغاها به اوزون‌یایلا سرازیر می‌شدند؛ همه این‌ها، دریاها، تورها، آفتاب‌های تنها مانده، دریای مرمره، دریای سفیدگشته در سپیده‌دمان، به هنگام وزش نسیم سحرگاهی درهم می‌شدند و در رؤیایی، خشمی و زوزشی آشفته دور هم می‌گردیدند...

شتابان پیش محمود رفت و در زیر چنار پلاژ شهرداری او را گیر آورد و شادمانه گفت:

او را خواهم کشت. حلیم‌بیک وزیراوغلو را خواهم کشت. ظلم او از حد گذشته است.»

محمود سرچایش ماند و با چشم‌های وادریده به روی او خیره شد و بهت‌زده و به لحنی ملتسانه و درحالی که لب‌هایش می‌لرزید گفت:

«نکن سلیم، دستت را به خون آلوده نکن...»

زیر بازوی او را گرفته، از پیاده‌رو و زیر درختان به طرف یشیل کۆی به راه افتادند. محمود در سراسر راه کوشید تا او را از آلودن دستش به خون حلیم بیک وزیر اوغلو منصرف گرداند، اما مرغ سلیم ماهی گیریک پا داشت و جز این نمی گفت:

«می کشمش. اگر زمینم را ندهد، بی برو برگرد می کشمش.»

«به دارت می کشند.»

«چه خوب، از رنج زندگی نجات پیدا می کنم.»

«تا ابد تو زندان می مانی و به تدریج می پوسی، خیلی بدتر از مرگ

می شود.»

«فرمان عفو درمی آید.»

«بعد از این فرمان عفو در نمی آید.»

«درنیاید، او را می کشم و بعد هم به اوزون‌یایلا خواهم رفت. از آنجا هم به

کوه‌های بلند قفقاز، به سرزمین آبا، و اجدادی ام می روم.»

آدم‌های حلیم بیک وزیر اوغلو نمی گذارند قدم از قدم برداری. اگر فرار هم

بکنی نمی گذارند پا از استانبول بیرون بگذاری. می کشندت.»

«من هم حلیم بیک وزیر اوغلو را می کشم و...»

محمود برای پایین آوردن او از خر شیطان آن قدر می گفت و می گفت که

زبانش مو درمی آورد. و تصمیم وی برای کشتن حلیم بیک وزیر اوغلو با هر گفته او

قاطعیت بیشتری می یافت. محمود وقتی از به راه آوردن او نومید شد، گفت:

«خاک بر سرت کنند، برو هر غلطی می خواهی بکن.»

و به تندی برگشت و بی آن که پشت سرش را نگاه کند، به طرف منقشه

سرازیر شد. سلیم ماهی گیر هم به یک تاکسی سوار شده، جلوی کلیسای روم در

یشیل کۆی پیاده شد. مصطفی کوره قصری در اینجا خریده بود. سلیم ماهی گیر این

قصر را می شناخت و به مالک قبلی آنجا، نوری پاشا، خیلی ماهی فروخته بود.

نوری پاشا آدم دست و دل بازی بود که مثل ریگ پول خرج می کرد. مصطفی کوره

این قصر را از حسام بیک، پسر قمار باز پاشا خریداری کرده بود.

کمی بعد دم در قصر که باغچه بزرگش پر از چنارهای بلند، صنوبرهای

آراسته و سروهای ناز بود، رسید. در و نرده‌های آهنی باغچه قصر مثل آرامگاه

سبز رنگ بود. نهیبی مدام توی دلش برمی خاست که آهای مصطفی کوره، آهای!... این هم حلیم بیک وزیر اوغلو دیگری بود. او هم مثل حلیم بیک وزیر اوغلو قاچاق اسلحه، هر وین و تریاک کرده، بعد به معامله زمین افتاده، بعد از آن هم آپارتمان‌ها و پاساژها بنا کرده، آخرش هم کارخانه و هتل‌ها باز کرده و سهامدار مؤسسات بزرگ تولیدی شده بود. هر یک از پسرانش مدیریت کارخانه‌ای را داشتند و کوچک‌ترین آن‌ها هتل معروفی را اداره می‌کرد. این هتل به جهت قرار گرفتن در ساحل به درد قاچاق و یسکی و سیگاری خورد... سلیم ماهی گیر در حالی که با دودلی دستش را برای زدن زنگ در بالا می‌برد، نوشته «دقت! سگ وجود دارد!» به چشمش خورد. باز هم از دلش گذشت که آهای مصطفی کوره، آهای! و زنگ زد. پیشخدمتی بالابلند که روپوشی سفید به تن داشت و سالک گنده‌ای روی صورتش بود، دوان دوان پیش آمد و پرسید:

«فرمایشی داشتید؟»

سلیم ماهی گیر با نوعی احساس دلزدگی پرسید:

«اینجا قصر مصطفی است؟»

و پیشخدمت بلافاصله درآمد:

«مال مصطفی بیک.»

«من سلیم ماهی گیر هستم. می‌خواستم بینمش.»

«کاری باهاشان داشتید؟»

سلیم ماهی گیر بعد از مکثی کوتاه گفت:

«من یکی از دوستان قدیمی مصطفی بیک هستم.»

«همین جا باشید.»

«من او را از خیلی وقت پیش می‌شناسم... بهش بگو که سلیم ماهی گیر

است.»

پیشخدمت بالابلند گفت:

«باشد، باشد.»

و تورفت و بلافاصله هم برگشته، با دستش اشاره‌ای کرد و گفت:

«بفرمایید.»

سلیم هر چه می‌کرد نمی‌توانست در را بگشاید. پیشخدمت پیش آمد و در را

برای او باز کرد. مُرددانه دم در ایستاد و کفش هایش را به دقت روی پادری پاک کرد، کلاهش را برداشت و قیافه احترام گزارانه‌ای به خود گرفت. پیشخدمت گفت: «معتل چه هستی ماهی گیر، برو دیگر.»

سلیم ماهی گیر خودش را جمع و جور کرده، قدم برداشت. مصطفی پیچیده در رب دو شامبر زردوزی شده‌اش از زینه‌های مقابل پایین می‌آمد. موی سرش سفیدسفيد شده بود. چشمانش بیش از پیش لنگه به لنگه شده، چشم چپش گودتر افتاده و چین‌ها و شیارهای بی‌شمار عمیقی بر چهره‌اش نشسته بود. لب زیرینش که به لب اسب می‌ماند، یک کم دیگر کلفت‌تر و آویزان‌تر شده بود.

در حالی که از پله‌ها پایین می‌آمد، به سلیم که در آستانه در خشکش زده بود، بهت‌زده نگاه می‌کرد. از پله‌ها فرود آمد و در کنار سلیم ایستاد و یک‌مرتبه درآمد:

«وای، تویی سلیم ماهی گیر؟»

و او را بغل کرد و به گفته افزود:

«بیا بالا، بیا تو... آفتاب از کدام سمت درآمده که تو بعد از این همه سال

یاد ما کرده‌ای... بیا، بیا به اتاقم. خوش آمدی، صفا آوردی.»

همچنان که او را در آغوش می‌فشرد، او به بالا داد زد:

«ببین خانم، ببین چه کسی به قصرمان آمده، اگر گفتم کیست؟»

صدای خانم از بالا به گوش رسید:

«کیه؟»

«ببین چه کسی به قصرمان آمده، چه کسی؟!»

خانم در حالی که شتابان از پله‌ها پایین می‌آمد، اظهار شگفتی کرد:

«آ... آی، آی، سلیم ماهی گیر بیک. سلیم، سلیم، سلیم ماهی گیر.»

بیک...»

دستش را دراز کرد، دست ماهی گیر را فشرد و افزود:

«خوش آمدید و صفا آوردید، افندی. مگر ما حق همسایگی شما را فراموش

می‌کنیم؟ مصطفی بیک همیشه خدا ذکر خیر شما را می‌کند و مدام می‌گوید که

پس این همسایه عزیز ما، این سلیم ماهی گیر بیک ما کجاست...»

سلیم در حالی که بازویش در دست مصطفی بیک بود، از پله‌ها بالا رفت و

خانم هم به آشپزخانه دوید و صدایش از آنجا به گوش رسید:

«برای سلیم ماهی گیر بیکمان یک قهوه درست بکنم؛ باز مثل سابق با

دست خودم، دست خود خودم...»

زن خیلی چاق شده و پیه آورده، زیبایی سابقش را از دست داده بود؛ اما چیزی از خونگرمی اش کم نشده بود. کف اتاق که به بزرگی یک تالار بود سراسر با قالی های ابریشمی دارای گل های کبودگون پوشیده شده بود. روی مبل های زرنگار رویه مخملی سبز که می نشستند تا کمر توی پر قوفرو می رفتی. در هر جا، روی میزهای بزرگ و کوچک زرنگار و کمدها و دولابچه های پرنقش و نگار چوب گل، زیرسیگاری ها، شمعدان ها، قندان ها و نمی دانم چه چیز دان های بلورین دیگر و فنجان ها و جام های زرین پایه و جواهرنشان می درخشید. از سقف اتاق نیز که به بزرگی یک میدان بود، یک چلچراغ بسیار بزرگ نورافشان آویزان بود.

مصطفی بیک خوش نماترین مبل را به سلیم نشان داد و گفت:

«بگیر بنشین. این مبل خود من است. غیر از خود من هم تاکنون کسی

روی این مبل ننشسته. پر قویش از ژاپن و مخملش از چین و ماچین آورده شده. جنس چوبش هم چوب گل است، خودش هم تو هندوستان ساخته شده. راحت بنشین، راحت بنشین جان من، سلیم ماهی گیر عزیز...»

اما سلیم ماهی گیر هیچ هم راحت نمی نشست. کلاهدش در دست و دست هایش بر سر زانوانش نهاده، خشک و سیخ لب مبل نشسته و زل زده بود به روی مصطفی کوره و فکر می کرد که عجب، عجب، مصطفی کوره را ببین، این کاخ و دبدبه و کبکبه را از کجا آورده؟ معلوم است دیگر، از قاچاق، از دزدی، مصطفی کوره... و هرچه فکر می کرد، اعصابش بیشتر کشیده می شد و زانوهایش را محکم تر به هم می فشرد. لبخند پریده رنگی بر لبانش ماسیده و مانده بود.

مصطفی بیک با صمیمیت و مهربانی:

«راحت بنشین جان من، پس چرا ناراحتی، راحت لم بده. این خانه به خود

تو، به دوست قدیمی تو مصطفی کوره تعلق دارد. به مصطفی کوره قاچاقچی هفت خط اسلحه...»

مصطفی کوره حرف که می زد دهان گاله اش را از ذوق زدگی تا بنا گوش باز

می شد. از سر جایش برخاست و سلیم ماهی گیر را که لب مبل بند شده بود، توی

مبل کشاند و گفت:

«این جور، این جور راحت.»

و سرجایش نشست. از خودش، پسرانش و این که این قصر را چطور از آن پاشازاده قماربازی کفایت به بهای کم، به چند میلیون لیره خریده، از روزهای گذشته، از ولایتش و از این که چطور دست خالی و درحالی که در مرز پنج گلوله تو بدنش نشسته بود و همانطور تا استانبول آمده بود، حرف می زد:

«یادت است که وقتی آلونکمان را می ساختیم چطور کمکمان کردی، دوست من، یادت است؟ آب نداشتیم، آیمان دادی، نان و خورش نداشتیم، سیرمان کردی. بهترین ماهی ها را برایمان گرفتی. اگر تو نبودی از آن زمستان سخت جان بدر نمی بردیم. یادت است؟ آن وقت ها هم مثل حالا لب از لب بر نمی داشتی. یادت است که وقتی پلیس ها برای خراب کردن آلونکمان آمده بودند، با یک نگاه چپ فیشان را خالی کردی و تا دیدند هوا پس است، ماست ها را کیسه کردند و برگشتند و راهشان را کشیدند و رفتند؟ آن وقت ها پسر بزرگمان، همان که تو ولایت متولد شده، کوچک بود. تو هم که فقط با بچه ها میانه ات خوب بود، با او خیلی دمخور بودی. او حالا آدم خیلی بزرگی شده است. اول مرد کارخانه داران استانبول است. هر وقت که اینجا به دیدن ما می آید، یاد تو می افتد و با احساس غرور به خودش می بالد که عموجان سلیم ماهی گیر که دنیا در نظرش پشیزی ارزش نداشت و با کسی هم کلام نمی شد، ساعت ها می نشست و با من حرف می زد. می گوید که کاش یک بار دیگر می دیدمش و دست هایش را می بوسیدم. می گوید که اما حالا من بزرگ شده ام. و عموجان سلیم ماهی گیر دیگر بامن هم حرف نمی زند. یادت است، سلیم ماهی گیر؟ یادت است؟ یادت است که هنگام کشتار ماهی یونس یک فیلینتای آلمانی نونو مثل دختر باکره بهت دادم و پولش را هم هرگز ازت نخواستم؟ یادت است؟ یادت است برادر من؟»

سلیم ماهی گیر وسط مبل کز کرده و کوچک شده، لبخندی کم رنگ بر لبانش سردرگم مانده بود. زن با یک سینی نقره ای بزرگ به دست تو آمد و با بوی مطبوع قهوه که توی سه فنجان زرین پایه بخار می کردند، فضای اتاق را پر کرد.

«خوش آمدی، خوش آمدی سلیم ماهی گیر بیک.. از این که فراموشمان

نکرده اید احساس غرور می کنم.»

سینی را جلو سلیم ماهی گیر گرفت. سلیم ماهی گیر هم دمکی دست و پایش را گم کرد و یک مرتبه دست دراز کرده، یکی از فنجان‌ها را برداشت و به لب‌هایش نزدیک کرد و به آرامی قُلپ کوچکی از قهوه را خورد. زن سپس قهوه را جلوشوهرش گرفت و بالاخره سینی نقره‌ای را روی میز گذاشت و قهوه خودش را نیز برداشت و روی میبل لمید و به پشتی یله داده، پای راستش را روی پای چپش انداخت و آن‌گاه قهوه‌اش را هورتی سرکشید و مثل شوهرش روی دنده حرف زدن افتاد. حرف‌هایش کلمه به کلمه عین حرف‌های شوهرش بود.

پیش از آن که حرف‌زن به پایان برسد، شوهر رشته سخن را به دست گرفت و پیش از سکوت اختیار کردن شوهر، زن سخن از سرگرفت. این‌گونه در سخن یکدیگر می‌پریدند و حرف را از دهان هم می‌قاپیدند و از هر دری سخن می‌گفتند. از خودشان، از باشگاه شهر استانبول، از به ستوه آمدنشان از آدم‌های خرپول تازه به دوران رسیده، مکش مرگ‌ما، دست و پا چلفتی، پرچانه، کله‌پوک، بی‌دانش و فرهنگ و بی‌خبر از زندگی که در عین بی‌لیاقتی پولشان از پارو بالا می‌رفت و آن‌ها عاجز از درک علت این راز که چطور می‌شود که با گذشت هر روز این همه بر ثروت آن هالوهای بی‌بووبی خاصیت افزوده می‌شود. از مسابقات اسب‌دوانی، از شعرایی که به خانه‌شان آمد و رفت می‌کردند، از مشروب‌خواری افراطی آن‌ها، از تلویزیون، از ستارگان سینما که به خانه‌شان می‌آمدند، از میلیاردها و از موضوعات زیاد دیگری که تا آن روز به گوش سلیم ماهی گیر نخورده بود، حرف می‌زدند، بی‌آن که درصدد و به فکر جویا شدن از علت آمدن سلیم ماهی گیر بیفتند. سلیم ماهی گیر یکی دو بار سرچایش تکان خورد و مصطفی بیک زبان به شکایت گشود که:

«خواهش می‌کنم صالح ماهی گیر آقایم، هنوز که چیزی از آمدنتان

نگذشته...»

زن نیز با لحنی عشوهِ گرانه به گفته شوهرش افزود:

«چه عجله‌ای دارید، سلیم ماهی گیر بیک محترم؟ ما که بیگانه نیستیم؟

حالا اگر بچه‌ها از آمدن شما خبردار بشوند، از شادی سرازیر نمی‌شناسند... ما توی این کاخ بزرگ خیلی ناراحتیم آقای سلیم ماهی گیر بیک. از دلتنگی داریم هلاک می‌شویم. شب و روز حسرت آن آلونک توی منقشه‌مان را می‌خوریم. یادش به خیر آن روزها... آه چه روزهایی... ما در این کشتارگاه از تنهایی دق می‌کنیم. بچه‌ها

کارخانه دار شدند و فرصت سرخاراندن ندارند. حیوانکی ها وقت پیدا نمی کنند که سری به ما بزنند. مصطفی می گوید که ای کاش مثل روزهای سابق توی آلونکمان بودیم، آ...ه... حالا بنشینید، یک کم دیگر هم بنشینید... اگر یک کم دیگر هم بنشینید، مصطفی بیک خیلی خوشحال خواهد شد...»

بلند شد، فنجان ها را جمع کرد و در حالی که مثل یک دختر جوان قر کمر می ریخت، برای آوردن قهوه به آشپزخانه رفت.

مصطفی بیک خیلی چاق شده بود و دهانش هم آشکارا کج می نمود.
 «دیگر اقوام و خویشانمان هم از ولایت به دیدارمان نمی آیند. آن ها را از خودمان رنجاندیم. آن ها خیلی حساس و زودرنج هستند. مگر ما چه بدی در حق آن ها کرده ایم که ... گذار هر کدامشان که به اینجا افتاد، هر خدمتی که از دستم آمد، ازشان مضایقه نکردم و هر احتیاجی داشتند، در حدود امکانات خود برطرف کردم. حتی به دکترها تلفن زدم و توصیه شان کردم... اما با این همه پایشان را از خانه مان بریده اند. آلونکمان توی منقشه همیشه پر از هم ولایتی هایمان بود...»

از اقوام و خویشانش، هم ولایتی هایش، آشنایانش و همسایه هایش یک بند گلایه و شکایت و بدگویی می کرد.

«دنیا دیگر عوض شده سلیم ماهی گیر بیکم، برادرم. انسان تو این دورو زمانه خیلی تغییر کرده، خیلی. دوره ای شده که به قول معروف گفتنی این چشم را مباد به آن چشم احتیاج. انسان ها و دنیا بلاوقفه طوری تغییر می کنند که دیروز را، آدم دیروزی را محال است که بتوانی بشناسی. من پسرانم را، دخترم را، نوه ام را، جگر پاره ام را نمی توانم بشناسم. همه چیز هر روز از من دورو برای من بیگانه می شود. میان این دنیای گل و گشاد حیران مانده ام. انگار که دست و پایم را بسته اند. وقتی جوان بودم با چه بیم و امیدی در زیر باران گلوله از مرز مین گذاری شده سوریه ایون قاچاق می کردم. آن روزها، آن روزهای نداری و مصیبت و مرگ را، روزهای منقشه را هنوز هم توی دهنم مزمره می کنم. چه روزهای شیرین و خوش عطر و بویی حیف از آن روزهای از دست رفته، حیف! من بچه های خودم را نمی توانم بشناسم. همه شان دور، بیگانه، عوضی... همه شان هم دشمن جانی من. می خواهند سر به تنم نباشد. مادرشان نشود، اگر فرصتی پیدا بکنند، چشمم را از کاسه درمی آورند، کلکم را می کنند...»

مصطفی کوره برای آن که آن‌ها را به این روز برساند، دستش را به خون چند انسان آلوده، چند اجاق را خاموش کرده، خانمان‌ها برباد داده... این‌ها را گرچه صراحتاً بیان نمی‌کرد، اما از لحن و قیافه‌اش فهمیده می‌شد که چه می‌خواهد بگوید.

آخرش آهی سوزناک از اعماق جان برآورد، چهره‌اش تلخ شد و با لحنی دردمندانه سخنش را پی گرفت.

«من هیچ کس را ندارم سلیم ماهی گیربیک برادرم، هیچ کس را. در اینجا تک و تنها مانده‌ام؛ مثل سنگ ته چاه. آری وضع من در اینجا این‌جوری است، سلیم ماهی گیربیک محترم، دوست من. هر روز هزار بار آرزوی مرگ می‌کنم، اما از بخت بد آجل از من گریزان است. مثل آنست که دست و پا بسته و تک و تنها و بی کس و کار در جنگلی گم شده‌ای؛ نه سمت و سویی می‌دانی، نه راهی را می‌شناسی؛ جنگل که نه، یک چاه تاریک؛ مثل سنگی در ته‌اش افتاده... در چنین احوالی پول و ثروت و مال و منال به چه دردت می‌خورد؟... آه مرگ، آ...ه...»

زن قهوه آورد و وقتی قیافه توهم رفته و حالت گریه گرفته مصطفی بیک و ناراحتی سلیم بیک را دید، چهره از هم شکفته‌اش به یکباره به هم برآمد و به لحنی سرزنش‌بار درآمد:

«باز هم؟ تا یک نفر را گیر می‌اندازی؟ زبان می‌گیری و آن نوحه قدیمی ات را سر می‌دهی. دیگر آن روزها گذشت. اگر پشت گوشت را دیدی، آن روزها را هم خواهی دید. هزار بار به تو گفتم که یک پرنده وقتی جوجه‌هایش را از آشیانه‌اش پرواز داد، دیگر روی آن‌ها را نمی‌بیند. می‌روند دنبال کار خودشان و دیگر هم راه رفته را بر نمی‌گردند. ببین مصطفی، پرنده‌ها هم ولایت و کس و کار ندارند. پرنده‌ها...»

مصطفی بیک زارید:

من که پرنده نیستم، خانم؛ من یک انسان هستم، انسان. میان یک انسان با یک پرنده تفاوت از زمین تا آسمان است...»

چیزی نمانده بود که بغضش بترکد. فوراً قهوه را برداشت و شروع کرد به هرت کشیدن. زن برای آن که گفتگورا به راه دیگری بکشاند، رشته سخن را به

دست گرفت و از استانبول، مبلمانش، هنرپیشه‌ها، دریا، کشتی‌های تفریحی و اتومبیل‌های سه‌میلیونی پسرانش حرف زد و آخرش او نیز به موضوع تنهایی و دشمنی پسرانش و همه دنیا با آن‌ها رسید. دو قطره اشک هم از گوشه چشمانش سرازیر شد و روی گونه‌هایش غلتید و تا زیر چانه‌اش شیاریست.

«دل می‌گوید که — هر روز با مصطفی بیک در این باره صحبت می‌کنیم — عطای استانبول را به لقایش ببخش، شهر را، خانه را، قصر را، بچه‌ها و همه چیز را ول کن و برگرد و برو به ده. همان‌طور که آمده‌ایم...»

مصطفی بیک توی حرفش دویید:

«گرم هم می‌خواهد باشد...»

زن حرف را از دهن او قاپید:

«گرما که آدم را نمی‌کشد...»

مصطفی بیک سخن از سر گرفت:

«مگر انسان‌هایی که آنجا مانده‌اند، می‌میرند؟ سن مادر من از صد سال

بالا می‌زند و حتی دندان نو آورده و با این همه از پسرانم سالم‌تر و سرحال‌تر است.»

سلیم ماهی گیر قهوه‌اش را خورده بود و این پا آن پا می‌کرد تا بلند شود که در

این میان مصطفی بیک متوجه شد و به نرمی و شرمگینانه پرسید:

«کاری باهام داشتی؟»

سلیم ماهی گیر آشفته شد و سر پا ایستاد و یکی دو قدم به طرف پله‌ها

برداشت. مصطفی بیک بازوی او را گرفت و گفت:

«نمی‌گذارم بروی. مادام که نیازت را نگفته‌ای نمی‌گذارم از اینجا پا

بیرون بگذاری. تو تنها برادری هستی که در این دنیا برایم باقی مانده‌ای. مگر این

مصطفی کوره خوبی‌های ترا فراموش می‌کند؟ بگو برادرم، بگو...»

چشم‌توی چشم‌هایش دوخته بود و با آن چشم تیز و درخشان و لجوج

مصطفی کوره قدیمی نگاهش می‌کرد. آن چشم نیمه‌بازش بیشتر برق می‌زد. آب

دهن خشکیده‌اش را به زحمت قورت داد و بریده بریده گفت:

«یک... یک... یک طپانچه...»

شاید هم طپانچه الان به یادش افتاده بود و شاید برای آن که چیزی گفته

باشد، گفته بود.

خنده‌ای گرم و صمیمی از ته دل مصطفی جوشید و پهنای صورتش را پر کرد.

«من خیلی وقت است که آن کار را ول کرده‌ام. کاش که ول نکرده بودم. کاش که در یک درگیری و به خاطر کارم کشته شده بودم و این چنین پشم و پيله ام نریخته و اسباب مسخره سگ‌ها و حتی بچه‌های خودم نشده بودم... ول کرده‌ام، اما نوغان خودم را به تو می‌دهم. آن را مثل تخم چشم خودم دوست دارم. از ولایت آورده‌امش. هر هفته یک بار روغن کاری‌اش می‌کنم و از تماشایش، مثل تماشا کردن به یک دختر زیبا، لذت می‌برم.
برگشت و صدای خود را بلندتر کرد:

«خانم، طپانچه‌ام را بیاور.»

زن گفتگوی آن‌ها را شنیده، برای آوردن طپانچه به آن یکی اتاق رفته بود. طپانچه را که توی جلد چرمی بسیار خوشدوختی بود، همراه فشنگدان‌های چرمی آورد و به دست مصطفی بیک داد و مصطفی بیک نیز آن را جلدی به کمر سلیم ماهی گیر بست. فشنگدان‌ها را هم بهمچنین. و کمر راست کرد و گفت:

«چه خوب، چه خوب...»

زیر بازوی سلیم را گرفت و شانه به شانه از پله‌ها سرازیر شدند. سلیم اتاق و حال و راه پله را پر از بوی دریا و ماهی کرده بود. مصطفی بیک هم بی اختیار و بی آن که خود متوجه باشد، این بوی آمیخته با بوی انسان را به درون می‌کشید.

سلیم ماهی گیر در حالی که گوش‌هایش می‌زوزید و جلو چشم‌هایش سیاهی می‌رفت، دستخوش نوعی حزن و گیجی از آنجا بیرون آمد. بی آن که بفهمد چگونه، به آلونکش رسید و یک سر توی رختخوابش رفت و دردم خوابش برد.

فردا کله سحر، دم دمه‌های سفید زدن دریا بیدار شد و به اسکله رفت و تا دیدن آفتاب قایق را تمیز کرد و با موتور و رفت و تورها را تعمیر کرد. خیلی سردماغ بود. از احساس سعادت پروبال گرفته بود. هراز چندی هم به طپانچه‌ای که به کمرش بسته بود، دست می‌کشید. یک مرتبه بلند شد. موجی کوچک قایق را تکان داد. سلیم ماهی گیر توی دریای موج تعادل خودش را خوب نگه میداشت. عادت کرده این کار بود. به چالاکی یک جوان از قایق به روی اسکله پرید و در این دم به خود می‌خود به یاد زینل افتاد و مطالبی که روزنامه‌ها درباره‌اش نوشته بودند، از دهنش

گذشت. هرچه به زینل و نوشته‌های روزنامه‌ها می‌اندیشید، بر حیرتش افزوده می‌شد. به ایستگاه آمد و بعد از کمی انتظار سوار ترن شد.

جلو دفتر حلیم بیک وزیر اوغلو سه نره غول مسلح کشیک می‌دادند.

سلیم ماهی گیر را از قدیم می‌شناختند و بدون پرس و جو به حضور حلیم بیک راهش دادند. وقتی سلیم ماهی گیر وارد اتاق شد، آدمی که پشت میز نشسته بود، سرش را به سنگینی از روی کاغذها بلند کرد؛ با سلیم ماهی گیر چشم در چشم آمدند. چشمان حلیم بیک به یک باره از وحشتی باورنکردنی وادرید و رنگ از رخسارش پرید. دست‌هایش را به میز تکیه داده، به آرامی از جا برخاست و با صدایی لرزان و لبریز از هراس گفت:

«بفرمایید سلیم ماهی گیر بیک، دوست من.»

سعی کرد تا لبخندی بزند، اما نتوانست و لحظه‌ای بعد از سر گرفت:

«بفرمایید آقای خودم، بفرمایید بنشینید، سر پا خوب نیست، خواهش

می‌کنم، دوست من.»

ناگاه چشمانش برقی زد و به دور و اطرافش و آدمش که آماده ایستاده بود، نگاهی کرد و این حالش در دم زایل شد و به حال اولش بازگشت و آن چشمان وادریده، دودوزن و لبریز از وحشت...

تا کمی به خودش آمد، گفت:

«فهمیدم، فهمیدم. پول را جور کرده‌اید، مگر نه؟ حتی اگر جورش هم

نکرده باشید، زمینتان را به هر مبلغی که داشته باشید، به شما می‌دهم. مرا ببخش، دوست من. یک کم زیادی خسته‌تان کردم. آن قطعه مال توست، تو آنجا هفت تا درخت زیتون کاشته‌ای، هر وجب این زمین، هر سنگش، درختش ارزش چند مشت طلا را دارد. ان شاء الله مبارک باشد. بنای دلخواه دلخواه خودت را آنجا بساز. اگر یکی دیگر جای تو بود، حتی اگر پدرم، برادرم بود، من یک وجب از این عرصه را بهش نمی‌دادم. حالا که تو این قدر از این زمین خوش آمدی... پول‌ها نزدتان است؟»

«نه!»

«خیلی خوب، فردا بیاورید. هر قدر داشته باشید، همان را بیاورید. بیاورید

تا قبالتش را به شما بدهم. چون که قیمت این زمین‌ها روز به روز بالا می‌رود. اگر

امسال صد لیره باشد، سال بعدش ده هزار لیره، آن یکی سال بیست و پنج هزار... فکر کردم که به این ترتیب تا قیامت نخواهید توانست این زمین را خریداری بکنید. خیلی فکر کردم و آخرش به این نتیجه رسیدم که من آن همه زمین دارم، بگذار این زمین هم مال سلیم بیک ماهی گیر باشد. ان شاء الله که خیرش را ببینی، آقای من. توی خانه ای که می سازید، با خوشی و خوشبختی زندگی بکنید، برادرم سلیم ماهی گیر...»

سلیم ماهی گیر برافروخته توی مبل فرو رفته بود و حیرت زده تندتند پلک می زد و نمی دانست که چکار بکند. انگشتان دستش را فشار می داد و حرف های پایان ناپذیر حلیم بیک وزیر اوغلو روی پرده گوشش وزوز می کرد و عرق از هفت بندش می جوشید. تنها به این می اندیشید که چگونه می تواند خودش را از اینجا بیرون بیندازد.

سلیم ماهی گیر لحظاتی بعد دست هایش را به لبه مبل تکیه داد، سر پا ایستاد و تلوتلوخوران قدمی به طرف میز حلیم بیک برداشت و با صدایی کنده پاره و از میان لب های پر پرزش گفت:

«زنده باشی بیک خودم. این نیکی تان را چگونه می توانم تلافی بکنم؟»
 آیا دست سلیم بیک را فشرده، نفشرد، هنگام جدا شدن چه گفت؟ آیا چیزی گفت یا نگفت؟... در این مورد چیزی به یادش نمی آمد.
 تلوتلو خوران و گیج و گوج از اتاق درآمد و از آنجا یک راست به پیش محمود رفت. محمود به دیدن چهره درهم او ترسید. انگار که مریض بود. پرسید:

«کشتیش؟»

«نه!»

«پس چه شد؟»

«چیزی نشد. وزیر اوغلو زمین را به من داد.»

«خوب شد...»

«من که دیگر آن زمین را نمی خواهم. من زمین را در چنگل کوی می خواهم چه بکنم؟ من که نمی توانم از اینجا دور بشوم... اینجا خانه و لانه و دریای من است. من می خواهم قطعه زمین زکی بیک را بخرم. هم چنارهای قطعه زکی بیک بزرگ تر است... و هم مرمره زیر پایش... اما حالا به حلیم بیک وزیر اوغلو چه باید

بگویم؟»

محمود خنده‌ای کرد و پرسید:

«پول را که بهش ندادی، دادی؟»

«نه، ندادم.»

«خوب دیگر، این که کاری ندارد، پیشش نمی‌روی و تمام می‌شود.»

«در آن صورت حلیم‌بیک وزیر اوغلو چشم به‌راهم نمی‌ماند؟»

«چشم به‌راحت نمی‌ماند که هیچ، خیلی هم ازت ممنون می‌شود.»



لودوس با تمام سرعتش می وزید و کوه‌های آن سوی دریا را تا به اینجا می آورد. موج‌های خروشان با تاجی از کف بر تارک، به بلندای منارها بالا می آمدند و بر روی هم می غلتیدند، از کناره ساحل لب پر می زدند، بر روی ماسه‌ها می دویدند، می شکستند و بر جاده‌های حاشیه‌ای پخش و پلا می شدند. باران ریز و خفیفی نیز که باد در همش می پیچاند، گنبدها را برق می انداخت. لودوس دریا را زیر و رو می کرد. بر روی دریا هیچ کشتی بزرگ و کوچکی دیده نمی شد. حتی کشتی‌های خطوط شهری نیز به آسانی نمی توانستند از ساحل دور شوند.

لودوس از گاه روشن شدن خط افق به بعد به سنگینی از تک و تا افتاد و آرام گرفت. باران نیز بند آمد. آفتابی رخشان بر دمید. مناره‌ها و گنبدهای سربی شستشو داده برق زدند.

زینل و دورسون کمال خرد و خسته بودند. دیشب توانسته بودند به هر ترتیبی شده خود را توی یک کشتی لنگر انداخته برسانند، بیخ دودکش کز کنند و در حالی که گاه خیس و گاه خشک می شدند، نیمه خواب و نیمه بیدار شب را به صبح بیاورند. پای گرم دودکش کشتی‌ها از دیرباز یکی از بهترین خوابگاه‌های بچه ولگردهای سرکه‌چی بود. از طرفی نگهبانان به راحتی نمی توانستند در آنجاها پیدایشان بکنند و از طرف دیگر هم اگر کارکنان کشتی پیدایشان می کردند، دیگر نصف شب از کشتی بیرونشان نمی انداختند. خوابیدن در کشتی برای بچه‌ها سعادت بود. زینل و دورسون کمال شبی را با خوابی پر رؤیا و پر باران و گرم در کنار دودکش کشتی به صبح رسانده بودند. در نخستین سال‌های افتادن گذار زینل به سرکه‌چی، وقتی که او و چند ولگرد دیگر خود را برای خوابیدن در کنار دودکش

یک کشتی لنگر انداخته در بندر آماده می کرده اند، ناگاه انفجار مهیبی در کشتی روی داده بود و به دنبال انفجار شعله هایی به بلندی مناره از انبار به آسمان زبانه کشیده بود و نعره های درهم آمیخته انسان ها و گاوها و گاومیش ها و اسب ها استانبول را، بوغاز را، بندر را پر کرده بود. زینل و ولگردهای دیگر روی کشتی و میان شعله های تنوره کش آتش و گاوهای ماغ کش، اسبان شیهه کش، الاغ های عرعر زن، خروس های بانگ وحشت سر داده و انسان های شور و شیون راه انداخته، درمانده بودند... شعله ها، استانبول، کشتی ها، آب ها، چراغ ها، گاومیش ها، اسب ها، الاغ ها و خروس ها درهم و برهم شده بودند.

زینل این بامداد تا حدودی سرحال بود و می توانست به چیزهایی فکر بکند. شب را در رؤیای بریده بریده بیدار خوابی همه اش حسین حوری را هفت تیر به دست و پیشاپیش پلیس ها دیده بود که باران گلوله را بر سر انسان های شبیه زینل می بارانند. در حالی که خیس همچون یخ یک طرفش را در بر گرفته و حرارت دودکش طرف دیگرش را خشکانده بود، در زیر باران گلوله غلت غلتان و فریاد زنان بیدار می شد. به خواب می رفت و باز دستخوش کابوس می شد و میان صغیر گلوله ها، جرنج جرنج شکستن شیشه ها و بانگ درآگین هزاران خروس بال و پر سوخته از خواب می پریدند. یاغوها خود را به شعله یی که از بوغاز زبانه می کشید، می زدند و با بال و پر سرخ عقیقی به آسمان می رفتند و جیغ کشان بر روی قیزکوله سی فرود می باریدند.

بیدار که شد دهن دره درازی کشید و با کونه مشت ها چشم هایش را مالاند. دستخوش لختی و سعادت دلپذیری بود. به محض سرپا جستن به طرف پله ها دوید. با خوابیدن در این کشتی دست به کار بسیار خطرناکی زده بودند. این کشتی های مسافربری پر از افراد پلیس می شدند. خودش نیز نمی دانست که کی و چطور توی این کشتی خزیده بودند. مثل خواب و خیال به یاد می آورد که حسین حوری با هفت تیری آماده آتش به دست و پیشاپیش بیست نفر پلیس آن ها را به محاصره درآورده بودند. از این که حلقه محاصره را چگونه توانسته بودند بشکافند چیزی به یاد نمی آورد. یک چند دورسون کمال را نیز گم کرده بود که باز به یاد نمی آورد که او را چه وقت پیدا کرده بود و کی به اینجا آمده بودند. به یاد می آورد که هنگام چرت زدن در پای دودکش گرم، رویش باران می باریده و خواب های آشفته

می دیده. در خواب می دیده که حسن لنگه در جلو فانوس آخر قاپی تا کمرگاه توی دریا فرورفته و یک شاه ماهی سرخ به قد خودش صید کرده و ماهی در خود می تپد و پیچ و تاب می خورد و آخرش هم حسن لنگه را کشان کشان تا مرمره می برد. یاغوهای آتش گرفته، جرنگ جرنگ ها، پلیس ها نیز به یادش می آمدند. و نیز رؤ یا گونه به یاد می آورد که در شبی بسیار تاریک، تاریکی بی چنان غلیظ که با شمشیر بریده نمی شد و امکان نمی داد که چشم چشم را ببیند، کورمال کورمال و در حالی که باران گلوله بر سرش فرو می ریخت، بی هدف و هراسان به این سو و آن سومی دوید. از پله ها سرازیر شد و به سوی بالا، به سوی در آهنی طرف چشمه توپخانه دوید. هنوز خیلی زود بود و دیتاری در اطراف دیده نمی شد. هنگام فرود آمدن از پله ها نیز کسی را ندیده بود. اگر یک تا کسی پیدا کرده و تویش می پرید و خودش را به حسن لنگه می رساند، نجات می یافت. کیسه های پر از پولش را هم سفت و سخت در بغل فشرده بود. دیگر آن ها را لحظه ای از خودش دور نمی کرد و هنگام خواب هم زیر سرش می گذاشت. دلش بدجوری هوس خواندن روزنامه ها را می کرد، اما از خریدن و خواندنشان بیمناک بود. چنین می پنداشت که اگر دست به روزنامه ها بزند، بلای بزرگی به سرش خواهد آمد. برگشت و دورسون کمال را دید که کمی آن ورتر با چشم های بهت زده و درخشان از مهر و محبت و با لبخندی حاکی از احساس خوشبختی بر چهره، نگاهش می کند... محبتی، سعادت و سرور گرمی نیز در درون زینل به جوش آمد و شادی اش به ناگهان جای به اندوهی سوزان سپرد و در دل گفت که «وای برادرم دورسون کمال بیچاره، وای، حیوانکی... مادرش را نیز پدرش کشت با خنجر آبکشش کرد. شصت ضربه خنجر بهش زد. پستان ها و آنجایش را هم برید... خدا می داند که قلبش چه جوری می سوخته، دلش خون می گریسته...»

به او نزدیک شد. ابتدا دستی به سرش کشید، موهایش را نوازش کرد و بعد هم بازوی چپش را دور گردن او انداخت و سرش را روی سینه خود فشرده و در این هنگام چشم هایش از اشک پر شد و چیزی مثل مشت گره خورده راه گلویش را بست و در همین لحظه نعش خودش که با گلوله سوراخ سوراخ شده و توی خون خود غلتیده بود، پیش چشمش آمد و خودش را باخت و با چشم های گشاده دور و برش را پایید و نزدیک چشمه توپخانه یک تا کسی دید و دورسون کمال را ول کرده، به طرف آن

دوید و داد زد:

«قوم قاپی، نه، نه، آخر قاپی...»

راننده به این جوانک و پسرک سراپا خیس نگاه کنجکاوی انداخت و در دلش گذشت که غریبه اند.

در آخر قاپی از تا کسی پیاده شدند، به ساحل رسیدند، روی تخته سنگ‌ها نشستند و نگاهشان را در چشم انداز ول دادند. زینل بعد از مدتی به حرف آمد:

«هنوز خیلی سرد است... باران بند آمده. اگر آفتاب در می‌آمد،

لباس‌هایمان را خشک می‌کرد.»

دورسون کمال گفت:

«من آن قدرها خیس نشده‌ام. آنجا یک برزنت پیدا کردم و روی خودم

کشیدم و خوابیدم.»

زینل چیزی نگفت. دورسون کمال بعد از مکثی کوتاه پرسید:

«حسن لنگه عموجان حالا می‌آید؟»

زینل هم با اطمینان جواب داد:

«می‌آید. خودش گفته. شصت سال آزرگار است که بعد از هر لودوس به

اینجا می‌آید و از اینجا تا منقشه تمام ساحل را وجب به وجب جستجو می‌کنند.

چشمان او در این سن و سال مثل چشمان شاهین می‌ماند. از سوراخ سوزن دنیا را

می‌بیند. الان می‌آید.

حسن لنگه، هدایت زرده، جمال توپ قاپویی و نیز حسنو قاسم پاشایی از

چهل سال پیش به این طرف لودوس چی هستند. بعد از هر لودوس — که دریا را زیر و

رو می‌کند و ماسه و شن و خزه و پوست و سنگ کف دریا را به ساحل می‌کشد —

کار لودوس چی‌ها شروع می‌شود. با زدن سپیده زیر دریا سفید سفید می‌گردد؛

روشن‌تر از بیرون. روشنایی ضمن انعکاس در آب چند برابر می‌شود و چشمان

شاهین وار لودوس چی‌ها در دیدن و انتخاب آت و آشغال بدرد بخور اشتباه نمی‌کند.

لودوس چی یکی از کارهای قدیمی استانبول و کاری حلال است. از

دوره بیزانس تا کنون ادامه یافته است. حسن لنگه گوا این که یک ماهی گیر کار

کشته است، اما لودوس چی‌گری را بیشتر می‌پسندد. او لودوس چی زاده شده و

لودوس چی هم خواهد مرد. لودوس چی‌ها در چنین روزهایی سرحال و سر دماغ

پیش از سفید گشتن دریا از بستر بیرون می آیند، دعاهایشان را می خوانند و با امیدی وجدانگیز راه دریا را در پیش می گیرند. با برخاستن هر لودوس شادی و امیدشان حد نمی شناسد. این دریا بعد از هر لودوس به لودوس چی های استانبول چه ها که نداده بود... الماس قاشقچی^۱ را دیده اید؟ الماسی درشت تر از آن، خوش نما تر از آن، درخشان تر از آن که با هزار و یک رنگ پرتوافشانی می کند، در این دنیا وجود ندارد. همین سنگ قیمتی را یک لودوس چی هنگام سفید گشتن دریا، در پای بارو، توی دریا و میان سنگ ریزه ها پیدا کرده، با یک قاشق چوبی عوض کرده بوده. باشد، گیرم که لودوس چی این سنگ قیمتی را با یک قاشق چوبی عوض کرده، آنچه مهم است این است که یک چنین سنگی را پیدا کرده است... از آن به بعد نور امیدی در دل لودوس چی های استانبول دمیده است که چنین سنگی و حتی الماسی درشت دانه تر از آن را پیدا خواهند کرد... دریا بی پایان، دریا غنی، بخشنده و پربرکت است. لودوس چی های استانبول به محض سفید گشتن دریا پاچه هایشان را بالا زده، توی آب سرد روشن فرو می روند و چشمان شاهین آسایشان حتی کوچک ترین درخشش را نیز نادیده نمی گذارد.

لودوس چی ها در این سواحل طلاهای بیزانس، عثمانی و روس، شمش های طلا و دانه های زمرد، یاقوت، مروارید و الماس زیادی یافته اند. النگو، گردن بند، کمر بند و انگشتری ها پیدا می کنند... زینت آلات و سنجاق ها و پول ها و خرت و پرت های زیاد پیدا می کنند.

حالا دیگر لودوس چی ها هم با زمانه هماهنگ شده اند. دیگر دریای سرد و

۱- الماسی درشت دانه ای که در موزه توب قاپی سرای نگهداری می شود. این الماس به نوشته تاریخ نگاری به نام راشد در امیری قاپی به دست یک آدم فقیر می افتد و او آن را در مقابل سه قاشق چوبی به یک قاشق ساز می فروشد. زرگری آن را به ده آنچه از قاشق ساز می خرد. در نتیجه اختلافی که بین زرگران می افتد، الماسی به دست زرگر باشی می افتد. در جریان تلاش صدر اعظم مصطفی پاشا برای دستیابی بر الماس، سلطان محمد چهارم از موضوع خیردار می شود و با صدور یک خط همایون الماس را به خزینه همایون انتقال می دهد. وزن این الماس ۸۴ قیراط است.

برنده جانشان را نمی سوزاند و پاهایشان را مثل تیغ سلمانی نمی برد. آن‌ها هم دیگر چکمه‌های لاستیکی که تا بالای زانویشان را می پوشاند، به پا می کنند. در این میان تنها حسن لنگه است که به این چکمه‌های لاستیکی شیطانی عادت نکرد. او باز مثل سابق با پاچه‌های بالا زده توی دریا می رود... همه می دانند که حسن لنگه این خانه زیبا را چگونه خریداری کرده است. حسن لنگه هم داستان خرید خانه اش را به هر کس که جلوش می آید، بازگویی کند:

«دریا خیلی روشن بود. چیزی به سر زدن آفتاب نمانده بود. آفتاب در دمدمه‌های سر زدنش هر چه نور و روشنایی دارد همه را به ته دریا می فرستد. در این لحظه ته دریا هزار برابر روشن‌تر از بیرون است. غیر از روشنایی، در همین لحظه‌ها هر چه ته دریا باشد، از سنگ‌ریزه‌ها گرفته تا طلا، الماس، ماهی، شن، صدف، مروارید، یاقوت، مرجان و... بزرگ‌تر می نماید. یک بار که توی دریا بودم، نگاه که کردم، در فاصله صد و پنجاه قدمی، در عمق یازده قلاجی دریا، آتش سرخی دیدم که سوسومی زد. گفتم سبحان‌الله، خدایا این وقت سحر این دیگر چیست... سرخی درخشانی که مثل یک تیر شهاب تا چشم من می رسید، در دریا می شکست... عینهو یک آهن پاره تفته در زیر دریا می درخشید و جرقه می زد... خودم را زدم به دریا و دوان‌دوان و شناکنان خودم را بالای سر آن نقطه سرخ نورانی رساندم و برش داشتم. خدای من، از شادی پر گرفتم. یک دانه یاقوت سرخ بود به بزرگی انگشت ششم! آن وقت‌ها ما یک اوستا‌هایک داشتیم. اوستا‌هایک آدمی بود که زبانش به دروغ نمی گردید. سرور و معتمد لودوس چی‌ها بود و در بازار سر پوشیده مغازه عتیقه فروشی داشت. یاقوت را که مثل یک گل آتش فروزان بود، برداشتم، بی آن که پاچه‌های بر زده‌ام را پایین بیندازم، یک راست پیش او رفتم. اوستا‌هایک گفت، بیا، بیا حسن. گفت که این یک ثروت است. در حال گاو صندوقش را باز کرد، پول‌ها را می شمرد و شمرد و آخرش سر برداشت و پول‌ها را به دست من داد و گفت برو قبل از هر چیز برای خودت یک خانه بخر. انسان قبل از هر چیز باید یک چهاردیواری داشته باشد که سرش را توی آن فرو بکند. من هم به حرف او گوش کردم و همین خانه را خریدم. خدا به دریای بخشنده برکت بدهد...»

حسن لنگه بعدها هم طلا، انگشتری طلا، دُر دانه و چند تا هم مجسمه آنتیک و با ارزش پیدا کرده بود اما افسوس که دیگر اوستا‌هایک مرده بود. اصناف

بی انصاف بازار سرپوشیده، این یافته‌های گران‌بها را به ثمن بخش از دست او گرفتند. از دستش گرفتند، اما حسن لنگه هم با پول هر یافته‌ای چند سال در قوم قایی و بیک اوغلو خوش گذراند.

زینل هم یک چند به لودوس چی گری علاقه پیدا کرد و چند بار صبح زود بیدار شد و تا کمر توی دریا رفت، اما تاب نیاورد. دریا پوست بدن نحیف او را می‌ترکاند و مغز استخوان‌هایش را نیش می‌زد. یک بار او را که کیود و نیمه بی‌هوش شده بود، از دریا بیرون کشیدند و او بعد از پانزده روز دست به گریبانی با مرگ، به زحمت جان بدر برد. حسن لنگه را هم زینل در همان زمان شناخت و معنی صبر را، صبر و حوصله بی‌پایان را از او آموخت. صبر و امیدواری بی‌پایان را آموخت. حسن لنگه هم بعد از هر لودوس، صبح زود، پیش از سفید گشتن دریا دستخوش طوفان شوق و شادی می‌شد و همچون درختی شکوفه‌بار در فصل بهار سرشار از امید می‌گشت و چنان پُرشور می‌شد که حتی پای لنگش نیز نمی‌لنگید؛ با تمام وجود خود یقین می‌کرد که دریا یا قوتی سرخ و درشت یا الماسی سه برابر الماس قاشقچی برایش ارمغان خواهد آورد؛ به دریا می‌دوید و با وجدی که تا مغز استخوانش را می‌لرزاند، به دریا می‌زد و الماسی را که همچون تکه‌ای از آفتاب تابان اعماق دریا را تا دورها روشن می‌کرد و یا قوتی را که دریا را به بلور سرخی تبدیل می‌نمود، جستجو می‌کرد. حسن لنگه از روزی که خودش را شناخته بود، دریا بعد از هر لودوس برایش مایه امید، شور و شوق و مباحثات بود. حتی اگر به رغم سوختن و ترک شدن پاهایش از سرما، چیز به درد خوری هم گیرش نمی‌آمد و برای رفتن به میخانه یا ناکی دست خالی نیز بود، بی‌از دست دادن امید و شور و شوق و مباحثات خودبه‌انجا برمی‌گشت و درمی‌آمد که:

«یا هو، یک چتول بالا برویم. به یاد اوستا هایک مرحوم. یک چتول دیگر به افتخار همه شاه‌ماهی‌ها، طلاها، الماس‌ها و یا قوت‌های دریا بالا بیندازیم. یک چتول دیگر...»

و آخرش می‌گفت:

«یک چتول دیگر به شرف دریا، به شرف دریا و استانبول بالا برویم.»

حسن لنگه آن‌ها را زیاد در انتظار نگذاشت. از پلکان سمتی جلو آخر قایی به لب ساحل فرود آمد، کفش‌هایش، شلوارش و شورتش را در آورد. پاچه‌های

شلوارش را گره زد و هر یک از کفش‌هایش را توی یکی از پاچه‌هایش گذاشت و شلوار را روی شانه‌هایش انداخت. کفش‌ها و پاچه‌های گره خورده بر پشتش آویزان شد. چوب‌دستی بلندش را که پوستش نیز کنده شده بود، به دست گرفت و روبه غرب برگشت و به راه افتاد. زینل و دورسون کمال هم بلند شدند و به موازات او از روی تخته سنگ‌ها، سنگ ریزه‌ها و شن‌ها به راه افتادند.

حسن لنگه بی آن که چشم از دریا برگیرد، پیش می‌رفت. با گوش‌هایش، چشمانش، بینی‌اش، موهایش، دست و پاهایش و خونسش به ته دریا نگاه می‌کرد. در حالی که لذت جستجو را، گرگ و میش سحر را، زیبایی دریای بخار گرفته را و نور جوشان از ژرفای دریا را مزمره می‌کرد، مست و ملنگ و بی آن که سرمای برنده را در پاهایش احساس بکند، پیش می‌رفت.

به همین قرار، قوم قاپی را پشت سر گذاشتند. حسن لنگه هر از گاهی در حالی که چهره‌اش از شادی برق می‌زد، خم شده، چیزهایی را از دریا برمی‌داشت و می‌ایستاد و حیرت‌زده توی نخشان می‌رفت.

یک تانکر نفت بسیار بزرگ در بوغاز، مقابل آناتولو کاواغی^۱ آتش گرفته بود. در تانکر انفجار ناگهانی روی داده بود، عده‌ای از ملوانان بی‌درنگ توی دریا پریده بودند و پنج نفر که نتوانسته بودند به دریا بپرند، سوخته و خاکستر شده بودند. تانکر در یک چشم به هم زدن به کوهی از آتش تبدیل شده، ویلاها، خانه‌ها، آپارتمان‌ها، و درختان، تورهای ماهی‌گیری آویزان از درخت‌ها، کشتی‌های لنگر انداخته، اسکله‌ها، قایق‌های شکم‌گنده رنگارنگ لا زرا به نور سرخ آغشته، همه جا را مثل روز روشن کرده بود. آب‌های روان بوغاز نیز شعله‌بار بود. شعله‌هایی که به ارتفاع چند مناره زبانه می‌کشید، کنده می‌شد، توی دل آسمان می‌دوید و با شب در می‌آمیخت و خود کشتی بر اثر جریان‌ات دریایی چنان دور خود می‌چرخید که گفתי دستخوش گردابی شده است.

استانبول وحشت‌زده بود. آب‌های بوغاز با سیلابه‌ای از آتش، شعله‌فشان چونان کوهی به سوی استانبول روان بود. ویلاها، خانه‌ها و آپارتمان‌ها تخلیه شده بودند. مردم استانبول هم در سواحل، اسکله‌ها و میدان‌ها گرد آمده بودند و این کوه

آتش روان را هراسان تماشا می کردند. چه کسی می دانست که این کوه شعله بار که تویش پر از نفت بود، به کدام ساحل نزدیک شده، با انفجاری زلزله انگیز این شهر بزرگ را با آب هایش، خانه هایش، هتل هایش به آتش خواهد کشید. تانکر به سنگینی تا جلو چوبوقلو آمد. چوبوقلو پر بود از انبارهای ذخیره هزاران تُنی نفت. اگر تانکر به آنجا نزدیک می شد و انبارهای ذخیره نفت آتش می گرفت، دیگر در آن هنگام دنیا زیر و رومی شد و بخش آسیایی استانبول سراسر می سوخت. هر کس نفس درسیه حبس کرده بود و انتظار می کشید. تانکر رفت و رفت و درست در لحظه ای که وارد شاخابه چوبوقلو می شد، دستخوش جریان دیگری شد و روی به جانب ینی کوی نهاد. در ینی کوی چنارهای کهنسال گشن و ویلاهای مجلل تاریخی وجود داشت. اگر دامنه آتش تانکر به یکی از ویلاهای ینی کوی می گرفت، سراسر ینی کوی تبدیل به دود و خاکستر می شد. جلو بستنی فروشی اسکندر جای سوزن انداختن نبود. هر کس وحشت زده و با اندک مایه ای از شادی مانده در اعماق جان، محو تماشای تانکر آتش فشان بود. آسمان نیز سرخ سرخ می زد. زبانه شعله ای گاه سواحل را می لیسید. سایه های بزرگ، نورهای سرخ فام کوچه ها و خیابان ها و میدان های شهر را پر کرده، انسان ها، درخت ها و کشتی های غول پیکری را درهم و برهم به درون استانبول و دورها فراری می دادند...

کوه شعله بار در سر راه خود به ینی کوی، در وسط بوغاز از حرکت باز ماند و شعله هایش انبوه تر شد و تا دل آسمان تنوره کشید. آب های تیره و تار بوغاز از شعله های سرخ گون موج برمی داشت و به سرعت به جانب مرمره روان بود.

دریا سفید گشت. نوری باریک و غریب که به سبز و صورتی می زد، از فراز سلیمیه، از تپه چاملیجا در حال تَتَق زدن بر آسمان بود. این نور در ورای ابرهای سفید انباشته، ابرها را بر آماسانده بود و دمی بعد تمام مانع را، آسمان را شکافته، چونان سیلی به این سو جریان می یافت... حسن لنگه توی آب نیمه روشن که روشنایی اش را از اعماق می گرفت، تن به جلو خمانده، به سان جزئی از دریا جلو می رفت. زینل و دورسون کمال نیز در ساحل نوک پنجه نوک و چنان که گویی نمی خواستند آورده های لودوس را برمانند، پیش می رفتند. چشمانشان را به آب دوخته بودند و تمام حرکات و سکنتات حسن لنگه را زیر نظر داشتند.

تمام استانبول به شنیدن خبر آتش گرفتن یک کشتی در بوغاز به حرکت در

آمد. اتومبیل، اتوبوس‌ها و کامیون‌های پراز انسان، مثل آن که به تماشای نمایش نادیده‌ای می‌شتابند، اطراف بوغاز را پر کردند. کوچه‌ها، خیابان‌ها، اسکله‌ها و میدان‌های بوغاز مملو از انسان و ماشین بود.

خبر سوختن یک تانکر در بوغاز و گذشته از آن سوختن دریا به منقشه هم رسید. منقشه‌ای‌ها هم کامیونی کرایه کرده، به تماشای کشتی که در دومین شب نیز بر روی مرمه می‌سوخت، رفتند. حسن لنگه، زینل را به کامیونی که از منقشه به بوغاز می‌رفت، سوار کرده و دست او را ول نکرده بود؛ نه توی کامیون و نه حتی وقتی که آمده بودند و در بشیک‌تاش توقف کرده بودند. سایه‌های انسان، سگ و کشتی‌های غول‌پیکر در بشیک‌تاش، روی آب‌های فروزان بوغاز و اطراف قیزکوله‌سی درهم و برهم شده بودند و درحالی که با شعله‌های کشتی سوزان خم و راست می‌شدند، به رقص و پیچ و تاب بی‌پایانی پرداخته بودند. زینل دستش توی دست گرم حسن لنگه، توی کامیون، بیخ پای انسان‌هایی که کیپ هم فشرده بودند، کر کرده و توی خودش گره خورده بود. شعله‌هایی که از کوه آتش کنده می‌شد، از دریا بر فراز سرشان کشیده می‌شد. زینل یک بار دیگر نتوانسته بود سرش را بلند کرده، به تانکر در حال سوختن نگاه بکند، اما در خیال خود با کوه شعله‌بار آن طور که دلش خواسته بود، بازی کرده بود. تانکر درحالی که به اطرافش، به آسمان و به دریا خوشه‌خوشه، بال‌بال شعله می‌پراکند و همه جا را چون روز روشن می‌کرد، لغزان از بوغاز به مرمه رفته، وسط دریا از رفتن بازمانده، تنوره کشان دور خود گردیدن گرفته و سوخته و تمام شده بود. این تنها رؤیای زینل نبود. تنوره کشیدن کشتی شعله‌کش به آسمان را هم حسن لنگه، هم ماهی گیران دیگر و هم همه اهل منقشه دیده و تعریف کرده بودند.

حسن لنگه یکباره از رفتن باز ماند. روی دریا مثل آن که برف باریده باشد، سفید بود. دست بر کمر زد و قد راست کرد. یاغوها درست بالای سرش، نه یک قدم پیش‌تر و نه یک قدم عقب‌تر پرواز می‌کردند. وقتی حسن ایستاد، آن‌ها نیز روی هوا و درست بر فراز سر او، بال‌هایشان را گشودند، سینه به نرمة باد وزان دادند از پیشروی بازماندند. حسن لنگه بی حرکت زُل زده بود به دریا. زینل و دورسون کمال نیز ایستاده، نگاهش می‌کردند. دویدن ناگهانی حسن لنگه و فرو رفتنش در دریا با لباس‌هایش و درآمدنش همه هم زمان شد. هیجان زده به آنچه که توی دستش بود، به

چپ و راست، به پس و پیش، به دریا و سپس باز به آنچه که توی دستش بود، نگاه کرد، سر توبره اش را گشود و آنچه را که توی گودی مشتش بود، در آن گذاشت. شلوارش را از روی شانه هایش برداشت، حسابی چلانند و پیراهنش را در آورد و آن را هم چلانند. لحظه ای این پا آن پا کرد، شلوار و پیراهن هایش روی بازوی چپ انداخت و لخت و عریان باز به سمت بالا، به سوی یدی کوی به راه افتاد.

که گاه سر توبره اش را باز می کرد، محتوایش را در می آورد و نگاه می کرد و نیش هایش تا بنا گوش باز می شد و دوباره آن را توی توبره می گذاشت سر توبره را هم می آورد و به راه خود ادامه می داد.

دورسون کمال بازوی زینل را به آرامی گرفت و یواشکی گفت:

«بین آق داداش.»

زینل به سمتی که او نشان داده بود، نگاه کرد. در آن سوی جاده یک ماشین آبی رنگ پلیس توقف کرده بود. زینل گفت:

«نشین، بنشین.»

خودش نیز لای تخته سنگ ها، بیخ بریدگی نشست. در حالی که آن ها در آنجا، در پناه بریدگی و تخته سنگ ها گندوله شده بودند، حسن لنگه آرام آرام در دریا می رفت و می رفت.

در دوردست، در حدود بویوک آدا، انفجار نوری را دیدند. نور بلافاصله بعد

از انفجار خاموش شد و زینل سر جایش از جا پرید.

توی کشتی بی که در بندر بود، عده زیادی سوختند. یک نفر سرش را از پنجره در آورده، همچنان سرش در بیرون و تنش در داخل و چشمانش نیز از وحشت مرگ وادریده و دهانش به شکل غریبی باز مانده... زینل به دیدن این کله، دست و پای خودش را گم کرده و تا لحظه ای که از پای نیفتاده بود، یک بند و به دو آمده و رفته بود.

هنوز زینل و بچه ها در پای دودکش کشتی تازه آمده جا به جا نشده بودند که

آتش در گرفت. سوار شدنشان به کشتی نیز به آسانی میسر نشده بود. پیش از سوار شدن به کشتی مدتی لابه لای جعبه های بزرگ بندر و در پناه تیرکوب مکانیکی انتظار کشیده بودند. گاوها و گاومیش ها و اسب ها و الاغ ها را با جرثقیل و ضمن انداختن تنگ جفت از زیر شکمشان از کشتی تخلیه می کردند. توی قفس بزرگ هم

صدها مرغ دیوانه وار قدقد می کردند. گوسفندها و بزها نیز به محض پهلو گرفتن کشتی در بندر بیرون ریخته بودند. چوپان‌ها سعی داشتند که گله را یک جا گرد آورند. بچه‌ها بی آن که خود را به کسی نشان بدهند، پشت سر یک مرد مسنِ دفتر به دست توی کشتی خزیدند و از آنجا نیز یک راست به پای دودکش رفتند. خوابیدن در پای دودکش کشتی‌های مسافری در نظر آنان یک ماجرای واقعی بود. از آن گذشته، راحت هم بود. خواب اینجاها مثل خواب تشک پر قو می ماند. فردا نیز ماجرای پای دودکش خوابیدن را با آب و تاب تمام برای دوستان بچه ولگردشان در سرکه چی تعریف می کردند.

پای دودکش کز کرده بودند و به پیچ پیچ گپ می زدند که ناگاه زبانه کشیدن شعله درازی را به آسمان دیدند. شعله در یک لحظه سراسر کشتی را فرا گرفت و ناگهان غرش وحشتناک کرکننده‌ای همه جا را لرزاند و بلافاصله هیاهوی غریبی توی کشتی در گرفت. جیغ و داد انسان‌ها، ماغ گاوها و گاومیش‌ها، شیهه اسبان و عرعراغ‌ها همه در هم آمیخت. همه کشتی‌های دیگر توی بندر نیز هم زمان با زبانه کشیدن شعله به سوت زدن پرداخته بودند. زینل در جلو و بچه ولگردهای دیگر به دنبالش و یک توله‌سگ هم همراهشان لابه‌لای شعله‌ها و روی عرشه کشتی دیوانه وار از سوئی به سوئی می دویدند و به عقلشان نمی رسید که توی دریا بپرند. آخرش به هر حال پله‌ها را یافتند و توله‌سگ زوزه کشان توی شعله‌های آتش ماند. در حدود صد رأس گاومیش، سی چهل گاو و گاو نر، صد و پنجاه اسب و الاغ، در حالی که یکدیگر را به شدت هل می دادن و له و لورده می کردند، از بندر بیرون زدند و در تاریکی شب در شهر پراکنده شدند. گاومیش‌های دیوانه در خیابان‌های شهر می دویدند و به انسان‌ها و مخصوصاً و یترین مغازه‌هایی که مانکن داشتند، حمله می کردند. و یترین‌های مغازه‌ها و بانک‌ها جرنج جرنج پایین می ریخت و گاومیش‌ها با شنیدن جرنج جرنج‌های پایی و برداشتن زخم‌ها دیوانه‌تر شده، به هر روشنایی، هر سیاهی، هر شیشه‌ای و دری حمله‌ور می شدند. جرنج جرنج وحشتناکی سراسر شهر را فرا گرفته بود. در خیابان بیک اوغلو آدم‌ها، گاومیش‌ها، اسب‌ها و گاوها در هم آشفته بودند و از هول جان این سو و آن سومی دویدند. کمی بعد سراسر بیک اوغلو به تصرف گاومیش‌ها، اسب‌ها و گاوها درآمد. اندکی بعد هم پلیس‌ها، نگهبانان، سربازها به بیک اوغلو رسیدند و سلاح‌ها مثل آن که در یک

جنگ باشد، به غشغه در آمدند و طنینشان در سراسر شهر پیچید. گاومیش‌ها و گاو‌ها ماغ‌کشان و غرقه به خون و مغازه‌ها و بانک‌های ویتیرین شکسته را به خون می‌آغشتند و اسب‌ها نیز با شیبه‌های دلخراشی بر زمین می‌افتادند و دست و پا می‌زدند. وقتی آفتاب دمید و مردم بیرون آمدند، اسب‌ها و گاومیش‌ها و گاوهای گلوله خورده غرقه به خون در کنار هم افتاده را که جوی‌های خونشان به هم پیوسته به طرف شیش‌خانه جریان یافته بود، در بیک اوغلو دیدند. بیک اوغلو به یک شهر جنگ‌زده می‌مانست. زینل را که بالای سر لاشه دو گاومیش خشکش زده بود، پیدا کردند.

در کشتارگاه کوچوک چکمجه که زیر پل و در کنار قصبه بود، گاومیش بسیار بزرگ و نیرومندی را خوابانده بودند و ذبح می‌کردند. گاومیش در حالی که کارد نصف گلویش را دریده بود، ناگاه تکان سختی به خودش داد، طنابی را که دور پاهایش بسته شده بود، پاره کرد، سلاح کارد به دست و هر کدام از آدم‌ها را به سویی پرت کرد و در حالی که خون از زیر گلویش فوران می‌زد، به طرف منقشه دویدن گرفت. گردن بریده شده‌اش را نمی‌توانست راست نگهدارد. گردن به طرفی که بریده نشده بود، برگشته بود. نه مثل یک گاو، بلکه مثل یک اسب می‌دوید. خورش به هر جا که می‌گذشت، شتک می‌زد. آن‌هایی که توی قهوه‌خانه منقشه نشسته بودند، سر پا جسته، از جلو این گاومیش سراپا آغشته به خون و خون‌فشان هریک به سویی دویدند. جلو گاومیش را اتومبیل‌ها و دو تا کامیون گرفته بود. حیوان در آنجا، در میدان جلو پلاژ در حالی که همچنان خون می‌افشاند، چند بار دور خود چرخید و بعد خودش را به دریا زد و دریا را به خون آلود و شناکنان از ساحل دور شد. به دنبالش سلاح‌های کارد به دست سر رسیدند، سوار قایق‌های موتوری شدند و رفتند و گاومیش را گرفتند، طنابی به شاخ‌هایش بستند و کشان‌کشان به ساحل آوردند. گاومیش به ساحل رسیده و نرسیده از دست جلادهایش رها شد؛ باز در میدان جلو پلاژ دور خود چرخیدن گرفت. در این هنگام احسان طپانچه‌اش را که برق‌برق می‌زد، کشید و از نزدیک سه بار به کله گاومیش شلیک کرد. گاومیش همان‌جا نقش بر زمین شد. در حالی که احسان طپانچه‌اش را که از سر لوله‌اش دود بیرون می‌زد، به کمر می‌چپاند، زینل در روی پل پلاژ جیغی دلخراش کشید و پل پلاژ جیغی دلخراش کشید و پای نرده پل افتاد. هر چه با پمادها و وروغن‌های گوناگون

مالیدنش و بخورها بویانندش، تا اذان مغرب نتوانستند چنگی دست و پا و دندان‌های قفل شده بچه را باز بکنند.

آفتاب دمید و به دریا زد. حلقه‌های نور بر روی هم و پیشاپیش موج‌ها به ساحل می‌زد و بر روی تخته سنگ‌های ساحل می‌شکست و پاش می‌خورد. سایه‌های دراز یاغوهایی که برفراز سر حسن لنگه پرواز می‌کردند و ابرهای سفیدی که در دل آسمان از سویی به سویی می‌لغزیدند، بر روی شن‌های روشن شده از آفتاب بامدادی زیر آب می‌افتاد. و حسن لنگه در حالی که پاهایش توی آب بزرگ‌تر و در عین حال شکسته می‌نمود، پیش می‌رفت. بعد ایستاد، ساحل را پایید، اما زینل و دورسون کمال را که روی تخته سنگ‌ها مچاله شده بودند، ندید. آن‌گاه چند قدم دیگر برداشت و برگشت و به ساحل آمد. تخته سنگ همواری پیدا کرد، رویش نشست، کفش‌هایش را از شلوار در آورد و روی صخره مقابل گذاشت. پیراهن و زیر پیراهنش را نیز روی سنگ مقابل پهن کرد. سر توپره‌اش را گشود و با چهره‌ای روشن از لبخندی گرم توی بحر چیزهایی که از دریا پیدا کرده بود، رفت بفهمی نفهمی می‌لرزید. زینل با اشاره دست به دورسون کمال فهماند که سر جایش باشد و خود پیش رفت و در یک قدمی حسن لنگه ایستاد. موهای سینه او سفید سفید بود و پوستی چغری و چروکیده بر استخوان‌های بازوان و دست‌ها و روی دنده‌هایش که یک به یک شمرده می‌شد، کشیده شده بود. به زحمت و به خس‌خس نفس می‌کشید. زینل دلش به حال او سوخت. لحظاتی همین جوری پاییدش و دست آخر سرفه‌ای کرد. سرفه‌ای دیگر و بالاخره سرفه‌ای بلندتر. حسن لنگه سر برداشت و بی آن که نشانه‌ای از تعجب و حیرت از خود نشان بدهد، پرسید:

«تویی پسر، زینل؟»

«منم عموجان حسن.»

حسن لنگه همراه آهی برآمده از دل گفت:

«واه واه، این پلیس‌ها هم بدجوری به دنبالت هستند. چه خوب که به خانه نیامدی. از آن روز زیر نظر گرفته‌اندش. قوم قاپی را هم قُرق کرده‌اند، هر کس را که حدس می‌زنند ممکن است زینل باشد، می‌گیرند و می‌برند.»

زینل نک و نال کرد:

«مرا خواهند کشت، بدجوری هم خواهند کشت عموجان حسن. صد گلوله تو

کله ام خالی خواهند کرد. کله ام را متلاشی خواهند کرد. همه گلوله هایشان را تو
کله ام خالی خواهند کرد.»

حسن لنگه اندیشناک و به نجوا گفت:
«آری، ترا خواهند کشت.»

زینل از جا برخاست و آمد و دست او را در دست گرفت و به التماس گفت:
«نگذار مرا بکشند عموجان حسن، نگذار...»

حسن لنگه دلسوزانه درآمد:

«ای داد و بیداد! از دست عموجان حسنت چه کاری ساخته است، پسر،
چه کاری ساخته است که...»

زینل زبان گرفته بود و هی التماس می کرد که:

«نگذار مرا بکشند، نگذار پلیس ها مرا بکشند...»

زینل یک ریز تکرار می کرد که «نگذار مرا بکشند» و حسن لنگه در خود

گره خورده و با چهره ای درهم سرش را پایین انداخته، به فکر رفته بود. شاید هم
حرف های زینل را دیگر نمی شنید.

مدتی بعد بود که حسن لنگه سر برداشت و چشم در چشم زینل دوخت و

چهره اش بفهمی نفهمی از هم باز شد و با لبخند پریده رنگی بر لب، درآمد:

«بین زینل، گوشت با من باشد. تو امشب برو پیش سلیم ماهی گیر. اگر

کسی تو این دنیا وجود داشته باشد که بتواند ترا نجات بدهد، او سلیم ماهی گیر است

و بس.»

زینل باز به التماس درآمد:

«او مرا به پلیس تسلیم می کند، او مرا می کشد...»

حسن لنگه به مهربانی و ملایمت گفت:

«بین پسر، تو به حرف من گوش کن؛ همین امشب بی آن که به چشم

کسی دیده شوی... بین پسر، زینلم، شنیده ام که منقشه را هم پلیس ها گرفته اند و

همه جا را زیر نظر دارند. مبادا خودت را به کسی نشان بدهی. کاش که آن گه را

نخورده و احسان را نکشته بودی. اما به هر حال کاری است که شده. گذشته گذشته

است و کاریش هم نمی توان کرد... برو پیش سلیم ماهی گیر و بگو مرا عموجان

حسنم فرستاده تا او هم ترا سوار قایقش بکند— ما دوستی تو لیمنی^۱ داریم، به نام ←

واسیلی که ساماتیایی است و خودش هم آدم بسیار جوانمردی است. از اینجا به لیمنی فرار کن - ببردت آنجا و به دست او بسپارد. از قول من به سلیم ماهی گیر سلام برسان... اگر سلیم ماهی گیر قبول نکرد، باز بیا پیش من، همین جا. دو روز بعد اینجا منتظرت هستم، اگر سلیم ماهی گیر قبول نکرد...»

«قبول نمی کند، قبول نمی کند. او مرا به پلیس تسلیم می کند. او مرا، مرا می کشد. او طپانچه دارد... اگر گیرم بیندازد تو کله ام خالی می کند... گردنم را می شکنند...»

حسن لنگه خشمگین غرید:

«خفه شو!»

و به لحنی آمرانه افزود:

«خفه شو، او هیچ کس را نمی کشد. بهش بگو که واسیلی... ما از اینجا تا لیمنی برای صید ماهی می رفتیم. تو لیمنی مرجان‌هایی بار می آمد که هر کدامش به وزن سه آگا... سرخ، خیلی سرخ. سرخی اش به دریا... تو برو پیش سلیم تا ترا ببرد پیش واسیلی. به سلیم ماهی گیر بگو که عموجان حسنم بهت گفت که ترا خواهند کشت... ترا نجات بدهد. واسیلی، فراموشش نکن، اسمش واسیلی ساماتیایی ماهی گیر است. دوست ماست، برادر ماست، برادری مهربان‌تر از برادرمان.»

«مرا خواهند کشت، نجاتم بده. سلیم ماهی گیر هم...»

حسن لنگه باز از کوره در رفته، نهییش زد:

«خفه شو... و تخم سگ، خفه شو! حرف دهن‌ت را بفهم، این چه حرفی

است که در حق سلیم ماهی گیر می زنی؟ خجالت هم خوب چیزی است... خفه شو... و تخم سگ... گ!»

۱- Limni یکی از جزایر دریای اژه، متعلق به یونان.

۲- Okka (اوقیه). واحد وزن، معادل ۱۲۸۳ گرم.

تمام اتومبیل‌های استانبول چراغ‌هایشان را روشن کرده‌اند. حلقه بسیار وسیعی تشکیل داده‌اند، میانه بسیار روشن شده و پلیس‌ها پیشاپیش پانزرها، با هفت تیرهای لخت به دست و به سنگینی و سهمناک به طرف زینل و دورسون کمال پیش می‌آیند. چراغ‌های کشتی‌های خطوط شهری نیز از دریا به روی زینل و کمال برگردانده شده‌اند. صدای سوت کشتی‌ها و بوق‌های بی‌وقفه بلند است... زینل در وسط روی خودش کز کرده و پلیس‌ها و اتومبیل‌ها چهار طرفش را گرفته‌اند... حلقه رفته رفته تنگ‌تر می‌شود. دل زینل به حال خودش نه، بلکه به حال دورسون کمال می‌سوزد. این طفل بیچاره را نیز خواهند کشت. او هم مثل کنه چسبیده است به زینل و خیال جدا شدن از او را ندارد. نورهای قرمز، بنفش، زرد و سبز نئون نیز روی میدان، روی زینل می‌ریزد و زینل نمی‌تواند چشم‌هایش را باز بکند. غرق نوری کور کننده، صورتش را با دست‌های پوشانده، در وسط گیج گیجی می‌رود. این سو می‌دود، پلیس و اتومبیل؛ آن سو می‌دود، پلیس و اتومبیل. به دیوار ستبری از نور برخورد، فرو می‌افتند. زینل بی‌آن که بداند به کجا، می‌دود. همه جا روشن است و برای یافتن سوراخی تاریک که در آن پناه گیرد، زبانش یک وجب بیرون می‌افتد. چراغ‌های فراز سرش می‌تابند و او غرق طوفان نور می‌دود و می‌دود... در جستجوی یک شلوغی برای پناه گرفتن است. نور خیره کننده چشمانش را می‌سوزاند، کور می‌کند. میان حلقه کورمال کورمال و در حالی که بازوهایش را گشوده، جستجوکنان و دولا دولا می‌رود و می‌دود و به دور خود می‌چرخد، سرش به دوار می‌افتد، وسط میدان از پا می‌افتد. چراغ‌ها به یک باره خاموش می‌شوند و تاریکی غلیظ و نفوذناپذیری فرود می‌آید. نه چراغ‌های شهر، نه چراغ ماشین‌ها، نه چراغ

کشتی ها... و استانبول غرق تاریکی.

زینل می گوید:

«بیا، بیا دورسون، بیا بزنینم به چاک.»

از آنجا یواشکی خزیده، به اسکلهٔ همیشه می آیند و سپس به بازارچهٔ سبزی فروشان می اندازند. پوستهٔ کلم، پیازچهٔ فرنگی، پرتقال و گل کلم بر روی زمین ریخته. پرتقال و نارنگی پوسیده وسط خیابان ها و پیاده روها را پر کرده. در ساحل خلیج جعبه های میوه که مثل دیوار قلعه روی هم چیده شده، دکان ها مغازه ها، قیان های قدیمی، باسکول ها، باربرهای پالان بر پشت، تل های کلم، گل کلم، پرتقال، نارنگی، سیب، گلابی، موز و توده های جعبه های پر و خالی... انبارهای پر و پیمان. روی خلیج از اینجا تا ساحل مقابل پوشیده از پیازچهٔ فرنگی، کلم، پوست، پرتقال های پوسیده و... خلیج آبی گل لوده که موج زدن را فراموش کرده. اتومبیل ها، چراغ ها، چراغ هایی از زمین و از آسمان، چراغ های کشتی ها، سوت های کشتی ها، کپه ای سیب... تاتارک کپه بالا رفته، بارهایشان را در آنجا خالی می کنند. سیب ها از تاریک تا دامنه، تا روی زمین غل می خورند. اطراف بوی سیب می دهد، بوی کرفس تر و تازه، بوی دیش و گس شاخه و مویهٔ مورد می دهد.

دورسون کمال زیر روشنایی و در خوابی دنج و بی دغدغه و کودکانه غنوده

است...

زینل سر پا بلند شد و دور و اطراف را پایید. همهٔ حمال ها پُشتشان را به پالان هایشان وا داده، به خواب رفته بودند. زینل پاورچین پاورچین از وسطشان گذشت. بوی تند عرق ته دماغش را به خارش انداخت. از مسامات این مردان که هر روز چندین تن بار را بر پشت خود جابه جا می کردند، هنوز عرق می جوشید. لابه لای جعبه های نارنگی خوابیده بودند. قایقی که شلپ شلپ پاروهایش به گوش می رسید، توی خلیج و در تاریکی به طرف بالا می رفت.

دورسون کمال خوابیده، غرق روشنایی بود. لپ راستش بالا و پایین می رفت. زینل در کنارش زانوزد و چهره اش را درنگاهی گرم پیچید و به گنگی اندیشید که در دنیا تنها این بچه را دوست دارد و احساسی گرم، نرم و ماننده به مخملی پر پشت او را فرا گرفت؛ احساسی که از عشق، از دوستی، از مهربانی هم فراتر بود. صورت باریک، محزون و دراز شدهٔ دورسون کمال در زیر نور ماه... در

این دنیا کس دیگری غیر از زینل را نداشت که به او پناه ببرد و زینل نیز در این دنیا غیر از او کسی را نداشت. روزها بود که همراه زینل از مرگ فرار می کرد و به دیدن پلیس زهره ترک می شد. آیا زینل در حالی که چهره زیبا و آفتاب سوخته دورسون کمال را که حتی در خواب هم آکنده از وحشت بود، تماشا می کرد، این جور اندیشید؟ شاید هم دقیقاً این جور نیندیشید، اما درونش نرم نرمک از محبت عمیق تر و گرم تر و هرگز احساس نشده ای سرشار شد. شاید هم هیچ نیندیشید و تنها احساس کرد.

دستش را ترسان ترسان و با رمیدگی دراز کرد و سر او را نوازش داد و به زمزمه گفت:

«پدرت مادرت را کشت... ترا هم خواهد کشت. پیشش نرو، می دانم که نمی روی. پدرتو یک جانور درنده است، یک...»

عکس لخت و عور بزرگ زهره پاشالی در آن روزنامه رنگین پیش چشمش آمد. پستان هایش آتش و لاش و خون آلود بود. ران های فریبهش هنوز هم خوش ریخت می نمود. شکم و سینه اش سوراخ سوراخ بود. خونش ملافه سفید رختخواب را گله به گله آغشته، روی زمین روان شده، در نقطه ای حوض بسته بود. بوی تند دیوانه کننده زن از بستر به مشام زینل رسید و حالی به حالی شد.

زینل آهی کشید و محبت در دلش جوشید و سر پسرک را باز نوازش داد. حالا دیگر او هم می رفت. بعد از آن بر سر این بچه چه می آمد؟ سر یکی از کیسه ها را باز کرد و از توی آن چند دسته پول در آورد و توی جیب شلوار دورسون کمال چپاند. اندیشید که او خیلی باهوش است. خم شد و موها، پیشانی و صورت او را بوسید. دستش را در دست گرفت و به گرمی و از سر دلسوزی فشرد و آن گاه کمر راست کرد. نور از پشت سرش می تابید و سایه اش بر روی دورسون کمال افتاد. زینل برگشت. اشک در چشمانش حلقه بسته بود. از لب دریا به اسکله می رسید. در آنجا توقف کرد و نتوانست قدم از قدم بردارد. بی دورسون چگونه می توانست برود؟ آیا سلیم ماهی گیر نمی گفت که خودت بس نبودی که می خواهی این ولد الزنا را هم به ریشم ببندی؟ برو گم شود! وانگهی، دورسون در غربت چه می کند؟ غربت کشی سختش خواهد بود. با این همه به هیچ وجه نمی توانست از او دل بر کند. بعد از ترک دورسون و آمدنش به اینجا، ترسی

وحشتناک وجودش را فرا گرفته بود. تحمل تنهایی و دوری او را نداشت. دلش بدجوری فشرده می شد. این بچه هم تنهایی را تحمل نمی کرد. به یکدیگر تکیه داده و پشت و پناه همدیگر شده بودند. با قدم دو به عقب برگشت. دورسون هنوز همچنان غنوده بود. خم شد و یواشکی صدا کرد:

«دورسون کمال.»

و ناگاه به خود آمد و قد راست کرد. محال بود که سلیم ماهی گیر او را به همراه این بچه به جایی ببرد. در دم برگشت و خودش را به دو اسکلۀ میمیش رساند. باز در آنجا، لب خلیج میخ کوب شد. نه پای جلورفتن داشت و نه امکان برگشتن. وحشت همچون آبی تیره که دمامم بالا آید، از هر سو فرا می گرفتش. سایه اش به آب های تیره خلیج می افتاد. یاغوها در شب می پریدند. زینل چلیک به هیچ روی از سر جای تکان نمی توانست بخورد. گفتی که آنجا میخ دوزش کرده اند. فرا سوی یاغوها که به آب فرود می آمدند و برمی خاستند، شبح سه نفر که به این سومی آمدند، از دور دیده می شد. در حالی که گاه با یاغوها در هم می آمیختند و گاه در طوفان مرغان، دور هم گردان و چرخان ناپدید می شدند، گاه خمان خمان و گاه سیخ و راست، گاه کوتاه و گاه دراز شده، گاه به کندی و گاه به تندی پیش می آمدند. در حالی که به انبوه یاغوها برمی خوردند و دیوار یاغوها را می شکافتند، پیش می آمدند. سه مرد همچنان که یاغوها بالای سر و دور و برشان پرواز می کردند، آمدند و در کنار زینل ایستاندند و آن گاه در میانش گرفتند. اتومبیل ها، انسان ها و یاغوهایی که بال بر بال پرواز می کردند، به محاصره اش انداختند و عرصه را به او چندان تنگ کردند که داشت خفه می شد. بعد بی آن که اتفاق دیگری بیفتد یاغوها و انسان ها راه خود را کشیدند و رفتند. غیر از صدای بال یاغوها هیچ صدای دیگر در شب نماند. شبح انسان ها و یاغوها باز به طرف زینل برگشتند و زینل باز در میان انبوه یاغوها و انسان ها گیر افتاد و باز نفسش بند آمد. دیوار نور تندی هم او را از چهار سو محاصره می کرد.

دور شدند، رفتند، آمدند و شبح های سفید یاغوها بر سر زینل فروبارید. آمد و رفت ها رفته رفته سرعت گرفت. زینل آخرش میان آمد و رفت یاغوها و انسان ها گردیدن و چرخیدن گرفت... می گردید، دست و پا می زد و به هیچ روی نمی توانست از حلقه محاصره انسان ها و یاغوها بگذرد. بعد درست در همین دم

کشتی بی در پل گالاتاسوت دراز می کشید و از درون کشتی صداهایی به گوش رسید:

«اونه‌اش، اونه‌اش، اونه‌اش... زینل چلیک است...»

بعد هم صدای به هم خوردن بال‌های یاغوها در گوشش پیچید و سپس همه مسافران کشتی فریاد برآوردند:

«بگیریدش، بگیریدش، خودش است، خود زینل چلیک است. این زینل چلیک گانگستر، جانی، خون‌آشام، سارق مسلح...»

زینل از جا جست، دیوار یاغو و اشباح انسانی را که در میانش گرفته بودند، از هم شکافت. به راست دوید و تا پل اون‌قاپانی پالنگ نکرد و در آنجا خودش را به یک تاکسی که کنار خیابان پارک کرده بود، رساند. راننده پشت فرمان به خواب رفته بود، زینل بیدارش کرد و گفت:

«بزن برویم، به منقشه!»

راننده استارت زد و دنده گرفت و گاز داد و اتومبیل از جا کند و به راه افتاد. زینل هنگام گذشتن از پل برگشت و پشت سرش را نگاه کرد و صدها یاغورا که همچون تیرهایی از فراز خلیج بر نورهای نئون فرو می‌رفتند و درمی‌آمدند و هنگام فرو رفتن و درآمدن نیز برق می‌زدند، دید. شیخ‌های آن سه نفر هم درحالی که دراز و کوتاه می‌شدند و می‌افتادند و برمی‌خاستند و پیایی سوت می‌زدند، به دنبال تاکسی کشیده می‌شد. در حدود پل راه آهن فلوریا از تاکسی پیاده شد و بعد از گذشتن از جلو کاخ شهرداری به آسفالت منقشه رسید. کمی سردش شد. صدا پت‌پت یک قایق موتوری از دریا می‌آمد و در گوشش می‌پیچید. برای یافتن آلونک سلیم ماهی‌گیر در تاریکی گرفتار مشکلی نشد. وقتی هم که در باغچه کوچک خانه پا گذاشت، ترس عظیم سراپایش را فرا گرفت. خواست برگردد، از آنجا در برود، اما نتوانست. به پشت درخزید، اما جرأت نکرد در بزند. خانه را به نرمش یک گربه دور زد و آمد توی باغچه کوچک ایستاد و در همان جا بی‌تکلیف ماند. یاغوها که نوعی بی‌قراری در بال‌هایشان مشهود بود، به روشنائی چراغ‌های ایستگاه می‌زدند و می‌زدند. گوش بزنگ بود و دلش شور می‌زد. اگر حالا سلیم ماهی‌گیر در را می‌گشود، او چه می‌کرد؟ نمی‌دانست چه باید بکند. یا فرار را بر قرار ترجیح می‌داد و یا به پای او می‌افتاد. مدتی طولانی دل‌دل کنان برجا ماند و جیرجیر و وزوز زنجره‌ها

و سوسک‌های شب و پات‌پات قایق‌های موتوری در گوش‌هایش نشست. یاغوها گاه توی روشنایی می‌ریختند و گاه بیرون می‌زدند. هواپیماها که در ارتفاع کمی بر فراز دریا پرواز می‌کردند و نور چراغ‌هایشان بر روی دریا کشیده می‌شد، پیاپی بریشیل کوی فرود می‌آمدند. سر پا چرت می‌زد. حالتی داشت میان خواب و بیداری. افکاری آمیخته با حقیقت و خیال از سرش می‌گذشت. و تمام اتومبیل‌های استانبول چراغ‌هایشان را روشن کرده، به سوی او می‌آمدند و پیشاپیششان پلیس‌های دفت‌تیر به دست... یاغوها توی نورهای رنگارنگ نئون فرو می‌رفتند و در می‌آمدند. شبح‌های دراز، هر کدام سلاح خود کاری به دست و حسین حوری و دورسون کمال در جلوشان و هر کدام به قد یک سپیدار دراز شده، به طرفش می‌آمدند. او را در پای دیواری به تنگنا انداخته، برای گرفتنش از دور کمند می‌انداختند. کمندهای روغن‌دار در هوا شرق شرق می‌کردند. ترن‌ها، کشتی‌ها، هواپیماها و گاومیش‌های بزرگ غرقه به خون دیوانه که تمام و یتیرین‌های مغازه‌های بیک اوغلو را با شاخ‌های بلند خود شکسته بودند، همراه سوت‌های ممتد شب‌گردها به طرفش هجوم می‌آوردند. پلیس‌ها گاومیش‌های وحشی را در میدان تقسیم، در پای دیواری به تنگنا انداخته، گلوله بارانشان می‌کردند. صدای جرنج جرنج شیشه تمام شب و شهر را آکنده بود، شیشه‌ها دمام خرد می‌شدند و جرنج جرنج کنان و ریز ریز به میدان تقسیم فرو می‌باریدند و پلیس‌ها گاومیش‌های آتش‌گرفته را که دیوانه‌وار می‌دویدند، به گلوله می‌بستند.

در آستانه در، طرف راست بوته گل صفای شب^۱ نشست و پشتش را به در تکیه داد و نشسته و نشسته به خواب عمیقی فرو رفت.

با باز شدن در بر روی زمین ولو شد و بعد هم ناخودآگاهانه کمر است کرد و سرش را به دیوار تکیه داد و دوباره به خواب رفت. سلیم ماهی گیر دوید و چراغ را روشن کرد. زینل آنجا، روی خودش تا شده و سرش به جلو آویخته و روی سینه‌اش افتاده بود. سه تا کیسه پُر هم دم دستش بود. سلیم ماهی گیر یک چند بالای سر او هاج و واج ماند. هیچ کارش نمی‌توانست بکند. نه می‌توانست به پلیس تسلیمش بکند و نه می‌توانست پنااهش بدهد... اگر اهل منقشه بو می‌بردند که او زینل را

۱- Gece Sefasi. نوعی گل که نام علمی اش Mirabilis Lalapa است.

مخفی کرده، خاکسترش را به باد می دادند. چراغ را فوراً خاموش کرد و سرش را بیخ گوش زینل برده، با صدای خفه ای گفت:

«زینل، پسرم زینل...»

زینل صدای «ه...ی» بی از خودش درآورد.

«زینل، زینل...»

یک مرتبه آتش زدن زینل به خانه اش را به یاد آورد و بی هوا لگدی نثارش کرد و فرو خورده نهیبش زد:

«بلند شو تخم سگ، بلند شو دیگر!»

زینل تکانی به خودش داده، دستش را به دیوار گرفت و به سنگینی نیم خیز شد و بعد زانوهایش لرزید و روی زمین ولو شد.

سلیم ماهی گیر هم بلافاصله بر احوال او دل سوزاند و از لگدی که به این طفل خواب آلوده زده بود، پشیمانی چون خاری در دلش خلید. در برابرش زانو زد و در این حال دلهره در وجودش سر برداشت که اگر یکی از همسایه ها او را در اینجا دیده و به پلیس خبر داده باشد، اگر الان اکیپ های تعقیب و مراقبت در راه باشند، اگر در اینجا دستگیرش بکنند و یا جا به جا بکشندش... آن ها زینل را هرگز دستگیر نمی کنند، می کشند. می کشندش. دستگیر کردن او نه به درد پلیس می خورد و نه به درد روزنامه ها. او حتی اگر با پای خود به شهر بانی رفته و خودش را معرفی و تسلیم هم بکند، باز می کشندش و نعشش را برده، در گوشه ای می اندازند و ادعا می کنند که بعد از چند ساعت درگیری شدید، کشته اندش. روزنامه نگاران هم کله آفتاب بالای سر نعش ازدحام کرده، برای پرداختن داستان پر ماجرای گانگستری که بعد از ساعت ها درگیری مسلحانه با پلیس از پای درآمده بود، قلم ها و ماشین های عکاسی را به کار می اندازند... سلیم ماهی گیر از این تصورات وحشت کرد و دلش شورزد و دست کرد و بازوی او را گرفته، تکان تکانش داد و با صدای خفه ای بیخ گوشش گفت:

«زینل، زینل، زینل، پسرم زینل، بین پلیس ها می آیند. بین زینل، خیلی

پلیس، خیلی خیلی پلیس، بلند شو دیگر پسرم...»

و تندتر تکانش داد:

«مگر دیوانه ای پسرم؟ مگر مغزت تکان خورده؟ بلند شو!»

زینل تکانی به خودش داده. چشم هایش را باز کرد و دور و اطرافش را پایید

و پرسید:

«پلیس؟»

سلیم ماهی گیر بار دیگر تکان تکانش داد و گفت:

پلیس. پلیس! آری. پلیس. پلیس ها دارند می آیند، می آیند می کشندت.»

زینل نالید:

«می ... کشند...م...»

و باز رفت. سلیم ماهی گیر باز هم تکانش داد:

«خدای من. زینل. پسر زینل، پلیس ها دارند می آیند. خیلی هم زیاد هستند.

الآنست که سر برسند. قهوه خانه منقشه پر پلیس است. تو اینجا چکار داری؟ مگر از

جان خودت سیر شده ای؟ حالا می آیند می کشندت. بلند شو، بلند شو دیگر!»

همچنان تکانش می داد. دلش نمی آمد که سخت تر تکانش بدهد. دلش به

حال این بچه بدبخت بی کس و کار خیلی می سوخت. راستی این همه جنایت را

این بچه پیزی مرتکب شده؟ بانک ها را این مفنگی که دماغش را بگیری جانش

درمی آید، زده؟ سلیم ماهی گیر به هیچ وجه باورش نمی شد. اگر کشتن احسان را با

چشم خود ندیده بود، آن را هم باور نمی کرد.

باز هم دستخوش بیم و آشوب شد. دلش نمی خواست او را توی خانه وی

بکشند. اگر چنین حادثه ای اتفاق می افتاد، دیگر تمام اهل محله می گفتند و

سال های سال با احساس لذت تکرار می کردند که آن سلیم ماهی گیر بی همه چیز

یک بچه نیم وجبی را لوداد. این فکر او را حسابی کلافه کرد و زینل را گرفت، سر

پا بلندش کرد و گفت:

«بلند شو، بلند شو دیگر. بلند شو پسر، بلند شو! خودت را دستی دستی به

کشتن نده. پلیس ها... بلند شو که پلیس ها آمدند...»

زینل سری تکان داده. چشم هایش را یک بار دیگر باز کرد و وحشت زده

پرسید:

«پلیس ها؟»

و پرسیده و نپرسیده کیسه هایش را برداشت و رو به ایستگاه پا به فرا

گذاشت. وقتی زیر تیر برق رسید، پالنگ کرد و مژه زنان به ایستگاه نگاه کرد و

انگار کوشید تا بفهمد که کجاست و یک مرتبه برگشت و دوان دوان آمد و از در باز خودش را توانداخت. در داخل صدای جرنگی برخاست و زینل بیرون پرید و چند بار دور سلیم ماهی گیر گردید و باز از در باز تورفت و سلیم ماهی گیر هم بلافاصله جلو در را گرفت و گفت:

«واایستا، واایستا زینل.»

زینل در حالی که برای بیرون آمدن تقلا می کرد، یک بند می گفت:

«مرا می کشند، می کشند، پلیس محاصره ام کرده، می کشندم.»

سلیم ماهی گیر با بازوان نیرومندش او را محکم گرفت و نهییش زد:

«هیس هیس، می شنوند. هیس هیس!»

زینل گفت:

«پلیس ها...»

سلیم به نجوا گفت:

«بیا تو.»

با یک دستش شانه او را گرفته بود و با دست دیگرش هم کلید را زد. چشم های زینل وادریده بود. رنگی به رو نداشت و لب هایش به کبودی می زد موهایش روی پیشانی اش پاش خورده بود. مردمک چشمان از حدقه درآمده اش جست جست می زد.

سلیم ماهی گیر برای آرام کردن او لپخندی بر لب آورد و به نرمی گفت:

«حالا بیا بنشین بینم زینل جان. بدجوری به خواب رفته بودی. بنشین

برایت جوشانده ای درست کنم. برایت مفید است حالت را جا می آورد.»

دندان های زینل کلید شده بود و چشمان سردرگمش در چشم خانه قرار

نداشت... آماده فرار بود.

«خیالت آسوده باشد، پسر: فعلاً پلیس و فلان این دور و برها نیست...»

سلیم ماهی گیر با حرف های خود آرامشی به زینل بخشید و سر میز نشاندش

و آن گاه اجاق گاز را روشن کرده، برای او زیزفون دم کرد. زینل در حالی که

جوشانده زیزفون را از لب فنجان می مکید، با چشمان نگران در خانه را دمام

می پایید و رفته رفته نرم و رام می شد. بعد از آن که چند فنجان جوشانده خورد، دیگر

از هول و ولا افتاد.

سلیم ماهی گیر با نرم خندی بر لب و به لحنی که سعی می کرد او را نرماند، پرسید:

«خو... ب، چطوری زنیل؟ چه حال و خبر؟ چه عجب یاد ما کردی؟»
 زنیل در دم از جا پرید و خودش را روی دست های او انداخت و زبان به زبانه گشود:

«مرا می کشند، نجاتم بده. استانبول پر از پلیس است. همه شان مرا می کشند، نجاتم بده...»

دست هایش را پیاپی بوسه باران می کرد و به عجز و التماس زبان می ریخت:

«عمو جان حسن گفت که ترا، ترا تنها عمو جان سلیم می تواند از این استانبول نجات بدهد. گفت که ترا ببرد پیش واسیلی، واسیلی ساماتیایی... ببین، پول هم خیلی دارم. سه کیسه... سه کیسه... خیلی... مرا می کشند... حکم تیر... همه پلیس... هر کس مرا... عمو جان حسن... واسیلی...»

«آرام بگیر، آرام بگیر پسرم. حسن لنگه هم مثل تو دیوانه است. هیچ معلوم است که واسیلی مرده یا زنده است؟... چند سال است که، شاید هم پانزده سال و بلکه بیشتر باشد که من او را ندیده ام و هیچ خبری هم ازش ندارم... کسی چه می داند، شاید هم مرده باشد.»

زنیل فریاد زد:

«زنده است، خیلی پول...»

سلیم ماهی گیر گفت:

«نمی توانم. من نمی توانم ترا به جزایر یونان ببرم. قبل از آن که به آنجا برسیم، مخصوصاً هنگام عبور از چاناق قلعه دستگیری می کنند. من نمی توانم ببرم.»

«شب می رویم.»

«خطر دستگیری در شب دیگر بیشتر است.»

«واسیلی...»

خیلی جر و بحث کردند. از زنیل التماس و اصرار و از سلیم ماهی گیر انکار. سلیم کفری شد، فحش داد، فریاد زد، نرم شد، خواهش و التماس کرد، از

کهنه شدن موتورش، از این که قایق او تاب مقاومت در برابر امواج اژه را نخواهد داشت حرف زد و گفت که در یونان زندانی اش می کنند، در آنجا خیلی دشمن دارد و... بس که گفت زبانش مو در آورد. اما آن یکی گوش شنوایی نداشت و یک روند می گفت و تکرار می کرد که:

«مرا می کشند، مرا نجات بده، نجات بده، مرا می کشند...»

سلیم ماهی گیر وقتی دید که هر چه او بیشتر می گوید، در گوش زینل کم تر فرو می رود و از طرف دیگر هم چیزی به طلوع آفتاب نمانده، از جای خود برخاست و گفت:

«خوب دیگر، من باید به دریا بروم. ترا هم نمی توانم جایی ببرم... پلیس ها به خاطر توزاغ سیاه مرا هم چوب می زنند...»

و دست زینل را گرفت، از خانه بیرونش کشید و در را قفل کرد و گفت:

«تو هم اگر از من می شنوی فوراً از اینجا برو. منقشه پر پلیس است. هر جا

بروی پلیس است. خانه من هم تحت نظر است. دیگر هم به اینجا، به منقشه نیا!»

زینل را همان جا ول کرد و شتابان به راه افتاد. از زیر پل ایستگاه گذشت،

به اسکله رفت و توی قایقش پرید، موتور را به کار انداخت و پر گاز از ساحل دور شد.

مثل آن که از دست یک جانور درنده گریخته باشد، از دست زینل فرار می کرد. وقتی

جلو حایر سبزآدا رسید، گاز را بست و با خود اندیشید که حیوانکی کارش خیلی گیر

است. می کشندش، شاید هم تا حالا کشته باشندش... و اما آن کیسه های پروپیمان

که یک دم از خود دورشان نمی کرد؟ باید پر پول باشند. و در این هنگام سعی کرد

که به جای کیسه ها به خود زینل فکر بکند.

صخره زارهای حایر سبزآدا در این صبح بامدادی بنفش بنفش می زد و با

میلیون پولک متموج می درخشید و حلقه های نور را که همراه نرمة موج ها می آمد، باز

می تاباند. سنگ ریزه های سفید ساحل و ماهیان کوچک در نوری که توی آب

می شکست و خردوریز می شد، پولک وار برق برق می زد.

سلیم ماهی گیر گو این که قلاب در آب انداخت، اما امروز دست و دلش

به کار نمی رفت. قلاب را از آب بیرون کشید چنگک براق را توی دستش گرفت و

به فکر فرورفت. به چیزی که حتی از در میان گذاشتن آن با خودش شرم داشت و در

عین حال به هیچ روی هم نمی توانست از سر خود بیرونش بکند، همچنان که سرش

گیج می خورد و خودش را به جریان اجتناب ناپذیر اندیشه سپرده بود، می اندیشد. برای رهایی از چنگ این اندیشه کاری نماند که وسط این دریا با خودش نکرده باشد. یک کشتی مسافربری بزرگ که چراغ‌هایش را هنوز خاموش نکرده بود، به سان یاغویی بر سطح دریای سفید گشته لغزان گذشت. از درون سحر، از میان روشنایی افق روان شد، در حالی که نورهایش را در دریای تاریک و روشن سحرگاهی خالی می کرد... ابرهای سفید و صورتی رنگی که یک برشان به نور آغشته و یک برشان کبود می زد، بر روی آداها فرود می آمد.

سلیم ماهی گیر در اینجا چند ماهی صید کرد که هیچ کدامشان چنگی به دلش نزد و همه را جلو یاغوها انداخت. با انداختن هر ماهی یک دسته یاغودرهم و برهم به طرفش حمله ور می شدند و باز برمی خاستند. سلیم از این بازی خوشش می آمد. هر ماهی بی را که می گرفت، خواه بزرگ و خواه کوچک به هوا پرت می کرد. یاغوها گاهی چنان به چالاکی فرود می آمدند که ماهی را پیش از افتادنش به دریا روی هوا می قاپیدند و ماهی در دهانشان همچون تیررها شده از چله کمان به طرف بورقاز آدا، بویوک آدا و هیلی پرواز می کردند.

سلیم ماهی گیر ماهی بی را که می گرفت، بالا می انداخت، یاغوها همه با هم به ماهی حمله ور می شدند و از آن میان یاغویی ماهی را در هوا و یا در دریا قاپیده، درمی رفت و یاغوهای دیگر یک چند در جای فرود ماهی درهم و برهم می تپیدند و گاهی هم منقار بر منقار و بال بر بال کشمکش می کردند و از دور مثل کلاف بزرگی می نمودند.

یاغوها رفته رفته بوی ماهی را از زیتون بورنو، جزیره‌ها و یالو وا گرفته، می آمدند و در اطراف قایق غوغا می کردند. سلیم ماهی گیر برای آن که به آن‌ها ماهی بدهد، پی در پی توی دریا قلاب می انداخت و هفت و هشت استاوریت را یک جا بیرون می کشید و آن‌ها را یک به یک با تمام نیرو به هوا پرتاب می کرد و بعد هم ایستاده، به هم پیچیدن و کشاکش و هنگامه صدها یاغورا برای ربودن یک ماهی تماشا می کرد.

سلیم ماهی گیر آن روز را در میان انبوهی از یاغوها به شب رساند. یاغوها چنان در میانش گرفته بودند که حاییر سبز آدا را که چند صد گام آن ورتر قرار گرفته بود، نمی دید. صدای بال و جیغ و داد یاغو، دریا و آسمان و شب را انباشته بود.

چراغ‌های جزیره‌ها، استانبول، یا سسی آدا روشن شد. سلیم ماهی گیر موتور را به کار انداخته، از میان صدای درهم بال و فریاد یاغوه‌های درهم جوشنده به راه افتاد. به راه افتاد، اما دلش نمی‌خواست که به منقشه برود. دلش گواهی می‌داد که حادثه ناگواری روی خواهد داد. کجا برود؟ کجا را دارد که برود؟ دلش شور می‌زد... انگار که از رویاروی شدن با حقیقت بیمناک بود... حالا دیگر زینل را یا دستگیر کرده‌اند و یا زده‌اند... لبخندی بر چهره‌اش دوید و از دلش گذشت که گانگستر را، زینل چلیک گانگستر را؟

قایقش در حدود نیمه‌های شب وارد دره منقشه شد. چراغ‌های قهوه‌خانه هنوز روشن بود. دیتاری در میدان دیده نمی‌شد. همه جا خلوت و خاموش بود. بنابراین اتفاقی نیفتاده بود. قایق را به ساحل کشید، یک راست و با گام‌های بلند به طرف قهوه‌خانه رفت. قهوه‌خانه از مشتری پر بود و سه پلیس در گوشه‌ای ورق بازی می‌کردند. نگاهی جستجوگر به دور تا دور قهوه‌خانه گرداند و اطمینان یافت که حادثه فوق‌العاده‌ای اتفاق نیفتاده است و دلشوره جای خود را یک باره به شادی سبک کننده داد. بی‌معطلی از قهوه‌خانه بیرون زد و فاصله آنجا تا خانه‌اش را یک نفس و به قدم دو پیمود و قدم در باغچه کوچک گذاشت. درختان و بوته‌های این باغچه نصفاً نصف سوخته بود، نصفش سیاه و زغال شده و نصف دیگرش سبز مانده بود. به دیدن نخستین درخت سوخته، خشمی جانگزا شادی لحظات پیش را از دلش بیرون راند و در همان دم سیاهی بی‌ی را که در آستانه درمچاله شده بود، دید و دردم به جا آورد و به سوی خیز برداشت:

«تو هنوز اینجا؟ اینجا؟ تا دستم به خونت آلوده نشده است، از اینجا برو، برو، برو؟ الساعه پلیس را خبر می‌کنم.»

بالای سرش خم شد و زبانش از خشم لکنت برداشت:

از اینجا برو... و... هم خانه‌ام را آتش بز... ن، هم برای کشتنم بیا...
بر... و! الساعه به پلیس...»

زینل زارید:

«پلیس مرا می‌کشد.»

بکشد، به من چه، به جهنم که می‌کشدت، گورت را از اینجا گم کن.
بر... و دیگر!

زینل با صدایی که به دشواری شنیده می‌شد، نالید:
 «کجا بروم؟ جایی ندارم که بروم. همه جا پُر پلیس است. سایه‌ام را با تیر می‌زنند. سراسر استانبول پلیس... واسیلی...»
 سلیم ماهی‌گر «واسیلی، واسیلی» گویان و فریادهای فروخورده کشان و در حالی که از سر عصبانیت دست‌هایش را به شدت تکان می‌داد، از آنجا دور شد و به ایستگاه رسید و بعد هم برگشته آمد و بالای سر زینل ایستاد و خشم خورده درآمد:

«بگو، بگو، به آن حسن لنگه که ریدم به پای لنگش، به حسن لنگه آلتین بوکن بگو که واسیلی مُرد، مُرد! همه می‌گویند که واسیلی مرده است، فهمیدی؟ آن واسیلی که توجزیره یونانی لیمنی بود، مُرده...»
 «خیلی وقت پیش مرده...»
 صدایی از زینل در نیامد.

سلیم ماهی‌گیر خیس عرق، تا صبح بین ایستگاه راه آهن و آلونک آباد ماسوره وار رفت و آمد، به زینل التماس کرد، گفت که به پلیس خبر خواهم داد، طپانچه کشید و لوله‌اش را به پیشانی او چسباند و در همه حال زینل نه کلمه‌ای بر زبان آورد و نه عکس‌العملی از خود نشان داد. همان‌جا، در آستانه در، خودش را گُندله کرده و بی حرکت و خاموش افتاده بود.

هر چه به سپیده دمان نزدیک‌تری می‌شد، سلیم بیشتر از خود بدر می‌رفت. اگر یکی او را در اینجا ببیند و به پلیس خبر بدهد... در اینجا هر کس از بزرگ و کوچک زینل را می‌دید، بی برو برگرد به پلیس خبر می‌داد.
 سلیم مثل شیر در قفس افتاده به خود می‌پیچید و با درونی انباشته از خشم و هراس، بی هدف این‌ور آن‌ور می‌رفت و سرش پیاپی به دیوار قفس می‌خورد. آخرش بالای سر زینل ایستاده، گفت:

«من می‌روم به پلیس خبر بدهم. تو هم هر چه می‌خواهی بکن. کمی بعد پلیس‌ها اینجا هستند.»

زینل با خونسردی بی‌کی از او انتظار نمی‌رفت، یواشکی گفت:

«برو به پلیس خبر بده. این انتظار ازت می‌رفت.»

سلیم گفت:

«من حالا می‌روم. سر خود گرفته، از اینجا می‌روم، تو هم هر چه می‌خواهی بکن.»

گفت و به راه افتاد و یک راست به اسکله رفت. پکر و خُرد و خسته و بی‌حال بود و سرپایش تیر می‌کشید. سوار قایقش شد و به دریا زد. ازیشیل کوی بنزین خرید و راه بوغاز را درپیش گرفت. می‌خواست به روملی کاواغی برود. حسن رییس کوتوله، دوست قدیمی‌اش در آنجا سکونت داشت. تصمیم گرفته بود که چند روزی را در آنجا سر بکند. دلش هم هوای حسن رییس را کرده بود. دلش هوای چنارهای سر بلند روملی کاواغی را کرده بود. صدف‌چی‌ها در زیر چنار با دست‌های خون‌آلود صدف تمیز می‌کردند...

حسن کوتوله او را حتی دوستانه‌تر از سابق پذیرا شد و با ماهی، راکی و غذاهای خوشمزه سواحل دریای سیاه از او پذیرایی کرد و مثل پروانه‌ای دور سرش گشت و لی‌لی به لالایش گذاشت، اما هر چه کرد نتوانست خنده بر لبانش بشکوفاند. حسن رییس چند بار علت گرفتگی‌اش را جویا شد، اما جزنگاهی معنی‌دار جواب دیگری از او نگرفت.

صبح هر روز بیدار شده و نشده به روزنامه‌ها حمله می‌برد و به خواندن آن‌ها گرد ملال از چهره‌اش و آثار برآشفتگی از چشمانش یواش یواش زدوده می‌شد و مدتی بعد به خود آمده، روزنامه‌ها را کنار می‌گذاشت. بلند می‌شد و اندیشناک و با سر فروافکنده و درحالی که با خود گفتگومی کرد و کلنجار می‌رفت، در زیر چنار قدم می‌زد.

عصر چهارمین روز دلشوره خفه کننده‌ای سرپای وجود او را فرا گرفت و بی‌آن که حتی فرصت خداحافظی از حسن رییس را داشته باشد، توی قایقش پرید و شتابان به سوی منقشه راند.

وقتی از زیر پل ایستگاه رد شد، دیگر از شدت دلواپسی نفسش بند می‌آمد. یک نفس تا آلونکش دوید. هوا تاریک روشن بود و دریا داشت به سفیدی می‌زد. روشنایی آب‌ها تا اینجا راه می‌یافت. وقتی زینل را در آستانه درو همچنان کز کرده یافت، از شادی پر گرفت و با صدایی سرشار از محبت زمزمه کرد:

«زینل! زینل جان؟ منم، عموجان سلیم ماهی گیر.»

و کلید را با دستی لرزان در قفل فرو کرده، چرخاند، و آن‌گاه رو به جانب

بشار کمال/۴۰۶

زینل گرداند و گفت:

«بیا تو، پیش واسیلی خواهیم رفت. به جزیره لیمنی، به یونان...»



دورسون کمال آل جیلان از خواب پرید و همچنان که چشمانش را با دل انگشتانش می مالید، به طرف ساحل دریا رفت و دکمه‌های شلوارش را باز کرد و توی آب شاشید. درحالی که دکمه‌هایش را می بست، دست‌هایش ناگاه به هم پیچید و بی اختیار دادش درآمد:

«آق داداش زینل، آق داداش زینل.»

ضمن آن که از لابه‌لای تل‌های سیب، پرتقال، نارنگی، گل کلم، کلم، تربچه، جعفری و پیازچه فرنگی این سو و آن سومی دوید و به این و آن تنه می زد و تنه می خورد و پایش به جعبه‌های پر و خالی میوه می گرفت و به زمین می افتاد و بر می خاست، نومیده صدای می کرد:

«آق داداش زینل! آق داداش زینل کجایی؟ کجا رفتی؟»

همین جوری، دیوانه‌وار و دادکشان بازارچه سبزی فروشان را چند دور گشت. وقتی دید که آق داداش زینلش آب شده و توزمین فرورفته، یاسی عمیق بر جانش چیره گردید و دست‌هایش به دو سوی تنش رها شد و مات و منگ بر جا خشکش زد. مغزش کرخت شده و فکرش از کار افتاده بود. باربرهای سبیل سیاه با صورت‌های دراز شده و سیاه سوخته، با رگ‌های برآمده و گردن‌های شل شده و چشمان از کاسه بیرون زده، درحالی که هر یک زیر چند جعبه به روی هم چیده دو تا شده بودند و پاپی داد می زدند که «نخوره، نخوره، کنار برین، راه بدین...» از دور و بر او برای خود راه باز می کردند. دورسون کمال هاج و واج مانده بود و با دیدگان سرگردان در چهرهای راهگذران می کاوید.

رو به روی مرد بلند قامتی که شلوار چروکیده‌ای با پا و پراهن راه راه و

پالتویی بلند به تن داشت و صورت و گردنش پوشیده از چین و چروک بود، ابستاد. مرد ابتدایکه خورد و بعد همراه لبخندی پرسید:

«چیزی می خواستی پسرم؟»

دورسون کمال تندتند گفت:

«آق داداش زینل را دیدی؟ کمی قبل اینجا بود. آق داداش زینل... وقتی

که من در خواب بودم... سه تا کیسه تو دستش بود...»

مرد بیهت زده و خنده روسرش را پایین تر آورده، گفت:

«همچو آدمی را نمی شناسم.»

دورسون کمال شتابان از او روی گرداند، جلویکی دیگر را گرفت:

«آق داداش زینل، آیا آق داداش زینل را دیدی؟ سه کیسه به قد جوال تو

دستش...»

مرد با ته لهجه غلیظ لازمی گفت:

«نه، ندیدمش، نمی شناسمش.»

از یک مغازه دار، از یک زن، از یک سپور، از یک دختر زیباروی و از چند

حمال هم پرسید:

«آق داداش زینل، آق داداش زینل، وقتی من خواب بودم... سه کیسه تو

دستش... سه کیسه پر، بزرگ... ندیدیش؟»

بازار چه رفته رفته شلوغ تر می شد و دورسون امیدوارانه از هر کس که قیافه ای

ملایم و ملاحظت آمیز داشت، می پرسید. تا هنگام ظهر که بازارچه دیگر غلغله شده

بود، کسی نماند که سراغ زینل را از او نگرفته باشد. کسی او را ندیده بود. باز مات و

منگ بر جا ماند. از هر کس که می دید، چشم یاری داشت. در ساختمان بلند بدون

سقف که چند برابر یک انبار دنگال وسعت داشت، هر صدایی طنین می انداخت.

چانه زنندگان، بحث کنندگان، فحش دهندگان، آنهایی که غمگین می نمودند،

آنهایی که می خندیدند، آنهایی که یکدیگر را بغل می کردند، آنهایی که دست

می دادند و از همدیگر جدا می شدند، آنهایی که جوالهای میوه را روی کپه های

میوه خالی می کردند، آنهایی که می رفتند، آنهایی که می آمدند، آنهایی که

می دویدند، آنهایی که پول می شمردند... بازارچه غرق تب و تاب پایان ناپذیر

بود. بچه هم درون این تب و تاب درمانده بود و به این که زینل ولش کرده و رفته

باشد، باور نمی کرد. بچه هر دم با این امید که حال و دمی آق داداش زینلش از پشت سر مردی که داشت می آمد، با انتظاری سوزان پیرامونش را چهارچشمی می پایید.

مردی با زیرگونه های فرورفته، ریشی جوگندمی که قد یک انگشت دراز شده بود، نوک های سیل سفیدش از دود سیگار زرد شده، چشمان منجلی ریزه محزونش که سفیدی شان دیده نمی شد و سیاه سیاه می نمودند، با کتی پاره پوره و شلواری راه رام که مثل لوله بخاری شده بود... پشتش را به جعبه های خالی روی هم چیده تکیه داده، چمباتمه زده، و به خلیج که رویش با پرده ای از خس و خاشاک و زباله پوشانده شده بود، چشم دوخته بود و به سیگاری که نصفش را کشیده بود، چنان پک هایی می زد که زیرگونه های فرورفته اش فرورفته تر می شد. چهره گرفته اش از دور داد می زد که دردی به دل دارد. دورسون کمال فوراً رفت و پهلو دستش نشست و گفت:

«آیا تو آق داداش زینل را می شناسی، عموجان؟ دیشب هر دو اینجا خوابیده بودیم. او کسی نیست که مرا قال بگذارد و دربرود. نمی دانم که چه بلایی به سرش آمده یا کجا رفته؟ از صبح تا حالا دنبالش گشتم و پیدایش نکردم. سه تا کیسه به قد جوال تو دستش بود. هر سه تا شان هم پر بودند. تو ندیدیش؟ می دانی کجا رفته؟ آیا پلیس ها شب هنگام آمدند و بی آن که من در خواب بشنوم تا صبح تیر در کردند؟ آق داداش زینل مرا تنها نمی گذاشت، بلایی به سرش نیامده باشد؟ یک وقت پلیس ها نکشته باشندش؟ من همه جا را در جستجوی او از پاشنه در کرده ام، اما پیدایش نیست، انگار زمین دهان باز کرده و قورتش داده است. جایی هم رد خون ندیدم. تو اینجا حمالی می کنی؟ نصف شب دستگیرش کردند و به دست هایش دستنبد زدند؟ حسین حوری هم جلوشان بود، آری؟ چه کسی به من می گوید که او را کشته اند یا نه؟ تو دیدیش؟ تو می دانی که در اینجا چه کسی ممکن است از دستگیری او خبر داشته باشد؟»

مرد که همین جور بربر نگاهش می کرد، پکی به سیگارش زد و با شگفت زدگی پرسید:

«این آق داداش زینل تو کیه؟»

دورسون کمال ابتدا جا خورد و ماتش برد، نگاهی به روی خلیج دواند و

یاغوهایی را که بر روی آن فرود می آمدند و بلند می شدند، دید زد و بعد از آن که نگاه کنجکاوش را بر چهره او فرود آورد، گفت:

«آق داداش زینل را می گویی؟ اورا؟ او یک ماهی گیر است. کسی که در ماهی گیری به پای او برسد نه سر این پل پیدا می شود و نه سر آن یکی پل... با چشم های خودم دیدم که در عرض سه ساعت روی پل گالاتاسی تا پالاموت از دریا بیرون کشید.»

«حمال از تعجب دهان باز کرد:»

«ای، عجب... ب، عجب ماهی گیری!»

دورسون کمال به هیجان آمد:

«رودست ندارد. می شناسی اش؟ دیدیش، مگر نه؟»

«نه، ندیده امش.»

«دیروز همین جا بود... آنجا... لای همین جعبه های خالی روی مشمع

خوابیدیم... تو می گویی دیگر نمی آید؟»

حمالی گفت:

«چرا نیاید؟ می آید.»

دورسون خوشحال شد و تکرار کرد:

«می آید، پس می آید...»

و سر پا جست و درحالی که قیافه های تک تک انسان ها را از نظر

می گذراند، باز به جستجو پرداخت.

یک داوورناچی گردن کلفت که سبیل باریکی پشت لبش نشسته بود، یقه

اورا گرفت، بی هوا کشیده ای زیر گوشش زد که برق از چشمش پرید.

«باید با من کار کنی.»

من خودم کار دارم آق داداش.»

«چه کار داری مادر خچی؟»

داوورناچی گوشش را گرفته بود.

«گوشت را از بیخ بکنم تخم جن؟... شکمت را سیر می کنم. اینجا، دم

این در مراقب می ایستی و تا دیدی که پلیس روبه این طرف می آید، خبرم می کنی،

پانزده لیره هم بهت می دهم، باشد؟»

«من خودم کار دارم آق داداش...»

«چه کار داری تخم حرام؟»

«دنبال آق داداش زینلم می گردم.»

«آی... مادر آق داداش زینلت را...»

داوورناچی باز هم دستش را بالا برد و تا فرود بیاورد، دورسون کمال جا خالی داد و از چنگش در رفت و وقتی خودش را از دسترس او دور یافت، داد زد:

«اگر آق داداش زینلم بیاید، بلایی به سرت بیاورد که... شکمت را پر

گلوله می کند. هیچ می دانی آق داداش زینل من کیست، جُلنبر؟ زینل گانگستر.»

داوورناچی سر جا خشکش زد و دورسون هم که از آوردن نام زینل چلیک

بر زبان مثل سگ پشیمان شده بود، بی درنگ فلنگ را بست و لابه لای کامیون‌ها

غیش زد. کامیون‌های سرخ، آبی، نارنجی، زرد که بدنه اتاق‌هایشان منقش به

گل‌ها و کوه‌ها و رودها بود و تایرهایشان گل آلود بود... کامیون‌هایی که جلو

بازارچه، کنار خیابان و روی پیاده روها را کیپ هم پر کرده بودند و یا بارشان را

خالی می کردند و یا بارشان می زدند...

وای وای، چیزی نمانده بود که با شنیدن نام زینل چلیک زهره‌اش

بترکد...

دورسون کمال وقتی از لابه لای کامیون‌ها رد شده و به بازار مصر پیچید، تا

حدودی احساس آرامش کرد. زینل چلیک گانگستر را کسی نمی توانست بکشد.

زینل چلیک گانگستر مثل روباه مکار می ماند. مگر روزنامه‌ها این جور

نمی نوشتند؟ مگر او نبود که حتی در لحظاتی که امیدی به نجاتش نمی رفت، مثل

ماهی از دست پلیس‌ها لیز می خورد و در چشم به هم زدنی حلقه محاصره یک جوخه

پلیس را می شکافت و جان بدر می برد؟ هیچ کس نمی تواند او را دستگیر بکند. از

بامی به بامی و از دیواری به دیواری می پرید و طوری جا عوض می کرد که حتی

زبردست‌ترین تک تیراندازان پلیس هم نمی توانستند بزنندش. مگر تک تیراندازان

پلیس را بارها و بارها مچل نکرده بود؟

دورسون کمال در حالی که دم به ساعت با خود می گفت الآن است که با

آق داداش زینل روبه‌رو خواهد شد و همچنان که قیافه هیچ کدام از رهگذران را

نپاییده نمی گذشت، به امین ثونورسید و توی دریای جمعیت فرورفت و جوید و

پوید و از آنجا به بازار گل فروشان پیچید. وقتی به پوزه خرگوش دست می زد، یک مرتبه متوجه شد که جیب شلوارش برجسته است. دستش را فرو کرد، جیبش پرپر بود. دسته های کاغذ نرم به دستش آمد. یک دسته را گرفت، بیرون کشید و بعد از آن نگاهش کرد، فوراً سر جای اولش چپاند... از طریق بازار سر پوشیده به محمود پاشا و از آنجا به کاروانسرا آمد. از قبل می دانست که در طرف چپ آنجا اتاقی خالی وجود دارد. درش را یواشکی نیمه باز کرد و تورفت و روی یک صندلی نشست. نور بی رمقی از پنجره کوچک به داخل می خزید. صندلی را زیر شاخه نور کشید و دسته های پول را از جیبش درآورد. دلش فروریخت. رفت و در را از پشت چفت کرد. حالا احساس آرامش را اطمینان می کرد. دست گذاشت به شمردن پول ها. می شمرد و درد دل تکرار می کرد که «اما خیلی پول است ها!» با این پول چه چیزها که نمی شد خرید. پول های دیگری هم که آق داداش زینتش قبلاً به او داده بود، توی جیب بغلی اش بود. یک عالمه پول... پول هایش را لوله کرد و به دقت به یک کاغذ روزنامه که از آنجا برداشته بود، پیچید و توی جیبش گذاشت و از اتاق بیرون زد. بازار محمود پاشا به تدریج داشت رونق می گرفت. بساط ها چیده می شد و کالاهای در کوچه های اطراف خیابان، جلو کاروانسراها و پاساژها و روی پیاده روها پهن می شد.

دل دورسون کمال هوای استادش را، صدای گرم، چشمان مهربانی و محبت بار، دست های ظریف و هنرمند، ریش سفید و پاکیزه و براق او را کرده بود. آیا اوستا خبر کشته شدن مادرش را در روزنامه ها خوانده بود؟ بعد از این قضایا چگونه می توانست پیش اوستا آدم برود و به رویش نگاه بکند؟ دلش می خواست که پیش او برود، ماجرای کشته شدن مادرش را به دست پدرش، آن هم پیش چشم خود او، برای اوستا تعریف کند... وقتی پدرش خنجر بزرگ را کشیده بود و پیاپی به سر و تن و بازوان مادرش می زد، او چشم هایش را بسته، جیغ دلخراشی کشیده بود و پدرش با خنجر خونین به دست به طرفش حمله ور شده بود و دورسون کمال هم تا چنین دیده بود، فرار را برقرار ترجیح داده بود. پدرش هم تا پارک ییلدیز دنبالش کرده و نتوانسته بود به ردش برسد و دورسون کمال در تاریکی شب و لابه لای درخت ها پنهان شده بود.

تعداد زیادی پلیس به خانه شان آمده بودند و در همان حال مادرش دراز به

دراز در حوضچه‌ای از خون خود ولو شده بود. افسر از او پرسیده بود:

«زینل را توبه خانه آوردی؟»

او هم گفته بود:

«من آوردم.»

همسایه‌ها هم شهادت داده بودند که:

«آن گانگستر خون‌آشام را این بچه نکبتی به خانه آورد و مادر مثل دسته

گلش را به کشتن داد.»

همه از دم این جور شهادت داده بودند. همه هم با چشم‌های خود زینل را

هنگام خنجر زدن به مادرش دیده بودند!

دورسون کمال به افسر گفته بود که:

«جناب سروان، مادرم را زینل نکشت، پدرم کشت؛ من با چشم‌های خودم

دیدم. می‌خواست مرا هم بکشد که از دستش فرار کردم و در پارک بیلدیز پنهان

شدم. مادرم را زینل نکشته، آخه او چرا بایست مادر مرا بکشد؟»

افسر به شنیدن این حرف‌ها، سیلی بی‌بیخ گوشش خوابانده بود که دورسون

کمال نقش بر زمین شده و خون از دهان و دماغش شره زده بود. زنان و مردانی که

برای شهادت دادن در آنجا گرد آمده بودند، به او حمله ور شده بودند و به باد فحش و

ناسزا گرفته بودندش:

«بچه کثافت، درغگو، قاتل، مادرکش...»

که اگر پلیس‌ها از دست جمعیت خشمگین نگرفته بودندش، اهل محله تکه

پاره‌اش کرده بودند. وقتی او از چنگشان رها شد و فرار می‌کرد، هنوز از پشت سرش

فریاد می‌زدند که:

«بچه کثافت، پسر بی‌چشم و رو، بدشگون...»

اگر می‌رفت شهربانی و می‌گفت که «مادرم را پدرم کشت.» چه کسی

قبول می‌کرد؟ هیچ کس. وانگهی پلیس‌ها تا دم مرگ کتکش می‌زدند. معلوم نبود

که چرا آن‌ها، پلیس‌ها و اهالی محل، این همه روی کشته شدن مادرش به دست

زینل اصرار می‌کردند. درحالی که حادثه پیش چشم خودشان اتفاق افتاده بود...

با این فکرها دست به گریبان بود که پاهایش او را به بازارچه سیزی

فروشان، به درون دریای جمعیت، به نقطه‌ای که دیشب در آنجا خوابیده بودند، برد.

حمال‌ها با گردن‌های دراز شده، به دنبال سر هم قطار شده بودند و هر کدام همچنان چند جعبه پر میوه روی هم چیده را بر پشت خود حمل می‌کردند. سیب‌های سیاه و بور و دراز و پر پشتشان خیس عرق، پیشانی‌شان پرچین و شیار و رگ‌های گردنشان قد یک بند انگشت ورم کرده و بیرون زده بود. دورسون کمال آن‌ها را زیر نظر گرفت. بارها را از پل اون قاپانی گذرانده، لب دریا می‌رفتند. معمولاً هم بعد از برداشته شدن بار از پشتشان، دستمال‌های سرخ رنگشان را از روی شانه‌هایشان برگرفته، عرق سر و صورتشان را پاک می‌کردند و آن‌گاه پای دیوار چندک زده، قوطی سیگار از جیب درآورده، سیگار می‌گیراندند و دودش را با ولع فرومی‌دادند و حلقه‌های دود را از دهان و سوراخ‌های بینی بیرون می‌فرستادند. دورسون کمال باربری را که بلندتر از دیگران چندک زده بود و قوطی سیگار را از جیبش در آورده بود که سیگاری بگیراند، نشان کرد. مرد میانه سالی بود با موهای بور ریخته بر روی پیشانی، سیب‌فروشته، لب کلفت و صورت کشیده و پریده‌رنگ. به آرامی نزدیک رفت. مرد گیرانه‌اش را درآورده، مشغول آتش زدن سیگارش بود. با احتیاط و ترس خورده گفت:

«آق داداش؟»

مرد سر برداشت و نگاهش کرد و او پرسید:

«امروز آق داداش زینل را این دور و برها ندیدی که؟»

و چشم در چشمش دوخت و منتظر دریافت جواب سؤالش ماند. مرد گیرانه به یک دست و سیگار که می‌خواست به لب بگذارد، به دست دیگر، لحظه‌ای همچنان مردّد ماند و به فکر رفت، سرش را پایین انداخت و مثل این که چیزی به یادش نیامده باشد، چشمانش رنگ و حالت پرسنده‌ای به خود گرفت و پرسید:

«کدام زینل؟»

دورسون کمال بدون مکث و معطلی جواب داد:

«آق داداش زینل، همان زینل آق داداش ماهی گیر، دیشب...»

حمال بعد از دمی اندیشیدم سری تکان داده، گفت:

«چنین کسی را نمی‌شناسم، ندیده‌امش.»

و سیگارش را لای لب‌هایش گذاشت و چخماق زد. بعد هم روی گرداند و از

حمال‌هایی که پای دیوار به ردیف چندک زده بودند و سیگار می‌کشیدند، پرسید:

«شماها زینل را، زینل ماهی گیر را می شناسید؟ امروز او را دیده اید؟»
آن ها نیز یک چند فکر کرده، گفتند:

«نچ، نه، نه.»

دورسون کمال پاسران پاسران آمد و به جایی که دیشب خوابیده بودند، نگاه کرد. روزنامه ها و مشمع کهنه که رویش خوابیده بود، همچنان سر جای خود بودند. هیاهووی وحشتناک در بازار چه در گرفته بود. سرش یک دم گیج خورد و خودش را از آنجا بیرون انداخت. اندیشناک و بی هدف رو به اسکله یمیش به راه افتاد و وقتی سرش را بلند کرد، پلیس هایی را که سابقاً هم دیده بود، روی اسکله مشاهده کرد. باز هم یکی از پلیس ها کفلش را می خاراند، دیگری به دریا تف می انداخت و دو تای دیگر درحالی که دست هایشان را تندتند تکان می دادند، جرو بحث می کردند. لحظه ای ایستاد و آخرش دل و جرأتی به خود داد، با گام های بلند به طرف پلیس ها رفت و در برابرشان ایستاد و با صدایی لرزان پرسید:

«آق داداش پلیس ها، آق داداش زینل را ندیدید؟»

و بلافاصله هم پشت حرفش را گرفت که:

«آق داداش زینل ماهی گیر... مادرم را هم آق داداش زینل نه، پدرم

کشت...»

و تا پلیس ها به خود آیند چون تیر شهاب به طرف پل گالاتا خیز گرفت و به یک چشم زدن توی شلوغی جمعیت ناپدید شد.

سوار کشتی ها شد، به قایق های مسافرکش سر کشید، به ایستگاه سرکه چی رفت، حسین حوری را که با سه چهار نفر پشت ساختمان ایستگاه با هیاهو تاس می ریختند، دید و از او دور شد. یک سیمیت خرید. با این احساس که چیزی را گم کرده است و الآن پیدایش خواهد کرد و یا شوق این خیال که حال و دمی آق داداش زینل جلوش سبز خواهد شد، می پلکید.

وارد یک مغازه دوچرخه و موتورسیکلت فروشی شد و یک دوچرخه کورسی را پسندید. آق داداش اوکتای پسر بانکدار ساکن بشیک تاش از این دوچرخه ها یکی را داشت. اوکتای سوار دوچرخه اش که می شد، مثل باد به پرواز درمی آمد. آق داداش اوکتای به زودی قهرمان دوچرخه سواری بالکان می شد. دخترها کشته مرده ریخت و قیافه آق داداش اوکتای بودند. دستی نوازشگر به روی دوچرخه کشید

و از فروشنده پرسید:

«قیمت این دو چرخه چقدر است؟»

فروشنده با نگاهی تیره و ظنّین و راندازش کرد و گفت:

«گران است، خیلی گران است. تو نمی‌توانی بخری اش.»

از زبان دورسون کمال پرید که:

«باشد، من خیلی پول دارم.»

فروشنده هم با خوشحالی ساختگی پرسید:

«آن‌ها را چه کسی به تو داده؟»

دورسون کمال کمی مکث کرد و بی‌درنگ هم حدس زد که این مکث

ممکن است برایش خیلی گران تمام شود و بنابراین به خنده گفت:

«می‌خواستی چه کسی بدهد، معلوم است که پدرم داده است. هیچ

می‌دانی پدرم چکاره است؟ ناخداست.»

فروشنده که همچنان مشکوکانه نگاهش می‌کرد، قیمت دو چرخه را گفت.

دورسون کمال هم زیر لب گفت:

«باشد.»

و بعد از آن که دو چرخه را از سر تا پا به دقت از نظر گذرانید و چرخ‌هایش

را، پدالش را، چراغش را و... را وارسی کرد، افزود:

«خیلی خوب. با اجازه‌تان بروم از خانه پول بیگرم و بیاورم. ارزان‌تر

نمی‌دهید؟»

فروشنده با یک خنده زیر سیلی گفت:

«یک کم تخفیف می‌دهیم.»

دورسون کمال بعد از خروج از مغازه نوعی پوکی درون خود احساس کرد.

درمانده بود که چکار بکند، به کجا برود و زینل را از کجا پیدا بکند. دلش رفته رفته

بیشتر تنگی می‌کرد درحالی که چشم به روی رهگذران داشت، فاصله دوسر پل را

چهار بار رفت و برگشت. چند بار هم به بازارچه سبزی فروشان، به جایی که شب

خوابیده بودند و نیز به حمال‌ها سر زد. از زینل خبری نبود که بنود. کجا ممکن بود

رفته باشد؟ امکان نداشت که همین طوری او را قال گذاشته، رفته باشد. هر کجا

می‌خواست برود او را هم همراه خودش می‌برد. دورسون کمال از این بابت شکی به

دل راه نمی داد، اما به هر حال زینل غیبش زده بود. او در روزهای اخیر چیزش می شد، به خودش نبود، گیج و گوج بود... شاید هم برای شاشیدن به لب دریا رفته و بعد از شاشیدن به جای آن که به سر جای اولش برگردد، از سرگیجی دورسون کمال را فراموش کرده، سرخود گرفته و جای دیگری رفته. حالا هم شاید در اسکله حرم به دنبال او می گردد و پیدایش نمی کند. شاید هم به کارخانه چوب بری، به سراغ قایق های تعمیرگاه کشتی، به باروها، به کارخانه سیگار سازی، به توپ قایی که شلوغ ترین بازار استانبول در آنجا تشکیل می گردد، رفته و حالا کیسه هایش را زیر بغلش فشرده، توی جمعیت و درحالی که چشم هایش به بی قراری بر چهره ها می دود، به دنبال دورسون کمال آل جیلان گم شده می گردد.

رفت و لب قایقی نشست و تا نشست احساس گرسنگی کرد. به طرف پایین رفت و دم یک چرخ طواف ایستاد و گفت:

«یک کیلو موز.»

مرد طواف موز را وزن کرد و دورسون کمال یک اسکناس پنجاه لیره ای به دستش داد و او هم باقی پولش را کف دستش گذاشت. کمال باز برگشت و سر جای اولش روی قایق نشست و درحالی که پاهای به دریا آویزان کرده اش را می نواند، موزها را یک به یک پوست کند و خورد. ترس در درونش تبدیل به چیزی تلخ و خراشنده شده بود و دلش در التهابی گنگ می سوخت. دیگر هم نمی خواست کسی را به یاد بیاورد؛ نه مادرش را، نه پدرش را و نه حتی آق داداش زینلش را. اما اگر زینل در همین لحظه و همین جا از انبار همین قایق سرش را بیرون می آورد، از شادی پس می افتاد. شوق زده از جا جست و با شوری نشأت گرفته از امید سر ریز کرده و با دست هایی که به خودی خود در جنب و جلا بودند، سر پوش انبار را بلند کرد و سرش را نو برد و درون انبار تاریک که بوی فطران و چوب کاج و نا و گندیدگی می داد، چشم گرداند و صدا کرد:

«آق داداش زینل، آق داداش زینل، من دورسون کمال هستم، آیا آنجا هستی؟ آنجایی؟...»

چند بار دیگر هم صدا کرد و وقتی از تاریکی انبار هیچ صدایی جز صدای خودش نیامد، امید و شور و شوقش یک باره رنگ باخت و فروکش کرد و جای به نومیدی و تیرگی خفه کننده ای داد. سر از سوراخ درآورد و بلند شد. آن سوتر، روی

اسکلهٔ همیشه، پلیس‌ها همچنان جروب‌بحث می‌کردند، کفلشان را می‌خاراندند و توی دریا تُف می‌انداختند.

رفت پشت بازار مصر در آنجا یک مغازهٔ تیله فروشی بود که تیله‌های رنگارنگ ریز و درشت کپه کپه پشت و تیرینش ریخته بود. وسط مغازه هم تیله‌های روی هم ریخته تلی بلندتر از قد دورسون کمال به وجود آورده بود. نور خورشید به روی تیله‌های پشت و تیرین که می‌تابید، هزار و یک رنگ تیله‌ها همچون رنگین کمان بر روی دیوار نقش می‌زد و سر و روی راه‌گذران را برای یک لحظه با هزاران نقطهٔ رنگارنگ می‌آراست.

دورسون کمال از در مغازه تورفت و با مایه‌ای از غرور در صدا گفت:

«صد و پنجاه تا تیله می‌خواهم.»

فروشنده تیله‌های مختلف را نشان داد.

«از این، از این، ده تا هم از این...»

رنگ‌ها را یک به یک نشان می‌داد و فروشنده هم تیله‌های شیشه‌ای را سه به سه شمرد، توی یک کیسهٔ نایلونی پر می‌کرد پول را داد و کیسهٔ پر از تیله را گرفت و در حالی که سوت می‌زد و همه چیز را فراموش کرده بود، به بازار مصر رفت. از یک پاسترماچی پاسترما و از سیمیت فروشی سیمیت خرید و روی پله‌های ینی جامع نشسته، دست گذاشت به خوردن. هم خودش می‌خورد و هم سیمیت‌ها را خُرد می‌کرد و جلو کبوترها می‌ریخت. حالا دیگر هر آرزویی داشت می‌توانست برآورده بکند. آرزو داشت دو چرخه‌ای مثل دو چرخهٔ آق داداش اوکتای داشته باشد و حالا می‌توانست عین آن را خریداری بکند. پاسترما و سیمیت را هم خدا می‌داند چقدر دوست داشت. حالا نشسته بود و همراه کبوترها سیمیت و پاسترما می‌خورد. تیله‌ها را باش، با صد رنگ برق برق می‌زدند. تلخی بی‌ماننده به زهر بر دلش نشست. مادرش، بدن آش و لاشش، التماس و زنجموره‌اش و جیغ‌های جگر خراشش پردهٔ گوشش را خنج کشید و لقمه در گلویش ماند. بعد هم یاد آق داداش زینلش افتاد. معلوم نبود که او را تنها و بی‌پناه ول کرده، به کجا رفته بود. سیمیت و پاسترما لای کاغذ را روی پله گذاشت و بلند شد. دیگر محال بود که لقمه‌ای از گلویش پایین برود. دلش بدجوری گرفته بود. سرش گیج می‌رفت و بازوهایش سست و شُل در طرفین تنش آویزان شده بود. برای آن که به‌های‌های زیر کریه نزند و خودش را

روی زمین پهن نکند، دندان هایش را به هم فشرد و عضلات و اعصابش کشیده شد و تلخی درونش جوشید. خم شد و سیمیت را برداشت، خرد کرد و روی پله هاریخت. یک داوورناچی سیاه سوخته لنگ دراز ترکه پیراهن سیاه به تن کرده درحالی که به کبوترها لگدی می پراند، از جلوش می گذشت. دفعتهً سر پا جست و به روی داوورناچی پرید و گلویش را میان انگشتانش گرفت و فشرد. داوورناچی هر چه تقلا می کرد نمی توانست گلویش را از قلاب انگشتان او رها بکند. با چشمان از کاسه بدر بسته و درحالی که دست و پا می زد از رهگذران انتظار کمک داشت. چند نفر آدم قوی هیکل سر رسیده، گلوی داوورناچی را از چنگ دورسون کمال بیرون آوردند. داوورناچی بهت زده و حیران درحالی که سیگارهای آمریکایی پخش و پلا شده در روی زمین خود را جمع می کرد، هذیان وار می گفت:

«آخه من که کاری به کار اونداشتم، نداشتم...»

چهار پنج نفر دورسون کمال را که آرام نمی گرفت به دشواری گرفته و پاهایش را از روی زمین کنده، کشان کشان به سمت دریا بردند.

دورسون کمال خرد و خسته روی پله ها نشسته بود و سینه اش مثل دم آهنگری بالا و پایین می رفت. تعدادی از تیله هایش هم روی زمین ریخته بود. کمی بعد از جا برخاست و به جمع کردن تیله هایش پرداخت. همان جوانکی که کمی قبل از او سیمیت خریده بود، واو هم تیله ها را از روی زمین جمع کرده و توی پیشبندش گذاشته بود، گفت:

«بگیر برادر، اما بین خودمان باشد، خیلی زور داری ها، اگر دیر رسیده بودند، دخل آدم به آن گندگی را آورده بودی. بگیر، همه شان را جمع کردم.»

«هر دو با هم تیله ها را توی کیسه نایلونی پر کردند. سیمیت چی با نگاهی حیرت زده دورسون کمال را برانداز می کرد و می گفت:

«وای وای، نگو، نگو، یارو با آن هیکل گنده اش بعد از آن که سیگارهایش را هول هولکی جمع کرد، طوری به چاک زد که پشت سرش را هم نگاه نکرد.»

دورسون کمال به مهربانی و محبت نگاهش کرد و با لبخندی بر لب گفت:

«به کبوترها لگد می پراند، این پرنده های بی آزار که چیزیش نکرده بودند،

مگر نه؟»

سیمیت چی هم در جواب او گفت:

«آری، خودم دیدم که چه مرگش بود.»

«من هم به آن‌ها سیمیت می‌دادم.»

سیمیت چی گفت:

«آری، خودم دیدم.»

و دستش را دراز کرد و موهای آشفته سر او را نوازش کرد. دورسون کمال هم خودش را نزدیک‌تر کشاند و به اشاره دستش از او خواست تا گوشش را نزدیک بیاورد. و وقتی او سرش را پایین آورد، به بیخ پچه پرسید:

«آیا آق داداش زینل را این طرف‌ها دیدی یا نه؟»

سیمیت چی گوشش را از جلو دهان او کنار کشید با چشمان پر از پریش نگاهی کرد و پرسید:

«آق داداش زینل؟ آق داداش زینل کیه؟»

دورسون کمال از شانه او گرفته، پایین کشیدش و دهانش را بیخ گوشش بر و یواشکی گفت:

«زینل چلیک، آق داداش زینل چلیک گانگستر، مادر مرا او نکشت،

مادرم را پدرم کشت. من از دسته زینل چلیک هستم.»

«راست می‌گویی؟»

«آری که راست می‌گویم. من دو تا هم هفت‌تیر دارم.»

سیمیت چی به خنده زد و دورسون کمال نگاه ماتش را به روی او دوخت.

سیمیت چی می‌خندید و از خنده ریه می‌رفت و موهای او را نوازش می‌کرد. آخرش هم دورسون کمال را سر جای خود گذاشته، رفت و سر طبقش ایستاد و صدایش را به سرش انداخت:

«تازه به تازه داغ داغ، دستتان را می‌سوزاند، می‌سوزاند ها می‌سوزاند.»

برشته برشته، سیمیت تنورحسن پاشا، حسن پاشا!»

دورسون کمال از سر خشم پا بر زمین کوبید و غرید:

«احمق، به زودی هفت تیرهایم را نشانت می‌دهم. آن هم یک جفت...»

آن هم هفت تیر پلیس... سیمیت چی ابله!»

گفت و به سرعت از آنجا دور شد و به پل امین نونورسید. روی پل باز

راه‌بندان بود و اتومبیل‌ها همه با هم بوق می‌زدند. از حدود پل بوغاز هم صدای سوت

ممتد يك كشتى آمد. دورسون كمال از ميان جمعيت درهم روى پل برآى خود راهى باز كرد و جلو قلاب اندازان ايستاد. يك دسته ماهى گير از پير و جوان به نرده پل تكيه داده، قلاب هايشان را توى دريا آو يخته بودند. ماهى ها توى تشتك هاى پلاستيكى جست و خيز مى كردند.» دو نفر ماهى گير در كنار پل ايستاده، ماهى هاى سرخ كرده در روغنشان را فرياد زنان برآى فروش عرضه مى كردند. ماهى گيران در سر ديگر پل ماهى هايشان را توى تشتك هاى پلاستيكى بزرگ به نمايش گذاشته، زنده زنده توى كيسه هاى نايلونى مى انداختند و به خريداران تحويل مى دادند. قلاب اندازان پياپى از دريا ماهى بيرون مى كشيدند و بچه هاى هم كه قلاب نداشتند، آه كشان و با علاقه به آن ها تماشا مى كردند. در اطراف هر قلاب اندازى چند نفر تماشاچى هم وجود داشت كه چشم از دريا برنمى گرفتند. آن ها به درآمدن هر ماهى آويزان از قلاب مثل آن كه خود صيدشان كرد، باشند، شادى مى كردند و خود را در صيد سهيم مى دانستند.

دورسون كمال تيله هايش را روى زمين گذاشت، از قلاب فروش يك قلاب و نخ نايلونى كه دور چوب پنبه اى پيچيده شده بود، خريد. قلاب را تر و فرز و فرزه را هم به نخ بست. بعد هم رفت و از طعمه فروش يك قوطى كنسرو طعمه خريد و طعمه را سر قلاب زد و توى دريا انداخت. كمى بعد از انداختن قلاب ماهى نك زد و او نخ را تند تند كشيد. سر قلاب يك ماهى گنده پيچ و تاب مى خورد. وقتى ماهى را با دست چپش از قلاب جدا مى كرد، با يك بچه چشم در چشم آمد. چشم هاى بچه از شادى خندان بود. بچه خنده رويه او نزديك شده و به لحنى دوستانه پرسيد:

«يك تشتك پلاستيكى بخرم، آق داداش؟»

دورسون كمال هم سر نخ را جلو او گرفت و گفت:

«بگير، وقتى ماهى نك زد، بالا بکش.»

ماهى را كه از دهانش خون چكه مى كرد، برداشت، به زير پل رفت و يك تشتك صورتى رنگ خريد و ماهى را كه هنوز توى دستش مى تپيد، توى آن انداخت و نزد پسر ك آمد و گفت:

«قلاب را به من بده و توبا اين سطل از دريا آب بکش.»

بچه دويد و طناب سطل سبز پلاستيكى را گرفت و سطل را توى دريا انداخت و پر كرد و بالا كشيد و آب را توى تشتك خالى كرد. ماهى به رسيدن آب

اول یک چند تپید و بعد به راحتی به شنا پرداخت.

بچه ایستاده بود و با چشم های سبز سرشار از شوق و شادی گاه به دورسون کمال و گاه به ماهی توی تشک نگاه می کرد.

دورسون کمال کمی بعد از فرورفتن قلابش به دریا، بازوی چپش را بالا انداخته، به سرعت شروع کرد به کشیدن نخ و همچنان که نخ را می شکید، خندان و شوق زده گفت:

«انگار خیلی گنده است، خیلی.»

بچه هم همراه او درحالی که دندان های سفیدش را نشان می داد، خندید. ماهی که از دریا بیرون آمده و نیامده می تپید و به چپ و راست می پیچید، یک پالاموت گنده پشت لاجوردی بود. دورسون کمال آن را هم درحالی که دست هایش غرق خون شده بود از قلاب جدا کرد و ول داد توی تشک. ماهی یواش یواش از کرختی درآمد و به شنا پرداخت. دورسون کمال به بچه گفت:

«آبش را عوض کن.»

بچه دلورا فوراً توی دریا انداخت، پر کرد و بالا کشید و بعد از خالی کردن آب تشک به دریا، با آب تازه پرش کرد؛ ماهی ها هم توی آب تازه جاندارتر دور زدند.

موهای بچه فرفری بود. صورتش و مخصوصاً دماغش لک و پس داشت. رنگ موهایش مثل آن که حنا گذاشته باشد، قرمزی می زد. سر زانوها و خشتک شلوار رنگ و رو رفته اش نخ نما شده بود. پیراهنش آبی بود. کمربندی پهن با سگک برنجی براقی به کمر بسته بود... پاهای پتی اش هم کبره بسته بود. از شادی در پوست خود نمی گنجید. یک ریز با دهانش، دماغش، دست و پایش، موها و چشم هایش می خندید. به دورسون کمال نزدیک شد و گفت:

«اما تو ماهی گیر خیلی خوبی هستی ها آق داداش. اینجا ماهی گیری که مثل تویی در پی ماهی بگیرد، وجود ندارد.

و خودش را بیشتر به دورسون کمال نزدیک کرد و بازویش را به بازوی او چسباند و گفت:

«کاش من هم می توانستم ماهی گیری مثل توبشوم. اگر یک قلاب داشتم، اگر یک ماهی می گرفتم، اگر می توانستم مثل تو قلابم را توی آب بیندازم، ماهی را

از آب بیرون بکشم، قلابم را توی آب بیندازم...»
دورسون کمال برگشت، از سر مهر نگاهش کرد و نخ قلاب را به دست
چپش داد و مثل یک آدم بزرگ دستش را دراز کرد و سر بچه را نوازش داد و به
لحنی محبت بار پرسید:

«اسمت چیه؟»

«احمد است، آق داداش.»

«اسم من هم دورسون کمال است.»

احمد درحالی که لب هایش را می لیسید، گفت:

«خوشوقتم.»

او در نظر دورسون کمال یک توله طالب محبت می نمود که زیر پایش
خوابیده بود و دم می جنباند. احمد از شدت هیجان سر از پا نمی شناخت و مدام
دورش می گردید. شادی احمد خواه ناخواه در او نیز نفوذ می کرد. روشنائی بی رفته
رفته در درون دورسون می دمید که او خود متوجهش نبود.

دورسون کمال همین جوری و به خودی خود از احمد پرسید:

«توپدر و مادر داری؟»

احمد درحالی که دماغش را می خاراند، جواب داد:

«نه، ندارم.»

«پس چی شده اند؟»

«هیچ... ی.»

«چطور هیچی؟»

احمد با نوعی شرم زدگی، این بار پشت گردنش را خارانده، گفت:

«ولش کن آق داداش، فرار کرده اند.»

«نه بابا، فرار کرده اند؟»

«آری فرار کرده اند.»

و شروع کرد به تعریف ماجرا. در حین تعریف دندان های سفیدش را طوری
به خنده نمایان می کرد که گویی از ماجرای سخن می راند که دخلی به خود او
ندارد:

«پدرم خیلی مشروب می خورد. همیشه گریان و تلوتلو خوران به خانه

می آمد. مادرم را هم کتک می زد. ما یک همسایه داشتیم به نام آق داداش تونجر که عاشق مادرم شده بود. پدرم هم مادرم را خیلی کتک زد. زد و دک و دنده اش را خرد کرد. آن قدر گریه کرد که... مادرم با آق داداش تونجر فرار کرد. مادرم مرا بوسید و گفت که ناراحت نباش احمدکم. آق داداش تونجر می آید تو را هم فرار می دهد. پدرم هم عرق خورد و گریه کرد. یک طپانچه خرید و یک کارد، یک کارد بزرگ؛ و رفت که آق داداش تونجر و مادرم را بکشد. من هم توخانه مان هی انتظار کشیدم و انتظار کشیدم. در این مدت خاله زهرا به من نان داد، نان را خوردن و چشم به راه آقا داداش تونجرم ماندم. اما نه آق داداش تونجرم آمد و نه از پدرم خبری شد. خاله زهرا هم دیگر به من نان نداد و گفت که برو دیگر، من نان برای سیر کردن شکم بچه های خودم پیدا نمی کنم. من هم آمدم به اینجا.»

«کجا می خوابی؟»

«در ایستگاه، توی واگن ها.»

دورسون کمال گفت:

«که این طور، که این طور!»

یک ماهی دیگر کشید. احمد در حالی که دست می زد و جست و خیز می کرد، از خوشحالی جینی کشید و گفت:

«آق داداش، بگذار ماهی را من از قلاب جدا بکنم، باشد؟»

دورسون کمال گفت:

«باشد.»

احمد ماهی را به راحتی از قلاب درآورد و دورسون کمال را طوری نگاه کرد که گفتی می پرسد که چطور است. دورسون کمال هم گفت:

«خوب است، خوب است.»

و قلاب را توی دریا رها کرد و گوش به حرف های احمد سپرد:

«من اینجا چشم به راه آق داداش تونجر هستم. اگر پدرم او را نکشته باشد، به سراغم می آید. اینجا آق داداش ماهی گیرها به من ماهی می دهند، نان هم می دهند. من هم ماهی ها را می فروشم. گاهی هم آش می خورم. یک آش فروش است...»

آش فروش زیر پل را نشان داد و به گفته افزود:

«اونهاش، آنجا، عموجان حاجی به من آس می دهد، آس فروش داغ. آق داداش تونجرم خواهد آمد، مگر نه؟»

خم شد و از پایین امیدوارانه توی چشم های دورسون کمال نگاهی پرسیان کرد. دورسون کمال هم با صدای اطمینان بخشی گفت:

«خواهد آمد.»

احمد گفت:

«من هم می دانم، والّا...»

اتومبیل ها، اتوبوس ها و کامیون های سنگین درحالی که همه جا را می لرزاندند، از روی پل می گذشتند. قهوه خانه زیرپل که کمی آن ورتر قرار داشت، از آدم های معمولاً شکم گنده زرد روی سالمندی که اغلبشان هم بازنشسته بودند، پر بود. آن ها هر کدام بی حال و افسرده نشسته بودند و قلیان می کشیدند و در این حال سرشان را بالا گرفته، در افکار و خیالات خود مستغرق بودند. کشتی ها درحالی که از دودکش هایشان حلقه های دود سیاه سیاه را بیرون می دادند، در کنار پل پهلو می گرفتند و انبوهی از انسان ها را در ساحل ریخته، انبوه دیگری را بالا کشیده، می رفتند. احمد دستخوش هیجان، به گرفته شدن هر ماهی فریادهای شادی کشان در اطراف دورسون کمال جست و خیز می کرد. درحالی که چهره دورسون کمال رفته رفته توهم می رفت. احمد هم بی آن که به علت گرفتگی قیافه او پی ببرد، سعی داشت که با شکلک درآوردن و شیرین کاری گرد ملال از چهره او بزدايد. دورسون کمال دیگر نه به ماهی های گرفته شده نگاه می کرد و نه به قلاب توی دستش، لحظه به لحظه بیشتر تو خودش فرو می رفت و افسرده تر می شد.

مهی نرم نرمک بر روی قارا کوی و بوغاز فرو می نشست و بر ازدحام و شلوغی سز پل رفته رفته می افزود و جمعیت آن ها را به نرده ها می فشرد. تشک از ماهی پر شده بود. کمال دیگر توجهی به قلاب توی دستش نداشت و نمی توانست چشم از پله ها و روی رهگذران برگیرد.

به راست برگشت، به چپ برگشت و به جمعیت نظر انداخت و مشت هایش را گره کرد و با چهره ای درهم کشیده و دیگرگون شده و درحالی که لب های پریده رنگش پر پر می زد، زارید:

• «نخواهد آمد، نخواهد آمد... نخواهد آمد، نخواهد آمد...»

نخ قلاب و چوپ پنبه از دستش رها شده بود و زیر پای رهگذران افتاده بود و کشیده می شد.

احمد گفت:

«نخ رفت، آق داداش.»

و پرید نخ را گرفت و خواست که به دست دورسون کمال بدهد، اما او از گرفتن خودداری کرد و با صدای شکسته ای گفت:

«مال تو باشد. من دارم... پدرم مادرم را کشت؛ پیش چشم من با خنجر سوراخ سوراخش کرد. مادرم نالید و التماس کرد و پاهای پدرم را بوسید... تو روزنامه ها خواندی، مگر نه؟ پدرم دیوانه شده بود و خنجرش را به هر جای مادرم فرو می کرد. او هم جیغ می کشید، جیغ های جگر خراش! با هر ضربه خنجر پدرم می مرد و زنده می شد. خون از همه جایش شره می زد... در و دیوار اتاق و همه جا غرق خون شد. با هر خنجری که پدرم می زد، مادرم خودش را از دیواری به دیواری می زد. دیوارها همه خونی شد. تخت و رختخواب و همه جا به خون آغشت. من فرار کردم، پدرم می خواست مرا هم بکشد. بعد پدرم پلیس ها را به خانه آورد و گریه کنان به پلیس ها گفت که زخم را زینل چلیک گانگستر کشته. درحالی که زینل چلیک نکشته بودش... تو که باور نداری مادرم را زینل چلیک کشته، مگر نه احمد؟»

«نه باور نمی کنم.»

حالا هم آق داداش زینل مرا ول کرده، رفته است. گفتم که ممکن است

اینجا بیاید، من هم اینجا آمدم.»

احمد گفت:

«می آید.»

«نمی آید، او نخواهد آمد، نخواهد آمد...»

گفت و مثل انار ترکید و اشک جوشان از چشم هایش در چشم به هم زدنی پهنای صورتش را خیس کرد و بریده بریده نالید:

«آه مادر جانم... دلم دارد آتش می گیرد، دلم می سوزد، بدجوری

می سوزد...»

پیشانی اش را چسبانده بود به آهن سرد نرده و لک و لک اشک می ریخت.

احمد هم غرق غم ناله های او از خود رفته و فراموش کرده بود که ماهی گیر کرده در قلاب را بالا بکشد.

دو طفل همچنان سر بر روی نرده پل نهاده، می گریستند. نه خود دانستند که چه مدت در این حال اشک ریختند و نه کسی دیگر توجهی به حال آن ها یافت. اول دورسون کمال سر از روی نرده برداشت و بعد احمد. چشم در چشم آمدند. چشم های هر دو اشک آلود و سرخ و پف کرده بود. یک مرتبه بغل در بغل شدند. دورسون کمال احمد را تنگ در آغوش می فشرد و نرم نرم تکان تکانش می داد و مثل آن که لالایی بخواند، در گوشش زمزمه می کرد. آخرش او را ول کرد و به نجوا گفت:

«تمام کن، دیگر بس کن احمد، دیگر گریه نکن.»

احمد درحالی که هنوز سکسکه می کرد، نرم خندی بر چهره اش نشست و چشمان نمناک از اشکش روشن شد و بریده بریده، گفت:

«باشد، گریه نمی کنم آق داداش.»

اما هنوز می گریست و در عین حال شادی در چهره و چشمانش رنگ می انداخت و خنده از دلش جوش می زد.

«بگیر، این قلاب مال تو باشد.»

«راست می گویی؟»

«ببین، این تیله ها را هم به تو می دهم.»

احمد ایستاده بود و او را چنان نگاه می کرد که گفתי یک جادوگر را.

«من پول هم خیلی دارم.»

و دستش را توی جیب شلوارش کرد و یک دسته پول درآورد و تعدادی اسکناس صد، پنجاه و ده لیره ای از دسته سوا کرد و جلو او گرفت:

«بگیر، این ها هم مال تو باشد.»

احمد بهت زده و رنگ باخته زل زده بود تو روی این آدم عجیب و غریب. می خواست چیزی بگوید، اما نمی توانست.

دورسون کمال نهییش زد:

«بکش، قلاب را بکش، دارد می رود.»

احمد همه چیز را فراموش کرد و دست به کار کشیدن قلاب شد. تندتند نخ

را کشید و کشید و بالاخره سر و کله ماهی گنده‌ای بر روی آب پدیدار شد. احمد ماهی را از آب بیرون کشید و از قلاب جدا کرد و نوی تشتک پر شده از ماهی انداخت. ماهی می‌تپید. باز چشم در چشم چشم آمدند و در همان لحظه هر دو خندیدند و رهگذرانی که از آنجا می‌گذشتند، شاهد خنده رویاروی دو کودک لبریز از شادی شدند.

زینل تا کله سحر خوابش نبرد و درباره واسیلی، جاهایی که می‌خواست برود، یونان و آلمان فکر کرد. دنیا بعد از این برای او جنگل تیره و تاریک بود و راه بود. اما پول زیادی داشت. می‌رفت و در آلمان برای خود کاری دست و پا می‌کرد، زنی می‌گرفت و سر و سامانی می‌یافت. وقتی هم که فرمان عفو عمومی صادر می‌شد، به کشور باز می‌گشت. یک قایق ماهی‌گیری رادار دار بزرگ آبی نارنجی می‌خرید و به صید ماهی می‌رفت. هیچ‌ده تا هم جاشو استخدام می‌کرد و آن جاشوها همه زینل رییس صدایش می‌کردند و همه جا پیش قدمش به پا بر می‌خاستند و احترامش می‌گذاشتند. دیگر نجات یافته بود، دیگر از مرگ رسته بود. کمی بعد به راه می‌افتادند. این سلیم ماهی‌گیر هم مرد مردستانی بود. مردی دلاور، جوانمرد و نیرومند. می‌شد بهش اعتماد کرد. ناخن خشک و پول دوست بود، اما آدم بدی نبود. نزدیک‌ترین دوستش خریستورا برای آن که قایقش را تصاحب بکند، در دریا کشته بود. در منقشه و قوم قاپی کسی پیدا نمی‌شد که این را ندانسته باشد، اما تو رویش در این مورد چیزی نمی‌گفتند. غیر از آبجی فاطمه همه در این محله از سلیم ماهی‌گیر چشم می‌زنند. حسن لنگه رویش خیلی حساب می‌کند، سلیم ماهی‌گیر در جوانی اش آتش پاره‌ای بوده و بعد از آن که عاشق زنی شده، از تب و تاب افتاده و خشک و کم حرف شده، شب‌ها زیر مهتاب در ساحل چشم به راه زنک می‌نشسته و ماهی‌گیرها بارها هنگامی که هذیان آن زن را می‌گفته، دیده بودندش و به حرف‌هایش گوش سپرده بودند. در چنین مواقعی طوری از خود بی‌خود می‌شده که اگر گوشش را می‌بریدی، حالی نمی‌شده است. زنی که چشم در راهش داشته، یک زن بور بوده است. چشم به راهش بوده و سال‌های سال نمی‌خورده و نمی‌نوشیده

و هر چه گیرش می آمده برای او ذخیره می کرده است. گویا عاشق یک پری دریایی هم شده بود و بعد از آن که ماهی گیران پری دریایی را کشته اند، مغزش تکان خورده و سال ها غیبش زده و در منقشه، قوم قایی و استانبول دیده نشده و کسی هم ندانسته که در این مدت به کجا رفته و آخرش قاتل پری دریایی را پیدا کرده، پوستش را کنده، چشم هایش را درآورده، قیمة قیمة اش کرده و باز دلش خنک نشده. از پری دریایی هم هفت تا بچه داشته، سه تایش پسر و چهار تایش دختر. سلیم ماهی گیر پسرها را برداشته یا به آداپازاری برده و یا به اوزون یا ییلا پیش مادرش. بچه ها هم به شنیدن بوی دریا به آب می زده اند. خوب دیگر، مگر مادرشان پری دریایی نبوده؟ اوزون یا ییلا دشت و صحرا و صخره زار بود، و دور از دریا. جایی که نام دریا در آنجا شنیده نشده. دخترها به مادرشان رفته بوده اند و با آن گیسوان بلند زردشان که مثل اشعه آفتاب افشان می شده، به دریا می زنند و دیگر هم خبری ازشان باز نمی آید.

زینل گواين که به هیچ وجه نتوانسته بود به این داستان باور بکند، با این همه از وجود پریان دریایی از بچگی، از هنگامی که هنوز توی دهکده صخره ناک و بیشه زارشان زندگی می کرده، خبر داشته است. از عاشق شدن آن ها به انسان ها هم داستان ها شنیده بود. در اینجا هم داستان عشق سلیم ماهی گیر و پری دریایی را همه، حتی بچه ها تعریف می کرده اند. حسن لنگه، نوری رییس، جانوماهی گیر، ایلیا رییس و علی درازه هم با چشم خود آن ها را در حال عشق بازی دیده بودند. همه اهالی قوم قایی هم دیده بودند. این را نیز که سلیم ماهی گیر خریستورا در حوالی یاسی آدا و با کوبیدن میله آهنی بر سرش کشته است، همه دیده و فریادهای جگر خراش خریستورا شنیده بودند. بعد از کشتن او هم به خنده گفته که کافری از این دنیا کم شد و آن گاه جسد وی را توی جوالی چپانده و سنگی هم به گردنش بسته و درحالی که با لب پر خنده می گفته است که دیگر این قدر زندگی کردن و خوش گذراندن با دختران سبزه یونانی بست است، به قعر دریا ولش کرده. اگر دورسون کمال بیاید و جاشوی سلیم ماهی گیر بشود، آیا سلیم ماهی گیر او را گرسنه می گذارد؟ حقش را می دهد؟ وقتی که کفری شد آن قدر به سرش می زند که جانش درآید، مگر نه؟ حالا دورسون کمال مادر مرده در فراق او و بی کس و بی پناه در استانبول چه خواهد کرد؟ آیا حسین حوری تسلیم پلیسش نمی کند؟ آیا دورسون کمال هفت تیرهای پلیس ها را که با هم تو مخفی گاه یینی جامع گذاشته بودند،

فراموش کرده است یا نه؟ بعد از آن که بیدار شده و او را سر جایش نیافته، چه کرده؟ در جستجوی او به کجا‌های این شهر هرت سر زده بود؟ آیا خیلی عصبانی شده بود؟ دریا در بندر می‌سوخته؟ آیا گاومیش‌ها خود را به آتش زده، شیشه‌های خرد شده و یتربین‌های سوزان جرینگ جرینگ و مثل باران، مثل تگرگ بالای سر استانبول می‌ریخته؟... اما وقتی که دختر صندوق‌دار پول‌ها را توی کیسه پر می‌کرد، بدجوری می‌لرزید. از ترس داشت قالب تهی می‌کرد. بعد از پر کردن همه پول‌ها توی کیسه هم از هوش رفته بود. پلیس‌ها هم بدجوری زهره ترک می‌شدند. اگر می‌خواست، می‌توانست همه چیزشان را، حتی شورت‌هایشان را درآورده، لخت و عور توی بازار بیک اوغلو و لشان بکند. پلیس‌های لخت و عور، گاومیش‌ها، اسب‌های شیشه‌کش، شیشه‌های یتربین با جرینگ جرینگ توی شعله‌ها فروریزان... در تکه‌تکه شیشه‌های شکسته و یتربین‌ها اسب‌های تازان، ورزاوها و گاومیش‌های ماغ‌کش پلیس‌های لخت و عور سوت زن... پلیس‌هایی که از مجرمان حساب برده، بی‌گناهان را ردیف کرده، به کلانتری می‌برند؛ شعله‌ها، گاومیش‌های سیاه و ورزاوهای سرخ‌گون نعره به نعره داده، اسب‌های شیشه‌کش چراغ پا ایستاده، پلیس‌های لخت و عور، باتون و هفت‌تیر به دست، بر سرشان همراه شعله‌ها جرینگ جرینگ شیشه می‌ریزد و در تک‌تک تکه‌های شیشه‌ها، کشتی‌های فروزان و در حال غرق شدن و فرو رفتن در کام دریای از هم شکافته... بر فراز کشتی بی‌که در بوغاز می‌سوزد، عقابی پرواز می‌کند. عقاب از فراز کشتی شعله‌کش به ایاصوفیا و از آنجا به بالای کشتی می‌لغزد و با بال‌های گشوده این فاصله را پیاپی و ماسوره‌وار طی می‌کند، گاه به دل شعله‌ها می‌زند و چونان تیر شهاب از آنجا بدر می‌آید. انگار که گرفتار تنوره شعله‌ها شده باشد، چرخ می‌زند، بال‌هایش در پویر ازوزان در هم می‌شکند. پره‌هایش پراکنده می‌شود، احسان خنجرش را کشیده، یک روند فرو می‌برد و می‌کشد، خون، خون، خون فوران می‌زند... آیا سلیم ماهی گیر مرا هم مثل خریستو می‌کشد... نمی‌کشد، من که قایقی مثل دختر ندارم که سلیم ماهی گیر چشم طمع بهش دوخته باشد... می‌کشد، او می‌کشد... همه را می‌کشد... آیا می‌کشد؟

از رختخواب بیرون خزید و توی باغچه کوچک قدم زد. درونش سرشار از شادی و فرح بود. سیاهی قایق سلیم ماهی گیر از دور در اسکله بالا و پایین می‌رفت.

ماهی گیر دیروز بنزین زیادی خریده بود. پاک را پر کرده و شش بشکه هم توی کابین گذاشته... می رفتند. زینل در شور و شوق و جنون نجات از مرگ بال درآورده بود... جانش پر پر می زد، بال هایش در باد وزان... از خون، مرگ، چنندش، شرم و دیوانگی نجات یافته بود و در می رفت. راستی این واسیلی چه جور آدمی بود؟ جزیره لیمنی کجا و چه جور جایی بود؟

به خانه می آمد، به باغچه می رفت، تنها به این که لحظاتی بعد به قایقی که پایین تر تکان تکان می خورد، سوار خواهد شد، می اندیشید و از بیدار کردن سلیم ماهی گیر ترسیده، زیر لب برای خودش ترانه زمزمه می کرد و سوت می زد. وقتی نخستین هواپیما با غرش به فرودگاه یشیل کوی فرود آمد، دیگر کاسه صبرش لبریز شد و شادی را التهاب در درونش در هم آویختند. اگر حالا پلیس ها سر برسند، اگر خانه را به محاصره درآورده باشند، اگر توی دریا تعقیبشان کرده، دستگیرشان بکنند... دویدن یک عده را در راه تاریک به طرفش مشاهده کرده، دلش تو ریخت و توی خانه دوید. گرمب گرمب تپش قلبش در گوش هایش می پیچید. آب دهانش خشک شده و زبانش به سق چسبیده بود. با خود گفت که «آه، آ...ه، آتشم زدی سلیم ماهی گیر، آ...ه!» و بی اختیار و با هول و ولا خودش را بالای سر او انداخت و بند از زبانش برداشته شد:

«ماهی گیر، ماهی گیر، عموجان سلیم، ببین، سفیده دارد می زند، آمدند.»

سلیم ماهی گیر سرش را به آرامی بلند کرد و پرسید:

«کی ها؟»

زینل به پیچ پچی شتاب آلود جواب:

«پلیس ها.»

سلیم ماهی گیر هولکی بیرون پرید و بلافاصله هم برگشت و گفت:

«کسی نیست، آن ها ماهی گیرها هستند که به دریا می روند.»

و کلید را زد و اضافه کرد:

«دیگر ما هم باید آماده شویم.»

دیروز از بیک اوغلو بیک چمدان خریده بود.

«آن چمدان را بده.»

زینل چمدان را از دم در برداشت و جلوسلیم ماهی گیر گذاشت. ماهی گیر

چمدان نو قهوه‌ای رنگ را باز کرد. چمدان دو لایه بود.

«پول‌ها را اینجا پر می‌کنیم. این پول‌ها در غربت خیلی به دردت می‌خورد. کیسه‌ها را بیاور.»

زینل رفت و کیسه را از زیر تخت خواب آورد. سلیم ماهی‌گیر سر آن‌ها را گشود؛ شروع کرد به درآوردن دسته‌های پول و چیدن آن‌ها در قسمت زیرین چمدان و در همان حال از زینل پرسید:

«همان قدر است که روزنامه‌ها نوشته بودند؟»

زینل گفت:

«نمی‌دانم، خیلی زیاد است.»

زینل سر پا ایستاده بود و اندیشناک و مبهوت و درحالی که چیزی مانند شرم بر صورتش رنگ انداخته بود، چشم دوخته بود به دست‌های سلیم ماهی‌گیر که دسته‌های پول را با دقت توی چمدان جا می‌داد.

سلیم ماهی‌گیر دو کیسه را خالی کرده و توی چمدان چیده بود که زینل توبرهٔ سَوم را قاپید و به لحنی ملتسانه و صدایی که از شرم می‌لرزید، گفت:

«عموجان سلیم، عموجان سلیم... عموجان سلیم، آن پول‌ها برایم بس است. من در آلمان هم کار خواهم کرد. این پول‌ها پیش تو بماند...»
سلیم ماهی‌گیر قبول نکرد. از زینل اصرار و از سلیم انکار. زینل آخرسر گفت:

«اگر تو این پول را از من قبول نکنی، من هم به جزیرهٔ واسیلی نخواهم رفت. نخواهم رفت و پلیس‌ها اینجا آبکشم می‌کنند، عموجان سلیم ماهی‌گیر...»
سلیم هم گفت:

«من این پول را نمی‌گیرم. من که به خاطر پول ترا نمی‌برم. تو این را ببر و به واسیلی بده تا ترا به آلمان بفرستد... برایت پاسپورت تهیه کند... توبه پول احتیاج زیادی خواهی داشت...»

«بعد از بازگشت از آلمان من در اینجا هم به پول احتیاج پیدا خواهم کرد... بعد از آن که فرمان عفو عمومی درآمد... آن وقت دیگر چه کسی می‌داند که من کدام زینل هستم...»

«ببین زینل، دارد دیر می‌شود، اصرار نکن، چیزی به زدن آفتاب نمانده.»

باز هم مدتی هم جر و بحث کردند. سلیم ماهی گیر وقتی دید که مرغ زینل یک پا دارد، آخرش گفت:

«باشد، حالا که این جور شد تو کمی صبر کن من این ها را جایی پنهان کنم و برگردم.»

کیسه را برداشت و ترو فرز از خانه بیرون زد و نیم ساعتی بعد برگشت. تا او برگردد چیزی نمانده بود که زینل از ترس و تشویش هلاک شود. شاید صد بار دم در رفته، گردن کشیده و به راه، به دریا، به ایستگاه که دیگر چراغ هایش خاموش شده بود، نگاه کرده و باز برگشته بود.

سلیم قسمت زیرین چمدان را بست، لباس ها و کفش ها و جوراب ها و سه تا هم کراوات و خرت و پرت های دیگر را که همه را دیروز خریده بود، در قسمت بالایی چمدان جا داد و بعد از بستن آن، گفت:

«خیلی خوب، برویم.»

دریا تازه سفید می گشت و همه جا غرق سکوت بود. ماهی گیران یکی یکی دو تا دو تا به دریا می رفتند.

سلیم موتور را به کار انداخت و به طرف سیلیوری به راه افتادند. زینل گفت:

«چطور است کف قایق دراز بکشم؟»

«نه، لازم نیست دراز بکشی.»

«اگر یک وقت ببینند؟»

«نه، نمی بینند. تو از حالا جاشوی من هستی. بگیر بنشین، همین جا، کنار

سکان. راحت و آسوده باش. جای هیچ ترسی نیست.»

زینل در حالی که دندان هایش به هم می خورد، گفت:

«نمی ترسم. تو گاز بده، زیاد گاز بده. هر چه زودتر از اینجا دور بشویم.

حالا شاید پلیس ها در تعقیبان باشند...»

مگر قایق های آن ها سریع تر از مال ما نیست؟»

«چرا، مال آن ها سریع تر است.»

«به ما می رسند؟»

«آن ها نمی توانند ما را پیدا بکنند.»

«با این همه تو گاز بده...»

سلیم ماهی گیر باز هم گاز داد؛ تا درجه آخر... زینل که به دست انداز سینه قایق تکیه داده بود، مثل بید می لرزید.

آفتاب در حدود بویوک چکمجه سر زد. سلیم ماهی گیر گاز را کم کرد و به شمال رساند. اکنون در دریای صاف و بی موج پیش می لغزیدند. وقتی به روی زینل نگاه کرد، دلش به حالش سوخت. چشمان بچه وادریده و از کاسه بیرون زده بود و رنگ و رخسارش هم از زردی به سبزی می زد. اما سلیم به روی خود نیاورد و با لحنی آرام بخش و دلداری دهنده گفت:

«حالا وقتش است که آتشی روشن بکنم، چایی مایه داری درست بکنم و با زینلم، پسر یک صبحانه حسایی نوش جان بکنیم. چند روز بعد هم تو چاناق قلعه هستیم. ساحل به ساحل، شب ها هم می رویم... بعد هم ترا به دست واسیلی می سپارم...»

از سرعت قایق باز هم کاست و آن وقت چند تکه چوب آورد، روی کف قایق آتشی روشن کرد و قوری دسته دراز را از آب بشکه پلاستیکی پر کرد و روی اجاق گذاشت.

وقتی آب جوش آمد، با انگشتان بلندش کمی چای برداشت و توی قوری ریخت و دمی بعد عطر چایی در قایق پیچید. سلیم ماهی گیر موتور را خاموش کرد. قایق خلاص و با سرعت خود بر روی دریا پیش لغزید و کمی بعد هم توقف کرد. در ساحل مقابل خروس ها می خواندند و سگ ها پارس می کردند. بانگ خروس ها زینل را به خود آورد و زیر لب گفت:

«انگار نجات یافتیم.»

سلیم ماهی گیر با مهربانی نگاهش کرد و گفت:

«البت...ه!»

سرپوش کابین را باز کرد و یک سفره نایلونی صورتی گلدار از آنجا درآورد و بر روی عرشه پهن کرد. پنیر، نان و زیتون هم درآورد. توی دو فتجان دسته دار هم چای ریخت و گفت:

«دست به کار شو.»

و خود تکه بزرگی از نان را برید، توی دهانش گذاشت و پشت سرش چایش را هرتی سر کشید. چای را کم شیرین یافت و دو تکه قند دیگر تویش انداخت.

سلیم ماهی گیر برسید:

«باز هم می خواهی؟»

زینل جواب داد:

«می خواهم.»

بعد از صرف صبحانه، سلیم ماهی گیر موتور را روشن کرد. قایق سینه دریا را می شکافت و پیش می رفت. یاغوها بر فراز سرشان پرواز می کردند. آن‌ها از ساحل منقشه قایق را همراهی کرده بودند. سه کشتی مسافربری بزرگ که چراغ‌هایشان را هنوز خاموش نکرده بودند، از نزدیکشان گذشتند. زینل چند پلیس را که توی یکی از کشتی‌ها در کنار هم ایستاده بودند، دید و دلش هری پایین ریخت. کشتی به طرف آن‌ها می آمد. کمی بعد هم به سرعت از کنارشان رد شد و امواجش تا مدتی قایق را تکان تکان داد.

سلیم ماهی گیر در سینه قایق بی حرکت بر روی سکان خم شده بود و هر چند گاهی سرش را بلند کرده، به یاغوهایی که بالای سرشان پرواز می کردند، نگاه می کرد. سر راه خود گاهی هم به ماهی گیرانی که تور انداخته بودند، برمی خوردند. آب‌های کبود، آمیزه‌ای از کبود، نارنجی، سبز، سرخ و درهم و برهم در اطرافشان جاری بود. توی انبار قایق بوی صمغ می داد. از پشت سر بوی توتون، خلیج، خزه و لای و لجن می آمد. پلیس‌ها سوت‌زنان این سوء آن سو می دویدند. سر احسان در گودی سمت افتاده، چشمان سلیمان وادریده و دهانش باز مانده، رمزی و نوزجان در تاریکی دشنام می دادند. موتورشان در شبی تاریک و بارانی خراب شده بود. از تاریکی چشم‌چشم را نمی دید و آن‌ها از خیزی و سرما کرخت و کلافه شده بودند. موج‌ها که رفته رفته بر جوش و خروششان افزوده می شد، قایق را به سان یک پوست گردو بالا و پایین می بردند. آن‌ها هم کیپ هم کز کرده، میله و کناره قایق را چسبیده بودند. چهار جهت اصلی را قاطی کرده بودند. هیچ نوری و لوبی رمق از جایی به تاریکی نفوذ نمی کرد. زینل بسیار ترسیده بود. داشتند غرق می شدند. امواج قایقشان را بلند و بلند می کرد و به دریا می زد. آب در ته قایق تا زانویشان بالا می زد. زینل یک بند دعا می خواند. دو دستی میله لبه قایق را گرفته و گردنش را دراز کرده بود و رنگی به رونداشت. می اندیشید که چرا این سلیم ماهی گیر کنس نمی خواست که آن همه پول را بگیرد. برای آن نمی گرفت که حالا بعد از غروب

آفتاب مرا بکشد و همه پول‌ها را یک جا تصاحب بکند. سلیم ماهی گیر خیلی ناخن خشک است. خریستورا برای تصاحب همین قایق کشت. بعد هم آرتین کوره قوم قاپویی را به خاطر شش سکه طلا زد و سنگی به پایش بست و فرستادش به قعر دریا. مگر دورسون رییس کچل را اونکشت؟ مگر روی پیشانی اش با گلوله ماوزر سوراخ سیاهی باز نکرد؟ مگر دورسون رییس کچل بعد از خوردن گلوله در وسط دریا از هول جان و نعره کشان بالا نجست و توی دریا نیفتاد و دریا را همچون گاوی گلو بریده به خون سرخ نیالود؟ مگر نعش او را که هنوز از جای زخمش خون بیرون می‌زد، از دریا درنیارود و بعد هم یک سنگ سی کیلویی مرمری به گردنش بست و به قعر دریا نفرستادش؟ می‌گویند سلیم ماهی گیر به انتقام پری دریایی بود که دورسون رییس کچل را کشت، اما این درست نیست. سلیم ماهی گیر دورسون کچل را به خاطر پولش کشت. دورسون کچل یک چمدان پول داشته و سلیم ماهی گیر پول پرست و حيله گر او را در دریا گیر انداخت، گلوله‌ای توی کله کچلش خالی کرد و مغزش را داغان کرد و تکه‌های مغزش را به ماهیان دریا خوراند. و یا آن وقت‌ها مردان و زنان و بچه‌ها در آن ور دریای سیاه با چمدان‌های پر پول به دست، خودشان را توی دریا می‌انداخته‌اند و می‌خواسته‌اند که به اینجا، به استانبول فرار کنند. سلیم ماهی گیر هم آن فراری‌ها را از آن سواحل گرفته، سوار قایفش می‌کرده. و به این عنوان که پیش واسیلی می‌برمتان، آن‌ها را به وسط دریا آورده، گلوله را تو کله‌شان خالی می‌کرده و سوراخ‌های بزرگی توپیشانی‌شان می‌گشوده است. فراری‌ها هم با خوردن گلوله به آسمان می‌جسته‌اند و توی دریای افتاده‌اند و نعره‌های جان خراش می‌کشیده‌اند، اما صدایشان به گوش کسی نمی‌رسیده. سلیم ماهی گیر آن گاه سنگی به گردنشان می‌بسته، آن‌ها را به ته دریا می‌فرستاده است. چمدان‌های پر از پولشان را هم برداشته، باز به بندر آدسابر می‌گشته و باز... در تاریکی شب، شب ظلمانی و بارانی، هنگامی که بله چین‌های تر و تیل خسته از پرواز طولانی به ساحل می‌افتاده‌اند، سلیم ماهی گیر باز تیرشان می‌زده است...

«اوستا، اینجا ماوزر داری؟»

«ماوزر؟ کدام ماوزر؟»

«همانی که... دورسون رییس کچل...»

«فروختمش، خیلی وقت است که فروخته‌امش، زینل.»

دل زینل آرام گرفت. خوشحال شد. واسیلی ... واسیلی ...

«واسیلی چه جور آدمی است عمو جان سلیم؟»

«واسیلی را می گویی؟ ها، واسیلی آدم خوبی است. مال ساماتیا است.

در این استانبول دو نفر شاه ماهی گیر بی نظیر وجود داشت که یکی از آن‌ها حسن لنگه بود و دیگری واسیلی. با همدیگر هم پیاله بودیم. هر بار که از دریا برمی گشتیم دریاناکی می می زدیم. واسیلی تا کله اش گرم می شد، بوزیکش^۱ را برداشته، شروع می کرد به زدن آهنگ‌های قدیمی آناتولی که از پدر بزرگش یاد گرفته بود. خودش هم آدم بسیار با دل و جرأتی بود. زد و عاشق دختر چورباچی^۲ شد. چورباچی هم گفته بود که من به امثال او، به آن کارامانی^۳، به آن کولی آناتولی، به آن... دختر مختر نمی دهم. اما مگر واسیلی تن به چنین خفتی می داد؟ واسیلی آن وقت‌ها جوانی بود مثل تیغه شمشیر. یک شب خانه چورباچی را به آتش کشید که بیا و تحویل بگیرد، بیا بین کولی آناتولی چه جوری است... می خواست خود چورباچی را هم بکشد و خانمانش را بر باد بدهد. اما ما کشتیارش شدیم و هر مکافاتی بود جلوش را گرفتیم. واسیلی از آن‌هایی بود که جان می داد و حرف دوستانش را زمین نمی انداخت. حرف ما را هم زمین نینداخت و از سر خون چورباچی و برو بیچه‌هایش گذشت. فقط دست دختره را گرفت و یک راست برد به خانه حسن لنگه. آن شب من، دختره، واسیلی و یکی هم حسن لنگه سوار همین قایق شدیم و زدیم به دریا. این قایق آن وقت‌ها نونو بود و خریستو هنوز غییش نزده بود. در عرض سه یا چهار روز به جزیره یونانی لیمنی رسیدیم. واسیلی در آنجا خیلی فک و فامیل داشت. از ما یک پذیرایی کردند که نپرس. با شیر و عسل، راکی سقره، وای وای، نگو، نگو... بعد از آن هر وقت مشکلی برایمان پیش آمد پریدیم توی قایق و رفتیم پیش واسیلی. واسیلی آنجا خیلی ذم کلفت شده است. ثروتی به هم زده است که... او آنجا، توی جزیره خیلی کس و کار دارد، یک طایفه آناتولی که

1. Buzik

۲- Gorbaci ، عنوانی که ترک‌ها به متنفذان مسیحی می داده‌اند. به معنی رییس، مدیر، صاحبکار و ارباب نیز به کار می رود. شهری در نزدیک قونیه.

۴- فیات مونتاژ ترکیه.

همه‌شان هم ترکی حرف می‌زنند. شش تا قایق راداردار دارد. خانه‌اش هم یک کاخ است. واسیلی پادشاه لیمنی است. تو می‌گویی اگر واسیلی نمی‌رفت و اینجا می‌ماند، چه می‌شد؟ هیچی، مثل ما دست به دهان می‌ماند. یک ماهی گیر دست به دهان... حالا ترا می‌برم پیش واسیلی و دستت را می‌گذارم توی دستش. شاید بخواهی جاشویش بشوی، اما نه، تو خیلی پول داری. شاید با دادن یک دهم پولت بتوانی یک قایق خوب بخری و خودت ماهی‌گیری بکنی. تو آن جزیره ترک زیاد است. به جای آن که ولگردی بکنی، آنجا ازدواج می‌کنی و سر و سامانی می‌یابی. فردا را چه دیدی، یک روز می‌بینی که همراه حسن لنگه به خانه‌ات مهمان آمده‌ایم. برو بچه پیدا می‌کنی. زنت از ما پذیرایی می‌کند. تمام مردم جزیره از آناطولی به آنجا رفته‌اند و از مسلمان و مسیحی همه مهمان‌نواز هستند. اگر یک لقمه نام داشته باشند، آن را هم می‌دهند به تو... اگر هم خواستی، به آلمان می‌روی. فقط، قدر پولت را بدان. در آلمان ارزان تبدیلش نکنی... با کارگران ترک در آنجا آشنا بشو، آن‌ها لیره ترک می‌خرند و به خانه‌شان می‌فرستند. تو به آن‌ها لیره ترک بده و عوضش مارک بگیر... تو اینجا کسی را ندادی. مارک را هم می‌گذاری تو بانک...»

سلیم ماهی گیر افتاده بود روی دنده حرف. با درآمد هر کلمه‌ای از دهان او تردید در دل زینل بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد و غلظت می‌گرفت و تبدیل به وحشت می‌گشت.

چرا این قدر پرچانگی می‌کنند؟ هر دو واسیلی را فرار دادند، آوردندش وسط دریا، حسن لنگه دست‌های واسیلی را گرفت و سلیم ماهی گیر گلوله‌ای توی مغزش خالی کرد. واسیلی از جا پرید و دریا غلتید و سوراخ تیره‌ای روی کله‌اش دهان گشود و دریا رنگ خون به خود گرفت. نعش واسیلی را از دریا گرفت و دختر روی نعش خیمه زد و سراپای خودش را به خون آغشت. حسن لنگه و سلیم دختره را به زور از نعش او جدا کردند و یک سنگ سی کیلویی مرمری به گردنش بستند و فرستادندش ته دریا... دختره خیلی بهشان عجز و التماس کرد، دختره خیلی هم خوشگل بود، عین‌هوزهره پاشالی. پستان‌های درشتش گرم و داغ... لختش کردند و... آخرش هم وقتی شب فرود آمد، سلیم ماهی گیر گلوله‌ای توی مغزش خالی کرد و سوراخی در کله‌اش دهان گشود. سیاه و خون‌فشان، توی دریا پرید و دریا خون کرد،

خون کف آلود. نعش را از دریا گرفتند و یک سنگ سی کیلویی به گردنش بستند و فرستادندش به قعر دریا. صبح که شد حسن لنگه و سلیم ماهی گیر از شرم آنچه که کرده بودند، نتوانستند به روی هم نگاه بکنند. بعد هم سال‌های سال با هم قهر بودند تا آن که سه سال پیش ایلیا به زور در قهوه‌خانه منقشه آشتی‌شان داد. گفتند که گذشته گذشته است و روبروسی کردند. اگر واسیلی را نکشته بودند، چرا گفتند که گذشته گذشته است؟ بعد هم سلیم ماهی گیر پیش حسن لنگه رفت و به او گفت که آن زینل را که به خانه‌ات آمده بود، پیش من بفرست و به او بگو که سلیم ماهی گیر پیش حسن لنگه رفت به او گفت که آن زینل را که به خانه‌ات آمده بود، پیش من بفرست و به او بگو که سلیم ماهی گیر ترا نجات خواهد داد... جار و جنجال یک فوج یاغ‌و صدای پات‌پات موتور را تحت‌الشعاع قرار داده بود... بفرستش پیش من... من او را برداشته، می‌بریم به دریا و گلوله‌ای توی کله‌اش خالی می‌کنم، توی دریا می‌پرد، خون می‌فشاند، یک سنگ مرمر سی کیلویی به گردنش می‌بندم و می‌فرستم لای دست آن‌های دیگر و پولش را هم بین خودمان تقسیم می‌کنیم. چطور است؟... او هم که از دیدن پلیس زهره‌اش آب می‌شود، از خدایش است که همراه من بیاید.

زینل جلورفت و توی چشمان سلیم ماهی گیر زل زد. سلیم ماهی گیر هم در زیر و بم افکار و خیالات خودش فرو رفته بود. با خود گفت که «نه، نه» خوشحال شد. توی قایق، کابین و زیر نشیمن را هم زیر زیرکی و ارسی کرد و نه سنگ مرمری یافت و نه سنگی دیگر و بر خوشحالی‌اش افزود و توی دلش روشن شد و با خود گفت که مرا یک راست پیش واسیلی می‌برد. بعد هم این فکر لجوجانه در کله‌اش زوزید که واسیلی را کشتند، به دختر چور باجی هم تجاوز کردند و این را در قوم قایی همه می‌دادند.

سلیم ماهی گیر با صدای نرم و گرم و شیرین پرسید:

«آنجا دنبال چه می‌گردی، زینل؟»

و زینل با صدایی آشفته جواب داد:

«هیچی... به قایق نگاه می‌کنم.»

سلیم ماهی گیر گفت:

«قایق خوبی است. مثل تخم چشم خود ازش مواظبت کرده‌ام. امروزه روز

چنین قایقی راحتی در ایوان سرای هم نمی‌توانند بسازند. تو این همه سال یک قطره آب درش نشست نکرده. مثل تخته سنگ می‌ماند.»

زینل اندیشید که قایق خریستواست. بعد یک مرتبه به یادش آمد که طپانچه به همراه دارد... من هم او را می‌زنم. پیشدستی می‌کنم وی می‌زنمش.
 «تو طپانچه داری، مگر نه عموجان سلیم؟ یک طپانچه بزرگ... تو با آن همه را می‌کشی، مگر نه؟»

«طپانچه داشتم، اما دیروز بردم و به صاحبش پس دادم. مال مصطفی کوره بود. طپانچه را می‌خواهم چه کارش کنم، من دست دارم.»
 و دست‌های پت و پهنش را به زینل نشان داد. زینل یکه خورد و دلش هری پایین ریخت.

اندیشید که اگر مرا با این دست‌ها بگیرد، له و لورده‌ام می‌کند. آدم گنده‌ای است! اگر گلویم را بفشارد، جانم را می‌گیرد. دورسون رییس کچل را هم خفه کرد. این را همه دیده‌اند. فشار داده و فشار داده، چشم‌های آدم از کاسه بیرون زده و خفه شده. کبود کبود شده و زبان کبود شده‌اش هم یک وجب از دهانش بیرون آمده. کبود کبود، مرده. واسیلی را هم خفه کرده.

«واسیلی چه جور آدمی بود؟ او هم مثل تو هیکل دار بود، عموجان سلیم؟»
 «آری خیلی هیکل دار بود. به جای تنه کوهی را روی پاهایش می‌کشید. قامتش از دو متر چیزی کم نداشت. بازوهایش داشت که دوبرابر بازوهای من. گرم بازوهایش به کنده درخت می‌بود. دست‌هایش مثل پارو می‌ماند. او از موتور استفاده نمی‌کرد، پارو می‌زد. او با قایق پارویی خودش از قایق‌های موتوری ما جلو می‌زد. هنگام آتش زدن خانه چورباچی گلوی او را گرفته بود و داشت خفه‌اش می‌کرد. تا دستش را از گلوی چورباچی جدا کنم، جانم درآمد. اما خیلی جوانمرد است، بچه خوبی است، درست است، برادر است، واسیلی... آ... واسیلی.»
 پس واسیلی زنده است، واسیلی را نکشته است. آدمی به آن گندگی را چطور می‌توانست بکشد، مگر نه؟

«آیا واسیلی طپانچه هم داشت؟»

«مگر ممکن بود نداشته باشد. واسیلی خیلی شر و شور بود. به جای یک طپانچه دو تا می‌بست. من از طپانچه خوشم نمی‌آید، نمی‌بندم.»

پس واسیلی هم طپانچه داشته‌است. چه خوب، چه خوب. موجی از شادی سرپایش را درنوردید و به خودی خود به خنده زد. شادی اش چند ساعتی دوام یافت. آفتاب از بالای سرشان پایین غلتیده و از ظهر گذشته بود. قایقشان پت پت همچون یک ساعت، منظم کار می‌کرد. یاغوها هم همچنان بالای سرشان پرواز می‌کردند. ابرهای سفید درحالی که دریا را پاره پاره لکه‌دار کرده بودند، لغزان به طرف مشرق می‌رفتند. سلیم ماهی گیر موتور را خاموش کرد و گفت:

گشتم‌ام شد زینلکم، یک چیزی بخوریم. از ظهر خیلی گذشته.»

کابین را بی‌درنگ باز کرد و هما سفره نایلونی گلدار صورتی را بیرون آورد و روی عرشه عقبی پهنش کرد و حلوا و پنیر و زیتون درآورد و فنجان‌ها را از بشکه آب پر کرد و گفت:

«بفرما آقای من. بفرما زینلکم. از ترس این که پلیس‌ها کشته باشندت زهره‌ام آب شد. اینجا، تو مرمره هیچ خطری تهدیدمان نمی‌کند. اگر از بوغاز چاناق قلعه هم رد بشویم... تو چاناق قلعه هم کیست که ترا بشناسد...» و خندید و به دنبال حرفش اضافه کرد:

«تو روزنامه‌ها عکس یک آدم دیگر را به جای عکس تو چاپ کرده‌اند، یک آدم سیبلو... بفرما جانم، بفرما.» شروع کردند به خوردن. سلیم ماهی گیر به دیدن چشم‌های زینل خشکش زد. بیهوش برد و دست‌هایش لرزید و گفت:

«چه شده، زینل. ترس به دل راه نده جان من. طوری از چاناق قلعه می‌گذریم که مثل ماهی. رد شدنش به عهده من. هیچی نمی‌شود. هیچی. مثل کشیدن مواز ماست از آنجا می‌گذرانمت. تو چت شده پسر؟ مگر به سرت زده؟ این اخم‌های لعنتیت را از هم باز کن دیگر، بکش جلو، بکش جانم. بیانا هارت را بخور زینلکم. بی خیالش. من ترا صاف و سالم تحویل واسیلی خواهم داد... اگر یک میلیارد هم داشته باشی، واسیلی نگاه کجی هم بهش نمی‌کند، واسیلی خیلی مرد است در چشم او یک میلیون به اندازه یک برگ کاغذ سیگار ارزش ندارد. تو قسر جستی جان من.»

زینل چشم از او بر نمی‌گرفت و دست‌هایش هول هولکی بین سفره دهانش در آمد و رفت بود. دستخوش طوفان افکار و خیالات گوناگون و درهم برهم بود. از سرش می‌گذشت که چیزی نمانده بود که او را بکشم، خانه‌اش را هم

آتش زد. می خواستم در اولین فرصت بکشمش... یعنی ماهی گیر این ها را فراموش می کند، محال است که فراموش بکند. او مثل جن می ماند. این دام را به اتفاق حسن لنگه برای من گذاشته اند و منم چشم بسته تویش افتاده ام. آی خاک به سر من کله خر...

توی سفره از نان و زیتون و پنیر و حلوا چیزی نماند. زینل هر چه به دستش می آمد، بی آن که بداند چیست، توی حفره دهانش می ریخت و رویش هم فنجان فنجان آب می خورد.

سلیم سفره خالی را برداشت و توی دریا تکان و آن گاه تا کرد و توی کابین گذاشتش. زینل به چیزی توجه نداشت و تنها به این می اندیشید که از این تله چطور جان بدر برد. هر چه اندام درشت و دست های بزرگ سلیم ماهی گیر را بیشتر می پایید، ترس در جانش بیشتر بیداد می کرد و در تاریکی وحشتناکی فرو می غلتید. سلیم ماهی گیر باز سر سکان نشست و موتور را روشن کرد و به راه افتادند. یاغوه های بالای سرشان پایین می آمدند و بالا می رفتند. کشتی های باری از کنارشان می گذشتند و به سوی چاناق قلعه و استانبول می رفتند. سلیم خنده کنان به عقب برگشت و به دیدن روی زینل بند دلش پاره شد و دادش درآمد:

«ترا چه می شود، زینل؟»

زینل از جایش برجست و خودش را به یک خیز به چمدان رساند و برش داشت و جلو سلیم ماهی گیر پرتش کرد و گفت:

«بگیر، همه اش مال تو باشد. مرا نکش، خفه ام نکن، خفه ام نکن. ترا به خدا همان بلایی را که سر واسیلی و دورسون رییس و خریستو آوردی، سر من نیاور. نکش، نکش، مرا نکش...»

بازویش را گرفت. مثل برگ پید می لرزید.

سلیم دور موتور و در نتیجه صدای آن را کم کرد و به حرف درآمد و کوشید تا زنگار سوءظن از دل او بزاید. او را چرا بایست بکشد؟ اگر می خواست او را بکشد، همان شب، همان شبی که خانه اش را به آتش کشید، می کشت. اگر می خواست همان بار اول که به خانه اش آمد، می کشتش. اگر می خواست، همان روزی که احسان را کشت، دست و پایش را می بست و به پلیس تحویلش می داد.

درست است که خانه‌اش را آتش زده بود، اما سلیم احوال او را درک می‌کرد. بعد از آن هم زینل نمی‌توانست او را بکشد. تا عصر همچنان که قایق به کندی پیش می‌رفت، کوشید تا او را مجاب بکند که به هیچ وجه خیال کشتنش را ندارد.

«می‌دانی، من ترا خیلی دوست دارم و به همین سبب است که این همه خطر را به جان پذیرفته‌ام و ترا به جزایر یونان می‌برم...»

این همه دلیل و حجت بالاخره کاری شد و زینل احساس امنیت کرد.
«پس خیال کشتن مرا نداری، آری؟»

«دیوانه نشو، زینل. آخه ترا چرا باید بکشم، زینلم، پسر، فرزندانم؟»

زینل شادمان شد و قهقهه زنان روی عرشه پاشنه قایق پرید و فریاد زد:
«زنده باد. از چنگ پلیس و از مرگ نجات پیدا کردم. گاز بده، گاز بده
عموجان سلیم... برایت از آلمان ماشین بنز خواهم آورد. گاز بده، گاز بده هر چه
زودتر از این بوغاز چاناق قلعه رد بشویم، هر چه زودتر...»

و زد زیر آواز. یک ترانه شاد استانبولی را خواندن گرفت. بعد از به پایان رسیدن آن، یک ترانه هورون لاز و سپس یک هالای چوروم سر داد. سلیم ماهی گیر اندیشید که اما پدر سگ عجب صدای گرمی دارد. و ترسی نیز در دلش جوانه زد که اما خیلی ترسیده است، ترس دیوانه‌اش کرده. امشب باید هوایش را داشته باشم که کار دستمان ندهد. یا خودش را توی دریا می‌اندازد و یا قصد جان مرا می‌کند.
چقدر هم ترانه بلد است این زینل...

خواند و خواند و به ناگاه دم درکشید. چشم‌هایش روی دست‌های سلیم ماهی گیر نشسته بود و کنده نمی‌شد. دست‌ها به گلویش بود. با حسن لنگه دست به یکی شده، واسیلی را کشته، توی دریا انداخته بودندش. یک چمدان پولش را هم گرفته بودند و به ناموس دختر چور باجی نیز... او را هم با چنین حرف‌هایی فریب داده بودند. هنگام سکوت بیشتر می‌ترسید.

سکوت طول کشید. باید یک جوری مشغولش می‌کرد. گفت:

«زینل.»

زینل با وحشت از جا جست. سلیم ماهی گیر به خنده زد و گفت:

«قضیه بشیک تاش راست است؟ آن زن را تو کشتی؟»

زینل که دیگر داشت خفه می‌شد، فرصت را غنیمت شمرد و به تندى جواب

داد:

«من، من کشتمش. من، من... او نشمه من بود. او را فرار دادم و به قصر اخلامور بُردمش. یک روز خبر شدم که زنک مول دیگری دارد... من هم گفتم که من زینل چلیک هستم، ترا چطور؟... اول پستان هایش را بریدم...»

بعد هم آنچه را که در روزنامه ها نوشته شده بود، با آب و تاب و لاف و گزاف و افزوده های بسیار تعریف کرد.

سلیم ماهی گیر بُهت زده و با دهان بازمانده گوش به حرف های او سپرده بود. حرف های زینل را می شنید و رفته رفته ترس برش می داشت. اگر طپانچه اش را از دستش درمی آورد، باقی اش سهل بود. این جور می شد از دستش گرفت. در این صورت بیشتر از خود بدر می رفت.

«جنایت بیک چطور؟»

«تعقیبشان کردم. از فلوریای شناختمشان خیلی ثروتمند بودند. جلو و یلایشان کمین کردم. وقتی ماشینشان آمد و جلو در توقف کرد. من فوراً در اتومبیل را باز کردم، سلام دادم و به حالت احترام ایستادم. مرد جواب سلامم را داد و دست کرد و بیست لیره به من انعام داد و به رویم لبخند زد و به طرف و یلا به راه افتاد. من هم به دنبالش رفتم. تو رفتند، من هم تو رفتم و در را پشت سر خود بستم و هفت تیر را کشیدم. مرد تا چنین دید، به طرفم خیز گرفت. هیکلش دو برابر هیکل تو بود این هوا! دست هایش نیز دو برابر دست های تو. تا من بیایم ماشه را بکشم، زد روی دستم و هفت تیر از دستم پرت شد و آن طرف تر افتاد. من گلوی او را به چنگ آوردم و فشردم... زن توی و یلا این سو و آن سو می دوید و دیوانه وار دست بر زانو می کوبید و جیغ می کشید. گلویش را فشردم و فشردم... چه قد و هیکلی داشت، دو برابر تو، دست هایش هم که نگو. به این بزرگی. دست های تو کنار دست های او مثل اسباب بازی های بچگانه می ماند. یک وقت متوجه شدم که شل شده است و نگاه که کردم دیدم زرتش قمصور شده. طپانچه ام را از روی زمین برداشتم...»

هر چه بیشتر تعریف می کرد، بیشتر بر هیجانش افزوده می شد و نوشته های روزنامه ها را با لاف و گزاف های مضاعفی بازگویی کرد.

«قضیه پلیس ها چه جور بود؟»

زینل سرش به دوار افتاده بود. یک ریز تعریف می کرد. پاپی آدم های گنده

دست را خفه می کرد. همین که گلوی آدم های گنده دست را گیر می آورد، کارشان تمام بود. می گفت:

«دست های من مثل منگنه، مثل منگنه...»

و دست هایش را باز می کرد و نشان سلیم ماهی گیر می داد:
«بانک را چطور؟»

«بانک را؟ توی بانک یک نگهبان بود که هیکلش دو برابر هیکل تو.

دست های تو پیش دست های او مثل دست های بچه می ماند.»

«دیگر خودش هم نمی دانست که چه می گوید. همه اش از آدم های گنده دست حرف می زد. احسان مرد فال گیر را کارد می زد. حسن لنگه با دست های به خون آغشته شکم ماهی ها را می درید و سر زینل گیج می رفت. دهان و زبانش خشکیده بود. به فکرش نمی رسید که آب بخورد. آب های کف کرده، یاغوها، کشتی های سفید مسافربری و کشتی های بارکشی با جرثقیل های بلند از دوره برشان می گذشتند... شب تاریک، به کوه ها دینامیت و بمب می اندازند، صدها تیر را درهم ولاینقطع شلیک می کنند، کوه ها می گریند و می لرزند، پرنده ها، عقاب های سرخ گون درون شب پرواز می کنند. باران شلاقی می بارد، چشم های سرشار از وحشتش بی وقفه می گردد، بلدرچین ها در شب چربناک و غلیظ می افتند. پدر و مادرش غرقه به خون و گلوبریده. برادران و خواهرانش نیز غرقه به خون. آب خون آلود و کف کرده، کبود و سرخ جاریست. واسیلی تضرع می کند که مرا نکش، نکش. نکش سلیم.»

«پول را در باروها مخفی کردم، توی قبرستان نزدیک دروازه بزرگ یک راهرو طاق دار وجود دارد که از آنجا به زیر بارو می رود، همان جا... یک نفر، یک نفر را دیدم که این هوا، قد تو، دو برابر تو... گلویش را گرفتم... تو نزد پول من چکار می کنی... دست هایش گنده...»

دست های پت و پهن باز شده، آب ها، یاغوها، باروها، پلیس ها، شعله ها، گاومیش ها، عقاب ها، آدمی که کله اش از پنجره دایره ای کنار کشتی بیرون آمده و همچنان خک کشیده، چشم هایش از کاسه بیرون زده و باقی بدنش توی کشتی سوخته، جرنگ جرنگ شکستن شیشه ها، میدان تقسیم، پلیس هایی که یک ریز تیراندازی می کنند، حیوان هایی با گردن های عجیب و دست های گنده...

«یارو گلویم را گرفت و من هم هفت تیرم را...»

«سلیم ماهی گیر ششدانگ حواسش به زینل بود. تند برگشت، برگشته و برنگشته خودش را نه قایق و کنار موتور پرت کرد و گلوله شلیک شده به خطا رفت. سلیم ماهی گیر از پایین دراز شده، میچ دست زینل را گرفت و برخاست و میچ او را به آسانی پیچانده، طپانچه را از دستش گرفت و به خنده گفت:

«تف به رویت پسر بی عقل، چیزی نمانده بود که نا کارم بکنی.»

«تنگ غروب بود. طپانچه را نوی جیش گذاشت و کمی بر سرعت موتور

افزود. خیلی از جا دررفته بود، اما سعی می کرد که به روی خودش نیاورد.

زینل هم در عقب، طرف راست سکان نشسته و برجا خشکش زده بود. چیزهایی به یادش می آمد، چیزهایی بریده بریده و جسته گریخته و خیال واری از سرش گذشت. اکنون همه چیز در کله او تکه تکه، از هم گسیخته، درهم برهم و مبالغه آمیز بود. بی خود و بی جهت توی دلش چیزی را، چیزهای گنگی را انتظار می کشید. به آفتاب در حال غروب چشم دوخته بود. آفتاب سرخ سرخ بود و کمی بعد ارغوانی می شد و هوا پیماهای روان از درون ابرها که پشت سر خود باریکه راه های سفید درخشان باقی می گذاشتند، هر یک به سان قطره ای طلای مذاب، میان روشنایی آفتاب می درخشیدند.

زینل چیزی را نمی دید، هیچ صدایی را نمی شنید و رگ و پی اش کشیده کشیده تر می شد و انتظار و آشوب بر دلش سنگینی می کرد.

آفتاب دیگر غروب می کرد. تا نیمه فراسوی دریا فرو رفته و نیمه دیگرش را

ابری ارغوانی پوشانده بود. تاریکی بر روی آب ها فرود می آمد...

زینل ناگاه به روی سلیم خیز گرفت و دو دستش بر گلوی او چفت شد. دست سلیم که روی سکان بود، بازوی آن را تا آخر به راست برگرداند و قایق شروع کرد به چرخیدن به دور خودش. یاغوها بر بالای سرشان جیغ کشان تا روی قایق فرود می آمدند و برمی شدند. سلیم درمانده و درحالی که نفسش رفته رفته بند می آمد، بازوهای زینل را گرفت. سعی می کرد گلویش را از چنگ منگنه مانند او رها کند، اما نمی توانست. تپید و تکان خورد و زینل را از هول جان به پهلوهای قایق کوبید و چیزی نماند که قایق واژگون شود و با این همه کاری از پیش نبرد. دیگر با مرگ دست به گریبان بود و دل به مرگ سپرده بود که دست های او نیز گلوی زینل را یافت.

سلیم با دست‌های نیرومندش گلوی زینل را هر چه بیشتر فشرد، دست‌های او شل‌تر شد. سلیم از خود گذشته و در تکاپوی رهاندن گلوی خود از قلاب انگشتان، می‌فشرد و می‌فشرد. این کشمکش در مرز مرگ و زندگی چقدر ادامه یافت، سلیم ندانست و تنها زمانی به خود آمد که دست‌های زینل شل شد و فرو افتاد و او تا چنین دید، چنبر دست‌های پرتوانش را از دور حلقوم او وا کرد و جوان بر کف قایق ولو شد. سلیم یک چند توی قایقی که دور خود می‌چرخید، هاج و واج ماند و تا به خود باز آمد، خمید و مچ دست زینل را به دست گرفت. نبضش نمی‌زد و بدنش شروع کرده بود به سرد شدن. دستش را دراز کرد، چشمان‌رک زده‌جوان را بست. آفتاب غروب کرده بود و جایش تابش سرخ آمیخته با ارغوانی مانده بود. دریا نیز غرق یک بنفش روشن بود.



سلیم ماهی گیر از خانه اش به ندرت بیرون می آمد. یک بار در حوالی ایستگاه آفتابی شده و در همان جا با محمود رودررو آمده و شتابان گریخته و به آلونک خود پناه برده بود. این را نیز که نان و غذایش را کی و از کجا می خرد، کسی نمی دانست. شاید شب ها، شاید در گرگ و میش سحر مثل یک گربه از منقشه بیرون خزیده، به یشیل کوی، به استانبول سرازیر می شد و چیزهای مورد نیازش را می خرید. تورها و قلاب ها و پارکتهایش توی قایق زیر پل پلاژ بسته مانده اش، پراکنده و در هم و برهم بود. تا کنون هیچ کس توی قایق سلیم ماهی گیر را این جور قاراشمیش ندیده بود. یاغوها و گنجشک ها به هوای خرده ریزنان پخش و پلا شده بر کف قایق بر روی آن فرود می آمدند و بلند می شدند.

روزها گذشت. کسی سلیم ماهی گیر را در منقشه نمی دید. نه کسی از او می پرسید که چه اش شده و نه کسی یادی از او می کرد. می توان گفت که کم و بیش فراموش شده بود.

یک روز سلیم ماهی گیر به قهوه خانه آمد و بی آن که سری بلند کند و به روی کسی نیم نگاهی بیندازد، به سراغ قایق خود رفت و به تعمیر تورها و مرتب کردن قایق پرداخت. این چیزی بود که همه را خوشحال کرد. این هم از چشم کسی پنهان نماند که سلیم ماهی گیر در تمام مدتی که سرگرم بافتن تورهایش بود، حتی یک بار هم که شده، به روی کسی نگاهی نینداخت. سرش میان سینه اش فرو افتاده، چهره اش غمین و گرفته، چین و شیارهای صورتش عمیق و تیره گشته و با شرمی محسوس و نامحسوس در زیر پوست و حرکات و سکناات خود، توی قایقش نشسته، خودش را تا عصر مشغول کرد. وقتی هم که آفتاب غروب کرد، باز با سری

فرو انداخته و شان‌های خم برداشته و سایه سنگینی از خجالتی گنگ بر چهره به آونکش برگشت.

تک و تنها در راه‌های فلوریا، در محل اردوهای هلال احمر و میان آونک‌های تابستانی هزار و یک رنگ ساخته شده از تخته نوپان و سه لای و چوب و تخته جعبه‌های بسته‌بندی و... مدتی قدم زد و اگر آشنایی را، بچه‌ای را دید که به طرفش می‌آید، روی گرداند و تغییر جهت داد.

در این روزها من هم چند بار به سلیم ماهی گیر برخورد کردم. به دیدن من یک مرتبه انگاری برجا میخس کردند و لحظاتی با سر فرو افکنده دودل ماند و بعد به تندی برگشت و با شتابی دم افزون دور شد و وقتی می‌خواست به پشت پلاژ شهرداری بیچد، سر برگردانده، یک بار دیگر نگاهم کرد و رفت. یک بار هم در بیک اوغلو رودررو آمدم و تا چشمش به من افتاد، توی شلوغی فرورفت و غیبش زد. من هم به روی خود نیاوردم که او را دیده‌ام. دو بار هم بعد از نیمه‌های شب دیدمش که هنگام گذشتن از جلو خانه‌ام ایستاده بود و پنجره اتاق مرا نگاه می‌کرد: نگاهی غریب و آشفته.

چشمان سلیم ماهی گیر مثل چشمان یک بچه هول زده، شرمو ورموک بود. تراشیده و لاغر گشته، گردن درازش درازتر شده، رخسارش چروکیده، سبیل گت و گنده‌اش به پریشانی فرو آویخته و چشمانش پژمرده و افسرده بود. باریش چند روز نتراشیده که البته موردی دیده نشد و استثنایی در شخص او نبود، برای خودش پرسه می‌زد. دستمال سرخی هم به گردنش بسته بود که بازش نمی‌کرد.

از برخوردن به انسان، حشره، پرنده، مار، درخت و هر جاننداری و حتی لمس کردن تن خودش نیز خجالت می‌کشید و پرهیز می‌کرد. سلیم ماهی گیر حتی دیگر به آینه هم نگاه نمی‌کرد؛ درحالی که از تماشای قیافه خود در آینه خوشش می‌آمد و هیچ چهره‌ای را با شکوه‌تر و خوش ریخت و حالت تر و دلنشین‌تر از چهره آفتاب سوخته و مردانه خودش نمی‌یافت. به نظر او خداوند صورتی چنین متناسب و زیبا هرگز نیافریده بود و به همین روی بود که همه انسان‌ها از سر حسادت به دشمنی با او بر می‌خاستند. اگر این قدر خوشگل و خوش هیكل و برازنده نبود، دلیلی نداشت که این گونه مورد رشک و دشمنی دیگران قرار بگیرد.

غیر از روی خود، به دست‌های خویش نیز نمی‌توانست نگاه بکند. وقتی

تور می‌بافت، کاری می‌کرد، برای آن که چشمش به دست‌هایش نیفتد، به هر زحمتی تن می‌داد و گاهی هم که چشمانش بی‌اراده به دست‌هایش می‌افتاد، مورش می‌شد. دست‌هایش را از آن روز به بعد به کسی نشان نداده بود. گریختن از اینجا، از این انسان‌ها، از این دنیا و رها شدن از دردها و دیوانگی‌ها و خجالت‌کشنده و فراموش کردن همه چیز و همه چیز ممکن نمی‌شد. فراموش نکردن هم ممکن نمی‌شد. هر صبح و شام و هر دم شرم چونان خاری در دلش می‌خیلید و احساسی چندش‌آور و تیره و تار وجودش را فرا گرفته بود. هنگام خفه کردن زینل یک قطره از خون او هم روی دستش چکیده بود و از جای آن مایع گرم و لزج چندشی در سراپای وجودش نشست می‌کرد و هر از گاهی که لحظه چکیدن آن قطره به یادش می‌افتاد، دلش آشوب می‌شد و اندرونش درهم می‌پیچید.

با خودش در کلنجاری پایان‌ناپذیر بود. به نظرش چنین می‌رسید که هر کس کشمش درونی او را احساس می‌کند و همه شاهد کشته شدن زینل به دست او بوده‌اند. شاهد بوده‌اند، اما در حضورش بر زبان نمی‌آورند. بی‌برو برگرد همه می‌دانستند؛ اگر نمی‌دانستند آیا این چنین زیرکی نگاهش می‌کردند؟ همه او را از این که زینل بیچاره را از بهر چند پول سیاه کشته بود، تحقیر می‌کردند. سلیم خود نیز به اتفاق همگان خویشتن را تحقیر می‌کرد.

یک روز صبح درحالی که از شادی در پوست خود نمی‌گنجید، از خواب بیدار شد. دیگر همه چیز به چشمش زیبا می‌نمود. انگاری پرده سیاهی از پیش چشمش کنار رفته بود. یک راست به طرف قایقش که از آن روز به بعد از دیدنش چندشش می‌شد و به اجبار به نزدیکش می‌رفت، دوید. قایقش مثل روزی بود که اولین بار سوارش شده بود. همچنان تر و تمیز تورهایش مرتب و رنگ سبز براقش چشم ربا بود. به قهوه‌خانه رفت و برخورد و نگاه همه را دوستانه یافت. در چهره هر کس نور شادی و رضایت... هر کس قایقش را پر کرده، سرشار از بختیاری با دست پر برگشتن از تور اندازی در دریا. دلش می‌خواست که همه حاضران در قهوه‌خانه را یک به یک و به گرمی و محبت بغل کند، بوی عرقناکشان را به درون بکشد و سر و صورتشان را بوسه باران کند. این میل دیوانه‌اش می‌کرد. اما اگر این کار را می‌کرد، چه می‌گفتند؟ آن‌ها که چنین انتظاری را هرگز از او نداشتند، حیرت می‌کردند. در دلش می‌جوشید که پشتک بزند، شوخی و بازی و باردی بکند، به بیک او غلورود و

سیر و پربالا برود و کله پا بشود، به دریا بزنند و با تمام سرعت تا کرانه افق برانند، یک شبانه روز تمام بی وقفه و بی نفس تازه کردنی در این میدان لرزگی برقصند.

خندان و درحالی که شادی اش دم به دم اوج می گرفت، با چشمان گشاد و جاندار و درخشان توی نی نی چشمان تک تک حاضران طوری نگاه می کرد که گفتی به دنبال چیزی می گردد...

از نهوه خانه درآمد، به قایقش رفت، به تورهایش دست زد، خرده ریزان را جاروب کرد و بیرون ریخت، قایقش را ترک کرد، سر راه خود بچه ای را دید، از زمین برش داشت و بالای سر خود برد، برایش شکلک درآورد و روی زمینش گذاشت. نیش هایش تا بناگوش باز بود و خنده جوشان از دلش در چشم ها و چهره اش موج می زد. پولی درآورده، توی جیب بچه گذاشت. این رفتار گواین که از سلیم ماهی گیر بعید می نمود، اما کسی از منقشه ای ها تعجب نکرد. سلیم درحالی که ترانه های چرکسی می خواند، به طرف فلوریا رفت. صدایش را حتی از حوالی پلاژها هم می شنیدند.

به بیک اوغلو رفت و درحالی که توی چشم همه نگاه می کرد، در بازار گل فروشان و در خیابان گردش کرد. دلش می خواست که دمی به خمره بزنند، اما چون بیم از آن داشت که با خوردن مشروب عالم رؤیاهایش خراب بشود، صرف نظر کرد. برای آن که این حالت را از دست ندهد و این جادوی پرامید، شادی آور و سودایی به هم نخورد، آماده هرگونه گذشت و پرهیزی بود. مثل آن بود که تازه تولد یافته است. و در همه حال زینل به گوشه ذهنش چسبیده بود و کنده نمی شد.

دستخوش طوفان شادی و درحالی که توی سیل نور فرو می رفت و درمی آمد، می خندید و لرزگی می رقصید و ترانه می خواند. محو تماشای آفتاب، دریا، چهره ها و چشم ها، تجمع ها و شلوغی ها، مانکن ها، کشتی های نور بار، یاغوها، و بترین ها، اسباب بازی های پشت و بترین ها، قدح های بلور رنگارنگ کوچک و بزرگ، چنارهای کهنسال غرق روشنایی و... استانبول. پرسه زنان از جلو هزاران چراغ روشن اتومبیل می گذشت...

در خیابان ها دیتاری به چشم نمی خورد. در میدان تقسیم تا زانوزباله ریخته بود و صدها گربه زرد، نارنجی، سیاه، پلنگی و سفید توی زباله ها در هم می لولیدند و در میدان تنازع بقا به یکدیگر چنگ و دندان نشان می دادند، خره می کشیدند،

روی سر هم می پریدند و به چشم و روی یکدیگر پنجول می کشیدند. کشمکش این گربه ها تنها هیجان باقیمانده و جان میدان تقسیم بود. یکی هم سلیم بود که در میان روشنایی بی رمقی که از در و پنجره هتل ها و کاباره ها به بیرون نشت می کرد، بر روی چمن سبز خشکش زده بود. شادی درونی اش یواش یواش و مثل بالون صورتی رنگی که سوزن در آن فرو کرده باشند، فروکش می کرد. سلیم با ترس و وحشت و در اضطراب از دست دادن آن حالت جادویی دست نیافتنی و مثل آن که جان کنش موجودی مشاهده بکند، این همه را تماشا می کرد. ناگاه احساس کرد که دارد می میرد. انگار که جان لغزیده، از دستش در می رفت. از ترس این که از دست برود، به دست و پا افتاد، به راه افتاد، دور خود چرخ زد، برای گرفتن آنچه از دستش در می رفت، برای نجات یافتن، برای رسیدن مقاومت کرد. درحالی که دل بر جدار سینه اش می کوبید، خودش را توی یک تاکسی انداخت. بایستی پیش از آن که آخرین بقایای شادی درونش ته بکشد، پیش یک دکتر، یک دوست، یک جاندار می رفت... نخستین بار بود که بعد از سال های سال سوار تاکسی می شد. این، جریان رفتن شادی از درونش را لحظه ای قطع کرد. کمی بعد به تاکسی هم عادت کرد... گفت:

((به منقشه...))

وقتی به خانه رسید، از پا در آمده بود. شرمی وحشتناک باز در درونش سر برداشته بود. هنگام دادن پول به راننده، دست خودش را دیده بود. هنگام قدم زدن در بیک اوغلو حتی صورت خودش را دیده و شادی در دلش همچون گلی هرزه شکفته بود. هرزه و چندان آور... خودش را روی تخت انداخت. همه چیز همچنان که اتفاق افتاده بود از پیش چشمش می گذشت و هر سخنی را مثل آن که هم اکنون گفته می شود، می شنید.

فریادی از درونش برمی خاست که دروغ است، تو کشتی، او را تو کشتی، اگر می خواستی نمی کشتیش، برای آن که پولش را بالا بکشی بچه را کشتی. آدمی را که به تو پناهنده شده بود، کشتی. بچه را ترساندی و خود می دانستی که وقتی ترسید، چه خواهد کرد و آن وقت کشتیش...

گاهی دو دل می شد. اگر من نمی کشتمش... گاهی هم خودش را صد درصد محق می یافت و به خودش ثابت می کرد که بچه را او نکشته است. گاهی

هم فریاد برخاسته از درونش می گفت که او را من نکشتم، من نکشتم... زمانی هم می گفت گیرم که من کشته امش، چه شده مگر... میکر بی از این دنیا کم شده. او هم احسان را، هم آن دو تا را در بیک، هم آن زن را در بشیک تاش و هم آن دانش آموز را در اون قاپانی کشت. خدا می داند که چه کسان دیگری را کشته. و باز خدا می داند که اگر زنده می ماند، چه کسان دیگری را که نمی کشت.

سفت و سخت بر این دستاویز چسبیده بود و وحشتناک ترین جنایت های اتفاق افتاده در استانبول را به زینل نسبت می داد. اگر زینل را پیش واسیلی برده بود، بالاخره به اقتضای طبیعتش او را هم، زنش را هم و دخترانش را هم می کشت. اگر پای این جانی بالفطره به آلمان می رسید، کارگرانی را که در آنجا کار می کنند نیز می کشت و به ناموس زنان و دخترانشان تجاوز می کرد. او یک دیوانه بود، یک جلاد بود، یک جانور درنده بود.

در صورتی که سلیم ماهی گیر از ته دل باور نکرده بود که زینل غیر از احسان کس دیگری را کشته باشد. اما حالا دیگر می خواست که به نوشته ها و نوشته های روزنامه نیز باور بکند. زینل یک خفاش خون آشام بود. یک دم به همه این ها باور می کرد و بعد یک مرتبه باز توی تاریکی خجالت می افتاد و نمی توانست به دست هایش نگاه بکند.

تا صبح خواب به چشمش نرفت. توی باغچه کوچک قدم زد و قدم زد. از دریای مقابل نیز که با مهتاب و چراغ های کشتی هایی که از رویش می گذشتند، تریب شده بود، خجالت می کشید و نمی توانست نگاهش بکند. از این که آدم کشته بود، خجالت نمی کشید. همه آدم کشته بودند و می کشتند. در جنگ های میلیون ها انسان بی آن که ککشان بگردد، میلیون ها انسان را کشته بودند. سلیم ماهی گیر هم در همین لحظه می توانست یک فوج انسان را بکشد و ککش هم نگیرد. مثلاً احسان را می کشت و ککش هم نمی گزید و حتی می رفت و سر قبرش را کی می خورد و لزگی می رقصید. اما این بچه که از بی چارگی و بی کس و کاری و در حالی که از ترس مثل برگ بید می لرزید، خودش را به دست تو سپرده و در این دنیای گل و گشاد از بی پناهی به تو پناه آورده... تحقیر کردن خشک و خالی خود که چیزی نیست... هیچ دلیلی، درنده خوئی زینل، خیل انسان هایی که به دست او کشته شده بودند و یا بعداً کشته می شدند، خونخواری اش و... او را از این تحقیر کردن

نجات نمی داد. هیچ کدامش کافی نبود، هیچ کدامش...

کله آفتاب به داخل دوید و برای پوشاندن کبودی دستمال سرخ را به گردنش بست. دست هایش را نیز توی جیبش فرو برد و مدتی همچنان توی باغچه کوچکش سیخ ایستاد و ماند.

روزها خواب به چشمش نرفت، نتوانست توی رختخوابش برود و از مور زمین، ماهی آب، پرندۀ آسمان و آفتاب تابان و ستاره لغزان خجالت کشید. بین انسان‌ها نتوانست آفتابی بشود، دست هایش را نتوانست از جیب هایش در بیاورد، دستمال سرخ را نتوانست از گردنش باز کند، به قایق خودش که زیر پل بسته شده بود، نتوانست نگاه کند. مچاله شده از شرمندگی، کوچک به کوچکی یک مورچه، شاید هم با چشمانی بسته، از مزارع دور دست گذشته و در چنان حالی که اگر با انسانی رو در رو می آمد، زیر زمین می رفت و زمانی دراز از خود بی خود می شد، در یشیل کوی به مغازه یک بقال که حتم داشت چشم هایش معیوب است و انسان‌ها را به شکل شبح می بیند، رفت و ازش خرید کرد و در حالی که از نانی که می خورد خجالت می کشید، چندان خورد که نمیرد. یک تکه نان، کمی زیتون و پنیر... به پول‌های زینل هم دست نزد.

بعد به ناگاه چنان که گویی از خوابی عمیق بیدار و از چنگ کابوسی وحشتناک رها شده است، آدم دیگری می گشت و از فرق سر تا ناخن پا از سعادت و شادی، یک شادی کودکانه سرشار می شد، می خندید، به پرواز درمی آمد و با تمام حرارت، انسانیت و دوستی جوشان از اعماق جانش و باز تابیده در ذره ذره وجودش، همه چیز را به باد فراموشی می سپرد و به منقشه، به بیک اوغلو می زد.

بعضی روزها خودش را چنان تحقیر می کرد که نمی دانست چه بکند و نمی توانست در برابر تحقیر درونش دوام بیاورد؛ در باغچه کوچک لای برگ بوها دراز می کشید و به خود می پیچید، می زارید، دست و بازویش را گاز می گرفت و موهای سر و سیبش را می کند. بعضی روزها هم از شادی سر از پا نشناخته، پر می گرفت و بی آن که بداند چه می کند، همه اش خدا خدا می کرد که شادی درونش ادامه بیاید و برای از دست ندادن این شادی تلاش می کرد و در این حال ناگاه در یک خلاء بی پایان سقوط می کرد.

در یکی از این بامدادهای پر از شادی که دنیا را در یک روشنایی سحرانگیز

شستشو داده بود، سلیم ماهی گیر پیش اوستا لئون رفت و گفت:
 «اوستا لئون، اوستا لئون، خودت را برای بنای خانه حاضر کن. یالله دیگر،
 یالله بیدار شو اوستا لئون، بلند شو دوست من. بلند شو بنای خانه مرا در کم تر از سه
 ماه تمام کن.»

شادی سلیم ماهی گیر اوستا لئون را هم فرا گرفت. از رختخواب درآمد و
 گفت:

«چه خبرت است سلیم ماهی گیر... این وقت صبح ترا چه می شود، مرد؟
 یک کم صبر کن، صبر کن تا بیایم...»

سر شیر آبی که به تنه درختی در بیرون متصل بود، رفت و صورتش را صابون
 زد و سر و روی و گردنش را با آب فراوان شست و خشکاند و همچنان که می گفت
 «اجازه بده، صبر کن...» نزد سلیم ماهی گیر که مثل اسبی دهنه اش را می خایید و
 بر جابی قراری می کرد، آمد و با او دست داده، به خنده گفت:

«این وقت صبح چه خبرت است؟»

«بنای خانه ام را شروع می کنیم، آن هم از فردا... فوراً، همین حالا می روم
 پیش زکی بیک. آن قطعه زمین زیر چنار بلند را می خرم.»

اوستا لئون هم با صدایی سرشار از شادی داد زد:

«باشد، باشد، من حاضرم. اگر آب دستم باشد تو گفתי بیا، زمین
 می گذارم و می آیم. قول می دهم. قول من قول است سلیم ماهی گیر...»

سلیم ماهی گیر او را بغل کرد و گفت:

«فردا صبح پیش از سر زدن آفتاب.»

اوستا لئون هم تکرار کرد:

«پیش از سر زدن آفتاب.»

از آنجا یک راست و شلنگ اندازان به سراغ نجار رفت و در خانه اش را زد.
 نجار بیدار شده بود و صبحانه می خورد. سلیم ماهی گیر هیجان زده موضوع را با او نیز
 در میان گذاشت. شادی ماهی گیر او را نیز فرا گرفت و او نیز شادمانه تکرار کرد:

«فردا، پیش از سر زدن آفتاب.»

سلیم ماهی گیر بعد از آن با همان شور و شتاب به اوستاهای دیگر هم سر زد
 و به سان طوفان شادی در خانه ها وزید و هر کس را دستخوش طوفان پر کوب خویش

کرد:

«فردا صبح زود، پیش از سر زدن آفتاب.»

و همه به دنبال سرش داد زدند:

«پیش از سر زدن آفتاب.»

آخرش هم به سراغ زکی بیک رفت. زکی بیک دختری را در اینجا دوست می‌داشته و این قطعه زمین را خریده بود که برای او قصر زیبایی بسازد و بعد از فرار دختر با جمال ماهی گیر، این زمین عشق و سودا همین جور مانده بود. این باغچه قدیمی را علف‌های هرز، تمشک‌ها، بوته‌ها و خارها فرا گرفته بود. زمین با نشیبی طولانی به راه‌آهن فرود می‌آمد. دریا در حدود صد قلاج آن‌ورتر بود. درختان بنه کهنسال که در تنه‌های ستبرشان جا به جا حفره‌هایی باز شده بود، دور تا دور باغچه را فرا می‌گرفت. در وسط باغچه هم سه درخت چنار که در رأس‌های یک مثلث کاشته شده و شاخه‌هایشان در هم فرورفته بود، قرار داشت. شاخه‌های چنارها پر از آشیانه‌های پرندگان بود. یک پی دیوار که سه چهار وجب از سطح زمین بالا آمده بود، از زیر درخت‌ها آغاز گرفته، تا پایین ادامه می‌یافت. سلیم ماهی گیر در این قسمت چیزی نکاشته بود. نه درخت و نه حتی بوته‌ای گل. اگرچه برای تأسف می‌خورد، اما حالا دیگر وقت تأسف خوردن نبود.

زکی بیک در خانه بود. موهایش سفید سفید، پر پشت و فرفری بود. سبیل کت و کلفتش از دود سیگار زرد شده بود.

زکی بیک موقرانه پرسید:

«تو کی هستی؟»

سلیم ماهی گیر خودش را معرفی کرد. زکی بیک سری تکان داده، با لبخند ملایمی که ته چهره‌اش را بفهمی نفهمی روشن می‌کرد، گفت:

«ترا خوب می‌شناسم.»

«من فکر می‌کردم که فراموش کرده‌ای بیک.»

«مگر ممکن است که فراموشت بکنم، سلیم ماهی گیر. مگر کسی که یک

بار ترا بشناسد، تا آخر عمر فراموشت می‌کند؟ مگر آدمی مثل تورامی شود فراموش

کرد؟ حرف هم نزن، سلام هم ندهی، به روی انسان هم نگاه نکنی، باز...»

سلیم ماهی گیر با شور و شوقی در زیر پوست و لبریز از بختیاری و به راحتی

مطلب خود را بیان کرد. وقتی او حرف می زد، زکی بیک آه کشید. زکی بیک که از سال ها پیش شادی و شور و خنده و دوست داشتن را فراموش کرده بود، شادی در دلش جوشید و با خنده ای از لب ها و چشم هایش سر ریز کرد و گفت:

«زمین را به تودادم، سلیم ماهی گیر... این زمین برای من شگون نداشت، ان شاء الله که برای تو خواهد داشت. زمین از آن تو باشد...»

سلیم ماهی گیر یک دسته بزرگ پول از بغلش درآورده بود و گفت:
«بگیر این را، بگیر بیک.»

زکی بیک در همان حال که پول را می گرفت، گفت:
«قابلی ندارد، سندش را تا چند روز دیگر برایت می فرستم، به توسط

وکیل...»

سلیم ماهی گیر در حالی که دست هایش می لرزید و زبانش می گرفت، گفت:

«باشد، باشد، باشد بیک... فردا صبح پیش از سر زدن آفتاب، پیش از سر زدن آفتاب...»

زکی بیک که چشم هایش از شوق نم برداشته بود، گفت:

«ان شاء الله، ان شاء الله خیرش را ببینی، توی خانه ات خوشبخت باشی.»

سلیم ماهی گیر وقتی سر زمین می رفت، یک بند در دلش تکرار می کرد:

«فردا صبح پیش از سر زدن آفتاب، پیش از سر زدن آفتاب...»

به باغچه رفت و پشتش را به تنه یکی از چنارها تکیه داده، رو به دریا نشست. از ایجا بویوک آدا، بورقاز، کینالی، هیللی و حاییر سیزآدا مثل آن که در چند قدمی اش باشند، دیده می شدند. بوی ملایم دریا به مشامش رسید...

کله آفتاب روز بعد اوستالئون او را در حالی که پشت به تنه چنار داده، به خواب رفته بود، توی باغچه پیدا کرد. سلیم ماهی گیر به شنیدن صدای او از جا پرید و بیدار شد.

تا ظهر کارگران ساختمان قارص، ارزروم، وان و ارزینجان، استاد کارهای ارمنی قورتولوش و قوم قایی و مسلمان فاتح، سرکارگرهای لاز، نجارها و شاگرد نجارها باغچه را پر کردند. کندن پی ها شروع شد. می توان گفت که خیلی از استاد کارها و کارگران این حوالی از سال ها پیش جزئیات نقشه ساختمان و جای

اتاق‌های خواب، نشیمن و پذیرایی، بالکن، آشپزخانه و... را از بر شده بودند. هیچ کس هم باورش نشده بود که سلیم بتواند چنین خانه‌ای را بنا کند. این را هم می‌دانستند که این خانه عین خانه سلیمان بیک در یشیل کۆی خواهد شد. سلیمان بیک عاشق یک زن شده، سال‌های سال غییش زده، فراموش شده بود... یک روز یشیل کۆی‌ها می‌بینند که سلیمان با دبدبه و کبکبه تمام و با ماشین‌های سواری در زیر پا و نوکرها و راننده در خدمتش برگشته است. سلیمان بیک زمین همین خانه را که درختان بلند سپیدار در وسطش وجود داشته، می‌خرد و سپیدارها را سر جای خود باقی می‌گذارد و در کنار آن‌ها خانه یک طبقه را در عرض چند ماه بنا می‌کند. همه چنین خیال می‌کردند که سلیمان بیک با همان زنی که عاشقش بوده، ازدواج خواهد کرد و خانه را برای او بنا می‌کند. زن هم یک زن بسیار خوشگل بوده و سال‌های سال خواب و خوراک نداشته و بی‌آن که دست نامحرمی به دستش خورده باشد، چشم به راه سلیمان بیک نشسته بود. در صورتی که بعد از ساخته و پرداخته شدن خانه هم شگفت‌زده دیده بودند که سلیمان بیک طی جشن پرشکوهی در هتل هیلتون، با یک دختر هجده ساله آهووش ازدواج کرد. محبوبه زیبا روی هم که گیسوانش را در انتظار او سفید کرده بود، بعد از آن مفقود الاثر شده بود.

کامیون‌ها پیایی شن، ماسه، سنگ، سیمان، گچ، آهن، الوار و... آوردند. سلیم ماهی گیر مثل ریگ پول می‌ریخت و از بام تا شام دوندگی می‌کرد. سر و رویش خاک و خلی بود و با کارگرانی که در آنجا کار می‌کردند، مونی زد.

ساختمان خانه با نقاشی و تزیین و درخت کاری و گل کاری باغچه پنج ماه و نیم وقت گرفت و آماده سکونت شد. بعد از آن سلیم به همه کارگران، استادکاران و اهالی منقشه از هفت تا هفتاد ساله. و لیمه‌ای فراموش نشدنی داد. سلیم همراه همه ماهی گیران از اول صبح به دریا رفته، لیوارها را از ماهی پر کرده بودند.

روی شن زار جلوشیلات قدیمی آتشی بزرگ روشن کردند و روی ریگ‌ها و سنگ ریزه‌ها سرخ سرخ شد. میزی بسیار دراز در ساحل چیده شد؛ با صندلی‌های بی‌شمار... هر کس کارد و چنگال و بشقاب و بعضی‌ها میز صندلی‌شان را آورده بودند. روی میز دراز یک کامیون نان ریخته شد... در یک سوی خرمن گل‌های

آتش ماهی‌ها و در سوی دیگرش بره‌ها و گوشت‌ها بریان کرده می‌شد و بطری‌ها دست به دست می‌گشت. ضیافت تا نصف شب ادامه یافت. هر کس شاد و شنگول از ساحل به منقشه، به خانه خود برگشت. همه جا سخن از قصر سلیم ماهی‌گیری می‌رفت.

بعد از پایان کار ساختمان خانه، ماهی‌گیر مدتی احساس سستی و رخوت کرد. با دست‌های آویخته از شانه‌هایش خانه را اتاق به اتاق می‌گشت و بعد زیر چنار می‌نشست و پشتش را به تنه آن می‌داد و محو تماشای خانه می‌شد و بعد از یک چند برخاسته، باز به سوراخ سنبه‌های خانه سر می‌کشید و همه چیز آن از پنجره‌هایش، شیشه‌هایش، دودکش‌هایش، درهایش و تخته‌های جلادارش را لمس می‌کرد، شاد می‌شد، غمگین می‌گشت، می‌جوشید، خجالت می‌کشید و در همه حال لبخند از لبش دور نمی‌شد. پرسه زدن در دور و بر خانه، ناز کردن در و دیوار و... تا نصف شب ادامه می‌یافت و وقتی خواب و خستگی در ملک جانش می‌تاخت و سرش روی گردنش لق می‌خورد، به آلودگی برمی‌گشت و به خواب می‌رفت و صبح زود باز با شور و شوقی وصف ناپذیر به قصرش می‌دوید و هیجان زده کلید را در جا کلیدی می‌انداخت و باز دید و نوازش جزء جزء خانه و نشستن در پای چنار و رفتن در بحر تماشای قصر ادامه می‌یافت.

منقشه‌ای‌ها می‌گفتند:

«سلیم ماهی‌گیر پدرسگ در این سن و سال عاشق خانه‌اش شده است.»
 «بی آن که لب به آب و غذا بزند از بام تا شام تماشایش می‌کند و از تماشا کردن سیر نمی‌شود.»

«همان طور که عاشق ماهی یونس شده بود...»

«این بار هم عاشق خانه شده.»

«های سلیم مای‌گیرهای...»

«این آدم یک چیزیش می‌شود...»

«عقلش پارسنگ برمی‌دارد...»

«این قدر پول را از کجا آورده؟»

«این همه سال نخورده و ننوشیده و...»

«باز اگر اسباب کشی می‌کرد و یک شب تویش می‌خوابید...»

«پیش از آن که زینل چلیک بیاید و به آتش بکشدش...»
«مگر زینل چلیک می گذارد که...»
«زینل چلیک هم او و هم خانه اش را به آتش خواهد کشید.»
«زینل چلیک را همین دیروز دیده اند...»
«همین دیروز تو منقشه...»
«تو خانه های پهلوی شیلات...»
«پانزده نفر بوده اند.»
«آن هم مسلح به بمب و دینامیت...»
«و مسلسل.»
«وای، وای، چه آتشی خواهد زد...»
«به خانه نونو!»
«مگر می گذارد؟»
«تا او باشد و گانگتری به آن عظمت را سیلی نزنند...»
«بیا و به آدمی که استانبول را به لرزه درآورده، سیلی بزن!»
«مگر زینل چلیک می گذارد...»
«نمی گذارد...»

همه این ها هم به گوش سلیم ماهی گیر رسانده می شد. سلیم ماهی گیر هم از مدت ها قبل غیر از خانه اش به کسی و چیزی توجه و علاقه نداشت. از تماشای خانه اش سیر نمی شد. وقتی کمرش از نشستن در پای چنار خسته می شد، برمی خاست و بیل و کج بیل یا مقراض را برمی داشت و شروع می کرد به کندن، بریدن و صاف کردن و... در اندک مدتی باغچه از گل های آورده شده از گلخانه ایتالیایی ها در پای باروها، از گل های کوکب، گل های وحشی زرد، صورتی و سرخ، گل های مینا، شقایق، بنفشه و رزهای آتشین پر و پیمان شد. گل های درشت، شاداب و انبوه چونان تکه ای از باغ بهشت بر دامنه منقشه، روشنایی تابان از دریا را با هزار و یک رنگ باز می تاباندند... درخت ها هم بعد از هرس و رسیدگی زیباتر شدند... هلوها، گیلاس ها، آلبالوهای کاشته شده در سراسر باغچه در بهار آینده با شکوفه های شاداب سرشار می شد و زنبورهای زرد و سرخ و کبود رنگ به رنگ شونده با زنبورهای عسل پوشیده از کرک بر شاخه ها در هم می لولیدند و همه شان تا

آسفالت می رسید.

سلیم ماهی گیر این بار هم خسته از تلاشی خوش آیند به تپه مقابل می رفت و از کله افتاب تا تنگ کلاغ پر از همان جا غرق تماشای خانه و باغچه اش می شد...

آخرش وقتی متوجه خالی بودن خانه شد، شور در دلش افتاد و به نظرش چنان آمد که اگر خانه را مبلمان کند، آن خیال جادویی به حقیقت خواهد پیوست. به استانبول سرازیر شد، مبل فروش ها را یک به یک گشت و مبل های دلخواهش را پیدا نکرد. رفت و آمد، آمد و رفت تا آن که یک دست مبل رویه مخمل ارغوانی زرافشان را با کمند آینه دارش، گنجه هایش، سرویس اتاق خوابش، میز توالتش، آینه قدی اش، چنچراغ هایش، صندلی هایش، سینی ها و زیرسیگاری های صدف نشانش پسندید و خرید و به قصرش آورد. قصرش خواهی نخواهی یادآور قصر مصطفی بیک کوره بود. وقتی اسباب و وسایل خانه جابه جا شد و سلیم ماهی گیر هم متوجه شباهت داخل خانه به داخل خانه مصطفی کوره شد، با خود گفت که «باشد، مصطفی آدم خایه داری است، بگذار شباهت داشته باشد، مگر چه عیبی دارد؟ دیگر بهتر.»

منقشه ای ها دسته دسته برای دیدن خانه، باغچه، مبلمان و چلچراغ ها می آمدند. سلیم ماهی گیر با احترام و تواضعی هر چه تمام تر آیندگان را پذیرا می شد، در برابرشان کرنش می کرد، بی آن که حرفی بر زبان آورد با گشاده رویی جلوشان می افتاد و مبل ها را، لحاف ابریشمی صورتی رنگ پهن شده بر روی تختخواب دو نفره چوب گردویی را، میز توالت چوب گردویی پوشده از ظروف شیشه ای خوش شکل ریز و درشت را که عطرها ی گوناگون ساطع می کردند و ... یک به یک نشانان می داد.

کار ساختمان خانه و باغچه تمام شد، مبل و اثاث خانه هم تکمیل گشت و سلیم ماهی گیر دست آخر از تماشای همه این ها زده شد و به تنگ آمد. قبلاً حدس می زد که با تمام شدن کار ساختمان خانه، معجزه صورت حقیقت به خود خواهد گرفت. مدتی طولانی از آلونکش به خانه و از خانه اش به آلونگ رفت و برگشت و انتظار تحقق آن معجزه را کشید. به دریا نگاه می کرد و درحالی که دلش مثل سیرو سرکه می حوشید، انتظار آمدنش را می کشید. به توقف هر قطار در ایستگاه از جای

می پرید و لرزه‌هایی آمیخته با شادی و امید بر تیره پشتمش می دوید... هر اتومبیلی که در جاده آسفالت مقابل توقف می کرد و هر کشتی سفیدی که از دریا می گذشت، تن و جانش را به مور مور می انداخت.

هر روز، هر بامداد و هر شب انتظار می کشید. انتظار بر سراپای وجودش چنگ انداخته بود. آنجا، جلو درباغچه‌ای که با گل‌های وحشی آراسته بودش چون سنگی افتاده، چشمش از انتظار سفید می شد، بی آن که خود بر کم و کیف آنچه که انتظارش را می کشید وقوف روشنی داشته باشد.

بعد جلو قصر را ول کرد و به لب دریا کشیده شد. هر روز از تیغ آفتاب تا تنگ غروب خیره به دریا می نگریست و درحالی که دلش به عبور هر کشتی از جا کنده می شد، فاصله فلوریا و یشیل کۆی را گز می کرد و گز می کرد... مدتی بعد از لب دریا هم زده شد.

گاه به درون قصر می رفت و درمی آمد، گاه به باغچه نگاه می کرد، گاهی ساعت‌ها در ایستگاه می نشست و هر چند وقت یک بار هم به لب دریا سرازیر می شد. با کسی حرف نمی زد و همین جوری اینجا و آنجا بی هدف پرسه می زد.

یک روز دیگری تکلیفی اش تحمل ناپذیر و دنیا در پیش چشمش تیره و تار شد و رختی جان فرسا وجودش را فرا گرفت. بی آن که بداند برای چه، به دره زیر پل پلاژ دوید، قایقش را باز کرد، موتور را به کار انداخت و به دریا زد. آسمان مرمره رفت رفته با ابرهای تیره که از شمال، خاور و باختر می آمدند و درهم فرو می رفتند، پوشیده می شد. در این میان تندرهای شروع کردند به شکافتن دل آسمان و شلاق زدن به دریا.

از انتهای حاییر سیز آدا صدای رگباری به گوش ماهی گیران رسید. بعد از آن که با قایق‌هایشان به آنجا رسیدند، قایق سلیم ماهی گیر را در فاصله سیصد قلاجی دماغه غربی حاییر سیز آدا یافتند که سرخود تکان تکان می خورد. و وقتی نزدیک‌تر رفتند سلیم ماهی گیر را دیدند که طاق باز و غرق خون روی کف قایق ولو شده و دست راستش توی آب آویزان است. گلوله از سینه‌اش فرو رفته، از گردنش، کمی پایین‌تر از جای زخم سابقش درآمده و حفره‌ای باز کرده بود و خون قُل قُل از هر دو سوراخ بیرون می ریخت؛ اما هنوز زنده بود. به سرعت او را برداشتند و به منقشه رساندند. امین افندی، داماد نوزکان در جراح پاشا زخم بند بود؛ سلیم ماهی گیر را با اتومبیل به جراح پاشا بردند و در آنجا بستری اش کردند.

دورسون کمال، احمد را به بیک اوغلو برد، و مغازه به مغازه گشتند، برای خودشان کفش، لباس، پیراهن و پالتو بارانی خریدند. آن قدر پول داشتند که... دورسون کمال در گوش احمد گفته بود که این پول از کجا به دستش آمده است. اگر پولشان ته می کشید آق داداش زینل باز هم به آنها پول می داد. دورسون کمال گواین که زینل را گم کرده بود، اما به دلش برات شده بود که او را به زودی پیدا خواهد کرد؛ زیرا تمام مخفی گاه های او را یک به یک می شناخت. برای خودشان هم از یک دوچرخه فروشی ارمنی در یوکسک کالدیریم دو تا دوچرخه کورسی خریده بودند. دورسون کمال یک شب هم احمد را ترسان و لرزان و روباه وار به خانه خودشان برده بود. چه خوب که پدرش در خانه نبود. حالا در خانه بیتوته می کردند. شب هنگام بعد از آن که مردم به خواب می رفتند و کوچه ها خلوت می شد، به خانه می رفتند و پیش از دمیدن آفتاب آنجا را ترک می کردند. اهل محل از آمد و رفت آنها به خانه خبر داشتند و گاهی این و گاه آن روی سنگ مرمر جلو در غذایی می گذاشتند. بعد از آن پدرش دیگر به خانه برنگشته بود. این را یک شب از حسام کولی نی قلیان که مست لایعقل بود، شنیده بود. حسام کولی وسط کوچه و در حالی که تلوتلو می خورده و زبانش می گرفته، همه چیز را از سیر تا پیاز برایش تعریف کرده بود. مادر او را زینل نه، پدرش کشته بود. این را نیز همه اهل محله می دانستند. می دانستند و بی انصافی می کردند. اهل این محله همه سقوط کرده و از دایره انسانی خارج شده بودند. از آنجایی که به زهره پاشازاده حسودیشان می شد، خدا را بالای سر خود ندیده، حقیقت را زیر پا گذاشته بودند. به زیبایی اش، پستان های درشتش، کیل لب پرزش، به عکس آویخته از دیوار پدر پاشایش و به سنگ مرمری

منقش جلو در خانه‌شان حسد می بردند. پدر زهره خانم از آن پاشاهای من درآوردی نبوده، بلکه از آن پاشاهای واقعی بوده که روی هر کدام از شانه‌هایش یک کیلو درجه داشته...

دورسون کمال و احمد آن شب به دشواری از چنگ کولی یقه رها کرده و به خانه پناه برده بودند.

به خانه از در وارد می شدند و چفتش را از پشت می انداختند. آمادگی آن را داشتند که اگر یک وقت پدر دورسون به خانه بیاید، از پنجره عقبی و توی باغچه بپرند و از آنجا هم پشت قصر بیدلیز بزنند و در بروند. پدر دورسون که سهل بود حتی پرنده هم به گرد پایشان نمی رسید. حتی دو چرخه‌هایشان پشت خانه، بین دیوار باغچه و خانه، بین بوته‌های تمشک بود. دو چرخه‌ها اگر چهل روز هم در آنجا می ماند، باز کسی نمی دیدشان.

یک شب رفته بودند و از مخفی‌گاه توی ینی جامع هفت تیرها و فشنگدان‌ها را برداشته بودند. دورسون کمال فشنگدان را دور انداخته، فشنگ‌ها را مثل نخود توی جیبش پر کرده بود. احمد نیز بهمچنین... طپانچه احمد خراب بود. آن را آق داداش زینل از کار انداخته بود. بارانی‌هایشان بلند بود و تا قوزک پایشان را می پوشاند و به همین سبب کسی متوجه هفت تیرهایی که به هزار مکافات زیر بغلشان بسته بودند، نمی شد. به هر حال هفت تیر پلیس بود و سنگینی اش ناراحتشان می کرد، اما از داشتن هفت تیر خوششان می آمد. هر روز هم روزنامه‌ها را می خریدند و ماجراهای زینل چلیک را مثل آن که تماشای یک فیلم سریال پلیسی را دنبال بکنند، می خواندند. احمد خواندن را خوب بلد نبود و تنها می توانست هجی کنان بخواند. از این رو این ماجراها را دورسون کمال برای او می خواند. او تنها به عکس‌های جور و اجور زینل چلیک طپانچه به دست و سیبل چخماقی چشم وادریده نگاه می کرد و از دیدنش زهره‌اش آب می شد، اما از ترس خود چیزی به دورسون کمال بروز نمی داد. بنابراین هیچ علاقه‌ای به دیدار او نداشت و به لطایف الحیل دورسون کمال را از جستجوی وی باز می داشت. اما دورسون کمال هم سماجت به خرج می داد و فکر یافتن زینل چلیک را به هیچ روی از سرش بدر نمی کرد و هر روز خدا استانبول دیگ و آن‌ها ملاقه با دو چرخه و اتوبوس و کرایه و ترن و کشتی به دنبال آق داداش زینلشان می گشتند. دورسون کمال حتم داشت که

آق داداش زینلش را روزی پیدا خواهد کرد. مگر نه چنین بود که پلیس ها هرگز نتوانسته بودند او را دستگیر بکنند و یا بکشندش؟
 به انسان ها هم از سر اعتماد به نفس و از بالا نگاه می کردند.
 «آیا تو نام زینل چلیک را شنیده ای؟»
 «اگر نشینده باشم چه می شود؟»
 «چه می شود؟»
 «که گفتی چه می شود، آری؟»
 «زینل چلیک آق داداش من است.»
 «که چی بشود؟»
 «اگر بداند که با ما چنین تا می کنی...»
 «گوشت را می بُرد.»

این کار همیشگی شان بود. آدم ها یا به شوخی برگزار کرده، سر و ته قضیه را به نحوی هم می آوردند و راه خود را کشیده، می رفتند و یا سر سختی نشان می دادند. وای به حال آن هایی که از رونمی رفتند. دوبلای سمج با سنگ و دشنام به او حمله ور می شدند و آدم را از این دهن به دهنشان گذاشته، پشیمان می کردند. اگر هم آدمی را که سر به سرش گذاشته بودند، پروتر و نروتر از خودشان می یافتند و می دیدند که نه به شنیدن نام زینل چلیک زه می زند و نه سنگ و دشنام از میدان بدرش می برد. آن وقت فرار را برقرار ترجیح می دادند و درحالی که بارانی هایشان به پرو و پایشان می پیچید، از معرکه در می رفتند.

گاهی هم روی پل ماهی می گرفتند. پولشان را هم روی هم رفته به احتیاط و دور اندیشه خرج می کردند و اگر ماهی زیادی قلابگیرشان می شد، چند تایش را برای خود سوا می کردند و بقیه را به پول نزدیک می کردند.

دورسون کمال هم گو این که دلش خیلی هوای اوستایش، آن انسان مهربان و دوست داشتنی را، کارش و رنگ و قلم و باسمه را کرده بود. اما به هیچ روی نمی توانست پیشش برود. شب ها هی به خودش قول می داد که فردا پیشش می رود و صبح که می شد، از صرافتش می افتاد. مگر وقتی پیشش می رفت اوستا ازش بازخواست نمی کرد که پس این همه وقت کجا بودی پسر، دورسون؟ مگر عکس لخت و غرقه به خون مادرش را در روزنامه ها ندیده و خبر مرگش را نخوانده

بود؟ اگر هم نخوانده باشد، آیا تاکنون به گوشش نرسیده؟ و آیا به حالش دل نمی‌سوزاند؟ به روی اوستایش چگونه نگاه می‌کرد؟ اوستایش انسان فرشته خویی بود که آزارش به موری هم نمی‌رسید...

دورسون کمال گاهی هم فکری می‌شد که این احمد بیچاره تا کی باید همین جور بی‌کار و آواره در این شهر گل و گشاد استانبول ولگردی بکند؟ ولگردی بکنند؟ اگر آق داداش زینلش را یک بار، فقط یک بار می‌دید، حرف دلش را با او در میان می‌گذاشت و بعد از آن، دور این زندگی ولگردی را برای همیشه قلم می‌گرفت و می‌بوسید و کنارش می‌گذاشت. اگر احمد را پیش اوستا آدم می‌برد، آیا قبولش نمی‌کرد؟ چند بار همین طوری روی ماسه و کاغذ نقاشی کرده بودند و متوجه شده بود که دست بچه تا حدودی روان است. اگر تنها بود، بالاخره به نحوی می‌توانست گلیم خودش را از آب بیرون بکشد، اما حالا این بچه هم و بال گردنش بود و به امان خدا ول کردن او دور از انصاف و انسانیت می‌نمود... از آن گذشته اگر اوستا از روابط او با زینل چلیک چیزی شنیده باشد، حتی اگر نشنیده باشد هم، بوکه می‌برد، و اگر بو برده باشد... او هر چیز را به یک نظر در می‌یافت... به او هم می‌گفتند اوستا آدم یازماجی بورصه‌ای... اگر بو هم برده باشد که چیزی به رویت نمی‌گوید، با آن چشم‌های زیبا و گرم و مهر بانش طوری نگاهت می‌کند که اگر مردی مقاومت کن، نگاهش آدم را مثل یک پیرس هزار تنی له می‌کند. تنها دورسون کمال نبود که می‌دانست اوستا آدم یک چنین انسانی است، از این خوی و خصلت او همه آن‌هایی که توی کاروانسرا کار می‌کردند، خبر داشتند. اگر دورسون کمال دست احمد را می‌گرفت و پیش اوستا آدم می‌برد، اگر با چنین نگاهی مواجه می‌شد، آن وقت چه می‌کرد؟ آیا از خجالت آب نمی‌شد؟ آه که اگر یکی پیدا می‌شد و دست او را می‌گرفت، پیش اوستای نازنینش می‌برد، چه می‌شد؟ اگر دست اوستایش را می‌بوسید و احمد را بهش معرفی می‌کرد و می‌گفت که این هم برادر من احمد...

جنازه زیبا روی ساری‌بیر را درحالی که از گردن و پستان‌هایش گلوله خورده بود، توی بیسه سلطان سویی پیدا کرده بودند. زینل چلیک، گانگستر جانی خواسته بود که به دختر تجاوز بکند و دختر هم تمکین نکرده بود و با هم گلاو یز شده بودند و وقتی گانگستر جانی دیده بود که نمی‌تواند از پس دختر بر بیاید، با تیر زده

بودش و به اقتضای طبیعتش پستان‌ها و آلت تناسلی او را بریده بود. به گواهی پزشک قانونی، دختر از طرف گانگستر جانی مورد تجاوز جنسی قرار گرفته بود. و این بار نیز عکس‌های گوناگون زینل چلیک و از آن جمله عکس‌های دوره‌های کودکی و نوجوانی او زینت بخش صفحات روزنامه‌ها بود. در عکس دوره کودکی اش هم یک طپانچه گنده به کمرش بسته بود... در همه عکس‌های دوره نوجوانی اش هم که از چپ و راست و روبه‌رو انداخته شده بودند، اسلحه به کمر بسته بود.

جنایت تازه زینل چلیک... قاتل خونخوار، یک زن بیوه را که در باغ‌لار باشی او سکودار تنها زندگی می‌کرد، مورد تجاوز جنسی قرار داده، بعد هم خفه‌اش کرده و پول‌هایش را ربوده بود.

زینل چلیک گانگستر این بار هم و یلاهای کنار دریا را آماج آتش خباثت خود کرده است. و یلای زلفی پاشاجان فدازاده را که قدیمی‌ترین و یلای تاریخی بوغاز بود، به آتش کشیده. تا مأموران آتش‌نشانی به محل حادثه برسند، خانم گل فضا از احقاد جان فدازاده در میان شعله‌های آتش سوخت و و یلا به خاکستر تبدیل شد. تابلوها و اشیای با ارزش تاریخی و یلا نیز همه طعمه حریق شد.

پلیس قدم به قدم در تعقیب زینل چلیک جانی است. گانگستر جانی تقریباً در محاصره پلیس است. پلیس از محل اختفا و اعمال گانگسترها اطلاع کامل دارد، اما محض رعایت مسائل و ملاحظات امنیتی، از دادن توضیحات بیشتری در این مورد خودداری می‌کند. همین قدر می‌توان گفت که زنده و یا مرده زینل چلیک گانگستر قسی القلب به زودی در مخفی گاهش به دست پلیس خواهد افتاد. پلیس مجهز به سپرهای فولاد و سلاح‌های اتوماتیک دور زن، در اطراف مخفی گاه زینل چلیک گانگستر موضع گرفته است.

شهر استانبول به جهت زینل چلیک، این گانگستر جانی، این جانور خون آشام در ترس و وحشت به سر می‌برد.

روزنامه‌ها همه با چنین اخبار خونین پر بود و در منقشه هم از ترس او خواب به چشم کسی نمی‌رفت. مخصوصاً بعد از تیر خوردن سلیم ماهی گیر در روز روشن در دریا... زینل چلیک به بیمارستان پیغام فرستاده بود که دست به هر تدبیری که بزنید و سلیم ماهی گیر را در هر کجا، خواه سوراخ مار و خواه زیر بال پرنده قایم

بکنید، من پیدایش کرده، خواهش کشت. حتی اگر بیمارستان را با یک گردان
سرباز و پلیس هم به محاصره درآورده باشید، باز هم او را خواهم کشت. در
بیمارستان یک دسته ژاندارم و پلیس بالای سر سلیم ماهی گیر کشیک می داند.
«هیچ کس تصور نمی کرد که این بچه سر به زیر یک چنین موجود شر و
شوری از آب دربیاید.»

«حالا نه نفر شده اند.»

«همه باج بیک اوغلو را آن ها می گیرند.»

«اما زیبا روی ساری یتر هم عجب زیبارویی بوده ها...»

«دلیم به حال آن زن مفلوج خیلی سوخت.»

«بیچاره نتوانسته فرار بکند.»

«زینل کاش که اول آن زن افلیج را بیرون می برد و قصر را بعداً به آتش

می کشید...»

«از کجا می دانست کمر آن افلیج کجای قصر به آن بزرگی بوده؟»

«یعنی نمی دانست؟»

«آیا تو آن ویلاها را دیده ای؟»

«اگر کلّ منقشه، همه مان تویش برویم، گم و گور می شویم، آن قدر

بزرگ است که...»

«زینل چرا آنجا را آتش زده؟»

«زینل آتش نزده!»

«پس کی زده؟»

«به زینل پول داده اند.»

«کی پول داده؟ چرا داده؟»

«صاحبان فعلی ویلا! بهش گفته اند که این ویلا را همراه آن مفلوج آتش

بزن... زیرا که زنک به فروش ویلا رضایت نمی داده... چون که بیشترین سهم را

از آن ویلا همان مفلوج داشته، شاید هم همه اش...»

«زینل نفت را ریخته و کبریت را کشیده.»

«مأموران آتش نشانی آمده اند که آتش را خاموش بکنند...»

«زینل سلاح کشیده و چند تیر شلیک کرده...»

«آیا انتظار این را از زینل، از آن بچه سر به زیر، از آن مفنگی...»

«هیس! چه می گویی؟ دیوار گوش دارد...»

زینل دیروز سه بار با پلیس درگیر و موفق به فرار شده بود.

دسته زینل چلیک که دیگر در پرونده افرادشان جایی برای ثبت جرم ها باقی

نمانده بود، مسلح به رولورهای ستن بودند.

زینل چلیک گانگستر که بعد از کشتی احسان زرده داش در منقشه فراری

شده، دیروز به توسط کار آگاهان جنایی در طبقه زیرین آپارتمانی واقع در

قاراگمرگ گیر انداخته شد و بعد از زد و خوردی طولانی، گانگستر به کمک مردم

فقیر که از بخشش های او برخوردار بوده اند، فرار کرد.

به گفته مقامات پلیس، گانگستر که پرونده سوء پیشینه اش در شهربانی پر

شده، متهم به جنایت های بی شمار است. گانگستر که قربانیان خود را معمولاً از

میان میلیونرها و دختران و زنان زیبا انتخاب می کند، اخیراً عثمان موزیک اوغلو را

که صاحب چند کشتی است، هنگامی که با ماشین مرسدس بنزش از خیابان

قاراکوی عبور می کرده، به رگبار بسته، به قتل رسانده است. مقتول بیست گلوله خورده

است. گانگستر جنایت پیشه - زینل چلیک - درحالی که با آلت جرم -

رولورستن - در دست به طرف توپخانه فرار می کرده، در جلو مسجد توپخانه به دام

پلیس ها افتاده، بعد از درگیری مسلحانه طولانی و زخمی کردن سه نفر پلیس باز به

طرز معجزه آسایی موفق به فرار شد و پلیس و ایزش را گم کرد. زینل چلیک

گانگستر که دستور بازداشت و نیز حکم تیرش از طرف شعبه یک دادگاه جنایی

صادر شده، متهم به ارتکاب جرایم و جنایات مختلف بی شماری است. پلیس ها هر

آن در تعقیب این گانگستر که به همدستی پنج تن دیگر در بیک اوغلو به کلانتری

حمله برده و افسر نگهبان را زخمی کرده، می باشند... این گانگستر خطرناک که

چند بار از طرف مأموران پلیس کلانتری آجی چشمه و نیز مأموران پلیس شعبه امنیت

به تنگنا افتاده، افراد پلیس را بی محابا به زیر رگبار آتش گرفته و موفق به فرار شده

است. کار آگاهان جنایی وقتی از بودن زینل چلیک در آپارتمانی در قاراگمرگ

خبردار می شوند، نیمه های شب قبل به محل شناسایی شده حمله می کنند و در همان

زمان از طرف اهل محل که به صدای تیراندازی از خواب بیدار شده بودند، زیر باران

سنگ گرفته می شوند. پلیس های زیر باران سنگ مانده و غرق خون دیگر

نمی‌توانند دور و بر خود را ببینند و گانگستر را در لحظه‌ای که توی چنگشان بوده، گم می‌کنند. سی و شش نفر هم از اهالی محل از این سنگباران صدمه دیده‌اند. زخمی‌ها در بیمارستان غربا تحت مراقبت‌های پزشکی قرار گرفته‌اند. از اهل محل هم دویست و چهل نفر که با سنگ و چماق و سلاح‌های خودکار به پلیس حمله‌ور شده و موجبات فرار این گانگستر جانی را فراهم آورده‌اند، بازداشت شده‌اند. بازجویی از دستگیر شدگان ادامه دارد. زینل چلیک گانگستر هنگام فرار، آتالای سوغان، مأمور پلیس را که در کمین بوده، از گردنش به سختی زخمی کرده است. وضع سلامتی مأمور پلیس یاد شده وخیم توصیف شده است. هنوز معلوم نیست که این گانگستر خطرناک و جانی خون‌آشام که متأسفانه مورد حمایت اهالی محلات فقیر نشین است، تا کی و چقدر باید خونریزی بکند. پلیس در وضع آماده باش کامل است تا این قاتل خطرناک را باز در جایی به دام اندازد. پلیس از مردم استانبول خواستار شده است که در برابر این جانی بالفطره خطرناک و منحرف که با هر کس اعم از زن و دختر و ژاندارم و پلیس و ثروتمند و فقیر روبه‌رو می‌شود، به گلوله می‌بندد، هوشیار باشند. دقت! هر لحظه با مرگ روبه‌رو هستید! دیروز هم در لب دریای بین فر باغچه و کازامیش، جنازه یک دختر پیدا شده است. دختر را خفه کرده‌اند و گمان می‌رود که عامل این جنایت نیز زینل چلیک گانگستر باشد.

استانبول دستخوش وحشت بود و هر کس دست از همه چیز کشیده، از زینل چلیک، گانگستر خطرناک صحبت می‌کرد. اگر ضرورتی مبرم پیش نمی‌آمد، کسی، مخصوصاً در شب‌ها از خانه بیرون نمی‌آمد. زینل چلیک گانگستر با دسته شانزده نفری خود، شب‌ها در استانبول جولان می‌داد و خانمان‌ها برباد می‌داد. این گانگستر خون‌آشام مورد حمایت خلق گویا از طرف یک گروه سیاسی چپ افراطی نیز مورد پشتیبانی قرار می‌گرفت.

چند روز بعد از شهربانی به سردبیران روزنامه‌ها تلفن می‌شود و خبری بسیار مهم، به شرطی که کاملاً سکرت نگهداشته شود، به اطلاعشان رسانده می‌شود. پلیس، جای زینل چلیک گانگستر را دقیقاً شناسایی کرده است. دست به عملیات بزرگی زده خواهد شد. آیا می‌توانید عکاس و گزارش نویس بفرستید؟ جای هیچ نگرانی نیست. گانگستر این بار به هیچ وجه امکان آن را پیدا نخواهد کرد که از چنگ پلیس قسر در برود. پلیس مجهز به سپرهای فولادین و سلاح‌های خودکار

دورزن، این بار از بمب‌های اشک آورد و دودزا نیز استفاده خواهد کرد. پلیس دیگر این بار از این گانگستر گستاخ که همکارانشان را لخت و زخمی و مقتول کرده است، انتقامش را خواهد گرفت. کاسه صبر پلیس دیگر لبریز شده و مصمم است که این کار را یک سره کند. پلیس به دیدن گانگستر بدون اخطار قبلی به طرفش تیراندازی خواهد کرد. زیرا گانگستر هر بار با استفاده از همان لحظه اخطار موفق به فرار شده است.

حوالی عصر، پلیس‌ها و روزنامه‌نگاران بطور دسته جمعی و خندان و شوخی‌کنان به طرف آپارتمان سه طبقه‌ای که در کوچه تنگی از محله مقابل کارخانه سیگار سازی جیبالی واقع در اون قاپانی قرار داشت، به راه افتادند. این آپارتمان از دیشب به توسط تعداد بی شماری از افراد پلیس که آپارتمان‌ها و کوچه‌های دور و نزدیک و خیابان‌های اطرافش را در اشغال گرفته بودند، به محاصره درآمده بود. روزنامه‌نگاران به طبقه آخر آپارتمانی که درخت چنار گشنی در پهلویش چسبیده قرار داشت و مشرف به آپارتمان تحت محاصره درآمده بود، راهنمایی شدند. از اینجا می‌توانستند همه چیز را به خوبی تحت نظر داشته باشند و عکس‌های جالب بگیرند. روزنامه‌های کوچک عصر که فروش قابل ملاحظه‌ای نداشتند، زودتر درآمده بودند و بچه‌های روزنامه فروش فریاد زنان از سر بالایی چاغال اوغلوبادوار به طرف پایین سرازیر بودند.

زینل چلیک گانگستر در اون قاپانی به دام افتاد!... شروع نبرد مسلحانه بین پلیس‌ها و گانگسترها!... آیا زینل چلیک گانگستر این بار هم از این محاصره جان سالم بدر خواهد برد؟... پلیس‌های مجهز به سپرهای فولادین که زینل چلیک را به محاصره درآورده‌اند، کورس و یژه‌ای دیده‌اند!... نجات زینل چلیک از حلقه محاصره پلیس این بار دشوار خواهد بود...

دورسون کمال و احمد روزنامه را از دست روزنامه فروش قاپیده، به طرف اون قاپانی به راه افتادند. در راه یک کرایه گیر آوردند و سوارش شدند. بسیار آشفته بودند و هر دو نفس نفس می‌زدند.

راننده کنجکاو شده، پرسید:

«چیه؟ چه خبر است بچه‌ها؟»

دورسون کمال نفس نفس زنان گفت:

«محاصره اش کرده اند.»

احمد هم همچنان نفس نفس زنان حرف او را پی گرفت:

«به دامش انداخته اند.»

راننده با کنجکاوی بیشتری پرسید؟

«کی را؟»

دورسون کمال روزنامه را نشان داد و گفت:

«بین روزنامه نوشته، آق داداش زینل را.»

احمد هم پشتبند حرف او آمد:

«آق داداش زینل آق داداش ماست.»

دورسون کمال به گفته او افزود:

«اگر ممکن است، ما را جلو کارخانه جیبالی پیاده کن.»

راننده گفت:

«از پول و مول چه خبر؟»

دورسون کمال گفت:

«از این بابت خیالت تخت باشد، هر چه خواستی می دهیم.»

احمد حرف او را پی گرفت:

«ما پولمان زیاد است، زینل...»

دورسون کمال دهان او را با کف دستش بست. راننده متوجه این حرکت او

نشد.»

در کوچه، جلو کارخانه سیگارسازی جیبالی پیاده شدند و چپ و راست را

پاییدند. یک پلیس تپانچه را بر روی کفلش با دست گرفته بود و به سرعت

می دوید. به دنبالش افتادند. احمد زیر لب درآمد:

«آق داداش زینل همه این ها را...»

دورسون کمال توی حرفش دوید:

«به قدرت خدا دخل همه شان را می آورد.»

به سر کوچه ای که چنار در آن قرار داشت، رسیدند. پلیس یک مرتبه

هفت تیرش را کشیده، روی زمین درازکش کرد. هم زمان با درازکش کردن پلیس

گلوله های از چپ و راست صفیر کشیدند. در میان این صفیرها یک نفر دوسه باره

زاری فریاد زد:

«وای سوختم، سوختم مادر.»

اما کسی به این صدا اعتنایی نکرد. کمی بعد و به محض بریدن صدای صفیر گلوله‌ها پلیس‌ها با سپرهای فولادین و تفنگ‌های خود کار به دست به طرف آپارتمان خیز گرفتند و به یورش توراftند. با ورود آن‌ها نیز باز گلوله‌ها صفیر کشیدند و بلافاصله هم خاموش شدند. در اندک مدتی کوچه از پلیس‌ها، خبرنگاران و مردم مملو شد.

دو نفر از پلیس‌های سپر فولادین از دست‌های گانگستر گرفته بودند و درحالی که خون از سر و گردن و شکم و پاهای او شره می‌زد، کشان کشان و درحالی که سر لق شده‌اش به سنگ‌ها می‌خورد، بیرون آوردند و زیر درخت چنار و روی سنگ‌های سفید ساییده سنگفرش کوچه انداختند.

«کنار بروید، کنار بروید، کنار بروید...»

از یک سو پلیس‌ها مردم را باد باتون گرفته بودند و از سوی دیگر فلاش‌های خبرنگاران پیاپی روشن و خاموش می‌شد.

«کنار بروید، کنار بروید، کنار بروید!»

نعش گانگستر طاق‌باز بر روی سنگ فرش افتاده بود و هفت تیر کوچکی در کنارش به چشم می‌خورد. سرش طاس بود. سراپا غرق خون بود. چشم‌های سه گوشه‌اش رک زده بود و هنوز شراره زندگی در اعماقشان سوسو می‌زد. صورتش دراز دراز و زرد زرد بود. از زیر خونی که چهره‌اش را پوشانده بود، انگار که لبخند می‌زد. لبخندی سوخته و سردرگم دور لب‌ها. آدمی بود بالا بلند، باریک اندام، لنگ دراز و بفهمی نفهمی قوزی، با سبیلی نوک تیز.

بچه‌ها وقتی از سر کوچه، از همان جا که پشت سر پلیس درازکش کرده، روی زمین خوابیده بودند، سخن و کلکش را کردند، را هم زمان با قطع شدن تیراندازی در آپارتمان شنیدند، هر دوزند زیر گریه. بعد هم بلند شده، رفتند و بالای دیوار کوتاه زیر درخت انجیر که مقابلشان بود، کز کردند. زن و مرد و سرباز و پلیس و بر و بچه‌ها دور نعش افتاده در زیر چنار حلقه زده بودند و در هم می‌لولیدند و از هر دهانی صدایی درمی‌آمد و هماهم و هیاها از اینجا تا کارخانه، خیابان اون‌قاپانی و باغچه پای‌زراه می‌یافت.

دورسون کمال آهی کشید گفت:

«آق داداش زینل را کشتند، بعد از این من چه خاکی به سرم بریزم؟»

احمد هم از او تآسی کرد:

«من چه خاکی به سرم بریزم؟ آ...ه!»

دورسون کمال درحالی که قطره‌های اشک بُن مژه‌هایش می‌درخشید،

گفت:

«حیف.»

احمد هم گفت:

«حیف.»

دو بچه، در اینجا، سر کوچه تنگ، زیر درخت انجیر، روی سنگ‌های دیوار فرو ریخته باغچه، سر به روی شانه همدیگر گذاشته، دردهایشان را با هم تقسیم می‌کردند. وقتی هم که جمعیت یواش یواش پراکنده شد، بی‌حال و با چشم‌های یکی یکی پیاله خون از جا بلند شدند و با قدم‌های بروم و نروم و درحالی که در دل خون می‌گریستند، به طرف درخت چنار که نعش گانگستر در زیرش افتاده بود، خزیدند. خون بر روی سنگ‌های سفید و ساییده و غبار گرفته سنگفرش شیار بسته بود و از نعش تا پای چنار راه کشیده بود.

دورسون کمال آمد و بالای سر نعش ایستاد. احمد هم آمد و در کنار او ایستاد. چشمان بُهت زده دورسون کمال یک مرتبه وادرید و بر روی مرده خم شد و خیره خیره نگاهش کرد و چهره‌اش رفته رفته روشن شد و آخرش با شور و شادی به طرف احمد رو برگرداند و ذوق زده فریاد زد:

«او نیست، او نیست، به خدا او نیست. این آدم آق داداش زینل نیست.

این آدم آن یکی آق داداش زینل هم نیست. همان که عککش را توروزنامه‌ها

می‌اندازند... این آدم هیچ کدام از آنها نیست، هیچ کدام... جانمی، جانمی

جانم...»

بچه‌ها کمی جلوتر، به طرف چپ چنار، جلو مغازه‌ای که کرکره‌هایش کشیده بود، رفتند و رودررو ایستادند و زدند زیر خنده. دست می‌زدند، خم و راست می‌شدند، بالای سر نعش می‌رفتند، می‌ایستادند و نگاهش می‌کردند، دست به کمر می‌زدند و...

آن‌هایی که از آنجا می‌گذشتند دو تا طفل را می‌دیدند که دستخوش طوفان
شوق و شادی، غش غش خنده پایان ناپذیرشان بر بالای سر نعش بلند است.

سلیم ماهی گیر در یک صبح بارانی دوان دوان به منقشه آمد. دستخوش حیرت و وحشت بود. چشم هایش نیز از کاسه بیرون زده بود. زیر باران کورمال کورمال و خوابگردوار و بی آن که به کسی و چیزی توجه داشته باشد، در میدان محدودی پیایی به لب دریا می رفت، به سر پل سر می زد، لب دریا فرود می آمد و لابه لای قایق ها و لنگه های کشیده شده به روی ساحل پرسه می زد، به قایق خودش نزدیک می شد و با چشم هایی که انگار نمی دیدند، به موتورش زل می زد. از زخمش هم یک بند خون می جوشید. تنزیب ها همه به خون سرخ آغشته بود.

باران رفته رفته شدت می گرفت و شلاق کش به روی دریا می زد و مشبکش می کرد. ازدحام جلو قهوه خانه هم آن به آن انبوه تر می شد.

نوزکان گفت:

«از زخمش خون می آید.»

ایبوفندی درآمد:

«این آدم یک چیزش می شود. از زخمش هم مثل چشمه خون می جوشد.»

ایلیا گفت:

«حالش بد است.»

قادر لنگه سالخورده، سری تکان داد و گفت:

«نجاتش کار مشکلی است. نگاه کنید، از زخمش مثل چشمه خون

می جوشد.»

محرم هم حرف او را بل گرفت:

«مثل چشمه، از سلیم ماه گیر مثل گاومیش سر بریده خون می رود.»

نوری رییس گفت:

«چطور است به او یک چایی بدهیم؟...»

ارکان لازم حرف را از دهن او قاپید:

«اول ببین می‌توانی روی صندلی بنشانی اش، بعد چایش بده.»

«توی میدان هم‌اش دور خودش می‌چرخد.»

«به خود می‌پیچد.»

«به سرش زده.»

«دیوانه شده.»

«دیوانه زنجیری.»

«پیژامایش را ببینید...»

«از بیمارستان فرار کرده.»

«حسابی قاطی کرده است.»

«این آدم یکی را کشته.»

«سودایی شده.»

«اگر بنشیند...»

«اگر یک چایی داغ بخورد...»

«از خود بیخود شده.»

«اگر زخمش ناسور شده باشد...»

«کرم گذاشته باشد...»

«این زخم او را می‌کشد.»

هیچ کس نمی‌توانست به سلیم ماهی گیر نزدیک بشود و به او بگوید که

«بیا سلیم ماهی گیر، بیا بنشین یک چایی بخور.»

او توی میدان، کنار دریا، میان قایق‌ها، در راه، روی شن‌زار و در زیر باران

می‌گشت و می‌گشت و چرخ می‌زد و می‌زد و دم به دم نیز به سرعتش می‌افزود.

سرش فرو افکنده بود و هیچ اعتنایی به باران نداشت و توی خود فرو رفته و گره خورده

بود.

«سلیم ماهی گیر بیا بنشین یک چایی بخور...»

«یک چایی داغ.»

«حالت را جا می آورد.»

«از زخمت خون می رود.»

«باران می بارد.»

پیژامای خیس به پاهایش چسبیده بود. یک پوست بود و یک استخوان، استخوان هایش شمرده می شد. پابرهنه بود. موهای ژولیده اش بر پیشانی و گردن و گوش هایش چسبیده بود. سبک زیر گلویش همچون مشتی بیرون زده بود. مثل مرده از گور گریخته می ماند.

بیلدیز پویراز می وزید و بوران بر دریا شلاق می زد، برگ ها و گل برگ ها به سنگینی در باران پرواز می کردند.

امین افندی از اتومبیلی که در میدان توقف کرد، پیاده شد و شتابان و پریشان به طرف سلیم ماهی گیر دوید و بازویش را گرفت.

«می میری، می میری، از شدت خونریزی می میری...»

سلیم ماهی گیر اعتنایی نکرد. درحالی که امین افندی را به دنبال خود می کشید، به گشت و واگشتش ادامه داد. او هم یک بند تکرار می کرد:

«می میری، می میری، از شدت خونریزی می میری، بایست!»

و سلیم ماهی گیر نمی ایستاد. امین افندی به آن های که جلو قهوه خانه ایستاده بودند، برگشته، داد زد:

«بیاید، بیاید جلوش را بگیریم. از بیمارستان فرار کرده. ببینید چه خونی ازش می رود. عجله کنید و آلا خواهد مُرد.»

چهار پنج نفر از جمعیت جدا شدند و به طرف میدان حرکت کردند. سلیم ماهی گیر به طرف دریا دوید و به دریا زد و تا کمر در آب فرو رفت. باران روی آب را مشبک می کرد. آنجا، توی آب، یک دم بر جا میخ کوب شد و بعد به طرف جاهای عمیق پیش رفت. بوران از چپ و راست حمله می کرد. تنزیب رفته رفته در باران سرخ تر می شد و خون و آب از سینه اش پایین می لغزید.

«بیا سلیم، خواهی مُرد.»

سلیم نمی شنید و به طرف وسط دریا پیش می رفت. سینه اش توی آب رفته

بود.

امین افندی خطاب به جوانانی که در ساحل ایستاده بودند، نهیب زد:

«پس چرا ایستاده‌اید؟ بروید بیرونش بیاورید... خواهد مرد. زخمش آب کشید. سلیم دیگر زنده نمی‌ماند، خواهد مرد...»

ایوانندی گفت:

«شاید خودش می‌خواهد بمیرد، دست از سرش بردارید.»

امین افندی نعره کشید:

«نمی‌خواهد بمیرد، او از خودش بی‌خود است، مگر می‌فهمد که چکار

می‌کند؟»

جوان‌ها جلدی لخت شدند، توی دریا رفتند و به سلیم ماهی گیر رسیدند، بازوهایش را گرفتند و روی ساحل کشیدندش.

امین افندی به جوانانی که سلیم را از دریا بیرون آورده بودند، یواشکی

گفت:

«شما کنار بکشید.»

جوانان کنار کشیدند. امین افندی زیر بازوی سلیم ماهی گیر را که به شدت می‌لرزید، گرفت و پا به پای هم به جلو کازینوی مارتی آمدند. از زیر پل راه آهن گذشتند و به محله آلونک آباد رسیدند. موج جمعیت هم به دنبالشان کش برداشته، پشت پرچین باغچه ازدحام کرد. به رغم ادامه بارندگی بر تعداد جمعیت آن به آن افزوده می‌شد. حالت خودباختگی سلیم ماهی گیر به آن‌ها نیز سرایت کرده بود.

امین افندی رو به جمعیت کرد و پرسید:

«آیا کسی از شما کلید خانه ماهی گیر را دارد؟»

آبجی فاطمه که دم در ایستاده بود، پاپیش گذاشت و گفت:

«من دارم.»

«این در را باز کن!»

آبجی فاطمه به راحتی و مثل آن که در خانه خودش باشد، در آلونک سلیم

ماهی گیر را باز کرد.

امین افندی سلیم ماهی گیر را به خانه برد. آبجی فاطمه و چند نفر دیگر هم

تورفتند.

امین افندی رو کرد به آبجی فاطمه و گفت:

«تو اجاق را روشن کن، ضمناً به این طرف برنگرد تا من لباس‌های این آدم

را در بیاورم.»

وقتی که آبجی فاطمه اجاق را روشن می کرد، او هم سلیم ماهی گیر را لخت کرد، با حوله پاره پوره ای که از یک چمندان کهنه درآورده بود، سر و تنش را خشکاند. از زخمش همچنان خون می تراوید. اطراف زخم را هم پاک کرد. آن وقت رخت های زیرش را از چمدان درآورده، پیش چشم مردم به تنش پوشاند و توی رختخواب خواباندش و آن گاه سر برداشته، آه کشان گفت:

«این آدم خواهد مُرد. من فوراً بروم یک دکتر بیاورم. تا من برگردم تو هم برایش چایی دم کن، آبجی فاطمه. خونش بند نمی آید. شاید توانستیم نجاتش بدهیم.»

امین افندی که عاقله مرد لاغر و تکیده ای بود، وقتی پا از خانه بیرون گذاشت، منقشه ای ها به دورش حلقه زدند و نگاه های پُرسان خود را به رویش دوختند تا کلمه ای چند درباره سلیم ماهی گیر از دهانش بشنوند. او هم گفت:

«تا به بیمارستان رساندیمش دکترها دست به عمل جراحی زدند و گلوله ای را که در بدنش بود، درآوردند. زخمش عمیق بود و عمل جراحی خیلی طول کشید. دکترها کارشان را که تمام کردند، به من گفتند که چشمت روشن امین، مریضت نجات یافت. من هم گفتم که زنده باشید آقایان دکتر. خیلی خوشحال شدم. صبح شد، ناگاه از اتاق سلیم ماهی گیر غرشی شنیدم و تا خودم را به آنجا برسانم، سلیم ماهی گیر را توی کریدور دیدم که دیوانه وار می دوید. زیر بازویش را گرفتم. او هم برگشت و نگاهم کرد. چشم هایش از کاسه بیرون زده بود و بل بل می درخشید. بعد هم طوری پرتم کرد که به دیوار خوردم. زخمش سر باز کرده بود. سر در پی اش گذاشتم، اما نتوانستم بگیرمش. بانگ زدم... پرستارهای دیگر هم آمدند و توی باغچه بیمارستان افتادند به دنبالش. چشم هایش از حدقه درآمده بود و جست جست می زد. هر کس را که پیش می رفت، روی زمین پرت می کرد. آخر سر چشمش به دیوار باغچه افتاد و به یک جست از دیوار بیرون پرید. زخمش بدجوری خونریزی می کرد. درباره علت دیوانگی اش چیزی نمی توانم بگویم، یعنی چیزی نمی دانم، نه این که من، هیچ کس هیچ چیز نمی داند. سلیم ماهی گیر مثل یک اسب وحشی توی بیمارستان به تک و دو افتاده بود. من هم پشت سرش به اینجا آمدم از زخمش خون می رفت. مواظب باشید فرار نکند.»

آبجی فاطمه از داخل بانگ زد:

«توبرویی دکتر، از زخمش خون می رود.»

«می روم، می روم.»

گفت و شتابان به راه افتاد. آبجی فاطمه از آستانه در پشت سرش باز فریاد

زد:

«با تاکسی برو. پول تاکسی و دکتر را من می دهم.»

«باشد، الساعه...»

کمی بعد که جمعیت هنوز پراکنده نشده بود، یک تاکسی جلو آلونک ایستاد و دکتر اورحان سونا که اغلب منقشه‌ای‌ها می شناختندش، با کیفی بزرگ در دست از تاکسی بیرون آمد. امین افندی هم به دنبالش پیاده شد. تندی توی خانه فرو رفتند.

چاق شدن زخم سلیم ماهی گیر زیاد طول کشید. آبجی فاطمه، زنان و مردان دیگر منقشه در دوره بیماری اش مثل عضوی از خانواده خود به مهربانی از او پرستاری می کردند. این انسان‌ها که در زمان سلامتی اش سایه اش را با تیر می زدند، حالا از جان و دل کمر به خدمت و پرستاری اش بسته بودند. بهترین ماهیان دریا را، نوبر میوه‌ها و سبزی‌ها را، تازه‌ترین ماست را، بهترین عسل و کره را برای او می آوردند.

دکتر اورحان سونا نیز هیچ کمکی را از بیمار دریغ نکرد و روز و شب زخمش را پانسمان کرد.

آبجی فاطمه در تمام دوره بیماری اش آدم به آن بزرگی را مثل بچه خودش تر و خشک کرد. دستکم ده بار آب گرم کرد و شستشو و مالت داد.

سلیم ماهی گیر وقتی از بستر بیماری برخاست، مثل نی قلیان شده بود. بیماری زُشش را کشیده بود و تا جان بگیرد و توی مردم آفتابی بشود، دو ماهی گذشت. در این مدت حتی یک بار هم که شده، نیم نگاهی به طرف قصرش نینداخت. اهل محله از قصر و باغچه اش مثل تخم چشم خود مواظبت می کردند. سولو یورک باغبان پارک‌های شهرداری به باغچه رسیدگی می کرد و هر چه گل با ارزش تو پارک‌ها پیدا می شد، به آنجا می آورد. باغچه زیر نظر یک باغبان کارکشته و علاقه‌مند لبریز از گل و زیبایی شده بود. شاید هم بتوان گفت که زیباترین باغچه

استانبول شده بود. این قصر دیگر نمی شد گفت که از آن سلیم ماهی گیر است، بلکه عملاً به منقشه‌ای ها که خیلی هم به وجودش افتخار می کردند، تعلق داشت. اگر سلیم ماهی گیر هم دست از لجاجت برمی داشت و می آمد و توی آن سکونت اختیار می کرد، خوشحالی منقشه‌ای ها دیگر حدی نمی شناخت.

سلیم ماهی گیر در خود فرو رفته و بی آن که با کسی هم کلام شود و با لبخندی کم رنگ بر لب هر از گاهی سری به قهوه‌خانه می زد. از قهوه‌خانه به شن زار می رفت، توی پلاژ فلوریا قدم می زد، راهی یشیل کوئی و چکمجبه می شد و بعد هم توی آلونکش چله می نشست و چند روزی در بیرون آفتابی نمی شد تا آن که باز خاموش و پژمرده و سر به زیر و بی حال در قهوه‌خانه ظاهر می شد.

سلیم ماهی گیر بیشتر از روزهای بارانی خوشش می آمد. در چنین روزهایی در حالی که سرش را مثل پرنده‌ها بالا گرفته بود، از بام تا شام در لب دریا گردش می کرد و از چالابی به چالابی می افتاد. روزهای بارانی روزهای جشن سلیم ماهی گیر بود. در چنین روزهایی وقتی تروئیل به قهوه‌خانه می آمد، لبخند پریده رنگی چهره‌اش را بفهمی نفهمی روشن می کرد و انگار که از گوشه چشم نگاهی به روی انسان‌ها می انداخت.

به خود آمدن سلیم ماهی گیر بامدادی شروع شد که به سراغ قایقش رفت، توی آن نشست و به تعمیر تورهایش پرداخت. در طی بیماری او ماهی گیران مثل تخم چشم خود از قایق و تورهایش مواظبت کرده بودند و از آن میان احمد ژاپنی از کنار قایق دور نشده و آن را به همان رنگ سابقش از نورنگ زده، تخته‌های تیره شده از آفتابش را جلا انداخته، موتور را تمیز کرده، و روغن کاری کرده بود.

هنگامی که آفتاب در مغرب به روی دریا فرو می افتاد، سلیم ماهی گیر موتور را به کار انداخت، یک میل و نیمی از ساحل دور شد و بازگشت و وقتی پا به خشکی گذاشت، می خندید.

بعد از آن هم تغییری باور نکردنی در وجود سلیم ماهی گیر پدیدار شد. با هر کس که رویاروی می آمد، چاق سلامتی می کرد، از حال و روز هر کس جو یا می شد، به هر خانه‌ای آمد و رفت می کرد، به عیادت مریض‌های می رفت، به هر کس که به پول احتیاج داشت، پول می داد، به درد دردمندان می رسید، از صبح تا شام در منقشه پرسه می زد و با هر نوع آدمی نشست و برخاست می کرد و به هر کس و

خانه‌ای سر می‌زد. خویشتن را فراموش کرده و به جمع پیوسته و با منقشه یکی شده بود. آن آدم خجول، رموک و نجوش سابق حتی در خاطراتش نیز نمانده و در گوشه تاریکی از ذهنش چنان مدفون شده بود که شاید دیگر هرگز سر بر نمی‌داشت.

با دست و دل بازی بی حساب و کتابی پول خرج می‌کرد. هر شب جوانان منقشه را از ماهی گیر، کارگر کارخانه، جاشو، ولگرد و عمله دور سر خود جمع می‌کرد و همه با هم سوار اتومبیل‌ها شده، به بیک اوغلو می‌رفتند و تا پاسی از نیمه شب گذشته، در بیک اوغلو و بازار گل فروشان شادخواری می‌کردند... و دم دمه‌های سحر به منقشه برگشته، در کنار دریا آتش روشن می‌کردند و تا صبح آواز می‌خواندند و ساز می‌زدند و پای می‌کوبیدند و عربده می‌کشیدند. به سیر دریا هم می‌رفتند. آن سال‌های فراوانی را که منقشه از سر گذرانده بود، باز می‌زیستند. باز هم خرمن‌های آتش در ساحل برافروخته می‌شد، باز هم ماهی‌ها توی آتش‌ها بریان می‌گشت و باز هم بچه‌ها لای تکه نانی بزرگ ماهی گذاشته، درحالی که از کنج دهانتان روغن می‌تراوید، نان و ماهی می‌خوردند. روی منقشه هم همراه سلیم ماهی گیر می‌خندید. منقشه هر روز و هر شب جشنی را، شادی بی‌را، سعادت بی‌را می‌زیست. سواحل همه بوی اشتها انگیز ماهی بریان و روغن ماهی می‌داد.

نسیم خوشبختی بی‌وقفه در منقشه می‌وزید. لبخند از لبان سلیم ماهی گیر لحظه‌ای دور نمی‌شد. همراه او منقشه‌ای‌ها هم از هفت تا هفتاد ساله می‌خندیدند و همپای او بر روی شن‌زار و آغشته به بوی دریای لژگی می‌رقصیدند. سلیم ماهی گیر روی هم رفته از هر دو روز یک بار آکوردئون زن‌های بازار گل فروشان را به منقشه می‌آورد.

کارهای سلیم ماهی گیر به این‌ها ختم نمی‌شد. ماهی گیر یک روز قایق نو و هفت و نیم متری صبح توران تعمیر کار تلویزیون را با موتور و نیز تور سیصد قلاجی اش برای مصطفی لاز که یازده بچه داشت و همیشه خدا هشتش گرو نه بود، خرید... و مصطفی لاز تا از موضوع خبردار شد، بی‌اختیار به لب دریا دوید و لحظاتی در آنجا هاج و واج و رجه رجه کرد و این سو و آن سو دوید و آخرش زانوبر خاک خواباند و شروع کرد به بوسیدن آب. دریا را می‌بوسید و خاک را می‌بوسید.

سلیم ماهی گیر برای دختران دم‌بخت جهیزیه و به جوانان پول جشن عروسی داد. برای آبجی فاطمه یک ماشین بافندگی خرید و خرج تعمیرکاری و آلونک

حسن را نیز پرداخت. قایق مسلم آقا را هم داد رنگ کردند و یک دست رختخواب نو هم برای او خرید. زیرا چهل سال آزرگار بود که مسلم آقا توی قایقش می خوابید و خانه و زندگی و همه چیزش همان قایقش بود. هر کس هر خواهش داشت سلیم ماهی گیر برآورد. منقشه چنین فراوانی و برکت و گره گشائی بی را هرگز به خود ندیده بود. هر بچه ای اعم از پسر و دختر را که می دید، از مرحمت و محبت خود برخوردار می کرد. منقشه از روزی که منقشه شده بود، چنین حرارت و شور و شوق انسانی را ندیده بود. منقشه ای ها چنین محبتی را نه از پدر و مادرشان دیده بودند و نه از برادر و یارشان. سلیم ماهی گیر برای منقشه سرچشمه جوشانی از عشق و محبت شده بود و منقشه ای ها را همیشه از بخشایش خویش برخوردار می کرد.

«انگار سر گنج نشسته است!»

«این آدم چقدر پول دارد!»

«تمام بشو نیست!»

«سال های سال نخورد و نوشید و...»

«پس انداز کرد.»

«تمام ماهی این دریا را صید کرد و به پول تبدیل کرد.»

«و پول ها را صنارسی شاهی پس انداز کرد.»

«حالا هم سر کیسه را شل کرده است و خرج می کند.»

«چه جور هم خرج می کند.»

«به قصرش حتی نیم نگاهی نمی کند.»

«از قضیه بیمارستان به بعد عوض شد...»

«از این رو به آن روشد.»

«حتی یک بار هم که شده سری برگردانده نگفت که این قصر را من

ساخته ام...»

«سلیم ماهی گیر از قصرش قهر کرده است.»

«او مُرده.»

«پری دریایی ماهی شده و...»

«به هفت دریا گریخته.»

«وقتی پری دریایی زرین گیسواز آن سوی هفت دریا بیاید...»

«سلیم ماهی گیر هم...»

«سلیم ماهی گیر یک شب پری زرین گیسوی دریایی را از دریا برمی داشت، به قصرش می آورد و از میان گل ها می گذراند، کلید طلایی کوشک را به دستش می داد و می گفت که باز کن در را پری دریایی...»

«می گفت که باز کن در را پری دریایی، پری دریایی...»

«پری دریایی هم وقتی سرخود گرفته، به ورای هفت دریا می رفت...»

«از حقیقت این امر امین افندی خبردار و او هم کلمه ای در این مورد بر زبان

نمی آورد.»

«او سنگ صبور است.»

«خمرة اسرار است.»

«چرا از بیمارستان فرار کرد؟»

«چرا در باران خیس شد؟»

«عرق خون...»

«چرا توی دریا رفت؟»

«به خاطر کی؟»

«چرا دیوانه شد؟»

«پری دریایی چرا او را رها کرد و رفت؟»

«پری دریایی به کجا رفت؟»

«چرا در دوره بیماری اش شب ها تا سحر زارید و هذیان گفت.»

«خواب چه کسی را می دید؟»

«هذیان چه کسی را می گفت؟»

«او، او نبود، او، او نبود...»

«مگر یک ماه، دو ماه تمام شب ها تا سحر همش این حرف ها را تو

هذیان هایش تکرار نکرد؟»

«مدام می گفت او نیست، منظورش از او که بود؟ کیست؟»

«او کیست؟»

«او کیست؟»

«سلیم ماهی گیر چشم به راه یکی بود.»

«چهل سال آزرگار چشم به راه یکی بود.»

«همه چیز را به خاطر او کرد.»

«او هم نیامد.»

«چهل سال چشم انتظار ماند و چشمش به راه آمدن او سفید شد و او هم

نیامد.»

«و او که نیامد...»

یک روز، شاید شش ماه و شاید یک سال بعد بود که طوفان سلیم ماهی گیر ناگهان فرو خوابید. نه شب‌ها آتش افروزی در ساحل دریا، نه جنب و جوش‌ها، نه حال و هوای جشن و سرور هر روزه در منقشه، نه رقص و پای کوبی‌ها، و لیمه‌های، مشروب خواری‌ها، عربده‌کشی‌ها، نه شور و شادی‌ها، نه قهقهه‌های طنین‌دار و... انگار که هرگز سلیم ماهی‌گیری از این منقشه نگذشته بود. منقشه بازسوت و کور شده بود. برگ‌های زرد خزان زده بر روی آسفالت پر گرد و خاک لب دریا پرواز می‌کرد. از روی آسفالت مانده از عهد بوق پوشیده از خاک و گل و ترک‌ترک و پر از دست چال روزی بیش از چند اتومبیل نمی‌گذشت. وانت بارها، فروشندگان دوره‌گرد، میوه فروش‌هایی که سر هر گذری را گرفته بودند، هندوانه و خربزه فروش‌ها و جماعتی که پلاژها و دریا را پر کرده بودند و... همه همراه سلیم ماهی‌گیر رفته بودند. با رفتن سلیم ماهی‌گیر سراسر منقشه با انسانش، ماهی‌اش، قایق‌ها و پلاژهایش خلوت شده بود.

کسی هم از سلیم ماهی‌گیر نامی نمی‌برد. هیچ کس، حتی آبجی فاطمه هم نمی‌پرسید که پس این آدم را چه شد، این آدم کجا رفت، گفتی که آدمی به نام سلیم ماهی‌گیر هرگز در منقشه زندگی نکرده، تا دیروز لب همین دریا، روی همین شن‌ها و خزه‌ها— که اگر زبان داشتند خود تعریف می‌کردند— شور و غوغا بر پا نکرده، همراه جوانان منقشه، چکمه‌ج و محله جنت لزگی نرقصیده، می‌زده، عربده نکشیده، قایق‌های پر ماهی نیاورده، روی خرمن‌های آتش افروخته شده در همین ساحل بریان نکرده و به تمام انسان‌های این ساحل و لیمه‌های فراموش نشدنی نداده بود.

باز شدن در خانه ماهی‌گیر را هم بعد از این کسی ندیده بود. کسی هم ولو

یک بار سری گردانده، به خانه او نگاه نکرده بود...

سولو یورک باغچه بان همراه همه اهالی منقشه باز مثل سابق همچون تخم چشم خود از کوشک سلیم ماهی گیر و باغچه اش مواظبت می کرد. باغچه روز به روز زیباتر و پرشکوه تر و از گل های زیبا و خوش عطر و بو انباشته تر می شد و در هر روزی از سال گلی با عطر و رنگی دیگر در آن می شکفت. سولو یورک طوری شیفته و گرفتار باغچه کوشک شده بود که کار اصلی خودش را فراموش کرده بود. به همین علت هم کارش را از دست داد و از حق بازنشستگی محروم شد. اما با این همه سولو یورک احساس غرور و نیک بختی می کرد. مگر کار نداشت؟ آن هم چه کار شوق انگیزی. همه باغبان ها و گل کارها و گل بازهای باغچه ها و پارک ها و گل خانه های استانبول برای این باغچه کار می کردند. کافی بود که سولو یورک یک روز توی یک باغچه، یک پارک و یا گل خانه یک گل تازه ببیند و همان گل فردا در باغچه قصر سلیم ماهی گیر بشکند. و منقشه ای ها هر صبح و شام جلو دیوار باغچه صف بسته، این معجزه مسحور کننده را تماشا می کردند. این باغچه از دیرباز، از خیلی وقت ها پیش شاید از همان زمانی که استانبول پا گرفته بود، به مثابه یک سرچشمه زیبایی فرح فرا به منقشه ای ها بخشیده شده بود. این کوشک زیبا هم بهمچنین... سلیم ماهی گیر؟ شاید هم روزگاری یک چنان آدم دیوانه سری به عاشق یک پری دریایی بوده، از اینجا، از این منقشه گذشته و رفته بود. شاید هم گذار چنین آدمی اصلاً به اینجا نیفتاده بود.

ماه ها بعد باز سلیم ماهی گیر با صورتی بفهمی نفهمی کشیده تر کمی هم پریده رنگ تر در منقشه پیدا شد و در حالی که موهای زرد و سفید بازوان بر زده اش برق می زد، سلاانه سلاانه به قهوه خانه آمد و بعد از لحظه ای دودلی صندلی یی به زیرش کشیده، نشست و یک چایی سفارش داد.

انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده و سلیم ماهی گیر به جایی نرفته بود و همین کمی پیش از دریا که اول صبح رفته بود، برگشته است. حاضران در قهوه خانه از این که ایوانفندی نوک عصایش را سه بار به زمین زده، به لحنی شرم زده و با سری فرو انداخته و با نیمچه لبخندی بر لب گفت که در «خوش آمدی سلیم ماهی گیر.» تعجب کردند.

سلیم ماهی گیر حالتی داشت که گفتی دیگر دست از دنیا و مافیها شسته است. اندیشناک و در خود فرو رفته و تک و تنها و با دست های آویخته از شانه و سری فرو افتاده به روی سینه و بی توجه به اطراف و غافل از همه جا قدم زنان روی شن های ساحل می رفت و می آمد. گاهی هم در همان حال توی دریا می رفت و تنها بعد از بالا آمدن آب خنک تا زانوهایش بود که به خود می آمد و به همان سنگینی و انگار نه انگار که اتفاقی افتاده، به روی شن ها برمی گشت.

پرسه زدنش در ساحل دریا، روی زمین هموار فلوریا و اطراف سپیدار خشکیده چند روز ادامه یافت. در این مدت نه یک بار برگشته به قصرش نگاه می انداخت و نه به قایقش در دره. بعد به آلودگی رفت و دمر بر روی رختخوابش افتاد و همچنان ماند. از خود بی خود و با تن کرخت و جان باخته از موجی به موجی سپرده می شد. نیمه خواب و نیمه بیدار و نه خواب و نه بیدار و خود گم کرده درون یک خلاء بی پایان غرق شده بود.

آفتاب تا اعماق دریا افتاد و اطراف را به رنگ مس در آورد. ماهی ها، خرچنگ های پهن و دراز همه به رنگ مس در آمدند. آب کبود و مس گون موج برداشت. آفتاب صورتی ارغوانی در پیوستگاه دریا و آسمان همچنان معلق ماند. ابرهای صورتی ارغوانی که دریا را نیز رنگ ارغوانی می زدند، از سویی به سویی روان بودند. ته آب زراندود شد. برق مس سراسر اعماق مرمره را فرا گرفت. آفتابی گرد و مدور و صورتی رنگ و ارغوانی بر روی امواج درخشان مس گون نشست. آفتاب تا ژرفنای دریا فرو رفت، نصف آسمان را فرا گرفت. هواپیماها با تابش صورتی ارغوانی همچون گلوله های زرین لغزان از درون آفتاب گذشتند... هواپیماها گاه به دریای سرخ گون، گاه به آفتاب و گاه به ابرها فر رفتند و در آمدند.

جلو دانشگاه دریای خون بود. هواپیماها از آسمان توی دریای خون فرود آمدند و بالا رفتند. بمبی با غرشی مهیب میان جمعیت افتاد و شعله ای به آسمان تنوره کشید. جمعیت ناگاه از هم شکافت و بعد هم بلافاصله به هم آمد. گرد و خاک و دود و غبار برخاست و بر آسمان تتق کشید. فریادها و نعره ها بعد ترکیدن و درق درق و صفیر گلوله ها... انسان های غرقه به خون... پلیس های خفته بیدار شدند، آمبولانس ها... دریای خون و انسان ها در دریای خون غوطه خوران... هواپیماها با کبودی فولاد در دریای خون شیرجه رفتند و بعد باز بر شدند... آفتابی صورتی ارغوانی

پرتو افشان... بمب‌ها پی در پی در دریای خون فرو افتادند. چشم یک دختر جوان از کاسه بیرون ریخته بود و دختر سراسیمه و بی وقفه دور خود می چرخید. هفت کشته، صدها زخمی، هفت کشته... زخمی بسیار و بی شمار... در آنکارا کودکی را در آغوش مادرش تیر زدند... زن نعش طفل غرقه به خونش را تنگ در بغل فشرده، شیون کشان و زارزان از میان آپارتمان‌ها به هروله می رفت و می دوید تا به میدان قیزیل آی رسید. میدان غلغله روم بود، شورنشور بود. زن می پویید و می مویید و پویید و مویید تا کودک از سینه کند و کنار پیاده‌رو نهاد و آن گاه چرخ زنان به دور خود غم آوازی سر داد. غم آوازی برآمده از اعماق جان آتشباران و گدازان...

بدن سلیم ماهی گیر هزار گاهی تکانکی می خورد و جانی می گرفت. او نیز حیران از سخت جانی خود، از جای برخاسته، از خانه بیرون می رفت و به تنهایی یک خوابگرد، از لابه لای ماشین‌ها تا چکمه می رفت و به رستورانی وارد می شد و به خودی خود و بی آن که توجهی به غذا خوردن داشته باشد، چیزی وصله شکمش می کرد و پاهایش او را به ساحل فلوریا می برد و در این حال دریا را چنان تماشا می کرد که گفתי نخستین بار است که بزرگی مرمره پیش چشمش گسترده شده است... به درختان و پرنده‌ها و انسان‌ها نیز طوری نگاه می کرد که گفתי هرگز ندیده بودشان... یک زندگی نباتی را می زیست. در دنیا از همه چیز قطع رابطه کرده، بوییدن و احساس کردن و غمین شدن و دوست داشتن و همه چیز را به فراموشی سپرده بود. درون یک خلاء بدتر از خلاء افتاده بود. دنیا خالی و ساکن و ساکت بود. تنها یک حس، حس نه اندیشه، اندیشه نه خیال او را به دنیا و مافیها پیوند می داد... بر این آشیان گاه ده هزار سائله پرنده‌ها، روی این خاربوته‌ها، اطراف سپیدار بلند خشکیده و درختان کهنسال بنه آپارتمان‌ها و خانه‌های سمنتی سر بر می داشتند. وقتی که پاییز امسال، آن هزاران، ده هزاران پرنده کوچولو به اینجا می آمدند، چه می شد؟ کجا می نشستند؟ این بیشتر از هر چیزی بر حیرتش می افزود. با چشم‌های وادریده و غرق حیرت به آسمان، به درختان، به ساختمان‌های نیمه تمام که کارگران به سان مورچه‌ها تویشان کار می کردند، به دریا، به هواپیماهایی که غرش کنان از آسمان می گذشتند، به انسان‌ها، به روزنامه‌ها نگاه می کرد. بعد هم گیج و گول، خوابگردوار و از خود رفته و در حالی که پاهایش به هم می پیچید، به آلونکش می آمد و دمر به روی تخت خوابش می افتاد و میان خواب و بیداری و به

عبارت بهتر نه خوب و نه بیداری، در حالی که از روز به شب می غلتید و از خشکی به قعر دریا و از قعر دریا میان پرندگان می افتاد، در تنگنای یک کابوس می تپید و می تپید و در خلاء مستغرق می شد... از یک اتومبیل مراداً با یک مسلسل دستی و تفنگ های خودکار آتش فشان به رویش شلیک می کردند. انسان های آغشته به خون نعره زنان در کنارش از پا در می افتادند و نقش بر زمین می شدند و بعد هم در دریای کف آلودی از خون غوطه می خوردند، غرق می شدند. جوانی با چشم های ورقلمبیده، لرزان و با انگشتان منگنه وار به گلویش می چسبید، دست و پا می زد و دست و پا می زد و به هیچ وجه نمی توانست گلویش را از گیر انگشتان منگنه سان رها کند، عرق از هفت بندش می جوشید و از هول جان بیرون می جست و به شب و به دریا می زد و در خیس عرق و نفس نفس زنان در زیر نور سبز رنگ لامپ از وحشت مچاله می شد.

همه شهر، انسان ها، درختان، آب ها، ماهی ها، هر کس، اتومبیل ها، مناره ها، پرنده ها با چشم های از وحشت دریده از سویی به سویی می دویدند. در جستجوی پناه گاهی یک دیگر را هل دهان و له کنان از طریق آسفالت کثیف و پرلای و لجن و آغشته به بوی هندوانه و خربزه لهیده و ترشیده، دریای گندیده، گنداب، آسمان و زمین پوسیده بین فلوریا و منقشه که به موازات لبه دریا کشیده شده، به مسجد سلیمانیه سرازیر می شدند و حیاط مسجد را لبالب پر می کردند و لول می زدند و همه چون یک تن واحد در انتظار انفجار یک بمب و ترکیدن گلوله های آتشین جوش و تاب می زدند. اتوبوس ها پر و پیمان از انسان های کبک هم چپیده و با چشمان از وحشت دریده می گذشتند. از یک اتومبیل مراد به رویشان آتش گشوده می شد. فریادهای کر کننده ای به صدای انفجار، بمب ها و گلوله ها می آمیخت. همه شهر دیوانه شده، از هفت تا هفتاد ساله یکدیگر را هل دهان و له کنان از سویی به سویی می دویدند. و شهر یک مرتبه خالی می ماند و آحدی، اتومبیلی اتوبوسی و ترنی در شهر به چشم نمی خورد. در شهر غیر از گربه ها، سگ ها و زباله ها... سگ ها دم هایشان را لای پاهایشان گرفته، توی خیابان های خالی ول می گشتند. گربه ها با موهای سیخ ایستاده و کمرهای کمان کرده بر روی دیوارها و بام ها کمین

کرده بودند. دریاها هم خالی مانده بود. زورقی، قایقی، کشتی بی و... در روی دریا دیده نمی شد. نه هواپیمایی از آسمان می گذشت و نه پرنده ای برفراز شهر پر می زد... ناگاه سر و کله آدم های مسلح به تفنگ های خود کار با لباس های سیاه سیاه و چهره های در هم کشیده و دست های خون آلود پیدا می شد. سگ ها دندان های دراز و سفیدشان را بیرون انداخته، غرغر می کردند. چشم هایشان سه گوش بود. از پشت آدم های تفنگ به دست، آدم های سیاه پوش دیگری که جوال های پر بر دوش داشتند، پدیدار شدند. جوال ها را به میدان امین نونو ریختند، کتاب ها را همچون تلی جلویی جامع جمع کردند، پیت پیت بنزین آوردند و بر روی کتاب ها ریختند و آتش زدند. شعله ها به ارتفاع مناره های مسجد بالا دویدند. آدم های تفنگ خود کار به دست، دیگران، یک دسته دیگر آدم های سیاه پوش در حالی که شعله ها سر و رویشان را لیس می زد، نعره های وحشیانه کشیدند، شعله ها را دور زدند و کاغذهای سوخته را پخش و پلا کردند. کاغذهای سیاه سوخته شهر خالی را سیاه سیاه کرد. گله های سگ ها غرغر و خیابان ها را پر کرده بودند. هزاران گربه پشت خم داده و موی سیخ کرده آماده پریدن به روی سگ ها و در آوردن چشمانشان انتظار می کشیدند.

سیاه پوشان با کامیون ها، مسلسل های دستی و کتاب ها باز آمدند. پشت سر هم و با غیظ و غضب می آمدند. کتاب ها را به آتش می سپردند و گربه ها و سگ ها را به گلوله می بستند. خیابان های شهر آتش گرفته در یک دم پر از لاشه گربه ها و سگ ها شد. کاغذهای نیم سوخته روی لاشه های گربه ها و سگ ها فرو ریخت... آدم های سیاه پوش راه خود را کشیدند و رفتند. آفتاب ارغوانی فام به مغرب، به روی دریا فرود آمده، سراسر دریا را فرو پوشانده، میخ کوب شده بود. هزاران هواپیمای رخشان فشنگ مانند که ابرهای بنفش صورتی در پشت سر خود بر جای می گذاشتند، درون آفتاب که رفته رفته کبود می زد، می افتادند، هزاران قلاب در حالی که اطراف را غرق میلیون ها ذره تابناک کرده بودند، درون دریا رها گشتند... آفتاب ارغوانی به قعر دریا نشسته بود و از جا تکان نمی خورد. ته دریا به رنگ مس بود. میلیون ها قلاب بر روی مس و آفتاب همچنان نشسته در قعر و نورش به مس و قلاب ها تابان. ماهی ها در اطراف قلاب ها در هم می لولیدند. هزاران ماهی قلاب گیر می شدند و هزاران ماهی دیگر فرار می کردند. آنهایی که فرار

می کردند در هزاران قلاب دیگر که از بالا فرود می آمدند، گیر می کردند. سلیم ماهی گیر در ته دریا غرق عرق بود. سرش را که بلند می کرد با حلیم بیک وزیر او غلو چشم در چشم می آمد. قلاب های نورافشان خیره کننده به قعر دریا فرود می آمدند... هزاران، میلیون ها ماهی در نوک قلاب ها می تپید... یونس های خونین... سیاه پوشان بی وقفه یونس ها را به گلوله می بستند، روی کله ماهی ها حفره های سیاه سیاه می گشودند، از حفره های سیاه خون مثل لوله آفتابه توی دریا جاری بود. بعضی از یونس ها بعد از خوردن گلوله دومتری به هوا می جستند و مثل بیچه شیرخواره گلو بریده جیغ کشان به ته دریا فرو می افتادند. بعضی هم در ته آب پیچ و تاب می خوردند و آب و خون و کف را به هم می زدند و آخرش دم به دهان گرفته، حلقه می شدند... سیاه پوشان مسلسل به دست بی وقفه به روی یونس ها آتش می کردند. به اتوبوس های پر و پیمان روان در خیابان های شهر... قلاب ها، ماهی ها؛ اتوبوس های پر و پیمان و اتومبیل های گیر کرده در راه بندان ها و انسان های کیپ هم فشرده و هزاران مناره و دودکش سر بر آسمان کشیده که شهر را لبالب انباشته بودند، دریای خون رنگ، آفتاب ارغوانی، کف دریای مسی و... همه در هم فرو رفته و بر هم شده بودند. از شهر صدای زوزه ها و جیغ ها می آمد... صدای کودکان گلو بریده اعماق دریا را آکنده بود. روی آب با پوست هندوانه، لاشه های گربه و سگ و انسان و ماهی و اتومبیل و کتاب های نیم سوخته پوشیده بود. کشتی های نمی توانستند کثافات را بشکافند... سلیم ماهی گیر می دوید، نفس نفس می زد، خرخر می کرد و خفه می شد. دست نیرومند آدمی که از پی اش می آمد او را گرفت و نگهداشت.

«بایست سلیم، سلیم ماهی گیر، بایست، فرار نکن!»

سلیم ماهی گیر فریاد زد:

«تو کیستی؟»

آفتاب ارغوانی آنجا، در قعر آب نشسته بود؛ با میلیون ها قلاب درخشان بر رویش... قلاب ها در انتظار ماهی ها بودند و ماهی ها در خلوت دریا و با چشم های از وحشت دریده خیره به قلاب های ارغوانی — که میلیون ها پرتو ارغوانی خیره کننده می تاباندند — در هم می لولیدند.

«بایست سلیم، حلیم بیک وزیر او غلو روزها و ماه هاست که در به در به

دنیال تومی گورد... به وجودت خیلی احتیاج دارد... کارت دارد. مرا هم، مرا هم می خواهد... ماهی گیرهای زیادی می خواهد. ماهی گیران کارکشته زیادی از بوغاز، منقشه، باندیرما، دریای سیاه... بایست سلیم ماهی گیر، بایست، دیوانه بازی در ناور... ماهی گیری قدیم مُرد. زمینت را هم به تو خواهد داد. به تو خیلی چیز خواهد داد. به من گفت که سلیم ماهی گیر را برایم پیدا بکنید. اگر قرار باشد که یکی از عهده این کار بر بیاید، او سلیم ماهی گیر است و جز او نیست. حلیم بیک وزیر اوغلو کار دارد... آدم ها و کارشناسان ماهی گیری از اروپا آورده است. حلیم بیک وزیر اوغلو، سلیم ماهی گیر سلیم ماهی گیر می گوید و چیز دیگری نمی گوید. ترا می خواهد. بایست سلیم ماهی گیر، بایست!

«تو کیستی؟»

«بایست سلیم ماهی گیر، بایست! مگر مرا نشناختی؟ بایست!»

«تو کیستی؟»

«بایست سلیم ماهی گیر، بایست. من محمود هستم، بایست!»

ته دریا با سرخش مس می چرخد؛ ماهی ها و قلاب ها در برقت فولاد... ماهی های گرفتار شده... یک سبزی زهری به ته دریا فرو می نشیند... بایست سلیم ماهی گیر بایست!... مناره ها، مسجدها، کارخانه ها، اتومبیل های روی هم سوار شده و کیپ هم چپیده، اتوبوس هایی خون ریز و پراز جیغ و داد ته دریا را انباشته. میلیون ها ماهی بر قلاب ها می تپند... بایست سلیم ماهی گیر بایست! خون از حفره کله یونس ها که به خود می پیچند و آب و خون و کف را در هم می آمیزند، فوران می زند. بایست سلیم ماهی گیر، بایست! ماهی ها رها می شوند، غرق شادی قلاب ها را برداشته، می گریزند. هزاران تور را یزد کرده و تورها به سان ابرها به ته دریا فرو می نشینند، بایست سلیم ماهی گیر، بایست! ماهی ها و ماهی گیران تورها را پاره می کنند، تکه پاره می کنند، بایست، بایست!

«حلیم بیک وزیر اوغلو از اروپا یک کشتی خریده است، پنج، ده کشتی، کشتی نه، کارخانه... کارشناسان ماهی گیری از اروپا آورده. کشتی دریاها را می بلعد. ریشه دریاها را می خشکاند.»

کشتی ها دارای رادارهایی هستند که مثل چشم تا اعماق دریا را می بینند. کجایش را دیده ای سلیم ماهی گیر، بایست، حالا بایست، هر رادار هزار، ده هزار،

یک میلیون برابر چشم انسان سود دارد. هر جا، تو هر عمق و گوشه و سوراخ سنبه دریا ماهی باشد، آشکارا می بیند. ماهی ها در قعر دریا مثل ابرهای سیاه بر روی هم وول می زنند. میلیون ها چشمک سبز، درخشنده، بڑا و نافذ کشتی ها بر روی گله های ماهی ها... بایست سلیم ماهی گیر، بایست! بایست پسر، بایست!... کشتی ها تورهای بزرگشان را باز کرده اند، ماهی ها از یک طرف وارد کشتی می شوند و از طرف دیگر به شکل قوطی های کنسرو خارج می شوند. کشتی های هزار چشم دریاها را می بلعند، می مکند... قوطی های کنسرو رنگین و براق و بر روی هر یک عکس یک ماهی... کشتی ها ماهی ها را می بلعند، دریاها را می بلعند، دریاها را می بلعند و قوطی های کنسرو قی می کنند و قوطی ها در ساحل به سان تپه ها بر روی هم تلبار می شوند و کامیون ها و ترن ها و کشتی ها قوطی های کنسرو را به کشورهای دوردست دنیا حمل می کنند. بایست سلیم، بایست! در مرمره نه قایقی ماند نه ماهی گیری، نه قلابی و نه زورقی. دریاها خالی خالی، خالی خالی! بایست سلیم ماهی گیر، بایست! هزاران کشتی چشمک دار کنسرو، و دریاها کشته شده. رگ و ریشه دریاها خشکیده و خونشان مکیده شده است. بایست سلیم ماهی گیر، بایست!

«بگو محمود!»

«حلیم بیک وزیر اوغلو در جستجوی توست. تو را می خواهد. وزیر اوغلو گفته است که نمی شود، گفته است که من تنها به ماهی گیران خودی و بیش از همه به سلیم ماهی گیر اعتماد دارم. زیر و بالای دریاها را، تمام گوشه و کنار و سوراخ سنبه ها را، بسترها و آشیانه ها و محل های تجمع ماهی ها را تنها ماهی گیران ما می دانند، بهتر از همه شان هم سلیم ماهی گیر...»

حلیم بیک وزیر اوغلو این کشتی ها را بی خود و بی جهت نخریده. بی خود و بی جهت نیست که در فرانسه، ایتالیا و آدها کاخ ها ساخت. بی خود و بی جهت نیست که همه خر پول های دنیا، بازرگانان اسلحه، صاحبان کارخانه های اتومبیل سازی، قاچاقچیان بین المللی با هواپیماهای اختصاصی به خدمت حلیم بیک وزیر اوغلو در می آیند. حلیم بیک وزیر اوغلو صبح سوار هواپیمای اختصاصی اش می شود و یک ساعت بعد او ناسیس او را در جزیره عقب استقبال می کند. او ناسیس را که می شناسی؟ از آق شهر، مانیسای خودمان است. اسمش هم آریسطوطاليس است. او آدمی است که با همسر رییس جمهور آمریکا ازدواج می کند. ازدواج هم

کرده است. اوناسیس اوغلو عاشق بازی نرد است. دو ثروتمند جهان می نشینند و ساعت ها با هم نرد می زنند. بعد هم نهم و یسکی می خورند و درباره کار و بارشان و معاملاتشان مذاکره می کنند... در حالی که دوتایی نرد می بازند، دنیا را اداره می کنند... خرپول های دیگر دنیا هم به جزیره عقبرب می آیند و در حالی که بازی آن دو را تماشا می کنند، از راهنمایی هایشان برخوردار می شوند، و یسکی می خورند و می روند. این دو، حلیم بیک وزیر اوغلو و اوناسیس اوغلو، هر دو مانیسایی هستند. از سرزمین آناتولی... هر دو انگشت به ماتحت دنیا کرده اند... بایست سلیم ماهی گیر، بایست! بایست و فکری بکن! اگر این دو بخواهند هست و نیست دنیا را جمع می کنند و دنیا را گرسنه می گذارند. اگر هم بخواهند دنیا را غرق فراوانی و برکت می کنند. هر روز بازرگانان و خرپول های جهان دسته دسته از اروپا و آمریکا با هواپیما به زیارتشان می روند. این دنیا را دو نفر اداره می کنند که هر دو هم دهاتی گرسنه و پا برهنه آناتولی هستند که چرخ گردون بر مرادشان گشته و سر از خاک در آورده اند و شاخ و برگ شان را بر سراسر جهان گسترده اند.

«وزیر اوغلو ترا می خواهد.»

«نمی توانم بروم.»

«تو؟»

«من.»

«بایست سلیم ماهی گیر، بایست! او وزیر اوغلو است، تو هر قدر هم که

۱- آرسیتوپالمس سقراطیس. مینیاردر معروف که گویا در سال ۱۹۰۶ در ازبیر ترکیه به دنیا آمده و در سال ۱۹۲۲ به آرژانتین رفته و در آنجا به تجارت توتون پرداخته و در سال ۱۹۳۰ سفیر یونان در بونوس آیرس شده و از امکانات سیاسی و بحران اقتصادی ۱۹۳۱ جهان سرمایه داری و پس از جنگ جهانی استفاده کرده و در کشورهای مختلف آمریکا و اروپا و جاهای دیگر و در زمینه های مختلف و مخصوصاً کشتی سازی و حمل و نقل سرمایه گذاری کرده و یکی از ثروتمندترین مرد دنیا شده. در سال ۱۹۶۸ با ژاکلین کندی، بیوه کندی ازدواج کرده و در سال ۱۹۷۵ درگذشته.

زرنگ باشی و اگر هم که ازدهای دریاها باشی، گوشت را می گیرند و به حضورش می برند.»

«نمی توانم بروم.»

«وزیر اوغلو چشم هایی دارد که... اگر یک بار نگاهت بکند، سر جای

میخ می شوی.»

«نمی توانم بروم.»

«تو نرو، نگاه کن، آدم هایش آمدند، کمی بعد در حضورش هستی. تو

نمی توانی به حضورش بروی؟ پادشاه ایران، سلطان سعودی، رییس جمهور آمریکا به حضور او می آیند، آن هم با کمال میل. وهبی قوچ هم می آید. حالا بین چطور

می روی؟!»

بایست سلیم ماهی گیر، بایست! کف دریاها پهن دشتی بی کران به رنگ

مس. آفتاب در مغرب آو یزان. یک نیمه اش در آسمان و نیمه دیگرش در ته دریا.

هواپیماها، کشتی ها، ترن ها در درونش افتاده پرواز می کنند. نور صورتی ارغوانی اش

را، کبودش را، زربفت نارنجی اش را نرم نرم نثار دریا، موج ها و... می کند. ته

دریا غرق سرخی مس... در درخشش میلیون ها چشم رادار سبز نور. کف دریا غرق

درخشش و تابش. ماهی ها در ته دریا چشم ها را می بلعند. میلیون ها ماهی میلیون ها

چشمک سبز نور را می بلعند و غرق نور سبز سبز با شور و شادی در جنب و جوش

می آیند، با سرخش مس در هم می آمیزند، سرخ می زنند، برق می زنند... قلاب ها را

هم می بلعند... میلیون ها قلاب آو یخته درخشان، ته دریا غرق روشنایی،

چشمک های سبزتاب، قلاب ها و ماهی های نورافشان در پهن دشت بی کران

مس گون ته دریا در هم می شوند. حلیم بیک وزیر اوغلو در قعر دریا. در هتل هیلتون.

هشت دختر زرین مو...

«او نبود، زرین مو او نبود. به خدا او نبود!»

یکی از دخترها به او... آیا شبیه است؟ گیسوان طلائی رنگش را در قعر

دریا روی شانه هایش افشان کرده، موج می دهد. این ماهی آن ماهی، این یونس آن

یونس با او حرف می زند. این یونس گیسو طلائی. حلیم بیک وزیر اوغلو با ماهی ها،

با گیسو طلائی ها نرد می بازد... همه ماهی ها دور سر حلیم بیک وزیر اوغلو حلقه

زده اند... دست به سینه ایستاده اند و گریه می کنند. گیسو طلائی ها می گریند...

بر روی دریا لاشه‌های سگ، گربه، انسان، طفل و ماهی... کشتی‌ها نمی‌توانند انبوه لاشه‌ها را بشکافند. پیش برو وزیر اوغلو! به پیش وزیر اوغلو! وزیر اوغلو با آدم‌هایش، با سیاه‌پوشان، در میدان امین‌نوو ایستاده‌اند و دریا را، اتوبوس‌ها، مناره‌ها را، ماهی‌ها را، سگ‌ها را، گربه‌ها را و یونس‌ها را به رگبار می‌بندند. میدان امین‌نوو غرق آتش، غشغشهٔ مسلسل‌ها گوش فلک را کرمی‌کند. پل‌ها، مسجدها، مناره‌ها، کشتی‌ها، قیزکوله‌سی، گالاتا کوله‌سی چرق چرق می‌کنند؛ سراسر استانبول در چرق‌چرقی وحشتناک چرق‌چرق‌ها، زوزه‌ها، صدای رگبارها و تک‌تیرها و غرش انفجار بمب‌ها گوش‌ها را کرمی‌کند. سیاه‌پوشان در میدان ایستاده‌اند و به فرمان وزیر اوغلو کودکان را، پیران و جوانان را به گلوله می‌بندند. انسان‌ها غرقه به خون بر زمین نقش می‌شوند و جیغ‌ها و زوزه‌ها و چرق‌چرق... بعضی از انسان‌هایی که تیر می‌خورند و با نعره‌ای دلخراش به هوا می‌جهند و روی زمین، روی بتن می‌افتند، خون از جای زخمشان چون چشمه‌ای می‌جوشد و به طرف دریا جاری می‌شود. انسان‌ها با چشم‌های از وحشت دریده و با هول و ولا و درحالی که همدیگر را هل می‌دهند، این سو و آن سومی دوند. بعضی از انسان‌ها هم تیر که می‌خورند، روی زمین می‌افتند و خون‌فشان پیچ و تاپ می‌خورند و به طرف پله‌های ینی‌جامع می‌غلتند...

ابتدا ماهی‌ها، ماهی‌هایی که قلاب‌ها و چشمک‌ها را بلعیده بودند، آمدند و درحالی که دنیا را غرق روشنایی می‌کردند، در ساحل دریا بر روی هم انبوه شدند. بعد سگ‌ها، گربه‌ها، یونس‌های خونین، اسب‌ها و انسان‌ها آمدند. استانبول، خانه‌ها، آپارتمان‌ها و مسجدها از ازدحام و شلوغی ناپدید شد... در اطراف سیاه‌پوشان حلقه بستند. آن‌ها بی‌وقفه به هر سو آتش می‌کردند و حلقه دمام دورشان تنگ و تنگ‌تر می‌شد. آن‌ها بی‌وقفه به روی انسان‌ها، اسب‌ها، سگ‌ها، گربه‌ها، یونس‌های خونین، میلیون‌ها ماهی سبزتاب و... آتش می‌کردند و گلوله می‌باراندند. سیاه‌پوشان آمدند و پای دیوار ینی‌جامع، کیپ هم پناه گرفتند. چشمانشان از وحشت دریده بود و لرز لرز می‌زدند. هم آتش می‌کردند و هم مثل برگ بید می‌لرزیدند. می‌لرزیدند و می‌لرزیدند. جمعیت پیش می‌آمد و چشمان سیاه‌پوشان وادریده‌تر شد. بایست سلیم ماهی‌گیر، بایست! و جمعیت سیاه‌پوشان را چون انگور لگدمال می‌کنند. جمعیت به ناگاه کنار می‌کشد و پراکنده می‌شود و در

روی زمین تنها تفنگ‌های شکسته و خرد و خاکشیر شده باقی می‌ماند... یکی هم کتاب‌های سیاه سوخته و پخش و پلا... سکوت می‌شود. بعد هم در یک لحظه خیابان‌ها، راه‌ها، پل‌ها لبالب از اتومبیل‌ها، اتوبوس‌ها، کامیون‌ها و انسان‌ها می‌شود. چنان که جایی برای سوزن انداختن پیدا نمی‌شود. از سیاه‌پوشان اثری بر جا نمی‌ماند. تکه‌های مسلسل‌ها پراکنده بر روی زمین...

ماهی‌گیران منقشه می‌گویند که:

«خواهی رفت سلیم ماهی‌گیر، خواهی رفت. همه ما هم به کشتی‌های کنسروسازی حلیم بیک وزیر اوغلو خواهیم رفت. تو خبر نداری، این منقشه را از اینجا برمی‌چینند. شهرداری در اینجا، در جای منقشه، بر این دره چکمه فلاضلاب می‌سازد. فاضلاب‌ها توی دریا قی خواهند کرد... فردا پس فردا بولدوزرها می‌آیند و خانه‌هایمان را با خاک یکسان می‌کنند. این هم آگهی‌اش... دولت تصویب کرده.»

«جز رفتن چاره‌ای نیست.»

«شاید حلیم بیک وزیر اوغلو به ما یک لقمه نان بدهد. اگر ما نرویم برای کشتی‌هایش از یونان، ایتالیا و... ماهی‌گیر می‌آورد.»

«چاره دیگری نداریم.»

«چاره‌ای نداریم جز آن که جاشوی حلیم بیک وزیر اوغلو بشویم.»

«چاره‌ای نیست، سلیم ماهی‌گیر.»

«جلویفت سلیم ماهی‌گیر.»

«چشمان تو بهتر از چشمک‌های کشتی‌های کنسروساز اعماق دریا را

می‌بیند.»

«حلیم بیک وزیر اوغلو این‌جور گفته.»

«گفته است که اگر سلیم ماهی‌گیر نباشد، این کار سر نمی‌گیرد.»

«بایست سلیم ماهی‌گیر، بایست!»

«دیگر تمام کن سلیم ماهی‌گیر، راه بیفت.»

«بجنب، فرصت را نباید از دست داد.»

«این خوبی را در حق ما بکن.»

«چاره دیگری نداریم.»

«بی چاره شدیم.»

«چاره‌ای جز جاشوی حلیم بیک وزیراوغلو شدن برایمان نمانده. همه درها

به رویمان بسته شده.»

«تنها چاره‌مان...»

«فکر کن قاتل پسرت هستیم و به خانه‌ات پناه آورده‌ایم، سلیم ماهی گیر،

رویمان را زمین نینداز.»

«حلیم بیک وزیراوغلو به ما خیلی پول خواهد داد.»

«فکر کشتن او را از سرت بیرون کن.»

«پشت سرش کوماندهای سیاه‌پوش دارد، کوماندهو!»

«تو نمی‌توانی او را بکشی.»

«حتی نمی‌توانی بهش نزدیک بشوی.»

«چاره‌ای جز سر خم کردن نداریم.»

«نداریم، سلیم ماهی گیر.»

«رویمان را زمین نینداز!»

«تو اول ناخدای این دریاها می‌شوی.»

«تا کی باید با این قایق‌های عهد بوقی زوار در رفته به دنبال یک ماهی

دوندگی بکنیم، یک ماهی تنها...»

«سوار کشتی کنسرو سازی می‌شویم...»

«ساعتی هجده میل راه می‌پیماید.»

«تورهایی به بزرگی دریاها...»

«روی ماهی‌ها می‌نشینند...»

«ماشین‌ها می‌کشند...»

«ده تُن، پانزده تُن...»

«چهل تُن یک جا...»

«نونو...»

«نه زمستان، نه تابستان، نه در سرما یخ می‌کنی و نه در گرما جزغاله

می‌شوی...»

«توی کشتی تر و تمیز...»

«توی کشتی کارخانه کنسرو سازی...»

«یک همچین کشتی بی را پیش روس ها دیده ام...»

«تویش حتی پرستارهای گیسو طلایی سفیدپوش هم هست...»

«دکتر هم هست؛ برای ماهی گیرانی که مریض می شوند.»

«بایست سلیم ماهی گیر، بایست! من محمود هستم، یک کم بایست.»

«ته دریا مس زنگار زده، زنگار سبز، زنگار زهرناک. ماهیان مرده به روی

دریا آمده. روی دریا از ماهیان مرده سفید می زند، سفید شیری... دریا موج زدن را

فراموش کرده، دریا سنگین، همچون خاک، شهر بی دار و درخت و گل و گیاه...»

بولدوزرها به سوی منقشه پیش می روند، به سوی دره ای که برکه و دریا را به

هم پیوند می دهد... دره را با تفاله سنگ های معدنی پر می کنند... خانه ها را

خراب می کنند. منقشه و دریا زیر ابری از گرد و خاک می ماند. زن ها ناله

بی چارگی سر می دهند.

زن مصطفی کوره جلو در حیاط کوشکش جیغ کشان به استقبال سلیم

ماهی گیر می شتابد و او را بغل می کند. دو پیشخدمت که ژاکت های سفید به تن

کرده اند، هر کدام در یک طرف در کشیک می دهند، عینو مجسمه و با لبخندی یخ

و تمسخر آمیز بر لب...»

«مصطفی مُرد، سلیم ماهی گیر؛ مصطفی مُرد، توی اتاق افتاده است، سلیم

آقا، توی اتاق.»

زن آویخته از دست های او نوحه می خواند. دور و بر خلوت خلوت است.

جنازه مصطفی روی یک تخت خواب زرنشان افتاده. تخت خواب به بزرگی یک

میدان. مرده روی چلووار سفید خوابیده و دست هایش روی شکمش نهاده شده،

کراوات سرخش برق می زند. صورت پرچین و چروکش زرد کهربایی و وارفته.

جای چشم کورش گود و حفره مانند. چشم دیگرش در زیر پلک از حدقه بیرون زده و

برجسته می نماید؛ عین یک سیب...»

«مصطفی مرد، مرد.»

توی جیب یقه کت سرمه ای دستمال سرخ رنگی چپانده شده.

«مرده اش مثل مرده سگ... مصطفایم همین طوری اینجا افتاده و مانده.

مصطفای بی ایل و تبارم، بی کس و کارم، تک و تنه ایم.»

«وسط کاخ بزرگ، میان آلف و الوف، زرق و برق و طلا و جواهر. با وجود داشتن پسران، عروسان، نوه‌ها و کارخانه‌ها و... غریب و بی‌کس. در صحرا... مرده‌اش وسط صحرا افتاده و برفراز سرش لاشخورها در پروازند مصطفی تک و تنها افتاده.»

اگر آنجا، در دهکده توی صحرا مرده بود، اکنون سر نعش خونینش هنگامه‌ای بر پا بود و کلیه زنان دهکده شور و شیونی راه انداخته بودند که آن سرش ناپیدا. مرد مردان مصطفی، مصطفای عقاب آسا...

مرگ در استانبول سخت است. تنهایی و بی‌کسی دشوار است.

«حتی پسرانش هم سر جنازه‌اش نیامدند. حتی عروسان و نوه‌هایش... سه روز تمام است که تنها و بی‌کس دور جنازه مصطفایم می‌گردم و درمانده‌ام که چه بکنم. مرگی بدتر از مرگ، ماهی گیر من.»

دراز به دراز افتاده و انگشتر شوالیه بر انگشتش...

«حالا اگر دهاتی‌ها خبر شده بودند، تا اینجا، سر جنازه مصطفی

می‌آمدند...»

موهای جوگندمی ژولیده‌اش بر پیشانی پهنش ریخته، عرق کرده، لب‌هایش از غیظ به هم چفت شده، در تنهایی مرگ از دنیا و مرگ و زندگی قهر کرده... دار و ندارش را به تخم و ترکه‌اش واگذار کرد. سه روز است که مرده‌اش چشم به راه است. پسرانش در سوئیس هستند، نتوانستند بیایند، نتوانستند بیایند. تلگراف‌ها زده شد. گفتند که مرده نگهداشته شود. جنازه در میان عطر و اودکلن گنبدید. چند شیشه اودکلن به خانه پاشیده شد. آیا مرده را هر چند که عزیز باشد، می‌توان نگهداشت؟

«مرده مصطفایم تا کی باید روی زمین بماند.»

حلیم بیک وزیر اوغلو توی اتاق روشن مزین به مبل‌های ماروکن می‌رفت و برمی‌گشت. انگشتری‌های گران‌بها بر انگشتانش تلالویی خیره‌کننده داشت. اتوی شلوارش خربزه قاچ می‌کرد. از زیر هر چشمش کیسه‌ای پفالو آویزان بود. رفت و برگشت، رفت و برگشت و سر برداشت و به لحنی حاکی از اتکا به نفس و این که حرف من یک کلمه است و برو برگرد هم ندارد و با مایه‌ای از تحکم پرسید:

«قبول کردی، سلیم ماهی گیر؟»

و به بی‌حالی و مثل آن که دارد چرت می‌زند، اما شمرده شمرده ادامه داد:

«منقشه را از آنجا بر خواهند چید... آری منقشه برچیده می شود و جایش یک هتل توریستی ساخته خواهد شد. حیف از منقشه نیست؟ آنجا مثل بهشت می ماند. محال است که چنین جای خوش منظری برای همیشه در اختیار چند ماهی گیر بی سر و پا گذاشته شود... به شما کار می دهم، کار. از گرسنگی نمی میرید. منقشه را نمی توانیم به شما واگذار کنیم.»

وقتی می خندد، موج در شکمش می افتد. آدم ها به اتاق وارد و خارج می شوند، دختران جوان می آیند و می روند. همه در برابر حلیم بیک وزیر اوغلو گرنش می کنند و دست به سینه می مانند.

«من هر چه خواسته ام انجام داده ام سلیم ماهی گیر، انجام هم می دهم. تو باید روی کشتی ها من کار کنی، والسلام. آن قطعه زمین را هم به تو دادم و تمام شد. پولش را بعداً به تدریج از حقوقت کسر می کنم تویش هم قصر می سازی.»
صدای حلیم بیک وزیر اوغلو طنین می اندازد.

منقشه غرق شور و هیجان. بولدوزرها کار می کنند. بیل ها آلونک علی را در یک چشم به هم زدن از جا کنند، بردند و در کنار دریا ریختند...
منقشه در خواب عمیقش آرمیده و سلیم ماهی گیر برآشفته است. هر روز پیش وزیر اوغلو می رود و از دریاها، ماهی ها، آب های مسی و قلاب ها حرف می زند. حرف می زند و حرف می زند.

«بایست سلیم ماهی گیر، بایست! نمی شود! او تخم چشم ماست، او نان ده ماست.»

محمود از سلیم ماهی گیر آویخته بود و لرزان التماس می کرد:
«بایست سلیم، بایست سلیم ماهی گیر، بایست! نمی گذارند که تو به او نزدیک شوی. تو نمی توانی حتی ناخن او را، حلیم بیک وزیر اوغلو را ببینی. او صد نگهبان مسلح دارد که پشه را تو هوا با تیر می زنند. عاقل باش، به سر خودت بلا نیاور، بایست!»

باران می بارید و سلیم ماهی گیر گیج و منگ از صبح زیر باران می رفت و برمی گشت. فکر کردن فراموشش شده بود. پرنده ای کوچولو که جیک و جیک کنان زیر باران جست و خیز می کرد، پرید و در باغچه قصرش نشست. سلیم ماهی گیر هم به دنبال پرنده به باغچه رفت. گل ها را تماشا کرد، در را گشود و توی قصر رفت. با

چشم‌های بُهت‌زده و گشاده شده همه چیز را یک به یک از نظر گذراند. قصرش را، باغچه‌اش را، تک‌تک گل‌ها را، توی قصر را و هرچه را که در آنجا بود یک به یک و با تمام جزئیات در چشمان خویش نقش کرد.

یاغوها در باران روی دریا فرود آمده و سوار بر موج‌ها تکان تکان می‌خوردند. طپانچه طلاکوبی را پر کرد و به کمرش چپاند. پایین‌تر، توی منقشه، بولدوزرها غرش کنان کار می‌کردند و با فرود و برخاستن هر بیل آلودگی را از جای برمی‌داشتند. منقشه‌ای‌ها شاد و خندان در زیر باران ایستاده بودند و از بولدوزرهایی که خانه‌هایشان را خراب می‌کردند، چشم برنمی‌گرفتند.

دم در دو سیاه‌پوش لندهور سیبل از بنا گوش در رفته و ابرو به هم پیوسته و عبوس که گفתי خنده را فراموش کرده‌اند، ایستاده بودند.

«می‌خواهم حلیم بیک وزیر اوغلو را ببینم.»

کیستی؟

«ماهی گیر هستم.»

دروازه حیاط و یلا به کوچه‌ای که به طرف مسجد سرازیر بود، باز می‌شد. درختان کهنسال زیزفون، چنار، صنوبر شاخه‌های خود را تا روی بوغاز گسترده بودند. راهی که با الوان قلوه‌سنگ‌ها منقش شده بود، به ساختمان چوبی منتهی می‌شد. هر دو سوی این راه به گل‌های سرخ آتشین آراسته بود. و یلای دو طبقه‌ای بود به رنگ آلبالویی سوخته که شاخابه کوچکی را سراسر فرا گرفته بود.

«یک ماهی گیر است، می‌خواهد بیک را ببیند.»

«چه می‌خواهد؟»

حلیم بیک وزیر اوغلو، سلیم ماهی گیر را از پنجره دیده و لحظه‌ای دودل شد و بعد از آن که سراپای سلیم را با حالتی از تردید و بدگمانی پوشیده از دور برانداز کرد، گفت:

«بیاید.»

زانوهای سلیم ماهی گیر لرزید.

حلیم بیک وزیر اوغلو پشت میز با شکوهی نشسته، منتظرش بود. بر روی میز عکس بزرگی در قاب طلا جلب توجه می‌کرد.

«بایست سلیم ماهی گیر، بایست!»

سلیم ماهی گیر طپانچه را که از مصطفی کوره به ارث برده بود، کشید و خونسردانه و بی آن که دستش بلرزد، انگشش بر ماشه نشست. حلیم بیک وزیر اوغلو به دیدن طپانچه نه جا خورد و نه تعجب کرد. چهره اش همچنان بی تغییر ماند. سه بار پیایی آتش کرد و وزیر اوغلوبی صدا و بی برآوردن آخی شل شد و از روی صندلی فرو لغزید و پای میز خود در خون غلتید.

وقتی تاریکی فرو می افتاد، سلیم ماهی گیر از اسکله طاق دار قایق زیر و یرلا که در آنجا پنهان شده بود، هیاهویی را که از خانه می آمد، می شنید و بی آن که نرسی به دل راه دهد، انتظار می کشید. نیمه شب، بعد از آن که سر و صدا خوابید و دور و بر خلوت شد، از مخفی گاه خود بیرون آمد و پاورچین پاورچین از باغچه گذشته، به طرف دروازه رفت. این را می دانست که حالا دیگر کسی در آنجا کشیک نمی دهد. سلیم ماهی گیر اندیشید که حالا پلیس ها استانبول را زیر و رو می کنند و لبخند رضایتی بر گوشه لب هایش دوید. ماهی گیر کار کشته استانبول به راحتی کشیدن مواز ماست خودش را به کله سحر به منقشه رساند. محمود در کنار دریا توی قایق چشم به راه او بود و تا سر و کله او را دید، گفت:

«بایست سلیم ماهی گیر، بایست! ما را سوزاندی، ما را سوزاندی، منقشه را سوزاندی، اجاقمان را خاموش کردی... بین، همه جا پر پلیس است!»
هنوز دریا سفید نگشته بود. سلیم ماهی گیر دور و بر را پایید و گوش تیز کرد. هیچ صدایی از هیچ سونمی آمد. پلیس و فلان هم به چشمش نمی خورد. موتور قایقش را روشن کرد و به محمود گفت:

«پیاده شو، من می روم.»

محمود گفت:

«پیاده نمی شوم. کمی بعد پلیس ها سر می رسند.»

سلیم با تحکم گفت:

«پیاده شو.»

محمود گفت:

«همراه تومی آیم. ترا تنها ول نمی کنم.»

سلیم تکرار کرد:

«پیاده شو!»

محمود مقاومت کرد. سلیم طپانچه را کشید و گفت:

«پیاده شو، پیاده شو... اگر می خواهی خدمتی در حق من بکنی، پلیس ها را سردرگم کن. تو زن و بچه داری، پیاده شو!»

محمود از قایق پیاده شد و قایق از جا کنده شد و به راه افتاد و هنگام سر زدن آفتاب آمد و در فاصله یک میلی صخره زار حاییر سیز آدا توقف کرد. اطراف غرق سکوت و آرامش بود. ابرهای سیاه نیز از چپ و راست بر فراز مرمره تلبار می شدند. کمی بعد آسمان پیاپی ترکید و غرید و برق های تند و تیز و گریزان آسمان را دمام از هم دریدند و تکه تکه کردند و گرده دریا را زیر شلاق گرفتند. برق کشداری بر صخره ها فرود آمد و چهار پاره شد و یک پاره اش حاییر سیز آدا را همچون کمر بندی دور زد و جزیره باران زده درخشید و انگار بالا رفت و پایین آمد.

سلیم ماهی گیر روی عرشه عقبی قایقش میخ کوب شده بود و با حسرت دریایی را که بنفش می زد، نورهای رخشان را، باد مرطوب ولرم را، ابرهای جوشان را و دنیا را با جزء جزء و ذره ذره اش تماشا می کرد و ماهی هایی را که در زیر آب می لغزیدند، خزه ها را، حشرات را، عطرها را، زنبورها را، آب را که به سنگینی میلیون ها تن تکان تکان می خورد، هر قطره آب را، تابش میلیون ها نوردانه جای گرفته در هر قطره را با خورش می دید. دنیا جوشش قیامت را که سلیم ماهی گیر تا کنون احساسش نکرده بود، می زیست. سلیم ماهی گیر درون این قیامت، جوش و تاب و آشفته گی از خود بی خود بود. انگار که وجود خارجی نداشت، انگار که در خلا رها بود؛ خالی از احساس شادی و غم و مستغرق بی کرانی خلا و خود جزئی از جلا گشته.

ناگاه در خیرگی و تیرگی سلیم ماهی گیر و بر فراز دریا، درون هنگامه رعد و برق آسمان در و دریا شکاف معجزه ای روی داد. ماهی گیری در پی مژه می زد و نمی توانست به جادو، به معجزه ای که پیش رویش تحقق می یافت، باور بکند، با کونه دست چشم هایش را مالید و نگاه کرد. باورش نمی شد. نگاه می کرد و نگاه می کرد. از روبه رو، از میان پرتوهای آفتاب که از خلال پارگی های ابرها به دریا می تابید و تیغه های برق که بر فراز حاییر سیز آدا دمام می درخشید، یک دسته ماهی یونس در حالی که درون موج های نرم، بنفش، کبود، سبز و تابدار فرو می رفتند و بیرون می آمدند و از نوری کبود قام قوس های بزرگ در هوا رسم می کردند و

اخگرهای کبود ناب فولادی می پراکندند و می پاشانند، به سویش می آمدند. بعد از سال‌ها نخستین بار بود که ماهی گیر یک دسته یونس را در مرمه مشاهده می کرد. به دیدن ماهی‌ها نور شادی در درون ماهی گیر دمید و سرمستش کرد و دل و جان از شوق پر گرفت. همچنان که روی عرشه پاشنه قایق ایستاده بود، زانوانش لرزید و همان جا زانو زد. نگاهی به آفتاب و نگاهی به یونس‌ها انداخت. آفتاب بزرگ بزرگ، صورتی صورتی، بنفش بنفش، ارغوانی ارغوانی، در پس ابرها و میان آسمان و دریا معلق بود. لبخندی بر چهره‌اش شکفت. دریا، آسمان، ابرها، تندرهای درخشان چهچه زدند. نگاهی به سوی منقشه انداخت. منقشه، استانبول، گنبدها و مناره‌ها در ورای مهی تابناک مانده بودند.

گفت:

«من چکار کنم، من حالا چکار کنم؟»

با شادی بند گسل در درونش برجست و فریاد برآورد:

«اونبود، اونبود، اونبود. او، اونمی شود، اونبود.»

یونس‌ها جست‌جست زنان و دریاشکافان می آمدند، بر هوا قوس

می کشیدند، اخگرهای شادی می پراکندند و می آمدند.

دنیا روشن روشن بود و دریا مثل آن که از قعرش نوری تابیده باشد، چونان

گلی شکفته بود، یک گل شادی بسیار درشت، کبود، تر و تازه و با طراوت.

پایان



فهرست انتشارات نگاه

- | | |
|-----------------------------|------------------------|
| ۱۴۲ ص - ۱۷۵ ریال | جهان هفت عصری |
| ماموریت ژنرال گاردان در ایر | نوشته: واسیلیف و ... |
| ترجمه: عباس اقبال | ترجمه: فرهیخته |
| ۲۵۴ ص - ۳۲۵ ریال | ۳۵۴ ص - ۳۵۵ ریال |
| کوچه هفت پیچ | جهان فیزیکدانان |
| نوشته: باستانی پاریزی | نوشته: و. ککر |
| ۶۶۵ ص - ۸۵۵ ریال | ترجمه: فرهیخته |
| ادبیات امریکا و دو انقلاب | ۲۸۲ ص - ۳۵۵ ریال |
| ترجمه: فرامرزی | جهان بدون جنگ |
| ۲۱۴ ص - ۱۵۵ ریال | نوشته: جان برنال |
| تاریخ نوین گره | ترجمه: ع. نوریان |
| نوشته: دکتر کیم هان گیل | ۲۵۸ ص - ۲۵۵ ریال |
| ترجمه: حبیب الله تیموری | منتخب آثار هوشی مین |
| ۲۳۲ ص - ۲۵۵ ریال | ترجمه: ج. نوائی |
| زوربای یونانی | ۳۲۴ ص - ۳۷۵ ریال |
| نوشته: نیکوس کازانتزاکیس | فرانسه در عصر انقلابها |
| ترجمه: محمود صاحب | ترجمه: فریدون شایان |

- ۴۵۸ ص - ۲۵۰ ریال
شکمت ناپذیر
نوشته: هوارد فاست
ترجمه: حسن مرندی
۲۷۲ ص - ۳۷۵ ریال
دادگاه نورنبرگ
نوشته: ایمی مان
ترجمه: حسن مرندی
۲۰۰ ص - ۲۰۰ ریال
در جستجوی نان
نوشته: ما کسیم گورکی
ترجمه: احمد صادق
۲۶۰ ص - ۳۵۰ ریال
سارد جوان ۱ و ۲
نوشته: فادایف
ترجمه: سهراب دهخدا
۷۵۰ ص - ۸۵۰ ریال
دور از میهن
نوشته: قاسموف
ترجمه: سعید بیلی
۳۳۶ ص - ۳۰۰ ریال
سفرنامه شاردن
(قسمت شهر اصفهان)
ترجمه: حسین عربضی
۲۰۸ ص - ۴۰۰ ریال
سفرنامه برادران شارلی
بکوشش علی دهباشی
۱۶۸ ص - ۳۵۰ ریال
فلسفه تاریخ هنر
نوشته: آرنولد هاووزر
- ترجمه: محمد تقی فرامرزی
۵۲۰ ص - ۷۰۰ ریال
فلسفه هنر معاصر
نوشته: هربرت رید
ترجمه: محمد تقی فرامرزی
۴۲۸ ص - ۹۰۰ ریال
زندگی و آثار میکل آنژ
نوشته: رومن رولان
ترجمه: اسماعیل سعادت
۲۰۸ ص - ۲۸۰ ریال
بارون درخت نشین
نوشته: ایتالو کالوینو
ترجمه: مهدی سحابی
۲۴۰ ص - ۴۰۰ ریال
بیان اندیشه در موسیقی
نوشته: سیدنی فینگلشتاین
ترجمه: محمد تقی فرامرزی
۲۱۶ ص - ۳۸۰ ریال
سیل آهن
نوشته: سر آفیموویچ
ترجمه: م. سجودی
۳۱۴ ص - ۴۰۰ ریال
شکوفائی تن و جان
نوشته: آ. ماکارنکو
ترجمه: ب. کیوان
۱۸۷ ص - ۲۵۰ ریال
خاطرات جنگ‌های رهائی بخش کو با
نوشته: چه گوارا
ترجمه: پارت

- ۲۱۳ ص - ۱۸۰ ریال
پهلوان اکبر میمیرد
نوشته: بهرام بیضائی
۱۴۴ صفحه ۱۵۰ ریال
دشمنان
نوشته: ما کسیم گورکی
ترجمه: کریم کشاورز
۹۶ ص - ۱۰۰ ریال
زندگی چارلی چاپلین
نوشته: چارلیز چاپلین
ترجمه: حسن مرندی - منصور تاراجی
۲۷۲ ص - ۳۷۵ ریال
پیکاسو سخن می گوید
نوشته: دراشتن
ترجمه: محسن کرمانی
۲۴۰ ص - ۵۵۰ ریال
یعقوب لیث صفاری
نوشته: باستانی پاریزی
۴۰۰ ص - ۵۸۰ ریال
فن نمایشنامه نویسی
نوشته: داجوس اگری
ترجمه: دکتر مهدی فروغ
۴۰۰ صفحه - ۷۰۰ ریال
تاریخ سینمای جهان
نوشته: دیوید رابینسون
ترجمه: همایون - ابراهیم ابوالمعالی
۵۹۲ صفحه - ۹۲۵ ریال
خانم صاحبخانه
نوشته: فنودور داستایووسکی
ترجمه: پرویز داریوش
۱۲۶ ص - ۲۰۰ ریال
- بابک
نوشته: برگشاد
ترجمه: رحیم رئیس نیا - رضا انزایی
۵۱۰ ص - ۷۲۵ ریال
زندگی را قائل
ترجمه: پرویز بابائی
۱۸۴ ص - ۵۰۰ ریال
فلکزددها
نوشته: ماریونا ائوئلا
ترجمه: فرشته مولوی
۲۰۲ ص - ۳۰۰ ریال
ماه و شش پشیز (زندگی گوگن)
نوشته: سامرست موام
ترجمه: پرویز داریوش
۳۳۴ ص - ۵۰۰ ریال
چگونه از موسیقی لذت ببرم
نوشته: کوهلند
ترجمه: دکتر مهدی فروغ
۲۰۰ صفحه - ۴۰۰ ریال
روزگار سخت
نوشته: چارلز دیکنز
ترجمه: حسین اعرابی
۴۴۶ صفحه - ۶۵۰ ریال
پیغمبر دزدان
نوشته: باستانی پاریزی
۴۰۰ صفحه - ۶۵۰

انتشارات نگاه منتشر کرده:

۱. شلغم میوه بهشته: نوشته علی محمد افغانی
۲. دکتر بکتاش : « « «
۳. سیدخت : « « «
۴. بافته‌های رنج : « « «
۵. بابك : جلال برگشاد، ترجمه رحیم رئیس‌نیا و رضا انزایی
۶. بارون درخت نشین: ایتالو کالونیو، ترجمه مهدی سبحانی
۷. شکست‌ناپذیر : هوارد فاوست، ترجمه دکتر حسن مرندی
۸. زوربای یونانی : نیکوس کازانتزاکیس، ترجمه محمود مصاحب
۹. اگر مار را بکشند: یاشار کمال، ترجمه رضا سیدحسینی و جلال خسروشاهی
۱۰. قزاقان : لئو تولستوی، ترجمه مهدی مجاب
۱۱. خانم صاحبخانه: داستایوسکی، ترجمه پرویز داریوش
۱۲. بیگانه : آلبر کامو، ترجمه جلال آل‌احمد و علی اصغر خیره‌زاده
۱۳. روزگار سخت : چارلز دیکنز، ترجمه غلامحسین اعرایی

انتشارات نگاه منتشر می‌کند:

۱. کوهستان جادو : توماس مان، ترجمه دکتر حسن نکوروح
۲. اسپار تا کوس : هوارد فاوست، ترجمه ابراهیم یونسی
۳. خانه قانون زده : چارلز دیکنز، ترجمه ابراهیم یونسی
۴. دوست مشترك ما : چارلز دیکنز، ترجمه عبدالحسین شریفیان
۵. نوجوان : داستایوسکی، ترجمه عبدالحسین شریفیان
۶. قاچاق کرم : رحیم رئیس‌نیا
۷. پندارهای برباد رفته : بالزاک، ترجمه جعفر پوینده

... هستی شعر است و تغزل یعنی این. تغزل من عشق بی حد و مرز به انسان و طبیعت است. انسان بخودی خود فاسد و تباه نمی شود، بدبینی بیماری سری است که از دیگران به او سرایت می کند، بیماری بسیاری مسری.

باشاکمال

مصاحبه با مجله ادبی فرانسوی «ماگازین لیترر»

و چرا جهان چنین حسرتبار از عاشق دریا دل دریا و دلفینها که با جستهای شادمانه دیدارشان با او را جشن می گرفتند سخن می گوید؟ ساده ترین پاسخ این است: زشتی از مست ترین سوراخ جانش در او رخنه کرد و تاخت تا تبااهش ساخت. آنگاه، در واپسین دم می خواست و فریاد برداشت: خوشا نیکان.

و نکبت دهان گشوده و موجهای گند خروشنده دریا وارث دم به دم او را به کام و قعر خود بردند. شگفتا! انسانی را که چنین سرگذشتی پسندش نبود و عاشق نیک زیستن بود، دژخیم خود و دیگران شد. به همین سادگی. راههای روشن به ین بست تاریکی رسیدند و انگار که ناگاه از خوابی هذیانی و گران برخیزد، نیکی را هلاک موجهای خروشان و توفنده نفرت و بیماری بدبینی دید و بدبینی همه چیز را جویده بود. ساحل بیداری اکنون اندوه زاری بیکرانه بود.

و دنیا روشن روشن بود و دریا مثل آن که از قعرش نوری تابیده باشد، چونان گلی شکفته بود، یک گل شادی بسیار درشت، کبود، ترونازه و با طراوت. واپسین تکه قهر دریا

زشتی نگاه

۷۰۰ ریال